

عشق به توان 6 | غزل + مینا + نگین کاربران انجمن نودهشتیا



غزل / مینا / نگین کاربران نودهشتیا

- اه میشا اینقدر ابغوره نگیر اعصابم خورد شد دختر

میشا با یه صدای حرصی زنگدار در حالی که داشت اشکاشو با کلنکس پاک میکرد روبه من گفت

- تو برو سرتو بزار بمیر همش تقصیر توشد

شقایق در حالی که دست کمی از میشا نداشت واماده بود کلمو بکنه گفت

- ننه ی مارو بگونمیدونم تو این چی دیدن که بهش مثل چشمش اعتماد داره

- هوی مراقب حرف زدنتون باشیدا گفته باشم منم از کجا بدونم پذیرش خابگاهها پر شده؟

میشا دوباره حالت تحاجمی به خودش گرفت

- نه مثل اینکه برای اوارگیمون توی غربت بدهکارم شدید
- اولا تو گریه تو با اب بینی تو جمع کن صداس رو نرومه بعدشم این هزاربار من از.....
- شقایق پابرهنه و جفت پا و نمیدونم شیش پل پریدبین نطق بلند من
- بله بله مادمازل شما از کجا باید میدونستین پذیرش خوابگاهها پر شده؟ اخه ادم حسابی پس چرا به ننه بابایه ما گفتی خوابگاه گرفتم
- نخیر نمیشه مثل اینکه باید دوباره امپرچسیونم
- به خاطر اینکه شما تا فهمیدید من برای لیسانس دارم میرم شیراز مثل کنه بهم اویزون شدید (اینا رو تقریبا که چه عرض کنم کاملا داد زدم و گفتم)
- یه نگاه بهشون کردم دیدم لال شدن میشا هم گریه اش بند اومده بودو هی سکسکه میکرد یه اهههههههههههه صدای دار کردم ورو به میشا گفتم
- دایه فین فین کردنت تموم شد ای شروع شد
- میشا همچین مظلوم نگاه میکرد بهم که یه لحظه دلم براش سوخت که فکر کرده میتونه خرم کنه !!!!
- میشا با همون نگاش یواش گفت
- ببخشید
- بعد اروم زیر لب جووری که من نشنوم گفتم
- دوباره مثل سگ پاچه گرفت دلم خوش بود اومده اینجا دیگه پاچه نمیگیره واقعا تا الانم نگرفته بودا
- با صدای بلند رو کردم بهش گفتم
- د اخه لیاقت
- ندارین مثل ادم باهاتون حرف بزئم مدام روعصاب من فوتبال بازی میکنین
- شقایقم مثل خودم طلبکار جواب داد
- خوبه یه متر پیش ما زبون داره ولی جلویه دختر پسرایه دیگه ومامان باباها انقدر خانوم و باکلاس و عشوه ایه که شک میکنم دوستم باشی بابا به دلم صابون زدم دیگه سگ اخلاقی نمیکنی و ...
- مثل خودش پریدم وسط حرفش وگفتم

_اخه شما مگه اعصاب میزارین برا من زود باشیدبریم هتل که امروز حسابی حرسم دادین

بعدم رامو کشیدم و رفتم سمت ماشین حوصله رانندگی نداشتم به خاطر همین بدون حرف سوئیچ رو گرفتم سمت شقایق توسکوت صندلی عقب نشسته بودم و داشتم خیابونا رو دید می زدم از دست خودمم شاکی بودم که با بچه ها اون طوری حرف زدم

- بچه ها معذرت می خوام اونطوری باهاتون حرف زدم اعصابم خورد بود

میشا با مهربونی نگام کرد وگفت

-اشکال نداره

شقایقم مثل اون

تویه راه به روزی فکر میکردم که بالاخره بابا رضایت داد برای تحصیل برم شیراز.....

تازه نتایج کنکور برای ارشد اومده بود از شانس بد من و دوستانم افتاده بودیم شیراز الانم تو محوطه داشتیم در مورد همین موضوع بحث میکردیم شقایق که از همون اول گفت من نمیام عمرا مامانم بزاره میشا هم که گفت باید با مامان باباش حرف بزنه که تازه بعید میدونه بزارن منم که میگفتن عمرا بابات بزاره ولی من اونقدر یه دنده و لجباز بودم که تا یه چیزی رو میخواستم باید حتما انجامش میدادم شقایق با لحنی که انگار شوهرش مرده رو به من کرد وگفت

شقایق - نفس من که میدونم نمیزارن بریم جلویه گروه این سارا اینا ضایع میشیم

میشا هم با لحنی که به شدت مضطرب بود ادامه حرف شقایق رو گرفت

میشا - اینم شانسه ما داریم تو دانشگاه انگار فقط ما چند نفر جا رو تو کلاس پر کردیم

من - یه جوری حرف میزنی که انگار فقط ما چند نفر یه جا دیگه قبول شدیم اصلا شاید بهمون انتقالی بدن

شقایق با حرص گفت

شقایق - د اخه مگه انتقالی میدن الان بریم تو میگن عرضه داشتید بیشتر می خوندین اینجا قبول میشدین

میشا هم با همون لحن گفت

میشا - تازه به تو که بابات خیر دانشگاهت که هیچی نمیگن بعدشم شقایق خودت میدونی این راحت میتونه انتقالی

بگیره بیاد اینجا

من - میشه بپرسم چجوری؟

میشا - مگه چجوری داره معلومه به ضرب پول و پارتی های کلفت ددی جونت راحت میتونی انتقالی بگیری

شقایقم حرفشو کامل تر کرد

شقایق - راست میگه دیگه چرا انتقالی نمیگیری؟

من - اگه قرار باشه به پول و پارتی بابام امیدوار باشم هیچی نمیشم همیشه باید متکی به بابام باشم و هیچ وقت مستقل نمیشم تازه حرف من اینه که مگه من خونم از شما رنگی تره که من اینجا درس بخونم اونموقع کسایی که بیشتر از من تلاش کردنم اینجا درس بخونن؟ خودتون میدونین تو خط پارتی بازی و این چیزا نیستم و گرنه خیلی راحت همون موقع که دوست بابام گفت بیا دانشگاهاتو چهار ساله کنم میتونستم اینکارو کنم ولی من اعتقاد دارم تو هر کار خدا حکمتی هست

همین موقع گروه رز اینا که دخترای جلفی بودن و همیشه هم با گروه ما کل مینداختن با هر وکر اومدن کنار ما واستادن رز با صدایی که هنوز توش ته رگایی از خنده مشخص بود رو به من کرد و گفت

رز - به به نفس جون ما هم الان رفتیم دیدیم شیراز قبول شدیم شما هم میایید دیگه البته بعید میدونم اقایه فروزان اجازه بدن

به دنبال حرفش با دوستاش زد زیر خنده که مثلا تو بچه ننه ای منظورش از آقای فروزان بابام بود با پوز خند رو کردم بهش و گفتم

من - رز عزیزم این که بابام نگرانه یه کی یدونه اش باشه خیلی بهتر از اینه که اصلا دم حسابش نکنه و هر شب بیاد پاسگاه برای گند کاربایه بچه اش در ضمن من نیام شیراز کی بیاد؟ اها راستی بهتره از این به بعد که با دوست پسرات به بهونه ی جزوه گرفتن میایی که پز خونه ی ما رو بهش بدی و بگی که خونه ی خودتونه و من اومدم با اجیت درس بخونم تو گفتی جزوه ها رو من بیارم دیگه اون شلوار نارنجی ات رو نپوشی چون دوستم فکر کرد سوپور محلی نکه اونا هم نارنجی میپوشن

بعد با بچه ها زدیم زیر خنده و رز و با دوستاش که از حرص قرمز شد بودنو تنها گذاشتیم رفتیم سمت ماشین من سوار 206 سفیدم شدم و به بچه ها هم گفتم بپرن بالا اول بچه ها رو رسوندم بعدش رفتم خونه با ریموت درو باز کردم و ماشین رو بردم تو پارکینگ خونه ی ما یه خونه ی 250 متری تو یه برج بود که ما طبقه ی 19 میشستیم ماشینو پارک کردم و برای نگهبانی سرتکون دادم و رفتم تو آسانسور

نفس سوییچ ماشین رو به سمت من گرفت و خودش و میشا پشت نشستن.... با اعصابی داغون رانندگی کردم...

نفس که به وضوح تو فکر بود و میشا هم همینطور.... من هم سعی کردم حواسم رو به رانندگیم جمع کنم اما مگه میشد؟!

با این همه مشغله که رو سرم ریخته دیگه اعصابی هم واسم نمیمنه...

حالا که خانواده ها موافقت کردن که بریم شیراز خوابگاهها پر شده....
میخواستیم آهنگ بذارم که یکم جو عوض شه اما حوصله نداشتم...
زودتر از اونی که فکر میکردم به هتل رسیدیم ماشین رو پارک کردم و پیاده شدیم و همگی سلامی به نگهبان و
اینا کردیم و رفتیم تو اتاق... چند روزی بود که تو این هتل بودیم...
وقتی رسیدیم تو اتاق سریع شال و مانتوم رو در آوردم و با تاپ و شلوار جین خودم رو انداختم رو مبل و گفتم:
شقایق: آخیششششش! چقدر گرم شده بود....
میشا و نفس هرکدومشون یه جا افتادن و نفس رفت دوش بگیره و میشا هم لباساش رو عوض میکرد.....
منم همینطور شل و ول رو مبل بودم.... همینطور که داشتم به سقف نگاه میکردم رفتم تو فکر....
وقتی نفس من رو رسوند دم خونمون ازش تشکر کردم و کلیدم رو در آوردم و رفتم تو ساختمون....
نگهبانمون هم که طبق معمول نبود یا تو دستشویی یا خواب یا تو یخچال!!!
دکمه ی آسانسور رو زدم اما چون عجله داشتم از پله ها رفتم بالا....
از بس هول بودم پله هارو دوتا یکی میکردم و میخواستیم هرچه زودتر به مامانم بگم که تو شیراز قبول شدم....
البته به امید اینکه قبول کنه و بذاره برم!!!
خونه ما طبقه سوم بود و من نزدیک بود برم طبقه چهارم اصلا معلوم نبود حواسم کجاست!
وقتی پشت در رسیدم کمی مکث کردم تا نفسم جا بیاد...
تند تند نفس میکشیدم و هن و هن میکردم....
بعد چند دقیقه که حالم جا اومد در رو باکلید باز کردم و رفتم تو.....
طبق معمول همه خواب بودند... سریع کفش هام رو تو جا کفشی گذاشتم و در رو قفل کردم و رفتم تو اتاق و لباسام
رو عوض کردم و حوله مخصوصم رو برداشتم و رفتم حموم....
مطمئناً یه دوش آب گرم خستگی رو از تن آدم میبره....
همینطور هم شد آب گرم خستگی رو از تنم خارج کرد...
از حموم بیرون اومدم و موهای بلند و آبشاریم رو خشک کردم و بلوز آبی با شلوار لی ام رو پوشیدم.....

هنوز هم بقیه خواب بودند... دایی که سرکار بود و زن دایی هم خونه خواهرش.... سحرم که نمیدونم دوباره با کدوم bf اش بیرون بود!

مادرم هم که خواب بود اشکان پسر دایی ام هم حتما خواب بود دیگه... بیکار تر از اون تو این خونه نداریم....

همینطور داشتم فکر میکردم که چطوری این موضوع رو به مادرم بگم که راضی شه ...

در همین افکار بودم که صدای میشا من رو از گذشته بیرون آورد....

میشا: شقایق بیا بخواب دیگه عین جنازه رو مبل ولویی!

خنده ای کردم و رفتم لباسم رو عوض کردم و رفتم تو رخت خواب و خزیدم زیر پتو....

پتوم سرد شده بود و منم عشق میکردم.....

دوباره رفتم تو فکر.....

اون موقع داشتم فکر میکردم چطوری به مامانم بگم که ناراحت نشه و دعوام نکنه

پاشدم رفتم سر یخچال و به نتیجه ای نرسیدم و در یخچال رو بستم! مادرم همیشه میگفت:

مامان: این یخچاله یا کاروانسرا!؟

خب راست هم میگفت. دوباره نشستم رو مبل و غرق در افکارم بودم که یکی دو دستی شونه ام رو فشار داد و من هم از حرص جیغ کشیدم.....

با صدای شقایق که بهم میگفت رسیدیم از فکر اینکه به چه سختی بابا رو راضی کردم در اومدم با هم رفتیم تو هتل ولی من انقدر اعصابم خراب بود اصلا نفهمیدم کی رفتیم تو هتل کی سوار آسانسور شدیم یا کی رفتیم تو اتاقمون وقتی به خودم اومدم که بچه ها خابیده بودن خودمم تو تختخواب بودم دوباره به گذشته فکر میکنم به گریه مامان گلم موقع رفتن به بغض بابا به اینکه مامان شقایق رو چقدر سخت راضی کردم مامان میشا تا فهمید میشا با ما قبول شده مخالفتی برای اومدنش نکرد ولی مامان شقایق مگه راضی میشد البته حق داشت تودار دنیا فقط شقایقو داشت با راننده شرکت بابا اومدیم تویه راه بودیم که کسی که بهش گفته بودم دنبال خوابگام بهم زنگ زد و گفت خوابگاهها همه پر شده اونموقع چقدر به شانس بدم لعنت فرستادم ولی صدامو در نیومد چون میدونستم اگه برگردیم دیگه عمرا راضی بشن پس به دوستم که بهم زنگ زده بود گفتم ادرس یه خوابگاهو بهم بگه عاشق رستم بودم ودلم نمیخواست به هیچ وجه حتی شده یه سال از درسمو جا بمونم به راننده ادرس رو گفتمو اونم رفت سمت خوابگا بابام به یکی از دوستاش که نمایشگاه ماشین داشت سفارش یه پرشیا داده بود که اونم تو راه ادرس خوابگاه قلبی رو بهش داده بودم ماشین رو آورده بود اونجا تا راننده ما رو رسوند زود رفت اونور خیابون یه پرشیا سفید بهم چشمک میزد رفتم جلو و بعد از معرفی خودم کلیدو از اون مردی که ماشینو آورده بود گرفتم بعدشم رفتیم هتل بماند که اینا چقدر منو تو راه

هتل فوش دادن و لعنت کردن از اونروز به بعدم که تا امروز همش در به دری بود و لعنت کردن منو دنبال خوابگاه گشتنو به خانواده ها دروغ گفتن که همه چی خوبه یه هفته بیشتر به باز شدن دانشگاهها نمونده بود و اعصاب منم خراب اینا هم همه چی رو گردن من انداخته بودن تا که بالاخره امپر چسبوندم بابا حالا خوبه من به خاطر خودشون اینکارو کردم اگه برمیگشتیم عمرا دیگه میزاشتن بیاییم تو جام یه غلت زد من تخت من وسط بود با غلتي که زدم روبه روبه میشا در اومدم اونم بیدار بود

میشا- چرا نمی خوابی چشم عسلی؟

عادت میشا بود بعضی وقتا چشم عسلی صدام میکرد

من- خودت چرا نمی خوابی؟

میشا - نمیدونم میدونی نفس من میگم ما که به همه خوابگاهها سر زدیم بریم خونه ها رو هم ببینیم شاید یه خونه دانشجویی گیرمون اومد خدا رو چه دیدی بد میگم؟

یه ذره فکر کردم بد فکری هم نبود

من- بد فکری هم نیست؟

با صدای شقایق رو مو اون سمت کردم

شقایق - چی میگی نیم ساعته؟.....

آخه میدونید من خیلی به شونه هام حساسم اگه دست کسی بهش بخوره جیغم در میاد...

با حرص و ترس بلند شدم و برگشتم ببینم کدوم دیوونه ای اینکارو کرده که دیدم بعله.....

آقا اشکان باز کرمش گرفته....

تقصیر خودمه خب نقطه ضعف نشونش دادم!

همونطور که شونه ام رو میمالیدم گفتم

شقایق:د آخه مرتیکه خر!!! این چه کاریه بیشعور!!!

خنده شیطانی سر داد و گفت

اشکان: چقدر تو بی ادبی شقایق!

شقایق: خب تقصیر توئه دیگه اگه از حال برم چی؟! نمیگی ناکار میشم بی دختر عمه میشی!؟

اشکان: نترس بادمجون بم آفت نداره!

خندیدم و با حرص کوسن رو مبل رو برداشتم و کوبیدم رو سرش و تو همین حین صدای مادرم هم دراومد

مادر: ای بابا باز شما دو تا مثل سگ و گربه افتادین به جون هم؟!

خندیدم و گفتم

شقایق: اون اول افتاد به جون من....

مادر بحث بین ما رو تموم کرد و من هم که فرصت رو مناسب میدیدم جفت پا اشکان رو انداختم تو اتاقش و گفتم که مزاحم خلوت من و مامانم نشه....

خیلی آروم و شمرده به مامانم گفتم

شقایق: مامان.... من و میشا و نفس.... قبول شدیم...

مادرم با خوشحالی گفت

مامان: وای چه خوب تو تهران قبول شدی....

سرم رو انداختم پایین و گفتم

شقایق: نه ... تو ... تو شیراز..

مامانم کپ کرد. منم هی واسش توضیح میدادم که نفس و میشا هم قبول شدن و کلی دلیل آوردم ولی گوش مادرم بدهکار نبود.... مرغش یه پا داشت...

هی میگفت نمیتونی بری اگه بلایی سرت بیاد چی؟ از ما دوری اجازه نمیدم از من دور باشی و از این نگرانی هایی که هر مادری داره.... ولی تا شب هرکاری کردم راضی نشد.... بالاخره به نفس زنگ زدم و گفتم که به هیچ وجه مادرم راضی نمیشه.... اونم باهام قرار گذاشت و قرار شد همو ببینیم.....

فرداش با سرعت جت آماده شدم و تیپ پسر کش (ارواح عمت) زدم و رفتم بیرون!

وقتی موضوع رو با میشا و نفس در میون گذاشتم قرار شد بیان و با طرفندهای خودشون مادرم رو راضی کنند....

فردای اون روز نفس و میشا اومدن خونه ی ما تا مادرم رو با داییم رو راضی کنن.... البته به مادرم حق میدادم از دار دنیا فقط منو داشت و پدرم هم که خیلی زود دار فانی رو وداع گفت....

بگذریم فقط باید اونجا بودید و میدید که نفس چطوری مادرم رو راضی کرد اینقدر تعریف کرد و اطمینان به مامان و دایی داد که دو تا پیشون بالاخره راضی شدن.... مادرم کلا خیلی به میشا و نفس اطمینان داشت به خاطر همین با اومدن اونا خیالش راحت شد....

ولی از شانس بد ما وقتی رفتیم شیراز تمام خوابگاهها پر بود و به همین دلیل ما مجبور شدیم برای چند روز بریم هتل تا ببینیم چی میشه....

تو همین افکار بودم که صدای پچ پچ که چه عرض کنم حرف زدن میشا و نفس رو شنیدم و من رو از افکارم بیرون کشید...

داشتم با نفس حرف میزدم و به این نتیجه رسیدیم که از فردا بریم دنبال خونه.. راستش از دست نفس هم من هم شقایق خیلی عصبی بودیم ولی خب دیگه اونم صلاح ما رو میخواد دیگه اگه برمیگشتیم تایک سال دانشگاه بی دانشگاه... یکهو صدای شقایق پارازیت اداخت:

شقایق: چی میگردیم ساعته؟

من: هیچی تو بگیر بکپ پارازیت.

شقایق: میشا اینجوری مثل این مادر حرف نزن که بازور بچه رو میفرستن داخل تخت خواب..

خنده ام گرفت چون مادر خودمم بچه بودم منو همین جوری میفرستاد تورخت خواب گفتم

من: بابا هیچی میخوایم از فردا بریم دنبال خونه..

شقایق: چی؟؟ میدونید قیمت خونه اجاره کردن با خوابگاه چه قدر فرق داره؟؟ پولشو از سرقبر من میارید.

نفس: خفه بمیری. مثل این پیرزنای هشتادساله یکدم گرمیزنه.. بابامگه من این گندو نزدم؟ خودمم درستش میکنم. پولش با من شما هر چقدر دارید بدید..

من: اخ قربون دوست گلم برم. بیا بغلم یک ماچ بلبلای کنمت..

نفس درحالی که میرفت زیر پتو گفت:

نفس: برو اونور الان ابیاریم میکنی. نه به اون موقع که میخواستی بزنی نه الان.

شقایق: بگیرید بخوابید فردا رو که ازتون نگرفتن.

من: چشب خانم معلم الان میخوابیم

بعدم یک شکلک دراوردم که شقایق متکاشو پرت کرد سمتم

شقایق: میشا میخوابی یا میام اون متکا تو میکنم تو حلقه.

من: باشه منو باش میخواستم نصف شبی یکم بخندونمتون که شب خوابای خوب ببینید.

شقایق: از این لطفا به مانکن تو بکپ..

بالاخره خوابیدیم ومن رفتم به زمانی که من به مامان بابام گفتم توشیرازقبول شدم
رفتم داخل خونه یک اپارتمان معمولی که ماطبقه ی دومش میشستیم.میدونستم الان بابامامان خونه
هستند..کلیدوانداختم واردشدم باباداشت جلوی تلویزیون تخمه میشکست وفیلم میدید.تودلم گفتم:
من:پدر من اخه این همه تخمه شکستی وفیلم دیدی چی شده؟؟ اصغرفرهادی شدی؟؟منو دریاب..الان همه دارن
ازاسترس میمیرن که دخترشون قبول شده یا نه بابای ماداره فیلم میبینه..
رفتم جلو یکم خودشیرینی کنم بلکه حداقل سرزنش نشم رفتم پریدم بقل بابام گفتم:
من:چاکربابای خودم...
بابام:دختر سکه ام دادی که..
من:ای بابا.اگه منم همینجوری میرفتم توفیلم سکه میکردم دیگه..
بابام:دختر حالابلبل زبونی نکن...بگو کجاقبول شدی؟؟تهران نیست نه؟
من:بابا تو ازکجا فهمیدی؟
بابام:از اون جایی که اینجوری به من لم دادی خودشیرین..حالا کجاقبول شدی بگو مامانتو آماده کنم..
من:بابامگه تنوره میخوای آماده کنیش؟باباجای دوری نیست همین بغله شیراز..
بابام:رو روبرم هی..شیراز همین بغله دیگه؟
من:اره دیگه خانم شیرازی این بغله دیگه..
بابام خندید نوک بینیمو فشار داد گفن:
بابام:خوشم میاد از زبون کم نمیاری..
من:دختر بابامم دیگه..
داشتیم خرف میزدیم که یکهو مامانم درحالی که چاقو دستش بود اومد از اشپزخونه بیرون وگفت:
مامانم:سلام خانوم خانوما..چی شد کجا قبول شدی؟؟
تودلم گفتم:
من:اوه اوه باصلاح سرد اومد..جون من اول برواون چاقو رو بذار زمین که منو با اون شقه نکنی..
بابام به دادم رسیدو گفت:

بابام: خانم اول برو اون چاقو رو بذار زمین دستتاتم بشور بیابعد باز جویی کن..

من: بابامگه میخواین منو بکشین بخورین میگی برو دستتاتو بشور بیا..

بابام اروم جوری که خودم بشنوم گفتم:

بابام: بچه زبون به کام بگیر مامانتو دارم میفرستم پی نخودسیاه..

مامانم رفت داخل اشپزخونه بعد اومد بیرون من چسبیده بودم به بابام یکهو بلندشدم و درحالی که میگفتم:

مامان من و نفس وشقایق شیراز قبول شدیم

دویدم داخل اتاق و درو قفل کردم.. مامانم یکجوری داد میزد که دلم واسه بابای بیچاره ام سوخت که الا بدبخت گوشش کر شده.

مامانم می گفت: اخه بچه چه قدر بهت گفتم بشین بخون هی گفتمی مخم باز دهی نداره. ای اون باز دهیت بخوره توسرت.. میدونستم هیچی نمی شی..

داد زد: مامان شیراز قبول شدم دیگه.. تازه نفسم برامون میخواد خوابگاه بگیره..

مامانم: حالا رفتی اون تو بلبل شدی باشه چون نفس باهات هست و من بهش اطمینان دارم میذارم بری..

تو دلم گفتم: دکی مامان مارو باش به بچه ی مردم به جای بچه ی خودش اطمینان داره...

من - ببخشید اقا ما میخواستیم چندتا خونه دانشجویی بهمون معرفی کنید

فکر کنم این آخرین بنگاهی باشه که تو شیراز هست از ساعت 9 صبح تا الان که ساعت نه شبه دنبال خونه بودیم مگه پیدا میشد دیگه کل خیابونا رو متر کرده بودیم همه بنگاهیا رو هم رفته بودیم این فکر کنم اخریش بود مرد بنگاهیه که یه مرد شکم گنده قد کوتوله بود و حدود 40 یا 45 میزد سرش رو از رو میزش بلند کرد و یه نگاه به ما کرد و با صدای کلفتی گفت

مرد - اول رضایتنامه پدر یا مادر یا قیم داری؟

اهههههههه دیگه از این سوال خسته شدم همهی بنگاهیا همین رو میپرسیدن وبا جواب منفی ما میگفتن خونه نداریم دست بچه ها رو گرفتیم و از بنگاه کشیدم بیرون

شقایق با لحنی حرسی که معلوم بود اگه میتونست منو میکشت دستشو از دستم بیرون کشید و گفت

شقایق - چته تو چرا همچین میکنی چرا جواب ندادی؟

من - چون اول به نگا بهمون میکرد بعد تا میفهمید تنهایم چشماش ستاره پرت میکرد مثل بقیه بنگاهیا

شقایق دیگه هیچی نگفت ماشینو نیو ورده بودیم و باید پیاده میرفتیم داشتیم میرفتیم سمت هتل که با صدای قاروقور شکم میشا چشمامون از حدقه در اومد اخه همین الان یه پیراشکی خورده بود میشا یه نگا به منو شقایق کرد بعد دستشو گذاشت رو شکمش و گفت

میشا- الهی مامان فدات شه اروم باش ابرومون رفت

اینا رو همچین مظلوم گفت منو شقایق غش کردیم

من- کی میاد بریم فست فود مهمون من

میشا اگه مهمون تو باشیم که اره میاییم ولی اگه نه من بچمو راضی میکنم ساکت شه که خرج نندازه رو دستم

یه خنده کردم و دست دوتاشون رو گرفتم رفتیم سمت فست فود اونور خیابون رفتیم تو. یه فست فود بود بادکور نارنجی و طوسی که دوطبقه بود با بچه ها رفتیم طبقه دوم پشت میز نشستیمو گارسون اومد سفارش رو گرفتو رفت همه پیتزا مخصوص سفارش دادیم

شقایق- نفس بیا از خر شیطون پایین بزار برگردیم سال بعد دوباره کنکور میدیم قبول میشی باشه بیا برگردیم تاکی میخواییم دروغ بگیمو پنهون کاری کنیم؟

میشا- راست میگه دیگه به هر دری زدیم نشد دیگه

میخواستیم بگم باشه برگردیم که توجه هم به حرفایه سه تا پسر که میز بقلیمون نشستنه بودن جلب شد

من - بچه ها یه دقیقه خفه

یه پسر خوش هیکل که پشتش به من بود و موهای بلوطی خرمایی داشت که بقلاش کوتاه بود و بالاش نسبت به بقلاش بلندتر بود داشت به پسر روبرویی میگفت

پسر-اخه اتردین ما یه هفته ای چه جوری ازدواج کنیم؟

اتردین-سامیار جان من میگم صوری ازدواج کنیم نمیگم که واقعی

پسر سومیه-مگه کشکه یا دوغ یا رمان عاشقونه که صوری ازدواج کنیم؟

سامیار-خودت دیدی که صابخونه شرطش رو متاهل بودن ما گذاست تا بهمون خونه بده

اتردین-اخه دانشگاه کم بود ما برای تخصص شیراز قبول شیم؟

باورم نمیشد مشکل مارو داشتن ولی متفاوت

من - بچه ها شنیدید؟

میشا- اره چه جیگرایی

همون موقعه سامیار از جاش بلند شد چه قدی چه هیكلی وای چه صورتی

شقایق- نفس چه تپیه این سامیاره با تو ست شده

یه نگا به لباسم کردم یه مانتویه کوتاه که تازه مد شده بود به رنگ عسلی هم رنگ چشمم پوشیده بودم با شلوار قهوه ای و شال قهوه ای با کیف و کفش عروسکی عسلی تیپم اس بود (من نگم کی بگه؟) یه نگام به لباسای سامیار کردم کپی من بود در حال انالیز کردن تیپ خودمو سامیار بودم که جیغ کوتایه میشا منو پروند

میشا- نفس چشمش کپی رنگ چشمایه تو ا وایییییییی

من چشمم عسلی روشن بود با رگه های طوسی که اگه لباسم طوسی میشد رنگش طوسی میشد چشمم تپله ای نبود چون فقط تویه همین دو رنگ در تغییر بود بیشترم عسلی بود تا طوسی

سامیار دوباره برگشت نشست سر جاش منم در یه تصمیم انی گوشیمو در اوردم و الکی گذاشتم در گوشم و بلند طوری که پسرا صدام رو بشنون شروع کردم به صحبت

من- آقای کاشانی ما اینجا نه خوابگا پیدا کردیم نه خونه دانشجویی چون همشون یا باید متاهل میبودی یا به درد نمیخوردن ما برمیگردیم تهران

میشا با تعجب طبق معمول با صدایه بلند

میشا- با کی حرف میزنی؟ من با صدایه بلند - وکیل بابام

تو همین هیری ویری با صدایه اتردین سرمو بلند کردم و الکی با شخص خیالی پشت تلفن خداحافظی کردم

من- بله بفرمایید

اتردین - ببخشید میتونم بشینم

من- به چه دلیل؟

به جای اتردین سامیار جواب داد

سامیار- یه کار مهم

دیشب نفس و میشا قرار گذاشتن که صبح باهم بریم بنگاه ها رو بگردیم تا شاید یه جایی پیدا کردیم... به قول معلم شیمیمون آما..... هیچ جایی رو پیدا نکردیم به قول نفس همه شون تا میفهمیدن که ما تنهایم چشاشون ستاره پرت میکرده! آخه نه این که ما خیلی خوشگلیم! (خب هستیم دیه).... بگذریم از ساعت نه صبح تا نه شب داشتیم میگشتیم ولی هیچی به هیچی بالاخره آخرین بنگاه رو هم که رفتیم نفس اعصابش از این ستاره های توی چشم آقاهه خرد شد

و دست من و میشا رو گرفت و کشید بیرون..... چون میشا گشنه اش شده بود رفتیم فست فود و مهمون نفس جونم بودیم!

خیلی کلافه شده بودم و اگه دست خودم بود شالم رو از سرم درمیاوردم اما نمیشد من و میشا داشتیم با هم اصرار میکردیم که برگردیم تهران چون دیگه کلافه شده بودیم..نفس میخواست حرف بزنه که یهو گفت
- بچه ها یه دقیقه خفه!

و گوشاش رو تیز کرد..داشتم فکر میکردم که به چی گوش میده که تو همین حین صدای دو پسر رو شنیدم
پسر-اخه اتردین ما یه هفته ای چه جوری ازدواج کنیم؟

اتردین-سامیار جان من میگم صوری ازدواج کنیم نمیگم که واقعی

پسر سومیه-مگه کشکه یا دوغ یا رمان عاشقونه که صوری ازدواج کنیم؟

سامیار-خودت دیدی که صابخونه شرطش رو متاهل بودن ما گذاست تا بهمون خونه بده

اتردین-اخه دانشگاه کم بود ما برای تخصص شیراز قبول شیم؟

چشمام شد اندازه نعلبکی! چی میشنیدم؟! اونا هم مثل ما بودن... به میشا و نفس نگاه کردم.... هردوشون شوکه بودن مثل من و مطمئنم توجهشون به حرفای اون سه پسره جلب شده بود.... ماشالا هر سه شون هم خوشتیپ بودن.... نگاهم افتاد به پسر سومیه که اسمش رو نمیدونستم..... بی نهایت کنجکاو بودم بفهمم اسمش چیه میدونید آخه من کلا از بچگیم دختر فعالی بودم و در زمینه فضولی تبحر داشتم!!!

تو همین لحظه همون پسر خوشتیپه که فکر کنم اسمش سامیار بود بلند شد...

به نفس گفتم

شقایق - نفس چه تیپه این سامیاره با تو ست شده

نفس به لباسش نگاه کرد و خودش رو با اون مقایسه کرد خنده ام گرفته بود اما هیچی نگفتم... که یهو جیغ میشا من و نفس رو پروند....

میشا- نفس چشماش کپی رنگ چشمایه تو ا وایییییی

این میشا از بس بلند حرف میزد فکر کنم پسرا فهمیدن ولی تو همین لحظه نفس موبایلش رو درآورد و الکی شروع کرد به حرف زدن.....

نفس-اقای کاشانی ما اینجا نه خوابگا پیدا کردیم نه خونه دانشجویی چون همشون یا باید متاهل میبودی یا به درد نمیخوردن ما برمیگردیم تهران

میشا با تعجب طبق معمول با صدایه بلندی پرسید

میشا- با کی حرف میزنی؟

نفس هم با صدایه بلند - وکیل بابام

از کارش خنده ام گرفته بود شدیداً واقعا از مخ آکبندش خوب استفاده کرده بود....

همون موقع اتردین اومد اونجا خواست بشینه و نفس با یه لحن باحال گفت

نفس- به چه دلیل؟!

به جای اتردین سامیار جواب داد

سامیار- یه کار مهم....

روش رو برم.... اون پسر خوشتیپه هم که چشم من رو گرفته بود اومد کنارشون نشست....

ماشالا، ماشالا خیلی جیگر بود.... ولی من و سحر(دختر داییم) به الاغ میگفتیم جیگر و به همین دلیل خنده ام گرفت و اتردین و اون پسر یا به قولی شهید گمنام(!) نگاهم کردن و از خنده ام برداشت بدی کردن یا بهتره بگم فکر کردن که دارم به قیافه خوشگلشون لبخند زکوند میزنم....

به خاطر همین با خجالت سرم رو انداختم پایین و شال یاسی ام روی موهای کهربایی ام جابه جا کردم....

تاحالا هیچ وقت اینطوری ضایع نشده بودم.... اصلاً میمردم اون لبخند مسخره رو نمیزدم؟!!

بیا اینم نتیجه اش حالا اون خوشتیپه(همون که چشممو گرفته!) داره بهم پوز خند میزنه....

اه اه مرتیکه خودشیفته اصلاً غلط کردم چشمم تورو گرفت....

همینطور که با انگشتای بلند و کشیده ام بازی میکردم داشتم فکر میکردم که این آقا سامیار چی میخواد بگه....

البته حدس میزدم چی میخواد بگه ولی خب من از نتیجه اش میترسم....

تو عمراً اینطوری پنهون کاری نکرده بودم....

من؟ شقایق فروزان فر و دروغ؟! اونم به مادرش؟! عمراً....

اما چیکار میتونستم بکنم؟ این رازی بود بین ما سه تا پس اگه من میگفتم اون دوتا هم به دردسر میوفتادن اما حالا که شده دیگه کاریشم نمیشه کرد.....

زیر چشمی به میشا نگاه کردم....

اونم عین من استرس داشت.....

شاید همه داشتیم به این فکر میکردیم که نتیجه این کار چیه؟!

دیگه حوصله ام سر رفته بود میشا و نفس هم سکوت کرده بودن به امید این که این پسرا یه چیزی بلغور کنن اما پسرا هم بد تر از ما!

خودم سکوت رو شکستم

شقایق: ببخشید آقا گفتید یه کار مهم دارید میشه زودتر بگید؟!

سامیار یه دور هر سه ی مارو از نظر گذروند.....

خواست لب باز کنه که غذاهارو آوردن و آتردین گفت که غذای اونارو هم بیارن رو میز ما بذارن.....

سامیار تشکر کرد و شروع کرد به زر..... ببخشید سخن گفتن(!)

اول از وضعیتشون گفت و بهمون گفت که اونا هم وضعیت مارو دارن.....

بعد از کلی مقدمه چیدن بالاخره رفت سر اصل مطلب

سامیار: خب حالا ما از شما میخوایم که با ما ازدواج کنید.....

اون پسری که چشممو گرفته بود(ای بابا بسه دیگه توهم!) گفت:

پسره: البته صوری!

پ ن پ واقعی خو معلومه دیگه.....

نفس هم لبخند محوی رو صورتش بود انگار که به همون چیزی که تو فکرش بود رسیده بود.....

تو همین حین اتردین لبخندی زد و گفت:

اتردین: حالا غذاهارو بخورید از دهن افتاد.....

به میشا نگاه کردم فکر کنم تا الان خیلی زور زده بود تا صدای شکمش درنیاد.....

من با این اتفاقی که افتاد دیگه میل نداشتم اما یکم خوردم تا پول نفس حیف و میل نشه.....

ولی تا یه گاز از پیتزا زدم اشتها باز شد و شروع به خوردن کردم.....

تو همین حین سامیار رو به پسری که من چشمم گرفته بودش گفت:

سامیار: میلاد اون سس رو بده به من.....

یعنی نمیدونید از این که فضولیم ارضا شده بود خیلی خوشحال شدم

اوومممم.... پس اسم آقا، میلاد بود...

با خوشحالی بقیه پیترام رو خوردم و با دستمال کاغذی اول دستامو تمیز کردم بعد بلند شدم

نفس و میشا هم غذاشون تموم شده بود و با من بلند شدن تا به سمت دستشویی بریم....

وقتی پامون رو گذاشتیم تو دستشویی میشا گفت:

میشا: بیا شدیم مثل رمانا خواستیم یکم متفاوت باشیما....

رو بهش گفتم:

شقایق: تو که بدتم نیومده...

میشا دور از چشم نفس چشمکی بهم زد و دوتایی ریز ریز خندیدیم...

اصلا باورم نمیشد نقشم بگیره ولی مثل اینکه خدا دلش به حالمون سوخت گفت گناه دارن بزار یه حالی بهشون بدم

ولی خودمونیم عجب پسراییی بودن میشا که اصلا اینا رو دید گشنگیش یادش رفت اون شقایقم که نیشش شل شد

نزدیک بود ابرومون بره رو کردم سمتشون

من - بچه ها همین اول کاری نگید باشه ها یه ذره ناز کنید بعد

رفتم جلویه اینه ی روشویی موهامو مرتب کردم و شال عسلی قهوه ایم رو مرتب کردم عاشق موهام بودم خودشون

خدادادی رنگ شده بودن موهام تا وسطاش قهوه ای بلوطی بود بعد قهوه ای روشن و آخرم عسلی نسکافه ای رگه های

طلایی هم داشت و تا روی باسنم میرسید و خیلی لخت بود با صدایه میشا دست از سر یرسی موهام برداشتم

میشا - حالا اگه ما ناز کردیم و اونا هم پشیمون شدن؟

نه مثل اینکه اینا زیادم بدشون نیومده بود

من - زیادم بدت نیومده ها

میشا هول شد و رو کرد به سمت شقایق

میشا - من بد میگم شقایق؟

شقایقم سرشو به نشونه ی منفی تگون دادو دوباره نیششو باز کرد چشمم روشن این مثبتمون بود که راه افتاد

من - شقایق خجالب بکش

شقایق_ حالا خوبه خودت فیلم بازی کردی خرشون کردیااا خودت اول خجالت بکش

من - خوب بابا دو دقیقه ساکت باشید جلوشون من خودم همه چی رو درست کردم بعد شما حرف بزنیند
 بعدم خرمان خرمان راه افتادم سمت در دستشویی و به سمت میز رفتم از دور میدیدم نگاه هر سه شون رویه ما سه
 نفره همون جور با ناز رفتم سمت میز ناز کردن و با عشوه حرف زدن با بزرگ ترها و کسایی که زیاد نمیشناختمشون
 عادت بود همه میگفتن به خالم که الان امریکا بود و سالی یه بار میومد ایران رفتم پشت میز نشستم تو دستشویی
 موقع ای که بچه حرف میزن آلام گوشیم رو رویه ساعت 10/10 تنظیم کرده بودمو زنگشو اهنگ زنگ گوشیم
 گذاشته بودم ساعت مچیم رو نگا کردم 10/9 دقیقه تو دلم شمردم 1.2.3 حالا و گوشیم زنگ خورد همه سرا که پایین
 بودن تو فکر با صدای زنگ گوشیم که لاواستوری بود به طرف من برگشتن خیلی اروم گوشیم رو از کیفم در اوردم و
 زنگشو قطع کردم گذاشتم در گوشم

من - بله

.....-

من - بله بله متوجه بلینتا مون رو حاضر کردید برای برگشت

با این حرفم تو چشمایه هر سه تا پسر پر از اضطراب شد بی اختیار زل زدم تو چشمایه هم رنگ خودم با نگاه داشت
 ازم می خواست در خواست مثبت بدم بهشون

.....-

من - راستش یکی از دوستانم گفته خوابگاهشون برای سه نفر جا داره

.....-

من - قطعی نیست ولی فردا قراره با دوستانم برم اونجا رو ببینیم اگه از اونجا خوشمون اومد که موندگاریم اگه نه که من
 به شما خبرش رو میدم

.....-

من - خدانگهدار

به شقایق نگاه کردم چشماش داشت غش غش میخندید میشا هم دست کمی از اون نداشت حتما داشت تو دلشون
 میگفتن عجب فیلمیه این نفس رو کردم سمت پسر که یکمی از اضطرا تو نگاهشون کم شده بود ولی کامل از بین نرفته
 بود

من - خب شما شرایط خودتون رو گفتید اگه میشه خودتون رو معرفی کنید

سامیار - چی بگیم؟

من - همه چی

سامیار یه نفس بلند کشید و با اعتماد به نفس شروع کرد

سامیار - خب سامیارم 27 سالمه و غیر از خودم یه خواهر 19 ساله که مشغول تحصیله و برادر 25 ساله که امریکا زندگی میکنه و همون جا هم تشکیل خانواده داده دارم وضعیت مالی من هم....

اتردین پرید وسط حرفش

اتردین - وضعیت مالیشون هم تویه تویه

سامیار هم یه چشم غره بهش رفت و ادامه داد

سامیار - خب الانم برای فوق تخصص قلب و عروق قبول شدم شیراز و هیچ جوهره هم نمیتونم انتقالی بگیرم برای تهران و درس هم حاضر نیستم حتی یه سالم ترک کنم خوابگاهها هم پره خونه ها هم پره یا کوچیکه یا همسایه درست حسابی نداره یا فقط برای متاهلاست.....

از زبون شقایقه!

سامیار: ولی... ما یه خونه پیدا کردیم که از هر لحاظ خوبه فقط....

میشا پرید وسط حرفش:

- ولی چی؟!

سامیار نگاهی کلافه بهش انداخت و گفت:

- ولی باید متاهل باشیم که اون خونه رو بهمون بدن.....

من: وا چه مسخره حالا که چی؟! (این سوالم یعنی اینکه زودتر زرتو بزنی میخوایم بریم!)

سامیار: حالا یعنی اینکه شما باید.... (نفس عمیقی کشید و ادامه داد) شما باید با ما ازدواج کنید.... چون.... صاحب خونه اونجا یه پیرمرد تعصبیه و تنها شرطش اینه که ما متاهل باشیم....

من و میشا به نفس نگاه کردیم و اون با چشم و ابرو اومدن بهمون یادآوری کرد که باید ناز کنیم.... من و میشا هم که آخر این کار بودیم!!!

نفس با چشمانی که برق پیروزمندی در اون پیدا بود به سامیار نگاه کرد و گفت:

- یعنی تنها راهش اینه که ما با شما ازدواج کنیم!؟

میلا با کلافگی گفت:

– بله باید شما با ما ازدواج کنید دیگه مگه نشنیدین حرفاشو؟!

اوه اوه این از دم اعصاب نداره....

نفس مغرورانه گفت:

– بله که شنیدیم اما ما باید فکر کنیم و شرایط رو بسنجیم.... راستی فقط آقا سامیار خودش رو معرفی کرد میشه لطفاً بقیه هم خودشون رو معرفی کنن؟!

و با نگاهش همه ی پسرا رو یه دور از نظر گذروند....

سامیار که مشخص شد وضعیتش میمونه میلاد و اتردین....

اتردین با یه صدای رسا و قشنگ (جون شوما نباشه جون خودم خیلی صداش توپ بود!) اول از همه شروع کرد:

– خب منم اتردین هستم و 27 سالمه و یه برادر دیگه هم دارم که 18 سالشه.... وضع مالییم هم خوبه میشه گفت پولدار تقریباً (وبا خنده ی شیطننت آمیزی به سامیار نگاه کرد و گفت) اما نه به اندازه آقا سامیار....

سامیار یه چشم غره ای بهش رفت که من به جای اتردین خودم رو نزدیک بود خیس کنم....

اتردین خودش رو جمع و جور کرد و گفت:

– همین دیگه....

بعدش نوبت میلاد رسید....

– منم میلاد هستم 27 سالمه و تک فرزند هستم (پ بگو چرا اینقدر لوسی! بدبخت خودشیفته اس لوس نیست!).... وضع مالییم هم متوسطه دیگه روبه بالا..... (ای بابا فهمیدیم حالا توهم پولداری فقط من متوسط روبه پایینم مثل اینکه!)....

حرفای میلادم تموم شد.....

سامیار به ما نگاه کرد و ما هم خودمون رو معرفی کردیم....

نفس: من نفس هستم 20 سالمه و هم رشته ی شما هستم.... تک فرزندم و وضع مالیه خوبی داریم..... یعنی عالی میشه گفت....

میشا: منم میشا هستم 20 سالمه و یه خواهر دارم که 30 سالشه و پنج ساله که ازدواج کرده.....

من: منم شقایق هستم 20 سالمه و تک فرزندم و با داییم زندگی میکنیم من و مامانم چون پدرم 10 ساله که عمرش رو داده به شما.....

همه تسلیت گفتن و حالا رسیدیم به قسمت مورد علاقه ی من که اونا التماس کنن که ما باهاشون ازدواج کنیم..... ولی بر خلاف فکر اینطوری نشد!

اتردین: خب حالا نظرتون چیه با ما ازدواج صوری میکنید تا همخونه شیم!؟

نفس: خب..... ما باید فکر کنیم.....

معلوم بود سامیار عصبانی شده ولی من دعا میکردم که پا نشن برن چون من که دیگه روم نمیشد برگردم تهران.....

سامیار باشد و به دنبالش میلاد و اتردین هم بلند شدن به نفس نگاه کردم که بیخیال نشسته بود..... ای خدا حتی تو اون هیری ویری هم غرورش رو نگه داشته بود دمش گرم اما الان وضع فرق میکرد..... میشا هم به من نگاه میکرد..... حالا نفس هم به من نگاه میکرد همشون از من میخواستن تا برم بهشون بگم برگردن.... نامردا آخه چرا منو تو این موقعیت قرار میدید!؟

سامیار و بقیه داشتن میرفتن که من بلند شدم و گفتم:

– آقا سامیار صبر کنید لطفاً!

با چشای آبی و مظلومم(آخیی!) زل زدم تو چشای هر سه شون و مثل این دخترای معصوم و بیگناه گفتم:

– حالا بشینید بیشتر راجع بهش حرف میزنیم.....

لبخند محوی روی لب سامیار پدیدار شد..... نشستم و با چشم غره به میشا و نفس نگاه کردم.....

میشا: بخشید میشه..... میشه شماره تون رو به ما بدید تا فردا باهم بریم خونه رو ببینیم!؟ تا اگه مناسب بود بگیم بهتون جوابمون مثبته یا نه.....

میلاد: نمیشه اگه شما پاتون رو بذارید تو اون خونه رسماً زن ما به حساب میاید از نظر صاحب خونه پس یا الان جوابتون رو بدید یا هیچ وقت.....

نفس دست از ناز کردن برداشت و گفت:

– قبوله جواب ما مثبته!

(حالا دست دست!!! بالاخره خانوم رضایت داد!)

سامیار گفت:

– خیلی خب پس یکیتون شماره من رو سیو کنه.....

(لامصب اینا فکر همه جاشو کردن فقط یه نفر برای سه نفر!؟ آخه این انصافه!؟)

خنده ام گرفته بود ولی به میشا اشاره کردم که موبایلش رو دربیاره....

بالاخره میشا شماره آقا سامیار رو سیو کرد...

کار ما هم تقریباً تموم بود دیگه و قرار گذاشتیم که فردا باهم بریم تا خونه رو ببینیم....

پول رو حساب کردیم.... البته جداگانه حساب کردیم!!!! که مثلا ماهم وضعمون خوبه!!! البته با وجود نفس معلومه که خوبه!

از رستوران بیرون اومدیم و از اونا خداحافظی کردیم و یه تاکسی گرفتیم و به سمت هتل راه افتادیم....

تو راه من و میشا هم شوخی میکردیم...

میشا: شقی دیدی ماشینشون رو؟! عجب ماشینی بود معلومه مال سامیار بود این فراریه!

من: وایی قیافه هاشون رو دیدی؟! عجب این سامیاره خوب با نفس خانوم ست کرده بودا....

نفس درحالی که خنده اش گرفته بود چشم و ابرویی اومد که یعنی جلوی راننده زشته:

– دِ آخه ندید بدیدا پولداری همینه دیگه!!!! حالا شما چرا گیر دادید به تیپ اون!؟

من با یه شیطنت خاصی گفتم:

– اوووو! معلومه رو آقا سامیار هم غیرت داره!!!

و با این حرف خنده ی من و میشا فضای ماشین رو پر کرد و نفس هم با کیفش زد تو سر من و میشا!

وقتی برگشتیم هتل من یه دوش گرفتم و از شدت خستگی رو رخت خواب ولو شدم....

به بغلم نگاه کردم که دیدم میشا و نفس هم گرفتن خوابیدن و از هفت دولت آزادن!

منم چشم رو بستم و گوسفندارو شمردم:

– یه گوس ، دو گوس، سه گوس!!!!(خمیازه ای کشیدم و خواب چشمام رو ربودا)...

از زبون نفس

من – اه چرا پیدا نمیشه خسته شدم از بس گشتم

میشا در حالی که رویه میز توالت (میز ارایشی) خم شده بود و داشت خط چشم میکشید گفت

–دنبال چی میگردی؟

من - رژ عروسکیه هرچی میگردم پیداش نمیکنم انگار جن بردتش

شقایق داشت تویه اینه کوچیکش رژش رو تجدید میکرد گفت

- فکر کنم تویه جیب کوچیکه کیفیت باشه

سریع جیب کوچیکه کیفم رو چک کردم راست میگفت همونجا بود با تعجب رومو کردم سمتش

- تو از کجا فهمیدی

شقایق - آخه دیروز که سوئیچ رو گذاشتم تو جیب کوچیکه ی کیفیت اونجا دیدمش

من - آها!

بعد پریدم سمت اینه خط چشمم رو که کشیده بودم ریملم زده بودم به مژه های بلندوپر فر مشکیم که نمایه چشمم رو دوبرابر کرده بود یه رژ گونه صورتی عروسکی هم زده بودم فقط مونده بود رژ عروسکی که اونم الان زدم یه مانتویه مشکیه جذب کوتاه با جین طوسی و شال طوسی پوشیده بودم با صندلایه بندبندی مشکیه و کیف مشکیه موهام روهم یه وری ریخته بودم تو صورتم تحت تاثیر لباسو شالم چشمم طوسی شده بود

شقایق - بسه بابا فهمیدیم خوشگلی خوردی خودتو

من - نکه خودت نیستی با اون چشمایه دریابیت

شقایق - وای حالا هندونه هامو کجبارم؟

میشا - بابا کم از خودتون تعریف کنید اینا الان میانا

من - بچه ها یه چیز بگم؟

شقایق و میشا همزمان - چی؟

من - زنگ زدم به بابام گفتم بابا من دلم یه جنیسیس قرمز میخواد اونم گفت چطور شد دلت جنیسیس خواست؟ منم گفتم یکی از دوستام داره همش بهم پز میده اونم که قضیه رو اینجوری دید زنگ زد به دوستش گفت یه دونه بفرسته برام الانم تو پارکینگ پارک شده

بعد سوئیچ رو در اوردم و تودستم تکونش دادم

میشا - نه امکان نداره یعنی این دروغی که میگی راسته؟

شقایق - اصلا کی این کارو کردی و چرا کردی؟

من - باید به اطلاعاتون برسونم که الان ساعت 4 هستش و میشا که تا 2 خواب بود تو هم وقتی میشا خواب بود رفتی
 حموم منم از ساعت 11 بیدار بودم یه ساعت قبل تو بیدار شدم اونموقع زنگ زدم که ساعت 2 سوئیچ رو آوردن و حالا
 چرا اینکارو کردم به خاطر اینکه جلویه این سامیار بیشعور که دیشب نداشت ناز کنیم کم نیاریم و فکر نکنن ما
 آویزونشون شدیم

میشا-بابا ایول داری تو دختر

شقایق-دمت چیز بابا

یه تعظیم کردم جلوشون و گفتم

- چاکر شما

که همونموقع تلف اتاق زنگ خورد شقایق رفت برداشت

-بله

.....-

-لطفا بهشون بگید الان میاییم

بعد گوشی رو قطع کردو روبه ماگفت

-سامیارینان پایین منتظرن

یه بار دیگه شالمو روی سرم مرتب کردم با بچه ها رفتیم پایین

از زبون شقایق!

با نفس و میشا رفتیم پایین و شوورای صوری آیندمون رو دیدیم که پایین وایسادن منتظر سه تا دختر مامان!!!!

ماشالا هرسه دختر کش به تمام معنا!

اتردینو که دیگه نگو.... تیپ سبز خیلی بهش میومد....

سامیارم آقایی بود واسه خودش تیپ سورمه ای زده بود....

به میلاد نگاه کردم ولی بیشتر بهش دقت کردم (بالاخره چشممو گرفته بود دیه!)؛ موهای قهوه ایش رو داده بود بالا و فشن درست کرده بود هیکلشم ورزش کاری، تیرپ خفن برداشته بود..... چشاشم قهوه ای بود زیاد یا تو همین مایه ها، دقت نکردم. لباشم قلوه ای بود و بینیش هم خوش فرم بود..... بد نبود! (چه رویی داری تو شقایق!)

وقتی اونا مارو دیدن سلام و احوال پرسى سردى کردیم و اونا سوار ماشین سامیار شدن و من و میشا هم سوار جنسیس خوش رنگ نفس....

بی فرهنگای بی ادب حتی یه تعارف خشک و خالی هم نزدن که بیاین با ماشین ما بریم، فقط هیکل بزرگ کردن!

سامیار اینا جلوی ماشین ما حرکت میکردن چون راه خونه رو بلد بودن و ما هم پشت سرشون.....

سامیار که انگار رفته پیست مسابقه از بس تند میرفت مثلا میخواست بگه آره منم فراری دارم....

نفس هم که انگار فکر من رو خونده بود گازشو گرفت و د برو که رفتیم.....

میشا هم جلو نشسته بود و سیستم رو روشن کرد و صدای آهنگ رو تا آخر زیاد کرد....

منم کر شدم ولی هیچی نگفتم....

واقعا به تمام معنا دلم میخواست حال اون پسرارو بگیرم.....

وقتی به خونه رسیدیم چشم چهارتا شد....

مثل قصر میموند.....

خب حالا چه بهتر که شیش نفر از این قصر رویایی نگه داری کنن....

البته به نظر من قصر میومد چون نفس و میشا از اینا زیاد دیدن اما من.....

بگذریم رفتیم تو خونه و توش صدبرابر زیبا تر بود.....

اصلا یه چیزی میگم یه چیزی میشنوی یعنی اینقدر خفن بود.....

وقتی بیشتر جلو رفتیم میلاد داد زد:

– یالا! مهمون نمیخواید!؟

خنده ام گرفت ولی کسی از پسرا حتی نیم میلیمتر حالت صورتش تغییر نکرد....

با دیدن پیرمرد اخمویی که جلومون اومد قلبم اومد تو شرت!!!!

عجب پیرمردی بود..... اصلا آیا میشه بهش گفت پیرمرد!؟

ماشالا خیلی جوون بود.....

ولی..... از همون اول اخماش تو هم بود.....

جذبه خاصی داشت که دوست داشتم ولی یکم ترسناک به نظر میومد.....

از پله های روبه روی ما پایین اومد و دستاش رو از هم باز کرد و گفت:

– به به! با خانوماتون تشریف آوردید!

میشا یه لبخند کم جون زد.....

فکر کنم اونم مثل من قلبش تو شرتش بود!

نفس هم گفت:

– از دیدنتون خوشبختم..... من....

آقاهه حرفش رو قطع کرد و رو کرد به پسرا....

واقعا از این کارش لجم گرفت....

اصلا مارو ادم حساب نکرد مرتیکه بد اخلاق! گند دماغ! پیر... (بسته دیگه شقایق ولت کنن تا صبح فحش میدی!)

به نفس و میشا نگاه کردم اونا هم معلوم بود از این که این آقاهه بهمون محل نذاشته عصبانی ان اما به روی خودشون

نمیارن....

پیرمرده همینطور که با سامیار حرف میزد گفت:

– خب معرفی نمیکنید که خانوم کیه؟! (مرتیکه ما که داشتیم معرفی میکردیم مگه گذاشتی!؟)

پسرا هول شدن.... خب حق هم داشتن هنوز معلوم نبود کی با کی قراره ازدواج کنه!!!!

سامیار اومد جلو و به من نگاه کرد.... آب دهنم رو قورت دادم.... فکر کردم میخواد من رو انتخاب کنه اما با لبخند رو

به پیرمرد گفت:

– آقای تفضلی ایشون همسر آینده من نفس خانوم هستن!

نفسم رو با خوشحالی دادم بیرون و به نفس نگاه کردم.....

با اشاره سامیار نفس جلو اومد و لبخندی زد و گفت:

– خوشبختم آقای تفضلی امیدوارم همسایه های خوبی برای هم باشیم!

تفضلی با خشکی گفت:

– منم همینطور خانم جوان....

(ایبیش قربونم بری پ میخواستی پیر باشه؟!)

بعد از اون سامیار اومد جلو تا بقیه رو معرفی کنه که تفضلی گفت:

– آقا سامیار بذار هر خانوم و آقا خودشون با هم خودشون رو معرفی کنن.

بعد به من اشاره کرد....

تفضلی: خب خانم جوان شوهر شما کدومه.....

خاک به سرم شد.....

میخواستم یه اسم از خودم در کنم اما اون لحظه هنگ کرده بودم

میلاذ اومد جلو و گفت:

– ایشون شقایق جون ، خانوم بنده اس!

آی قلبم!!! نزدیک بود همونجا سخته کنم.....

تفضلی با شک به من و آقامون اینا(میلاذ) نگاه کرد(!!!) و میشا و اتردین هم که کارشون راحتیه!

اتردین: و ایشون هم میشا خانوم هستن دیگه!

آقای تفضلی بدون هیچ حرف اضافه ای مارو راهنمایی کرد تا طبقه های بالا رو هم ببینیم..... دخترا با دخترا ، پسرا با

پسرا(!!).... اینطوری داشتیم میرفتیم بالا که آقای تفضلی گفت:

– ببینم! مگه شما به هم محرم نیستید؟! (جووونم؟! محرم کیلو چنده?!)

سامیار با من و من گفت:

– اممم... چرا هستیم چطور؟!

تفضلی: اگه هستید پس چرا جدا جدا میرید؟!

همه با ترس نگاه کردیم.....

لبخند مرموزی زد و گفت:

– خب برید دیگه زنم زنای قدیم.....

هرکدوم رفتیم پیش شوورای آیندمون!!!!!!.....

سامیار گفت:

– شما جلوتر برید ماهم پشتتون میایم.... میدونید میخوایم با زنامون اختلاذ کنیم حالا که اجازه دادید کنار ما باشن!

تفی(همون تفضلی!) خنده ای کرد و گفت:

– شما جوونا چقدر فرصت طلبیدا! پس زودتر که کلی کار داریم

همونطور که اون جلو افتاده بود ماهم داشتیم پشتش میرفتیم.....

واقعا حوصله نقش بازی کردن نداشتم

حس میکردم صورتم داره داد میزنه که دارم پنهون کاری میکنم.....

داشتم کنار میلاد راه میرفتم.....

اصلا حواسش نبود...

به کفش نو و اسپرتش نگاه کردم.....

و یهو..... یه لبخند شیطنت آمیز روی لبم نقش بست.....

سرعتم رو کم کردم و پشت میلاد به راه افتادم

بازم حواسش نبود.....

همینطور که غرق تو فکر داشت پله هارو بالا میرفت یه زیر پا براش گرفتم که با صورت رفت تو پله ها ولی خدا رحمش

کرد که چیزیش نشد!!!!

عجب غلطی کردم!!!! همین اول زندگی پسر مردمو زدم ناکار کردم!!!!

سعی کردم نقش بازی کنم:

– ای وای چی شد عزیزم!؟

رفتم کنارش و نگاش کردم.....

سعی کردم خنده ام نگیره اما نمیشد و یه لبخند محو رو صورتم بود.....

میلاد از عصبانیت سرخ شده بود.....

ولش میکردی میومد با جفت پا جای دماغم رو با دهنم عوض میکرد!

همچین چشم غره ای بهم رفت که از به دنیا اومدمن پشیمون شدم اصلا!!!!

میلاذ به بقیه که با کنجکاوی نگامون میکردن گفت:

– چیزی نشده فقط پام گیر کرد به پله ها....

و به لبخند مکش مرگ ماهم بهشون زد که خیالشون راحت باشه....

من جلوش حرکت کردم ولی تا خواستم برم بالا مانتم رو کشید و در گوشم گفت:

– دارم برات!!!!

منم یکم ترسیدم و سرعتم رو زیاد تر کردم....

وقتی رسیدیم به طبقه دوم ، باز من کف کردم آخه کلی مجسمه داشت راهروها بعد سه تا اتاق تو طبقه دوم بود که فکر کنم برامون بس باشه....

خیلی زیبا بود.....

پله هاش سفید بود و روی پله فرش قرمز داشت و کلا عالی بود دیه! رفتیم یه سر اتاقارو هم دیدیم که یکیشون کلا از دم همه چیش آبی بود و بقیه به ترتیب بنفش و صورتی خیلی باحال بود حموم و سرویس بهداشتی هم تو اتاقا بود.....

میخواستم طبقه سوم رو هم ببینم اما تفضلی گفت که دیگه اونجا به ما مربوط نمیشه.... تو ذوقم خورد اما همینجاشم خیلی عالی بود!!!

فقط یه مشکلی داشت....

این که توی اتاقا تخت یه نفره نداشت و همش دو نفره بود!

آقای تفضلی بعد از اینکه همه جا رو نشونمون داد گفت:

– خب فردا دوباره تشریف بیارید البته با کاغذاتون.....

سامیار و اتردین باهم گفتن:

– کاغذامون؟!

تفضلی: بله کاغذای مخصوص ازدواجتون!!!! همون کاغذایی که با عشق امضا شدن!!!!!!!

یا امامزاده بیژن! این که فکر همه جاشو کرده بود!!!! فردا خیلی زوده اما مجبوریم دیگه.....

بعد از تعیین اجاره و اینا خداحافظی کردیم و رفتیم سمت ماشینمون.....

نفس و میشا و من با حالی خیلی بد سوار ماشین شدیم و نفس گازشو گرفت و از سامیار اینا جلو زد.....

دیگه حال آهنگ هم نداشتم اعصابم خرد بود.....

خدارو شکر شیک و پیک کردیم رفتیم اینجا با این وضعی که این پیرمرده داشت تازه الان هم میخوایم بریم دفتر ازدواج پس خدارو شکر که خوشگل کردیم...

سامیار اینا ازمون سبقت گرفتن و بوق زدن...

نفس هم تمام عصبانیتش رو روی پدال گاز خالوندا!

من و میشا سفت صندلیامون رو چسبیده بودیم.....

نفس زیر لب هی غر غر میکرد و دوباره ازشون جلو افتادیم و نفس یه دفتر ازدواج پیدا کرد و ماشین رو پارک کرد همونجا.....

سامیار اینا هم از ماشین پیاده شدن و همه به دفتر ازدواج خیره شدیم.....

هممون رفتیم تو و تو نوبت ایستادیم....

ماشالا چه خبره انگار قحطی شوور اومده اینا اینطوری حمله کردن اینجا.....

خب قحطی شوور که اومده اما نه اینقدر دیگه.....

همه شور و شوق خاصی داشتن اما ما..... اصلا اینطور نبود....

هممون مثل ماست وایستاده بودیم با قیافه های وارفته....

فکر کن شیش تا ماست رو ذاری کنار هم چه شود!!!!

اینقدر غرق تو فکر بودم که نفهمیدم نوبتمون شد....

نفس بازوم رو کشید و گفت:

– حواست کجاس دختر؟! تو آسمونا سیر میکنی!؟

خنده ای کردم و رفتم تو!!!!

وقتی رفتم تو با خودم گفتم: خداحافظ مجردی!!!!

البته صوری بود اما بازم مجردیت تا یه مدت میپره!

اول نوبت نفس و سامیار بود.....

ای خدا دیدی چی شد زوری دارن ما رو پرت میکنن قاطی مرغا همشم منو سامیار باید اول باشیم هم تو معرفی کردن هم تو عقد کردن خدا میدونه اینا چند میلیون به این عاقده دادن تا بدون اجازه ی پدر مادر عقد کنیم اصلا باورم نمیشد من نفس فروزان تک دختر امیر فروزان یه روزی به خاطر درس همچین ازدواجی داشته باشم وقتی که رویه صندلی کنار سامیار نشستمو از تو اینه نگاش کردم هیچی از صورتش پیدا نبود اخه خدا منو که میخواستی شوهر بدی لاقل به میلاد یا اتردین میدادی نه به این هرکول یخی مغرور داشتتم از تو اینه نگاش میکردم که با نگاش غافلگیرم کرد سرمو از اینه بلند کردم رخ به رخ یا همون فیس توفیس نگاش کردم اونم زل زد تو چشمامو گفت

-برای مهریه چی میخوای؟

همچین این جمله رو گفت مثل این بود که به یه گدا میگی چقدر پول بدم حرسم گرفت

-اونقدری داریم که چشمم به پول تویه تازه به دوران رسیده نباشه

قشنگ رنگش قرمز شد حال کردم خوب قهوه ای شد

سامیار - من تازه به دوران رسیدم؟

همچین این جمله رو با حرص گفت که یه لحظه فکر کردم یه وقت نزنه تو گوشم جوابش رو ندادمو با یه چشم غره رومو کردم اونور با صدای اتردین رومو کردم سمتش

-شما دوتا چشماتون چقدر شبیه همه اصلا خیلی بهم شباهت دارید

میشا - شباهت که دارن ولی فرم چشمایه نفس گربه ایه درشته بینیشم سربالا و قلمیه یه فرق اساسی هم دارن

بعد رو کرد سمت منو گفت

-نفس یه لبخند بزن

یه لبخند زدمو با این کارم دوطرف گونم چال افتاد

میشا - ملاحظه فرمودید

اتردین از حاضر جوابی میشا خندش گرفتو سرشو تکون داد تو یه همین هیری ویری سامیارو دیدم که رفت به عاقد یه چیزی گفت و اومد نشست سر جاش همه ساکت شدیمو عاقد شروع کرد

-دوشیزه محترمه خانم نفس فروزان

باهر کلمه که عاقد میخوند بیشتر ذهنم درگیر این میشد که کار درستی میکنم یانه خنده دار بود میلادو شقایق پارچه رو تگه داشته بودنو میشا قند میسایید

دوباره صدایه عاقد

- ایا وکیلیم شمارو به عقدونکاح دائم اقایه سامیار مہرارا با مہریہ معلومہ

انگار تازہ داشتہم بہ عواقب کارم فکر میکردم در یہ تصمیم انی از جام بلند شدمو رفتہم تو راہروسامیارم دنبالم
وسطایہ راہ سامیار بازومو گرفت گفت

- ببین دختر جون منم مثل توام ناز کشیدنم بلد نیستم خوشگلی قبول پولداری قبول تحصیل کردہ ای قبول ولی
وقتی یہ چیزی گفتی تا تہش وایسا حالا ہم مثل یہ دختر خوب میای بلہ رو میگی و این بازی رو تموم میکنی

با حرفایہ سامیار انگار دوبارہ پردہ ی سیاہ کشیدہ شد رو واقعیت رفتہم نشستہم سر سفرہ عاقدم چشمش ترسیدہ بود
تند تند شوع کرد بہ خوندن

-دوشیزہ محترمہ خانم نفس فروزان ایا وکیلیم شمارو بہ عقدونکاح دائم اقایہ سامیار مہرارا با مہریہ معلومہ 4000
سکہ بہار ازادی و یک جفت اینہ وشمدان و 4000 شاخہ گل رز سیاہ در اورم وکیلیم؟

خواستہم در مورد مہریہ اعتراض کنم کہ یاد حرف مامان بزرگم افتادم مہریہ پشتوانہ یہ زنہ پس بیخیال شدم نداشتہم
خطبہ دوبارہ خونده بشہ و ہمون اول بلہ رو دادمو شناسنامو سیاہ کردم

قبل از اینکہ خطبہ دوبارہ توسط عاقد خونده بشہ رو کردم سمت سامیار

من-حق طلاق باید با من باشہ کہ یہ وقت زیر قولت نرنی

سامیار- فکر کردی عاشق چشم ابروتم باید بہ عرضتون بہ رسونم دختر برای من ریختہ اونقدر دورو برم دختر هست
کہ اصلا بہ تو فکرم نمیکنم ولی از نظر من هیچ دختری ارزش دوست داشته شدن رو ندارہ قبل از اینکہ تو بگی ہم
خودم بہ عاقد گفتم حق طلاق رو بہ تو بدہ

با این کہ یہ جورایی بہم توهین شدہ بود ولی بازم خودم رو از تکوتا ننداختم

من- خوب کاری کردی در ضمن از نظر منم پسرا اصلا ارزش فکر کردنم ندارن چہ برسہ بہ دوست داشته شدن

دیگہ تا اخر خوندن خطبہ و بلہ دادن سامیار حرف نزدم بعد از بلہ دادن سامیار یہ دفتر جلومون گاشتن گفتن امضاء
کن حالا مگہ تموم میشد تا دفتر رو از جلومون برداشتن میشا یہ ظرف پر از عسل جلومون گرفت

من-میشا این مسخرہ بازی ها چپہ راہ انداختین اخہ

میشا- ا نفس مسخرہ بازی چپہ رسمہ خوب

سامیار-نفس نزار عاقدہ بیشتر از این شک کنہ الانم کہ انقدر پول گرفتہ بہ شرطی راضی شدہ کہ ارہ ما ہمدیگرو
دوست داریم خانوادمون نمیزارن با ہم ازدواج کنیم اینم مثلا جون خودش میخواد ثواب کنہ

جمله اخرو با حرص گفت احساسش رو درک میکردم خودمم به ضرب پول تو هتل اتاق گرفتم اونا هم میخواستن به ما جایه خواب بدن و نزارن چندتا جوون به راه منفی و کج کشیده بشن ای زور داره پول زور دادن به این جورآدمای برای اینکه جلوی این عاقده کارمون بیشتر از این سه نشه و اونم بیشتر پسرارو تلکه نکنه دستمو فرو کردم تو ظرف عسلو بی تفاوت انگشت عسلیم رو گرفتم سمت دهنش اونم نامردی نکرد همچین گازی ازم گرفت که پیش خودم گفتم هار که هست هرکول که هست کوه یخی و از خود متشکر که هست پس چی نیست و برای هزارمین بار فکر کردم که چقدر من گند شانسم مطمئن بودم جایه دندوناش تا دوروز رو دستم میمونه لبم رو گاز گرفتمو از جیغ کشیدن احتمالی خودم در برابر درد دستم جلو گیریکردم سامیار سرش رو آورد نزدیک گوشمو گفت

- اینم برای اینکه دیگه به من نگی تازه به دوران رسیده

من - نمیدونستم وحشی هم هستی

سامیار - تو هیچی راجب من نمیدونی

با حرفش موهای تنم همه سیخ شد و دوباره پرده های سیاه عقب کشیده شدن و واقعیت اینکه من رو هیچ شناختی به سامیار بله دادم دوباره دیده شد هنوز داشتم فکر میکردم که انگشت مردونه عسلی سامیار لو جلویه خودم دیدم باید از این به بعد سگ محلش میکردم بهترین کار همین بود بی تفاوت انگشتش رو گرفتمو گذاشتم تو دهنمو میک زدم و بعد انگشتش رو با زبونم دادم بیرون اگه بگم چشماش شد اندازه کاسه دروغ نگفتم حتما فکر میکرد همچین گازش میگیرم که نعرش تو کل ساختمون بیچه با اینن حال من ذهنم این قدر درگیر بود که اصلا وقت فکر کردن به چشمایه از حدقه در اومدش رو نداشتم فکرم حول وهوش این میچرخید که اگه اشتباه کرده باشم غیر از زندگی خودم زندگی میشاوشقایم خراب کردم گناه اونا با خانوادشون اعتماد به من بود دستم بی اختیار کشیده شد سمت گردنم مامان بزرگم بهم سه تا زنجیر خیلی نازک با سه تا پلاک خیلی کوچیک به نام خدا داده بود که سه تا زنجیرو پلا رویه گردنم تازه مثل یه گردنبد بود نه سه تا خیلی برام عزیز بود و با فوت مامان بزرگم تو سه سال پیش برام عزیز ترم شد تصمیم گرفتم به میشا و شقایق هرکدوم به دونه از گردنبندارو بدم کم تر کاری بود که میتونستم بکنم

از زبون شقایق!

وای باورم نمیشه.... نفس هم قاطی مرغا شد.... بدبخت نفس کی رو باید تحمل کنه این کوه یخی رو!!!

الان نوبت من و میلاد بود که روی صندلی های مخصوص عقد بشینیم.....

شاید هزاران عاشق آرزوی این لحظه رو داشته باشن اما من؟! عمرآناش!!!!

وقتی نشستم نفس و اتردین اومدن پارچه رو نگه داشتن و میشا هم باید قند میساید.....

این سامیار هم که عین خیالش نبود.....

وقتی نشستیم انگار که میلاد یه چیزی یادش افتاده باشه پاشد رفت پیش عاقد و درگوشی یه چیزی گفت و اومد نشست....(هوویی آقا درگوشی نداشتیما!)

دوباره صدای عاقد سکوت اتاق رو شکست.....

– دوشیزه محترمه خانم شقایق فروزان ایا وکیلیم شمارو به عقدونکاح دائم اقایه میلاد ملکان با مهریه معلومه 3000 سکه بهار ازادی و یک جفت اینه وشمندان و 3000شاخه گل رز سفید و 300 گل شقایق در اورم آیا وکیلیم؟ تازه چشم باز شد.....

چقدر زیاد..... فکر کنم میخواستته مثلاً بگه آره داداش! ما پولداریم.....

اینقدر تو فکر بودم که یادم رفت بله بگم که میلاد یه جوری نگام کرد که...خودتون بقیش رو میدونید دیگه؟!
میشا به پشتم زد و گفت:

– حالا نمیخواه ناز کنی بله رو بگو اینا زیر لفظی ندارن....

خنده ام گرفت و عاقد بار دیگه خطبه رو تکرار کرد.....

ایندفعه بله رو گفتم و خلاص!

عاقد لبخندی زد و یه چیزایی داد امضا کنیم که راستش من فقط امضا میکردم حسش نبود بخونم ولی هیچ آدم عاقلی نمیخونه.... اینقدر امضا کردم که دیگه دستم تاول زد!!!!!!

بگذریم..... دعا کردم میشا عسل رو نگیره جلومون چون میدونید که من خجالتی ام!!!!!!

ولی از شانس قهوه ای رنگ من(!) عسل رو آورد جلوی من و من هم رفتم عقب!

میلاد و میشا از این کار من خندشون گرفت و میشا نگاهی بهم انداخت و مجبورم کرد دست کنم تو کاسه عسل و با انگشتم بکنم تو دهن میلاد.....

انگشت کوچیکم رو عسلی کردم و کردم تو دهن آقامون اینا!!!!

اونم هیچکاری نکرد... نه گازی نه (هیچی ولش کن!)

دستم رو با دستمال پاک کردم که میلاد تعجب کرد و یکم بگی نگی بهش بر خورد اما من کلا عادت بود....
بعدشم نوبت اون بود.....

منم عسل رو خوردم و بعد پاشدم....

یهو نفس جلوی من سبز شد و گردنبنند خوشگلش رو که خیلی باحال بود و نام خدا روش بود رو انداخت گردن من و بغلم کرد و گفت:

– این تنها کاری بود که میتونستم برات بکنم که اشتباهاتم جبران بشه....

ازش تشکر کردم و میشا جفت پا پرید وسط هندی بازیمون:

– نفس! تنها تنها؟! فقط به اون هدیه میدی!؟

نفس خنده ای کرد و گفت:

– بینیم بابا!!!!!! وقتی تو هم عقد کردی اونوقت به تو هم میدم.....

میشا خندید و با ترس نگاهی به جایگاه (همون صندلی اینا) انداخت و آب دهنش رو قورت داد....

از حرکتش خنده ام گرفت اما حق داشت.....

واقعا نمیدونم چرا با یه مردی که حتی یه بار درست حسابی باهاش حرف نزدم و نمیشناسمش ازدواج کردم!

واقعا من جز دوستای فداکار به حساب میومدم که به خاطر اینکه نفس مجازات نشه با این گولاخ (!) ازدواج کردم....

البته میلاد خوشگل بود خیلی اما من از حرصم اینطوری بهش میگم چون خیلی خودشیفته اس دیگه....

ولی من تنها اینکارو نکردم نفس و میشا هم به مشکل من دچار شدن واقعا ما سه تا افسانه ای هستیم!!! البته رمانا از

رو ما تقلید کردن! (چه رویی داری تو شقی!....)

وایییی خیلی هیجان داشتم چون بعدش نوبت میشا بود....

میشا باید میرفت تو جایگاه اما یهو گفت:

– راستی نفس این گردنبنندرو مادر بزرگت مگه بهت نداده بود؟!

منم با این سوال میشا بهش نگاه کردم....

راست میگفت نفس عاشق گردنبننداش بود و هیچوقت درش نمیآورد چون مادر بزرگش بهش داده بود دیه!!!

نفس: چرا ولی دلم میخواد این گردنبنندارو بدم به شما که یادتون باشه نفسی هم وجود داره و ازتون هم تشکر کنم هم

معذرت بخوام به خاطر اتفاقات اخیر...

اتردین میشا رو صدا زد و دوتایی نشستن پای سفره عقد....

سامیار بازم بی تفاوت با موبایلش ور میرفت ولی من خواستم یکم رو اعصابش و ببره برم:

– آقا سامیار نمایین پارچه رو بگیرید با نفس جون؟! عقد دوستتونه ها!!

سامیار گفت:

– وقتی آقا میلاد هست چرا من پیام؟!

– آخه شما تو هیچ کدوم از عقد دوستاتون پارچه رو نگه نداشتید...

بهش نگاه کردم حرصش گرفته بود دندوناشو بهم فشار میداد.....

منم هی میخواستم اصرار کنم تا حرصش بگیره.....

من: حالا بیاین دیگه چقدر خشکید شما!!!!

نفس با این حرفم نگام کرد و با چشاش بهم گفت که خفه شو وگرنه سامیار جفت پا میاد تو صورتتا!!

راست میگفت چون قرمز کرده بود، معلوم بود از اصرار خوشش نمیاد....

اتردین هم واسه این که از منفجر شدن صورت سامیار جلو گیری کنه گفت:

– حالا بیا دیگه مثل اینکه عقد منه ها!!!

و با چشم به عاقد اشاره کرد که یعنی طبیعی جلوه کن!

سامیار اومد اون طرف پارچه رو گرفت و زیر لب گفت:

– اصلا از این لوس بازی خوشم نمیاد.....(اییییییییش! قربونم بری..... میخوام که نخوای.... بیچاره نفس با چه کسی باید

سر کنه!)

خب منم رفتم قند رو گرفتم و عاقد شروع کرد به خوندن و وقتی تموم شد خوندنش میشا گفت:

– با اجازه مادرم و پدرم و دوستانم و شاه قلبم(و به اتردین نگاه کرد) بععهعهههه!!!

اتردین خنده اش گرفته بود و من به پشت میشا زدم و گفتم:

– الان شاه قلبت غش میکنه از این همه ابراز علاقه و معلوم نیست شب....

یهو میشا با ترس برگشت طرفم و نگام کرد.....

با این نگاهش غش کردم از خنده و در حالی که هنوز میخندیدم گفتم:

– شوخی کردم زود باور!!!!(بعد در گوش میشا گفتم) ببین حالش رو بگیر که از عرش سقوط کنه به فرش!

لبخند گله گشادی تحویلیم داد.....

بعد از امضای برگه ها غسل رو گرفتم جلوشون....

و وقتی غسل رو گرفتم جلوشون گفت:

– شاه قلبم رو با یکی دیگه بودما جدی نگیر.... کی از تو هرکول خوشش میاد!؟

زیر زیرکی خندیدم و اتردین محکم خورد تو ذوقش! حال کردم بالاخره باید یه جوری حال این مردا رو گرفت!!!!

میشا اول انگشتش رو عسلی کرد و کرد دهن اتردین....

صورت میشا رفت توهم....

فهمیدم اتردین از حرص انگشتشو گاز گرفته ولی مگه ول میگرد!؟

من و نفس خندمون گرفته بود و میشا زیر لب گفت:

– ول کن لامصب کندیش!!!!

با این حرفش منو نفس غش کردیم و اتردین هم بالاخره رضایت داد ول کنه....

بعد اتردین انگشتش عسلیش رو کرد تو دهن میشا و میشا به جای این که گاز بگیره با کفش پاش محکم کوبید رو پای

اتردین و آخ از نهاد اتردین بلند شد....

من و میشا دستامون رو بهم کوبیدیم یا همون بزن قدش خودمون!!!!

بعد اتردین مثل جت از صندلی بلند شد و رفت....

نفس اون یکی گردنبندهش رو هم داد به میشا و کلی میشا ذوق کرد و بغلش کردو بوس های تفیش کردا...!

نفس هم گفت:

– بسه دیگه آبیاری شدم!!!!

میشا: اصلا ابراز علاقه بلد نیستی!

نفس: خب تو بلدی با اون شاه قلبت آخه از گل پس فردا درگیری عاطفی پیش میاد از دوریت خودکشی میکنه اون

وقت تو باید دیه اتردین جونتو بدی!

میشا قهقهه ای زد و گفت:

– عمراً!

عاقده که کارش تموم شد از اتاق بیرون رفت و ماهم پشت سرش رفتیم بیرون....

هرکی با جفت خودش.... ببخشید منظورم با همسر صوری خودش رفت بیرون.....

باید خودمون رو شاد نشون میدادیم اما.....

بگذریم.....

وقتی از اونجا بیرون اومدیم هر کدوم سوار ماشین خودمون شدیم و رفتیم.....

از زبون نفس

از محضر بیرون اومدیم و من به طرف ماشینم رفتم میشا و شقایقم نشستن ماشین رو روشن کردم میخواستم راه بیافتم که تقه ای به پنجره ماشین خورد شیشه رو دادم پایین و پرسیدم

-چی میخوای؟

سامیار- پیاده شو

وا پسره پاک خل شده برای چی پیاده شم؟ فکرم رو به زبون اوردم البته با سانسور

-برای چی پیاده شم؟

سامیار- میگم پیاده شو

-نمیشم

سامیار که دید بحث با من فایده نداره در ماشین رو باز کردو خم شد سوئیچ رو دراورد و بازویه منو به زور کشید بیرون پسرا هنوز سوار نشده بودن سوئیچ رو پرت کرد سمت میلادو منو برد انداخت تو ماشین هنوز تو شوک بودم

من - چته روانی منو پیاده کن ببینم

ولی دیر شده بود چون ماشین راه افتاده بود

سامیار- بدم میاد به حرفم گوش نکنن

من - منم بدم میاد بدون توضیح طرف درخواست کننده اون حرفو گوش کنم

سامیار- با من یکی به دو نکن حتما یه دلیلی دارم دیگه

من- خب اون دلیل چیه؟

سامیار که معلوم بود کلافه شده گفت

-برای اینکه اون پیرمرد بهمون شک نکنه گفتم ما خودمون بریم اونا هم یه ده پونزده دقیقه دیگه بیان

تویه دلم گفتم خب میمردی زود تر میگفتی

سامیار - حالا فهمیدی؟

من - خب چرا مثل بچه ی ادم اینو از اول نمیگی؟

سامیار - اونموقع عشقم نکشید

من - پس اونموقع عشق منم نکشید حرفتو گوش کنم

سامیار - با من کلکل نکنا

من - اگه بکنم؟

سامیار - خیلی بد میبینی

همونموقع رسیدیم سامیار با ریموت درو باز کردو از جاده شنی گذشت و ماشین رو پارک کرد سریع درو باز کردم ساعت حدود 8 یا 8/30 بود برقایه خونه هم همه خاموش بود پس صابخونه نبود چه بهتر رو کردم سمت سامیار و اداشو در آوردم

-خیلی بد میبینی هه هه ترسیدم

یه ثانیه از حرفم نگذشته بود که بازوم له شد فکر کنم کبود شد سامیار دستمو گرفته بودو فشار میداد از لایه دندوناش غرید

-ادایه منو در میاری

دوست نداشتم گریه کنم یعنی اصلا بلد نبودم به خاطر همین دستمو محکم از دستش کشیدم بیرونو گفتم

-ولم کن وحشی امازونی

که این حرفم همزمان شد با اومدن شقایقینا تا ماشین واستاد دویدم سمتشو در عقبو باز کردم و بی توجه به نگاه متعجب بچه ها ویالونم رو برداشتمو از کنار سامیار با سرعت دور شدمو دویدم سمت ساختمون رفتم سمت پنجره ی بزرگ سالن پذیرایی ویالونم رو در اوردمو شروع کردم به کشیدن عارشه رویه سیم ها اهنگ سلطان قلبها چقدر دوستش داشتم میدونستم میشا وشقایق میدونن من بی خود سمت ویالون نمیرم در کل در سال 5 بار میالون میزدم 4بارش روز پدرومادرو روز تولدشون 1بارشم سالگرد مرگ مادر بزرگم همینو بس از 8سالگی ویالون کار میکردم عاشقش بودم و خیلی هم توش ماهر ولی کم دست به ساز میشدم با هر نتی که میزدم بیشتر تو فکر فرو میرفتم بابا کجایی که ببینی دخترت که مثل چشمش بهش اعتماد داشتی چیکار کرده مامان گلم کجایی که دم از نجابت دخترت بزنی دم از اهل بودنش بزنی خاله ها (منظورم مامان میشاوشقایق بود)کجایید که ببینید دخترای دست گلتون رو

دختری که مثل چشماتون بهش مطمئن بودید بدبخت کرده وقتی به خودم اومدم که دست شقایق رو شونم بود با توده
ی تویه گلوم گفتم

-ببخشید شقایق فقط میتونم همینو بگم

از زبون شقی

ماداشتیم راه میوفتادیم که یهو سامیار مثل این روانیا اومد به نفس گفت پیاده شو ولی نفس حرفش رو گوش نداد و
سامیار به زور شترق، اونو از ماشین کشید بیرون و سیویچ(همون سویچ) رو شوتید به سمت میلاد....

میلاد سوار شد تا رانندگی کنه.....

اتردین هم اومد عقب....

میشا جلو نشسته بود و من عقب....

به وضوح معلوم بود میشا معذبه منم دست کمی از اون نداشتم اما دیگه چه میشه کرد.....

دلَم میخواست یکم آهنگ بذارم تا جو عوض شه اما جلو اینا که نمیشه قر دادا! (آخه من و میشا وقتی پای آهنگ وسط
باشه کسی جلو دارمون نیست دیگه!!!)

هیشکی حرف نمیزد و تا خونه ساکت بودیم.....

این میلادم که اصلا حرف زدن بلد نبود همش ساکت!....

وقتی رسیدیم نفس و سامیار داشتن دعوا میکردن مثل همیشه که یهو نفس اومد در صندوق عقبش رو باز کرد و رفت
....

یکم که دقت کردم دیدم ویالونش رو برداشته....

اون ویالون زنه ماهریه ولی خیلی کم میزنه فقط پنج بار در سال!

ولی الان مطمئناً ناراحتیشو داره اینطوری خالی میکنه.....

سریع از ماشین پیاده شدم و رفتم دنبالش و به سامیارم محل سگ نداشتم....

مرتیکه از خود راضی چطور تونسته دوست جون جونیه منو ناراحت کنه.....

بهت نشون میدم حالا!!!!

وقتی رسیدم دیدم نفس وایساده و داره آهنگ سلطان قلب هارو میزنه.....

خدایی خیلی قشنگ میزنه.....

رفتم سمتش و دستم رو گذاشتم رو شونه اش.....

نفس: فقط میتونم بگم متاسفم!

بغلش کردم و گفتم:

– بابا بیخیال نفس حالا چیزیه که شده

ببین من میگم تا اینا نیومدن یه آهنگ از اون قریا بزن تا من یکم قر بدم شاد شی.....

خندید و گفت:

– نه بابا الان میان زشته.....

من: اوا واقعا؟!!!!!! راس میگیا باشه پس باشه واسه بعدا حالا بیا بریم. راستی این آقانون دیوونه اس ها!!!!!!

خندید و گفت:

– وحشی آمازونی هم هست.....

من: اون که صد البته.....

با هم اومدیم بیرون و دیدیم که همه وایسادن و کمی که دقت کردم دیدم پیرمرده اومده.....

چشام گرد شد و اومدم سلام کنم که با داد گفت:

– شما چیکار میکنید اینجا مگه نباید پیش شوهراتون باشید؟ زنم زنای قدیم والا!!! رفتن به جای اینکه با شوهراشون

باشن دارن باهم هرهر کرکر میکنن...

دهنم باز موند از این همه بداخلاقی.....

نفس اومد حالگیری کنه که من بازوش رو فشار دادم تا حرف نزنه وگرنه پیرمرده اعصاب نداره با اردنگی پرتمون

میکنه بیرون.....

من رفتم پیش میلاد و نفس هم پیش سامیار.....

تفضلی: خب دیگه برید بالا و تو اتاقاتون دیگه به توافق برسید.....

همه مثل جت رفتیم بالا.....

سه تا اتاق بود یکی آبی ، یکی بنفش و یکی هم صورتی.....

من تا رنگ آبی رو دیدم چشام درخشید.....

همه میدونن من عاشق آبی هستم حتی تیم مورد علاقه ام استقلال هم آبیه!!!!!!(اصلا به خاطر رنگش استقلالی شدم!!!!)

نفس و سامیار رفتن تو اتاق صورتی و من و میلادم رفتیم تو آبی و میشا و اتردین هم بنفش!!!!!!

یهو یادم افتاد چمدونامون تو صندوق عقب ماشین نفسه.....

به نفس گفتم و خواستیم بریم بیاریم که میشا یه نظر توپ داد.....

یهو داد زد:

– عزییییییییی ززززززززز!!!!!! اتردین جون!!!!!!

من و نفس خنده هامون رو کنترل کردیم....

اتردین و میلاد و سامیار با تعجب اومدن بیرون و میشا خندید و گفت:

– ببین عزیزم میتونی بری چمدونای مارو از تو ماشین نفس بیاری!؟

نفس هم چشمکی به من و میشا زد و سویچ رو داد به اتردین و اتردین همونطور که داشت میرفت زیر لب غر زد:

– زنا همینطورن کارشون که به مردا گیر میکنه عزیزم گفتناشون شروع میشه!!!!!!

و با عصبانیت به میلاد و سامیار نگاه کرد و اونا هم باهاش رفتن!!!!

وقتی رفتن پایین ماسه تایی پقی زدیم زیر خنده.....

من: میشا خیلی باحال بود کارت.....

نفس: حالشون رو گرفتی!!

و دوباره سه تایی خندیدیم.....

بعد از این که یکم بابچه ها خندیدیم و اتردین چمدون هارا آورد هرکی رفت تو اتاقش تالباساشو جابه جا کنه..

داشتم لباسامو میذاشتم تو کمده که اتردین اومد بالا سرموگفت

اتردین: ببین من اتردین نیستم اگه کار امروز تو تلافی کنم. توی جوجه میخوای حال منو بگیری!!

خیلی لجم گرفت به خاطر همینم سریع پاشدمو دقیقاً روبه روش و ایسادم گفتم

من: هههه. ببین اگه من جوجه باشم تو خروس لارییی پس حرف نزن.. فقط هیکل گنده کرده. درضمن حواست به خودت

خیلی باشه تا زمین نخوری

اینو گفتموسریع از اتاق اومدم بیرون.نفس و شقایقم تو پذیرایی بودن.رفتم پیششون گفتم.

من:بچه ها پاشید یک چیزی درست کنیم بخوریم.معهده ام افتاد رو فرش!!

نفس:باشه بریم

باهم رفتیم تو اشیپزخونه یک نگاه تو یخچال کردم همه چی داشت الهی شکر..تصمیم گرفتیم لازانیا درست کنیم..داشتیم موادو درست میکردیم که یک فکرشیطانی به ذهنم رسید.نفس از قیافه ام فهمید

نفس:میشا چیکار میخوای کنی؟؟

من:بچه ها هستید یکم حال اینارو بگیریم.

شقایق:من هستم.

نفس:منم هستم.

سریع رفتم سمت یخچال درشو باز کردم یک قرص حالت تهوع دراوردم.باگوشکوب پودرشون کردم ریختم تو مواد..نفس وشقایق که داشتن هرهر میخندیدن.یک ظرف جدا برای پسرا درست کردیم باهمون ماده..یکدونه هم جدا برای خودمون..ماچه قدر زرنگیم..

ساعت 9ونیم بود که غذا حاضر شد رفتیم پسرارو صدا کردیم اومدن نشستن شروع کردن غذا خوردن..ماهه میخوردیمو ریز ریز میخندیدیم..خیلی خوردن شکم پرستا!!حقتون یکم ادب شید.بعداز خوردن غذاپاشدن باهم رفتن جلوی تلویزیون.ماهه ظرف هارو داشتیم میشستیم که یکهو دیدم سامیار بدو بدو رفت سمت دستشویی.منو نفس دستامونو زدیم بهم..بعد از سامیار اتردین بعدشم میلاد.همین که میشستن دوباره میدویدن دستشویی.چون دستشویی پر بود اتردین رفت پیش آقای تفضلی.. خلاصه بعد از 2ساعت حالشون خوب شد..

ساعت 12بود که اتردین اومد تو اتاق درو همچین کوبوند به هم که حد نداره..اومد سمتم بازومو گرفت کوبوندتم به دیوار جوری که نفسم بالا نمیامد. یک عربده ای زد که.

اتردین:دختره ی احمق نگفتی یک وقت حالمون بدبشه چه غلطی میکنید؟؟تاحالا بهت هیچی نگفتم گفتم دختری عیبی نداره ولی فقط یک دفعه فقط یکدفعه ی دیگه بخوای به پروپام بیچی به همونی که اون بالاست قسم که پیشمون میشی..

اصلا نفهمیدم چه جوری اشکام صورتمو خیس کرد اتردین وقتی اشکامو دیدیکم ناراحت شد بعد زد از خونه بیرون...نفهمیدم کجا رفت.فقط دعا میکردم که بلایی سرش نیاد

از زبون میشا

فردا صبح با صدای در بیدار شدم.. لای چشم هامو یکمی باز کردم اتردین بود. خداراشکر سالمه. وقتی منو رو تخت دید یک م و ایساد نگاهم کرد بعد رفت تو حمام.. منم از فرصت استفاده کردم و بلندشدم بعد از مرتب کردن تخت رفتم بیرون.. نفس لباس بیرون تنش بود.

من: سلام مادمازل کجاتشریف میبیرید.

نفس: سلام عزیزم خرید حالت خوبه؟

من:اره چرا بد باشه؟

نفس: دیشب همچین عربده ای اتردین زد که سامیارم ترسید بعدم باهم رفتن بیرون..

من: نه بابا. بیخیال. صبر کن منم باهات میام

نفس: باشه بدو.

رفتم تو اتاق اتردین هنوزم تو حمام بود سرع یک مانتوی ابی کاربنی خوشگل بایک شال ابی یکم کمرنگ تر از اون سر کردم و یک ارایش ملایم کردم و باکیف و کفش ستش تیپم کامل شد.. اومدم برم بیرون که در حمام باز شد و اتردین با یک حوله تنش اومد بیرون. وقتی موهاش خیس میشه خیلی خوشگل تر میشه.. یک نگاه بهم کرد و گفت

اتردین: کجابه سلامتی؟؟

من: به شما مریوت نیست.

-گفتم کجا میری؟؟

-ای بابا بانفس میرم خرید..

-صبر کن منم باهات میام..

-چی چی منم میام!! چه خودشودعوت میکنه میخوام برم اونجا از دستت راحت باشم بعد تومیکی منم میام.

-منم میخوام تو راحت نباشی..

-روموخ.

-به هر حال یامن باهات میام. یانمیذارم بری.

-چرا؟؟؟

-چون شوهرتم..

-نه تو میخوای کار دیشبمو تلافی کنی.

-یکجورایی...

میخواستم حرصش بدم به خاطر همین گفتم

من:خب بیا به جهنم.فوقش بهش زنگ میزنم میگم یک روز دیگه بیاد..

اتردین یکهو پریدستمو گفت

-کی؟

-روانپریش چته ترسیدم.

-گفتم به کی زنگ میزنی بعدا بیاد.

-ا گفتم که..همون تکشاه قلبم..

یکهو قرمز شد داد زد:

اتردین:غلط کردی.الان تو دیگه شوهر داری میفهمی!!

من:چرا داد میزنی.نه نمیفهمم مثل این که باورت شده جدی جدی شوهرمی؟خوب گوش کن توفقط یک اسمی تو شناسنامه ام میفهمی؟

فقط فهمیدم که صورتم سوخت..اتردین زد تو صورتم به چه حقی هان؟؟

از اتاق در اومدم رفتم بیرون از خونه بانفس نشستیم تو ماشینش..

نفس:میشایی عزیز دلم چی شده؟

من:هیچی.

نفس:هیچی نشده بعد از لبث داره خون میاد هان..

یک دستمال داد بهم.کثافت خیلی بد زده بود.

گوشیم زنگ خورد شماره ناشناس بود!!

من:بله.

-کجایی؟

اتردین بود.

من:به تو مربوط نیست.

بعدم گوشيو خاموش كردم.

ساعت 2 بعد از ظهر بود که رسیدیم خونه. بانفس رفتیم تو خونه. درو که باز کردم سامیار و اتردین و میلادو شقایق روی مبلا نشسته بودن. به محض این که پامو گذاشتم داخل اتردین پرید طرف منو نفس. من پشت نفس قايم شدم. اتردین گفت اتردین: بیا بیرون کاریت ندارم.

خداییش خیلی ازش ترسیده بودم بایک لحن بچه گانه ای گفتم

من: دروغ میگی تو میخوای منو بزنی.

با این حرفم همه خندیدن. بانفس رفتیم تو اتاقمون...

یکم بعد اتردین اومد تو انگار نه انگار که اتفاقی افتاده اومد رو تخت خوابید. یک نگاه بهش کردم گفتم:

من: چرا اینجا میخوابی برو رومبل بخواب من اینجوری نمیتونم بخوابم.

یک لبخنده شیطنت باری زدو گفت:

اتردین: چیه میترسی نتونی خودتو کنترل کنی شب بیا یسراغم با متکا زدم توسرش گفتم:

من: عمر!!!!!!

اتردین: باشه بابا برو رومبل بخواب.

-رو رو برم من.

-چرا؟

-تو باید بری اونجا بخوابی..

-امان از دست شما خانم ها باشه..

پاشد رفت رومبل خوابید..

از زبون شقایق

یادم افتاد که دیشب که خوابیدیم یادم رفت به مامانم زنگ بزنم....

گوشی رو برداشتم و رو تخت نشستم و شماره خونه دایی اینارو گرفتم.....

بعد از چند بوق صدای اشکان تو گوشی پیچید.....

– بله.....

– سلام اشی خوبی؟!

– اشی و درد چند دفعه گفتم به من نگو اشی.....

– دلم میخواد ، دلم میخواد ، دلم میخوام ببینم فضولم کیه.....

– خوب چیکار داشتی؟ دلت برام تنگ شده بود؟ میدونم بهم دلبستی شقی اشکال نداره درکت میکنم بالاخره تو هم دل داری کی از من بهتر؟!.....

– اشکان خفه شو و گوشه رو بده به مامانم، چند دفعه گفتم به من نگو شقی؟!.....

– دلم میخواد، دلم میخواد ، دلم میخواد!!!!!!

– اشکانننننن..... فقط بذار پیام به دایی میگم چی کارا که نمیکنی عسل رو هنوز یادم نرفته.....

به تته پته افتاد و گفت:

– خب حالا چرا پاچه میگیری..... عمه بیا ببین این دختر لوست چی میگه اعصاب نداره!!!!

مادر: وایی شقایق تویی؟!

من: وای سلاملیکم!!!!!!(با لهجه شیرازی گفتم!)

صدای خنده شیرینش توی گوشه پیچید...

مادر: هنوز دو روز نیست اومدی اونجا اونوقت ادای شیرازیارو در میاری!؟

خندیدم و گفتم:

– آخه نمیدونی که خیلی باحال حرف میزنن..... مامان.... خیلی دلم براتون تنگ شده.... دایی، سحر ، زن دایی خوبن!؟

– آره عزیزم خوبن ، منم دلم برات تنگ شده گلم.... راستی چرا حال اشکان رو نپرسیدی!؟

– چون میدونم از من و توهم خوب تره..... راستی مامان به سحر بگو به رمانای من دست نزنه که میزنم لهش میکنم!!!!

مادر: اوا زودتر میگفتی خب!!!

من: ماماننننن!!!!!!

خندید و گفت:

– باشه عزیزم گوشه‌ی رو بدم به داییت صحبت کنی!؟

من: اممم... نه مامان هم اتاقیم مریم داره صدام میکنه من باید برم بعدا زنگ میزنم با دایی هم صحبت میکنم کاری نداری؟

مادر: نه گلم برو به کارت برس.....

من: دوست دارم خداحافظ!

مادر: خداحافظ شقایق، گل عاشق!

و گوشه‌ی رو قطع کرد....

بعد از شنیدن صدای عذاب وجدانم صد برابر شد.....

واقعا دلم براشون تنگ شده بود....

با داییم صحبت نکردم چون واقعا نمیتونستم بیشتر از این نقش بازی کنم.....

پاشدم که برم پیش نفس که دیدم میلاد رو مبل نشسته و داره نگام میکنه.....

از ترس رنگم سفید شد و زبونم بند اومد خیلی ترسیدم آخه....

میلاد: مامان اینا خوب بودن؟

با سر جواب مثبت دادم.....

میلاد: راستی مریم صدات میزد!!!!!!

ای لامصب همه رو گوش داده فکر کنم....

اخم کردم و گفتم:

– خب مریم جون کاری داشتی!؟

اخم کرد و گفت:

– با من بودی!؟

من: پ ن پ با دیوار بودم با تو بودم دیگه مریمی!!!!

همچین اعصابانی شد که کف کردیم....

خندیدم و خواستم برم بیرون که برام زیرپا گرفت و با کله افتادم زمین....

من: آبییی ای تو روح میلاد.....

اینو بلند گفتم که خنده اش گرفت و گفت:

- ای وای چی شد عزیزم؟! بالاخره باید تلافی می کردم یا نه؟!

آخ آخ چه یادشم هست.....

خدا نکشتت میلاد زانوم داغون شد.....

یه نگاه خبیثانه بهش کردم و رفتم بیرون.....

پشت در وایسادم و استخاره کردم که برم تو اتاق کدومشون!!

انگشتم رو از هم دور کردم و چشم رو بستم و انگشتم رو میخواستم برسونم به هم....

من: نفس، میشا، نفس، میشا، نفس، میشا.....

انگشتم سر اسم میشا بهم رسیدن.....

رفتم تو اتاق میشا و دیدم بعله نفس و میشا دارن باهم حرف میزنن.....

من: هوایی، بی معرفت بازی نداشتیما!!!! میشا خانوم تنها تنها؟!

میشا: میخواستم بگم بیایی ولی میلاد اومد تو اتاق و نشد پیام ولی خودت که اومدی.....

نفس: راستی شقایق شلوارت سر زانوش پاره شده ها....

نگاش کردم آره پاره شده بود اما خون نمیومد.....

من: آره بابا تقصیر میلاد بود به تلافی اون روز تو راه پله ها برام زیر پا گرفت با مخ افتادم زمین....

نفس: این مردا هم وحشی انا.... اصلا اعصاب ندارن.....

میشا: آره بابا بیچاره زنای آیندشون

با این حرف سه تایی خندیدیم.....

راستی دیشب شووراتون کجا خوابیدن؟!

نفس و میشا باهم گفتن:

- رو مبل!!!!

من: آره اونم رو مبل خوابید.....

نفس: پ ن پ میخواستی رو تخت پیشت بخوابه؟!

میشا: شقایق که از خداهشه!!!!

با بالش رو تختش زدم پس کله اش و گفتم:

– بچه ها من دیگه برم بخوابم خوابم میاد شما هم دیگه برید بکپید دیگه عین این خاله زنکا هی غیبت میکنید!!!!

دو تایی خندیدن و گفتن:

– نه که تو نمیکنی؟!

خندیدم و سرم رو تکون دادم و رفتم تو اتاق....

ا ا ا ا ا ا میلاد رو تخت خوابید مرتیکه چلغوز!!!!

بالش کنارش رو برداشتم و کوبیدم رو سرش.....

همچین از خواب پرید که من نیم متر پریدم هوا....

میلاد: ضیفه کوری نمیبینی من کپه مرگم رو گذاشتم!!!!

خنده ام گرفت و گفتم:

– البته رو تخت من!

میلاد: این تخت هر دو مونه!!!!

من: خفه بابا پاشو بینم میخوام بخوابم....

میلاد: اگه پا نشم؟!

من: اونوقت دیگه باید از فن مخصوصم استفاده کنم!!!!

رفتم اونور تخت خوابیدم و میلاد هم اونور بود....

فکر کرد میخوام پیشش بخوام اما با جفت پام هلش دادم که از تخت پرت شد پایین!!!! صدای تق افتادنش رو شنیدم.....

اینقدر خندیدم که نگو....

میلاد با عصبانیت پتوی رو تخت رو برداشت با بالشش و رفت رو مبل بخوابه....

منم با یه لبخند پیروزمندانه پتوی مسافرتیم رو انداختم روم و خوابیدم.....

صبح با نور آفتاب بیدار شدم و هنوز کامل از تخت پایین نیومده بودم که یه بالش محکم خورد تو صورتتم.....

من: آخ..... دماغم مادر!!!!!! دماغ نازنینم.....

دستم رو روی بینی ام کشیدم که ببینم خون میاد یا نه.....

خوشبختانه خون نیومد.....

مثل اینکه اصلا خون تو بدن من نیست.....

به دور و برم نگاه کردم ببینم کی اینکار ناجوان زنانه رو انجام داده که دیدم میلاد با یه پوزخند جلو صورتتم ظاهر شد.....

ایندفعه دیگه یک جیغی زدم که میلاد با ترس پرید رو تخت و جلو دهنم رو گرفت.....

دستش رو گاز گرفتم و گفتم:

– مرتیکه سانسور.... نمیگی دماغ خوش تراشم میشکنه باید دیه بدی؟!

میلاد: آخ یادم نبود دماغتو بگیرن جونت درمیاد ریفو.....

من در حالی که بینی ام رو میمالیدم گفتم:

– ترجیح میدم بگی باربی!.... البته به خوش هیکنم راضی ام!!!!

میلاد نگاهی به سرتا پام انداخت و گفت:

– اوممممم همچین بدکم نیستی!!!!

از اونجایی که من دستم دست خودم نیست و خودبه خود کار میکنه آروم زدم تو گوشش و گفتم:

– از تو بهترم خودشیفته روانی.....

همچین برم گردوند که گفتم یا خدا الان میزنه لهم میکنه!!!!

خواست بزنه تو گوشم که در باز شد و میلاد از ترسش دستش رو انداخت دور گردنم و الکی ژست بوسیدن گرفت!!!!

به در نگاه کردم با ترس که دیدم آقای تفضلیه.....

خیالم راحت شد و میلاد خوشو زد به اون راه و گفت:

– ببخشید آقای تفضلی.....

تفضلی خنده ای کرد و گفت:

– چه پسر گلی صبح همسرش رو با بوسه بیدار میکنه!!!!

لبخند زورکی زدم و بازم قلبم اومد تو شرتم و دوباره برگشت!!!

آقای تفضلی: میخواستم بگم که بیاید پایین میخوام یه چیزی بگم بهتون!!!!

و رفت بیرون.....

من میلاد رو سریع پس زدم و اونم سریع رفت بیرون تا من لباسم رو عوض کنم و پیام.....

میخواستم یه تیپ پسر کش بزنم که حزنه!!!!

موهای کهرباییم رو به طرز خیره کننده ای بالای سرم جمع کردم و جلوی موهامم ریختم تو صورتم و روش شال

سفیدمو انداختم با این که تفضلی موهام رو دیده بود اما بقیه که ندیده بودن!!!!

شال رو انداختم که وقتی تفضلی رفت جلوی میلاد درش بیارم که دیگه نگه اییی بدکم نیستی!!!!

بلوز آبی پوشیده بودم که اکلیلی نقره ای روش بود و خیلی خوشگل بود و لاغری و باریکی کمرم رو به خوبی مشخص

میکرد، با یه شلوار جین مشکی.....

یادم افتاد مسواک نزدم سریع شالم رو درآوردم و مسواک زدم و دوباره شال رو سرم کردم و رفتم پایین....

همه پایین بودن و فقط سامیار و میشا نیومده بودن که اومدن اونا هم با من هم زمان شد.....

رفتم کنار میلاد و ایستادم و به تفضلی نگاه کردم.....

تفضلی: صبح همتون به خیر.... میخواستم به عرضتون برسونم که من از امشب تا یه هفته دیگه میرم خارج پیش نوه

هام.....

ازتون میخوام مثل چشمتون از این خونه مراقبت کنید.....

به وسایلش دست نزنید و.....

و اینکه به کارایی که به شما مربوط نمیشه دخالت نکنید.....

به طبقه بالا هم نرید چون به شما ربطی نداره.....

خب دیگه موفق باشید حرفام تموم شد برید سر کارتون.....

اوففففف نمیدونید چقدر از شنیدن این خبر خوشحال شدم.....

همه یه طورایی خوشحال شدن.....

رفتم بالا و شالم رو در آوردم و یکم آرایش کردم تا از کسلی درآم.....

سریع از اتاق رفتم بیرون تو اتاق نفس.....

سامیار نبود نفس هم داشت با موبایلش ور میرفت....

میشا هم اومد و جمعمون جمع شد.....

میشا: اوممممم..... شقایق چه تیپ میلاد کشی زدی!!!

خندیدم و گفتم:

– میخوام حال گیری کنم تا خودشیفتگی یادش بره.....

بعد یهو یادم اومد واسه چی اومد اینجا و یه قر دادم و گفتم:

– هووووور!!!!!!!، بچه ها پیرمرده داره میره منم کلی خوشحالم!!!!

نفس و میشا هم از حرکت خندیدن و میشا گفت:

– خاک تو سرت خودت رو کنترل کن.....

من: راستی بچه ها دیشب میلاد رو تخت خوابیده بود شوتش کردم پایین!!!!

نفس گفت:

– آورین آورین کارت عالیه میگم دیشب یه صدایی اومد!!!

هرسه غش کردیم از خنده.....

سامیار اومد تو اتاق و من و میشا دست از خندیدن برداشتیم و رفتیم بیرون.....

از زبون نفس

با اومدن سامیار میشا با شقایق رفتن بی توجه بهش نشستم رویه کاناپه و شروع کردم به گیم بازی کردن با گوشیم
مرحله اخر بازی بودم از اونجایی که وقتی من هیجان زده بشم مکانو زمانو فراموش میکنم با بردنم تویه بازی با هیجان
شروع کردم رویه کاناپه بالا و پایین پریدن با هیجان گفتن

– اوه yes همینه خودشه ایول

ولی یه هو یادم اومد سامیار تو اتاقه مثل جت یه هو سیخ نشستم و با سرعت سرمو به اینطرف اونطرف چرخوندم که با این کارم موهامو که باز گذاشته بودمشون به دو طرف صورتم سیلی زدن وقتی دو طرفو خوب نگاه کردم دیدم نیست گفتم

-آیییییییییییییییییییی ای تو روحت دردم اومد

که با شنیدن صدایی که توش ته رگه های خنده معلوم بود ده متر پریدم هوا و زود با سقف سسکسک کردم برگشتم سریع سرمو چرخوندم لعنتی پشت سرم بود

سامیار-عادت داری به خودت فوش بدی؟

نه مثل اینکه یخش داره باز میشه پس خندیدنم بلده ولی با یادآوری سوتی که پیشش دادم از فکر لبخنی که گوشه ی لبش بود دراومدم

من-تو هم عادت داری مردمو دید بزنی یا مثل جن بوداده یه هو ظاهر بشی؟

سریع لبخندش تبدیل شد به یه اخم کوچیک رو پیشونیش

سامیار- فکر نمیکنم اومدن تویه اتاق خودمو با صدایه یه دختر جیغ جیغو ده متر پریدن بالا بشه فضولی

من-اولا اتاق بود اینجا تا یه هفته اتاق منو میشا یا منو شقایق شما هم تشریف میبرید پیش دوستان گرامتون دوما جیغ جیغو ننه ی غضنفر بود که فوت کرد

سامیار- من عمرا اگه از این اتاق جم بخورم اگه مشکلی داری خودت برو

یه تیکه از موهامو که افتاده بود رویه چشو چالم فوت کردم که دوباره برگشت سر جاش تو صورتم اینبار یه فوت محکم کردم که رفت بالای سرم یه نگا به سامیار کردم که چشماش داشت میخندید ولی هنوز اون خم کمرنگ رو پیشونیش بود به درک انقدر اخم کن که پیشونیت چین بیوفته

من-خوبم جم میخوری میری بیرون من عمرا! این اتاقو بدم به تو و رفیقات

سامیار-میل خودته من از اتاق تکون نمیخورم

وسط کلکل بودم که گوشیم زنگ خورد با نگا کردن به شماره رنگم شد گج بابام بود تویه این چند روز فقط یه بار بهش اس داده بوم که خوابگا پیدا کردیم نگران نباشید سرمو شلوغه سرمون خلوت شد زنگ میزنیم گوشه پرو گذاشتم در گوشمو سعی کردم صدام تا حد ممکن شاد باشه

-بهبه اقا امیر خودم

بابا-سلام دختر معلومه تو کجایی نه زنگی نه چیزی تا ما باهات تماس نگیریم تو یاد ما نمیوفتی رفتی حاجی حاجی مکه؟

-اوه عجب دل پری دارید شما راستش ..

میخواستم بقیه حرفمو بزنم که دهن سامیار باز شد

سامیار- کیه پشت....

سریع پریدم طرفشو دهنشو گرفتم

بابا-دخترم صدایه چی بود؟

من-داداش دوستم بود دلش برای اجیش تنگ شده بود 5سالشه مسئول خابگا اجازه داده بیاد اجیشو ببینه انقدرم

جیغ جیغو هست که نگو

بابا در حالی که پشت خط میخندید

بابا-امان از دست تو دختر میخواستم بگم با مادرت هفته دیگه میاییم ببینیمت مادرت خیلی بی تابی میکنه

با حرف بابا نزدیکبود غش کنم فکر اینجاشو نکرده بودم

من-بابا بزاری من یکم اینجا جا بیوفتم بعد بیایید اخی الان بیایید خودتون هم اسیر میشیدا

بابا-تو نگران ما نباش

سعی کردم صدامو عادی جلوه بدم

من-باشه هر جور راحتید ولی از من گفتن بود

بابا-حالا که اینطوره یه دوسه هفته دیگه میاییم کاری نداری دختر

من-نه بابا مامان نیست؟

بابا-نه دخترم رفته با دوستاش استخر

من-اوکی بای ددی

بابا هم خداحافظی کردو من تازه فهمیدم دستم هنوز رو دهن سامیار مونده یه نگا بهش کردم که

یه نگا بهش کردم که رخ به رخش شدم نفس گرمش میخورد به موهامو بالا پایینشون میکرد سریع دستمو از رو

دهنش ور داشتم که یه نفس عمیق کشید

من-زنده ای؟

یه نگاه بهم کرد از اون نگاهها که توش په نه په داره انگار با نگاهش بهم میگفت په نه په مردم الان روحم داره نفس میکشه

سامیار-چه عجب یادت افتاد دستت رو از رویه دهنم برداری

با حرفایه بابا دیگه حال کلکل نداشتم دوسه هفته دیگه که بیان من چه خاکی تو سرم بریزم دانشگاهها رو بگو دوسه روز دیگه باز میشه

سامیار- چرا تو فکری؟

میخواستم بهش بگم به تو چه که دیدم حالا که اون مثل آدم حرف میزنه من چرا نزنم نشستم رویه تختو سرمو گرفتم تو دستامو چنگ زدم تو موهامو دستامو توشون نگه داشتم با این کارم موهای لختو بلندم ریخت دوطرف صورتمو قابش کرد

من-بابامو مامانم تادوسه هفته دیگه میان شیراز که از جام مطمئن بشن

سامیار-میترسی؟

دروغ چرا خیلی میترسیدم ولی هیچی نگفتم سامیار یه نفس عمیق کشیدو اومد با فاصله کنارم رو تخت نشست سرمو بلند نکردم

سامیار- هر وقت خواستن بیان بگو دانشگاه کار عملی گذاشته میخوان یه هفته ببرنمون اصفهان تا با بیمارستاناش آشنا بشیم

من-دفعه های بعدو چیکار کنم؟

سامیار- حالا تا دفعه های بعد

بدون حرف از کنارم بلند شدو رفت بیرون اون قدرها هم که فکر میکردم پسر بدی نبود الان هر کی جاش بود بی خی بابا خیلی گشتم بود لباسامو عوض کردم یه تیشرت سرمه ای با جین یخی پوشیدم موهامم همونجوری ازاد گذاشتم رفتم پایین میشا قیمه گذاشته بود دور هم قیمه رو خوردیم پسرا رفتن سالن TV ما هم ظرفا رو شستیمو رفتیم تو سالن نشیمن به میشا گفتم بره از کیفم ورق بیاره حکم بازی کنیم میشا ورقا رو آوردو قرار شد منو شقایق بازی کنیم بعد برنمون با شقایق بازی کنه خلاصه شروع کردیم من دستو بر زدمو قرار شد کم حاکم بیاریم ورق من 3دل بود واز شانس شکلاتی رنگم ورق شقایق 2پیک پس اون حاکم شد با این حال دست خوبی داشتم یه دقیقه سرمو برگردوندم سمت میشا که تا برگردم زمین عوض شد شروع کردم با صدایه بلند کولی بازی در آوردن

-قبول نیست داری جر زنی میکنی

شقایقم مثل خودم با صدایه بلند

-نخیرم من تقلب نمیکنم

با صدای ما پسرا اومدن نشیمن

اتردین -چه خبر تونه شما دو تا

شروع کردم با غر غر تعریف کردن

-خانم وسط بازی تا من سرمو بردم سمت میشا زمینو عوض کرده بعد میگه من تقلب نمیکنم

یه نگاه بهشون کردم که دیدم الانه که منفجر بشن زود گفتم

-خندیدید نخندیدید!

با این حرفم هر سه تاشون زدن زیر خنده

میلا -خب با ما بازی کنید

سامیار -راست میگه منو نفس با هم میلادو شقایقم باهم

میشا -ماهم که برگ چقدر

اتردین -نه اصلا ما هم هویج

همه خندیدیمو قرار شد برنده با میشا و اتردین بازی کنه

از زبون میشا

بازی شروع شد. بچه هاش شرط بستن هرکی باخت باید همه رو توی بهترین رستوران شیراز غذا بده. هرکی واسه اون یکی

خط و نشون میکشید من و اتردین میخندیدیم.. یکره بی گذشت من اصلا حوصله ام نمیگیره بشینم یک گوشه یکیو نگاه

کنم.. به خاطر همین پاشدم برم اشپزخونه میوه بیارم بخور. سامیار که دید دارم میرم اشپزخونه رو کرد سمتمو گفت

سامیار: میشا چند تالیوان قهوه بیار برامون.

از اونجایی که اگه یکی به من دستور بده خیلی بدم میاد و حرص میگیره تازه سامیارم انقدر خودمونی حرف زد بدم اومد

خواستم ضایعش کنم گفتم

من: ببین کیشمیش که از مشهد میاد بادم میاد میشا خانم..

سامیار که انتظار همچین جوابی از من نداشت کپ کرد. نفس و شقایقم غش کرده بودن. یکهو صدای اتردین اومد.

اتردین: داداش غصه نخور این میشاهمینجوری ماشالله زبونشون دراز

من: البته برخلاف بعضی ها که قدشون درازه.

و به قدش اشاره کردم..

اتردین: نه مثل این که باید یک حالی ازت بگیرم.

من: ارزوبر جوانان عیب نیست.

اینو گفتمو رفتم تواتاق اصلا حس بازی کردنو نداشتم.. ساعت طرفای 1 بود که صدای میلادوشقی که داشتن ایول ایول میکردن اومد. فهمیدم اونا بردن. گوشیمو برداشتم زنگ بزنگم به مامانم که ارش زنگ زد!! ارش یکی از همسایه هامون بود که گیر داده بود بهم. من نمیدونم شماره امو از کجا آورده.. ریجکتش کردم ولی دوباره زنگ زد.. تصمیم گرفتم به اتردین بگم جوابش بوده بلکه ولم کنه.. برای همین بلند داد زدم. اتردین... اتردین..

یکهو دراتاق باز شدو اتردین سراسیمه وارداتاق شدمنو که روتخت دراز کشیدمو دیدگفت.

اتردین: مرض داری اینجوری ادموصدامیکنی ترسیدم..

من: شرمنده.. اتردین تو که خوبی تو که مهربونی.

- باشه گوشام دراز شد چی میخوای؟

خندیدم گفتم

من: اون که بود.

چپ چپ نگاهم کرد گفتم

من: نبوود؟

خندیدگفت

اتردین: د بگودیگه چیکارم داری؟

من: ببین یک پسره هست هی زنگ میزنه به گوشیم مزاحمم میشه. میشه توجواب بدی که دیگه زنگ نزنه؟

اتردین یکم فکر کردوگفت:

- به جاش چی کار میکنی؟

- تادوروز میذارم روتخت بخوابی..

-اوکی ردکن بیاد.

اپلموگرفتم سمتش. ازدستم گرفت.

یک پنج دقیقه بعد دوباره زنگ خورد اتردین گوشیه گذاشت رو اسپیکر.

اتردین: بله؟

-سلام ببخشید من به گوشیه خانم اسایش تماس گرفتم. شما؟

-من باید پیروسم شما کی هستی که به گوشیه دوست دختر من تماس گرفتید

تو دلم گفتم:

اوه دوست دختر من و اتردین. واییییی. هر چند الان یک چیز فراتر از این حرفاییم. زن و شوهر. چه واژه‌ی غریبی..

ارش: دوست دختر تون؟؟؟

اتردین: بله.

-امکان نداره میشا بایکی دوست باشه.

-فعلا که هست. پس لطف کنید دیگه تماس نگیرید.

بعدم گوشیه قطع کرد و داد دستم.

اتردین: فکر کنم دیگه زنگ نزنه..

من: ممنونم. خیلی حال کردم.

اتردین: چی از این که گفتم دوست دختر می؟؟ خوشحال نباش من اگه بخوام با کسی دوست بشم بایکی میشم که مثل

تو نباشه.

متکارو زدم تو سرش گفتم:

من: از خداتم باشه.. در ضمن خیلی حرف میزنی این متکارو میکنم تو حلقه تا..

اتردین: باشه بابا تسلیم حالاهم حاضر شو سامیا رقراره بهمون ناهار بده.

بعدم خندید و از اتاق رفت بیرون.

از آخر این بازی خیلی میترسم..

به این میگن قمار سرنوشت... تازه معنیشومیفهمم...

حاضر که شدم اتر دین اومد داخل اتاق تالباسشو بیوشه. منم رفتم اتاق نفسدر زدم رفتم تو. سامیار داشت بانفس حرف میزد تا منو دیدهمچین نگام کرد مه انگار ازم طلب داره. به سامیار نگاه کردم زدم به پیشونیم گفتم

من: ایوای دیدی چی شد یادم رفت بیارمش. شرمنده.

سامیار متعجب پرسید چیو؟

من: ارث بابا تودیگه..

فس یقی زد زیر خنده. سامیار بهم نگاه کرد گفت:

-ا. اینجوریه باشه..

بعدم از کنارم رد شد رفت بیرون نفس گفت

نفس: ایول میشا.. پسره ی پروو.

یک نگاه به تیپش کردم اس بود گفتم

من: اوه به کجا چنین شتابان؟؟ چه هلویی شدی تو..

-بودم عزیزم. بریم..

رفتیم همه تو پذیرایی منتظرمون بودن. یک نگاه به تیپ اترین کردم بدن بود. یک جین مشکی بایک بلوز خاکستری

جذب یعقه هفت پوشیده بود... تودلم گفتم

-یاهیکل..

همه راه افتادیم. ماچشم تفضلی رودور دیدیم دخترا با ماشین نفس و پسرا باماشین شویمان. آمدند(اره خیر سرم یک

شویی دام من) کوپه اس ماشینش..

دم یک رستوران شیک پیاده شدیم.. یک میزشش نفره پیدا کردیم نشستیم. من وشقایق ونفس میگوسفارش

دادیم. پسرا هم کباب. همین که پسرا گفتن کباب نفس گفت:

-جون به جونتون کنن شکم پرستید..

سامیارم کم نیورد گفت:

-ادم بخوره وبمیره خیلی بهتره تانخوره وبمیره..

نفس اومد جواب بده من نذاشتم گفتم:

-نفس جان بعدا جواب بده الان ایشون باید پول غذاها رو بده..

سامیار: افرین نگاه کن این با این مغز خودیش فهمید تو نفهمیدی..

یکهو اتر دین گفت:

اتر دین: هوی سامیار با میشا درست حرف بزن.

همه باچشمای گرد شده نگاهش کردیم که گفت:

-باباچیه من سربیک قضیه ای باید به این میشا حداقل یک تشکر می کردم. حالاتش کرم اینجوری شد.

سامیار: «چه قضیه ای شیطون.

من: اقا سامیار چیز خاصی نیست شاخکاتو خسته نکن.. اتر دین زحمت کشیدش مزاحمو کم کرد منم بهش اجازه دادم

2 شب جای من بخوابه.

-اهان. گفتم داداشمو چیز خور کردی..

-نه نترس. داداشت مال خودت..

خواستم برم بخوابم که باید این که باید رومبل بخوابم اه از نهادم بلند شد..

رومبل دراز کشیده بودم که اتر دین اومد منو که رومبل دید گفت:

-پاشو. پاشو برو رو تخت بخواب.

من: چیی؟؟

-میگم برو رو تخت بخواب..

-آخه مگه قرار نیست تو.....

پرید وسط حرفمو گفت:

-واقعا فکر کردی من میتونم رو تخت بخوابم در حالی که تورو مبل خوابیدی؟؟ تازه بدنتم درد میگیره.. تومثل خواهرم

میمونی دختر پاشو..

منم از خدا خواسته.. انقدر خوشحال شدم که حواسم نبود بغلش کردم و گفتم

-تو خیلی خوبی.

-میدونم.. حالا همیشه منو ول کنی بری بخوابی خواهر کوچولو.

تازه حواسم اومد سر جاش سریع خودمو جمع کردم گفتم:

-من کوچولونیستم فهمیدی؟؟

-بله. ببخشید از این به بعد بهت میگم فسیل..

-اتریننن..

-خب باشه ...

-شب بخیر.

-شب بخیر فسیل..

-بدجنس..

رفتم خوابیدم.. اصلا من اترینو یک چیز دیگه تصور میکردم.. این خیلی با اون اترین فرق داره

از زبون شقایق

دیروز با بچه ها نشستیم حکم بازی کردیم و من و آقامون میلاد بردیم و سامیار نهار مهمونمون کرد.....

بعد از اینکه از رستوران برگشتیم، بعد از کلی بیکاری و حرفیدن با نفس و میشا بالاخره رفتم تو اتاقم و لباس خواب پوشیدم و ولو شدم رو تخت.....

اینقدر خسته بودم که حسش نبود پتو رو بکشم کنار و برم زیرش....

همینطوری رو تخت خوابیدم که صدای زنگ موبایلم در اومد و باعث شد هرچی فوش ناجور بلد بودم بهش بدم.....

یهو میلاد اومد تو اتاق و من رو که ولو دید رو تخت در حال فوش دادن خندید و گفت:

- تنبل خانوم گوشیت اونوره خب یه لحظه پاشو ورش دار دیگه.....

ناله ای کردم و سعی کردم از در مظلوم نمایی وارد شم:

- میلادی!!!!!! (چشاش شد اندازه نعلبکی!) میشه موبایلم رو برام بیاری؟! جون شقایق.....

میلاد همچین نگام کرد که گفتم:

- باشه بابا..... اصلا ولش کن قطع شد.....

روم رو برگردوندم و همینطوری خوابم برد و نفهمیدم میلاد چیکار کرد و کجا خوابید.....

صبح که بیدار شدم دیدم میلاد لخت رو مبل خوابیده و پتوش از روش کنار رفته.....

لامصب سنگ دل دیشب ورنداشت یه پتو بندازه رو من نگفت یه وقت میچام؟!

رفتم دستشویی و صورتم رو درست کردم و مسواک زدم و ترگل ورگل شدم و دوباره با لباس خواب نشستم رو تخت و به میلاد نگاه کردم.....

به هیكلش زل زده بودم عین چی!

یعنی جونم هیكللا!!!!!! قدم که ماشالا قد نیست تیر چراغه!!!! هرکولیه واسه خودش!!!!

از این فکرای چرت و پرتم خنده ام گرفت و یهو صدای میلاد من رو نیم متر از جا پروند:

– دید زدنتم تموم شد؟!

من: ای تو روحت میلاد نمیگی من سخته میکنم؟ هی تو بیا من رو بترسون.....

من قلبم ضعیفه مرتیکه..... دستت درد نکنه دیشب پتو انداختی روم.....

میلاد: آخه تو شبها پتو روت نمیندازی منم گفتم الان اگه پتو روت بندازم دوباره میزنیش کنار.....

با تعجب نگاه کردم و گفتم:

– از کجا میدونی من شبها پتو نمیندازم؟!

از جاش بلند شد و اومد نزدیکم..... حرم نفساش به صورتم میخورد و حالی به حولی میشدم!!!!

انگشتش رو نزدیک سرم آورد و بعد.....(جو نگیرتتون!) چندتا ضربه بهش زد و با خنده گفت:

– خنگول مثله اینکه شبها میبینمت که چطوری میخوابیا! مثله اینکه هم اتاقی هستیما!!!!

قهقهه ای زدم و گفتم:

– خب حالا تو هم.....

میلاد ازم دور شد و یه چرخی زد و گفت:

– چطوره؟!

با تعجب گفتم:

– چی چطوره؟!

میلاد: بچمون چطوره!!!! هیكلم چطوره دیگه این همه دید زدی به نتیجه ای هم رسیدی؟!

من با پرویی: بله به این نتیجه رسیدم که تو گولاخی بیش نیستی.....

و با این حرفم فرار کردم که میلاد میخواست دوباره زیر پا بگیره که من از رو پاش پریدم و سریع رفتم بیرون.....

نفس و سامیار و میشا تو راه رو بودن و با دیدن قیافه وحشت کرده من و لباس خوابم تعجب کردن و من سریع رفتم تو اتاقم و یه چرخ زدم که برم دستشویی و لباس عوض کنم که خوردم به میلاد.....

من: میلاد چرا هی جلو من سبز میشی؟! آخر من دماغم از دست تو میشکنه!!!!

میلاد: دختره ی سربه هوا.....

من: ضیفه!!!!

میلاد با این حرفم برگشت و رخ به رخ هم شدیم و خیلی شمردن گفت:

– دقیقا یه بار دیگه حرفت رو تکرار کن!؟

من: ضیفه!!!!

میلاد مچ دستم رو گرفت و پرتم کرد سمت دیوار و من رو به دیوار تکیه داد و مچ دستم رو تا حد مرگ فشار داد.....

من: آی ننه..... میلاد چه مرگته آروم تر.....

میلاد: با کی بودی ضیفه!؟

من: با عمه ام با تو بودم دیگه.....

میلاد محکم تر فشار داد به طوری که جیغم رفت هوا و یه لگد زدم به شکمش.....

ولی انگار به دیوار ضربه زدم!!!!

من: میلاد غلط کردم.....

میلاد: با کی بودی گفتی ضیفه!؟

من: به شوهرم!!!!

میلاد بیشتر فشار داد که دیگه اشکم در اومد.....

میلاد دلش سوخت و دستم رو ول کرد و گفت:

– تو که اینقدر نازک نارنجی هستی واسه چی کل کل میکنی!؟

من به دستم نگاه کردم.....

واییییی کبود شده بود.....

دستم رو نشونش دادم و یکی هم زدم تو گوشش و رفتم دستشویی و لباسم رو عوض کردم ویه نمه هم آرایش کردم و به حالت قهر رفتم بیرون.....

مرتیکه هرکول هیکل خودش رو با من مقایسه میکنه!!

رفتم پایین و با بچه ها سلام علیک کردم و میشا مچ دستم رو گرفت تا ببرتم سمت تلویزیون که جیغم رفت هوا....

من: آیییییی..... دردم گرفت نامرد.....

میشا با تعجب گفت:

– وا من مثل همیشه گرفتمت نازک نارنجی..... میخواستم بگم بازیگر مورد علاقه ات داره مصاحبه میکنه.....

شهاب حسینی رو میگم.....

عاشق شهاب حسینی بودم با شنیدنش دردمو فراموش کردم و رفتم پای تلویزیون.....

میشا اومد بغلم نشست و مچ دستم رو گرفت و فشار داد و وارسیش کرد.....

اینقدر دردم گرفت که نگو.....

میشا با داد: واییی شقایق دستت کبود شده.....

من: اه واقعا؟ فکر کنم به جایی خورده.....

میلااد و سامیار و اتردین و نفس هم اومدن بالا سرم که دستم رو ببینن و میلااد واقعا اون لحظه خجالت زده شد.....

من: اشکال نداره میشا پیش میاد دیگه حتما دستم خورده به یه جای محکم و آهنی!

وقتی دسته شقایق و دیدم بااون حرکت شرمنده ای میلااد همه چیوفهمیدم. تمام حرص و نفرتمو ریختم تونگاهم و به میلااد نگاه کردم. فکر کنم بدبخت ترسید. اتردینم چون تیز بود همه چیو فهمید میلااد و صدا کرد باهم رفتن تواتاق یکربعی که گذشت باهم اومدن بیرون.. میلااد که قشنگ تابلونا راحت بود ولی اتردین لبخند زده بود. رفتم کنار اتردین واروم گفتم

من: درس اخلاق دادی؟

اتردین: اره چه جورم.. بابا میشا جان خودتو کنترل کن بدبختو همچین نگاه کردی که سکه کرده بود..

– به من چه غولتشن به چه حقی دست دوستمو کبود کرده ???

– حالا بیچاره یک کاری کرده دیگه. ولش کن.

– خب من برم پیش شقی رفت تواتاقش.

– برو.

بانفس رفتیم تواتاق شقایق میلادکنارش روتخت نشسته بود دستشو گرفته بود داشتن حرف میزدن. ماکه اومدیم اون رفت بیرون که مراحات باشیم...

من: شقی دستت خوبه؟

شقایق: ااره باباعییبی نداره خودم کرم ریخت.

نفس: اون که کارته..

شقایق: اخ زدی توهدف...

یکم که باهم حرف زدیم نفس گفت

نفس: بچه هاواسه ناهار چی درست کنیم.

من اعتراض کردم.

من: چه معنی داره فقط ماغذا درست کنیم؟؟؟

نفس: وجود داری بروبه اقایون بگو.

من: هه. مگه کیان الان میرم میگم.

از اتاق رفتم بیرون پسرا داشتن tv میدیدن رفتم خاموشش کردم که صدای اعتراضشون بلندشد

من: یک دقیقه زبون به کام بگیرید. کارتون دارم

سامیار: برو بگو بزرگترت بیاد..

من: اه تازه یادم اومد. میگم چرا بار اول که دیدمت انقدر آشنا اومدیا.. بگو تو راز بقا دیدمت..

اومد بلندشه که اتر دین دستشو کشید یعنی که بشین. منم گفتم

من: ببین یکی گفتم یکی شنیدی... پس حرف نزن..

گفتم: ببینید نمیشه که یکسره ماغذا درست کنیم شما هم از فردا یکرودرمیون غذا درست میکنید.

سامیار یک لبخندی که من منظورشو نفهمیدم زدوگفت:

سامیار. باکمال میل...

من: پس الانم پاشیدریدناهار درست کنید.

سامیار: باشه..

ساعت 1 بود که صدای اتردین اومد

-خانما غذا..

سه نفری رفتیم نشستیم سرمیز. ما کارانی بود نفس گفت:

نفس: خدابه دادبرسه. بچه هاوسیت نامه نوشتید؟؟

میلا: نفس خانم میخواین نخورید نون خشک داریم... بعد سه نفری خندیدن شقی گفت:

-نخندید بابا واسه دندوناتون خواستگار پیدانیشه (ایول شقی)

با این حرف دیگه کسی حرفی نزد غذا رو خوردیم خدا رو شکر چیزی توش نریخته بودن. عجیب!!!!

بعد از ناهار بابچه ها تصمیم گرفتیم بریم خرید. البته اول یکم استراحت کنیم بعد. منم چون که قشنگ از موهام یک کیلو چربیو میتونستی بگیری (بخشیداگه حالتون بهم خورد) رفتم حموم.. خیلی دوست داشتم دوش اب سرد بگیرم ولی از بچه گی همینجوری بودم یعنی نمیتونستم دوش سرد بگیرم...

دوشمو گرفتم داشتم حوله امو میپوشیدم که صدای نگران اتردین اوم که میشا. میشا میسایم کرد.. اروم در حمامو باز کردم اتردین پشتش به من بود هیچی نگفتم ببینم میفهمه یانه که دیدم نه بابا اوشگول تراز این حرفاست داشت میرفت بیرون و میشا میشا میکرد صداشم ماشا... زیاد یکهو دادزدم.

من: هوی دادنزن شنیدم. من اینجام.

شش متر پریده هوا برگشت منو دید گفت

-تو اینجایی من دارم دنبالت میگردم..

-میبینی که حمام بودم.. چیکارم داری؟

-نفس کارت داره.

بعدم دستشویه نشونه ی تهدید آورد بالا و گفت

اتردین: وای به حالتون اگه بخواین برای مانقشه بکشید

-شما کی هستید که ما بخوایم براتون نقشه بکشیم!! برو بیرون من لباسمو عوض کنم..

شونه هاشو انداخت بالا و نشست رو تختو گفت:

اتردین: به من چه. من کاردارم..

من: ااا.. پروپاشو پرو بیرون نیمیمیری بعدا کار تو انجام بدی برو دیگه وگرنه میندازمت بیرونا..

اتردین: میتونی بیرونم کنی..

عجبا این تادیشب میگفت جای ابجیما.. منو باش گفتم این ادمه..

رفتم از پشت هولش دادم ولی یک میلی مترم تکون نخوردد اونم هرهر میخندید.. یکدونه محکم زدم پشتش گفتم:

من: هرکول گفتم زکی..

اتردین درحالی که میخندید گفت:

اتردین: دیدی گفتم جوجه ای.. جوجو.

من: عمه اته.

اتردین: شرمنده عمه ندارم...

-بیخ..

اومد جوابمو بده که گوشیم زنگ خورد.. مامانم بود..

من: یاخودخدا.

اتردین: کیه؟؟

-مامانم..

گوشیو جواب دادم سعی کردم عادی باشم.

من: سلام برملکه ی عذابه پدرجانم (_ تیکه کلامه بابام بود)

بابام بود!!! میخندید گفت:

بابام: شانس آوردی مامانت نشنید وگرنه میکشتت.

من: سلام بابایی چه طوری؟ دلم برات تنگ شده بود...

اتردین داشت به حرکات بچه گانه ی من میخندید به بابام گفتم

من: بابایی یک لحظه صبرکن من یک مگس مزاحمو از اینجا بیرون کنم..

رفتم سمت اتردین دمپاییمو دراوردم گفتم

- برو بیرون. صحبت خانوادگیه..

دم گوشم برای این که بابام نشنوه گفت:

اتردین:خب منم شوهر تم دیگه..

میدونستم میخواد حرصم بده و موفقم شدگفتم:

-برو بیرون و گرنه میزنمت..

-به قول تفضلی زنم زنای قدیم.

--برو بیرون..

در حالی که میخندیدرفتم بیرون.گوشیمو گذاشتم دم گوشمو گفتم:

من:بخشیدبابایی بگو.

بابام:کی بود؟

-دختر باباش..بی خی.احوالات.

یک اهی کشید که دلم اتیش گرفت گفت:

بابام:وقتی پاره ی تنت چندین کیلومتر ازت دوره چه حالی برات میمونه؟

بغضم گرفت

من:باباجون من زنگ زدی گریه امو دریباری.

-بخشید عزیزم.دست خودم نبود..

-بابا من نمیتونم حرف بزوم خداحافظ مراقب خودتون باشید.بعدا زنگ میزنم.

گوشیمو که قطع کردم شروع کردم به گریه کردن.در اتاق باز شد اتردین اومد تواتاق وقتی دیدمش گریه ام تبدیل به

هق هق شد..اونم که ترسیده بود اومد کنارم نشست باصدای نگران گفت:

اتردین:میشا چت شده چرا گریه میکنی؟اتفاقی افتاده..

بریده بریده گفتم:

من:اتردین...من..من چیکار کردم؟؟چرا..به بابام...دروغ گفتم..

سرمو بغل کرد گذاشت روسینه اشو بایک لحنی که تابه حال ازش نشنیده بودم گفت:

اتردین:عیبی نداره گریه نکن..همه چی درست میشه..همه میدونیم اشتباه کردیم ولی دیگه نمیشه کاریش کرد..

من:اخه.اخه.

اتردین انگشت اشاره شو گذاشت رولبمو گفت:

-هیشششششش.عیبی ندار..یکم استراحت کنی خوب میشی میخوای دوستاتو بگم بیان..

-اره اگه ممکنه.

-چه مهربون شدی..از این به بعد به بابات میگم زنگ بزنه بلکه تواینطوری مهربون شی..

خنددم گفتم:

من:برو دیگه..نگاه کن جنبه نداری..

درحالی که میخندید رفت بیرون.چند دقیقه بعد نفس وشقی اومدن..شقی که انگارمن الان سرطان دارم همچین گفت

شقایق:الهیییییی بمیرم برات.

نفس یکی زدپس کله اشو گفت

نفس:بیابرو اونورفیلم هندیش نکن..

یکم باهم حرف زدیم ونفسم بعد از کلی معذرت خواهی که من این کارو کردموشرمنده ام..گفت:

نفس:خب دیگه بسته بدوحاضرشو بریم..

خنده ام گرفت گفتم:

-بیادوستای مارو ببین..الان حاضرمیشم..

هنوزحوله امم درنیاورده بودم.رفتن بیرون منم حاضرشدم..

از زبون نفس

از اتاق میشا یه راست رفتم سمت اتاق خودم (چشم سامیار روشن اتاق خودم!!!) یه مانئوی سورمه ای سیر تنگ که

کمر باریکمو خوب نشون میداد با جین ابی یخی پوشیدم شالمم ابی یخی بود کیف و کفشمم سرمه ای موهامو کج ریختم رو صورتمو یه ارایش مختصرم کردم دلم نمی خواست زیاد خودمو نقاشی کنم رفتم بیرون از اتاق همزمان با من میشا هم اومد بیرون

شقایق رویه مبل نشسته بود با دیدن ما گفت

-به کجا چنین شتابان تنها تنها کجا میرید؟

من-راستش برای اتاق خواب رنگ صورتی رو دوست ندارم داشتم میرفتم پرده با روتختی بگیرم که گفتم میشا رو هم ببرم حالو هواش عوض بشه

شقایق-پس من چی؟

میشا-خب اگه تو بیایی کی غذایه این پسرا رو چک کنه که توش سم نباشه؟

قرار گذاشته بودیم که هر دفعه که این پسرا غذا درست میکنن بریم غذا هارو چک کنیم والا از اینا بعید نبود بزنی ما رو ناکار کنن

من-یا اگه یه وقت چیزی ریختن توش که ما بهش حساسیت داشتیم لاقل بفهمیم نخوریم

شقایق-جمع نبند تو ما فقط تو به بادوم زمینی حساسیت داری منو میشا به چیزی حساسیت نداریم

من-حالا هرچی

با صدایه میلاد سرمون رو کردیم سمت پسرا اینا دیگه کی اومدن

میلاد-ما غذا رو مسموم میکنیم؟

میشا-گوش واستاده بودی میلاد؟

میلاد-به قول خودت اقا میلاد

می خواست تلافی حرف میشا رو دربیاره حالا که اون از دوستش طرفداری میکنه من چرا نکنم

من_اولا از شما پسرا هیچی بعید نیست دوما مامانتون بهتون ادب یاد نداده نگفته گوش واستادن کار بچه های بی ادبه

از قصد فعل جمع رو بکار بردم

میلاد-که من ادب ندارم دیگه؟

من-ظواهر امر که اینطوری نشون میده

میلاد دهنشو باز کرد که چیزی بگه که حرفشو خوردو به جاش یه لبخند شیطانی زد و رفت تو آشپزخونه

به سامیار نگاه کردم که داشت اسکنم میکرد وقتی قشنگ تیپمو نگا کرد زل زد تو چشمم بی تفاوت بود ولی با نگاه میپرسید کجا میری از نگاه کنجکاو و در عین حال بی تفاوت سامیار فهمیدم که تازه اومده بودنو از اول به مکالمه ی ما گوش ندادن منم بی تفاوت تر از خودش نگاه کردم یه خدافظی سرد با اونو اتردین کردم اونام جواب دادن دست میشا رو گرفتمو با هم از شقایق خدافظی کردیم و به سمت ماشین رفتیم پشت رل نشستمو درو با ریموت باز کردم یکم از مسیر که دور شدیم میشا سکوتو شکست

میشا- البوم انریکه البوم چنده؟

من-دوتا البوم که رد کنی اهنکاش شروع میشه

تو سکوت داشتیم اهنک گوش میکردیم که میشا دوباره به حرف اومد

-حالا کجا میری؟ مگه جایی رو بلدی؟ اتاق به اون خوشگلی

من-راستش از همون اول از رنگ صورتی بدم میومد البته برای اتاق خوابا نه چیزایه دیگه ولی تا رفتم پایین که چمدونم رو بیارم بالا دیدم بعله ای دل غافل شما اتاقا رو رو هوا زده بودید از چن شب پیش ادرس یه فروشگاه که یه طبقه اش فقط سرویس خوابو رو تختی با حوله اینا داره و طبقه های دیگشم ارایشی بهداشتیه یه طبقشم تمام کیف و کفشو لباس ایناس یه طبقشم پارچه فروشیه از اینترنت گرفتم

میشا تا اسم لباسو کیفو کفش اومد همچین چشمش شهاب سنگ پرت کرد که نگو مثل خودم بود عاشق لباسو خرید شقایقم که کپی ما تا فروشگاه حرفی زده نشد چون ادرس سراسر بود راحت فروشگاه رو پیدا کردیم میشا با دیدن فروشگاه که انصافا خیلی لوکس و شیک بود سوتی کشید که خندم گرفت

میشا-بابا ایول نفس تو همیشه چیزایه تک رو انتخاب میکنی ادم با تو بیرون بیاد هیچ وقت ضرر نمیکنه

من با خنده-بریم تو دختر اینجوری پیش بریم تا نصفه شبیم نمیرسیم خونه

میشا-من که از خدامه تا فردا این تو بمونم

من-بریم تو بابا الان ساعت 5/30 تا ساعت 9 باید خونه باشیم اون بیچاره ها گشنه نمونن به خاطر ما میشا-نترس اگه اون پسران که تا ما بریم خونه شامشون هم خوردن یه ابرم روش عین خیالشون هم نیست که ما بیرون گشنه تشنه ایم

من-پسرارو ول کن بابا ولی شقایق عمرا بزاره اونا غذا بخورن خودشم صبر میکنه تا ما بیاییم

میشا دیگه حرفی نزدم با هم رفتیم تو.....

از زبون نفس

میشا-خب بریم اول لباس بخریم

من-نخیر اول رو تختی با پرده

خلاصه انقدر من گفتم اون گفت اخرم قول دادم زود کارامو بکنم ولی از حرفم پشیمون شدم اصلا حوصله نداشت انقدر غر غر کرد که اعصابم خط خطی شد

من-اه میشا اصلا تو برو طبقه ی بالا که لباس اینا داره منم اینجا کارم تموم شد میام فقط گوشیت در دسترس باشه

میشا با خوشحالی گفت

-الهی خیر از جوونیت ببینی دختر خب زود تر میگفتی حوصلم پوکید

بعدم مثل یه زندانی که از زندان ازاد شده باشه مثل جت رفت سمت اسانسور با حال و هوای صبحش زمین تا آسمون فرق داشت همونطور که داشتیم رو تختی هارو میدیدم فکر میکردم چه رنگی به اتاق میاد خب تخت با عسلی های کنارش و میز تولت سفید بود تکه تکه گاه پشت تختم چرم سفید بود با نگین های مشکی صندلی میز توالتهم همین جوری بود داشتیم اتاقمو تصور میکردم که چشمم به یه روتختی افتاد همونی بود که دنبالش میگشتم عالی بود یه روتختی با زمینه ی مشکی که سه تا خط نقره ای با اندازه های مختلف روش بود بالای خطای نقره ای هم سه تا دایره سفید یه اندازه بود که تویه اونم نقره ای کار شده بود خیلی به ترکیب رنگ اتاق میومد چون کاغذ دیواری اتاقم سفید مشکی بود با گلایه نقره ای خوشگل اصلا همه چیه اتاقم عالی بودا ولی نمیدونم اون روتختی صورتی بد رنگ با پرده چی بود توش اصلا انگار اضافی بود رو کردم سمت فروشنده من-اقا اون روتختیتون که ترکیب رنگ مشکی وسفیده با خطایه نقره ای رو میشه برام حساب کنید؟

اقا-قابل نداره چشم همین الان

بعد رو کرد سمت یه پسر و بهش گفت یه نمونه برام بیاره وقتی روتختی رو آورد و از رنگش مطمئن شدم ومطمئن شدم اشتباهی نداده رو کردم سمت فروشنده که همش داشت از جنسش تعریف میکرد

اقا-بله خانوم این یکی از بهترین جنسای ماست اصل ترکیه است

من-بله بله متوجه شدم میشه قیمت رو بگین؟

اقا-بازم میگم قابل شما رو نداره هفتصدوپنجاه تومن

با این که یکم گرون بود ولی چشمم بدجوری گرفته بودش پس بی چک و چونه پولو حساب کردم وقتی رسیدو گرفتم گفتم

- ببخشید من یه یکی دوساعت دیگه میام جنسمو میبرم فقط شما نمیدونید کجا میشه یه پرده با این ست کنم

اقا-چرا که نه اتفاقا من ست این رو تختی رو تازه اوردم بفرمایید اینم ژورنالش

ژورال و گرفتم نه مثل این که شانس شکلاتی من این دفعه طلایی شده چون پرده ای که مرده میگفت کاملا ست رو تختی بود از کناره های پرده هم نگینای اشکی اویزون بود که قشنگیش رو صد برابر میکرد ابعاد پرده ای که می خواستم رو گفتمو پولش رو هم حساب کردموقرار شد چند ساعت دیگه پیام ببرمش ساعتو نگا کردم 12 بود پس هنوز وقت داشتیم رفتم طبقه ای که ارایشی بهداشتی بوداونجا هم به سری عطر ادکلن گرفتم با رژوریمل وکرم گریم وسایه و..... خلاصه کلی خرج برای خودم تراشیدم ساعت نزدیک 7/30 بود که میشا زنگ زد

میشا-الو نفس پس تو کجا موندی ؟ من همه خریدامو کردم

من-منم همین الان کارام تموم شد الان میام پیشت فقط دم در اسانسور واستا که پیدات کنم من ازاون اسانسور شیشه ایه میام بای

میشا-باشه منتظرم بای

با اسانسور رفتم پیش میشا طق معمول یه مشما این دستش بود یکی اون دستش ولی بازم زیاد خرید نکرده بود خداروشکر همیشه میگفت من ملاحظه مامان بابام رو میکنم زیاد خرج نمیکنم ولی وقت لباس خریدن که میشد همه ی حرفاش یادش میرفت

من-عمه ی من صرفه جویی میکنه و مراعات جیب باباش رو داره دیگه

یه لبخند زدو گفت

-نمیدونم شاید

من-خیلی رو داری به خدا

میشا-دست پروردتونم چاکرتون

خندیدمو گفتم

-جمع کن خودتو بیا بریم منم یه سری لباس مباس بگیرم 1 ساعت بعد در حالی که به خریدای من یه تاپ و شلوارک ست سفید که تاپه پاره پاره بودو زیرش یه نیمتنه ی طلایی داشت که پارگی ها رو بیوشونه و یه شلوارک کوتاه سفید جین که اونم پاره بود و زیرش استر طلایی میخورد اضافه شده بود به سمت ماشین میرفتتیم شاگرد مغزه روتختی فروشی هم پشت سرمون روتختی و پرده ها رو میاورد بعد از اینکه انعام شاگرد مغازه رو دادم با میشا سوار ماشین ماشین شدیمو رفتیم خونه ساعت 9/30 خونه بودیم

درو با ریموت باز کردم رفتیم تو با بدبختی هر کدوممون چندتا مشما گرفتیم دستمونو با فلاکت بردیم تو با وارد شدن ما تو خونه همه نگاهها برگشت سمت ما

اتردین-چه عجب تشریف آوردین

میلاذ-بلاخره اومدید مادمازلا

نخیر این میلاد امروز رو نرو من کم بود اتردینم بهش اضافه شد

من-په نه په هنوز تو راهیم

میشا-ممنون از استقبال گرمتون

من-تو رو خدا یه وقت زحمت نکشیدا ما راضی نیستیم شما این مشما های سنگینو بگیرید

سامیار اومد مشما های دست منو گرفت برد بالا بدون حرف نگاش هنوزم مغرور و سرد بود

میشا هم خریداشو انداخت رو زمین و رفت سمت کانپه

اتردین - بابا شما کجا بودید؟ دوساعته داریم از گشنگی میمیریم بابا

میشا - خب غذاتون رو میخوردید به ماچه؟ راستی شقایق کو؟

اتردین - واستاده تو اشپزخونه میگه تا اینا نیان غذا بی غذا ببین تو رو خدا غذایی که خودمون میپزیم هم حق نداریم بخوریم

میلا - بعضی ها هم که میخوان پولشون رو به رخ بکشن

من - بعضیا هم شعورشون نمیرسه پز دادن با سلیقه داشتن فرق داره

میلا - شعور من نمیرسه؟

من - مگه من با شما بودم؟

میلا - په نه په با بقال سر کوچه بودی

من - ا تو دهات شما به مغازه دار میگن بقال الهی اونجا انقدر کلاشش پایینه در ضمن حرف من جریان به درمیگن دروازه بشنوه بود تقصیر من چیه که شما فکر میکنی دروازه ای؟

میشا با شقایق که تازه از اشپزخونه در اومده بود ریزریز می خندیدن میلادم از حرس قرمز شده بود حقش بود تا اون باشه انقدر منو حرص نده سامیار که تازه اومده بود

سامیار - خب دیگه بریم شام رو بخوریم که همه گشنه ایم شما هم که خرید بودید حتما حسابی گشنه اید

با میشا رفتیم بالا تو اتاقمونو لباسمون رو عوض کردیمو با هم رفتیم سر میز نشستیم در تمام مدت غذا خوردنم نگاه میلادو روی خودم حس میکردم غذام تموم شد ظرف سالاد رو برداشتمو برای خودم ریختم عادت به سس خوردن نداشتم ولی انقدر گشتم بود که مثلا خواستم با اون مایع پر کلسترول خودمو سیر کنم پس یه کمی هم برای خودم از ظرف سس خوری سس ریختم که ای کاش نمیریختم به محض خوردن چنگال سوم احساس کردم گلوم میسوزه و بازو هام میخاره از فکری که تو سرم بود موهای بدنم سیخ شد

من - کی سالادو درست کرده؟

سامیار - میلاد درست کرده

من - سس رو کی درست کرده؟ سامیار - سس رو هم میلاد درست کرده رو کردم سمت میلاد که با بدجنسی نگام میکرد من - چی توش ریختی؟ منظورم سس سالاده

میلاذ-خب خود سس سفیدو با ابلیمو و یه ذره بادوم زمینی قاطی کردم

میشا با شقایق که تازه دوزاری هاشون افتاده بود یه هههییییییی بلند گفتن رو کردم سمت سامیار که با تعجب داشت به بحث ما گوش میداد که اگه یه وقت غیر عمد میلاذ اونکارو کرده بود تهمت بهش نزنم

من- بعد از ظهر تو واتردین بعد از میلاذ اومدید تو سالن؟

سامیار- آره چطور مگه؟

میشا- نفس به بادوم زمینی حساسیت داره بعد از ظهرم اولای مکالممون در مورد این موضوع حرف میزدیم

سامیار- یعنی...

ولی حرفشو ادامه ندادو نگاه خشمگینی به سمت میلاذ پرت کرد

من- یعنی میکشمت من تو رو

ولی یه لحظه احساس کردم نفسم دیگه در نیاد هی نفس میکشیدم ولی مثل این بود که یه غده تو گلووم گذاشته بودنو نمیزاشت اکسیژن به بدنم برسه یکی از روی صندلی بلندم کرد صدای نگران شقایق و بچه ها تو سرم میپیچید

شقایق- نمییییییتوننه نفسسس بکشه

میشا- میلاذدددد اگه یه چیزیش بشه میکشمتتت

میلاذ- به خدا فقط می خواستم یکم اذیتش کنم ممممممممم نمی خواستممم اینطوری بشششههه

صدایه داد سامیار سامیار- تو غلط میکنی اچه مگه تو نفهمی وقتی میگه حساسیت داره لابد یه چیزی هست که میغه

حس میکردم که دقایق اخر عمرمه خنده دار بود که یه نفس با کم بود نفس بمیره خدایا!!!! کمکم کن ولی در لحظه های اخر که فکر میکردم مرگم حتمیه سرم خیس شدو با خیس شدنش یه شوک بهم وارد شد که راه تنفسمو باز کرد

سامیار- نفس بکش نفس تو میتونی تو خود نفسی پس باید نفس بکشی نفس بکش

سرمو از زیر شیر آب در اوردم ودستمو براش بلند کردم وقتی خیالش از من راحت شد منو سپرد دست شقایقو رفت سمت میلاذ و دادو هوارشو شروع کرد

سامیار- همینو می خواستی لعنتی مگه تو بچه ای نفس زبونی تلافی میکنه تو عملی تلافی میکنی می خوامی کله خرابی تو به کی نشون بدی د مگه بچه ای اچه اگه یه چیزیش میشد چه غلطی میکردی مگه همون شب که رفتیم هتل نگفتم این دخترارو مثل خواهرتون مثل دوستتون بدونید مگه نگفتم باید حمایتشون کنید د مگه من نگفتم اینا امانتن دست ما این بود نتیجه حرفای من این بود سامیار دیگه حرف نمیزد فقط نگام میکرد هنوزم تو تنفس مشکل داشتیم گلووم خس خس میکرد نفسای بلندو عمیق می کشیدم انگار می خواستم کل هوای اشپزخونه رو تموم کنم

سامیار رو کرد سمت بچه ها

سامیار- شما ببرینش تو اتاق یه لیوان ابم بدید بخوره من زود میام

بعدم از خونه زد بیرون تا آخرین لحظه میلادو نگاه کردو براش خط و نشون کشید با تکه کردن به میشا و شقایق رفتم
تو اتاق بعدم شقایق یه لیوان اب داد دستم بیچاره ها هنوز تو شوک بودن با گرفتن دوباره نفسم زدن زیر گریه هی
نسم میگرفت و هی ازاد میشد شقایق که اصلا حرف نمیزد میشا رفت سمت تلفنش

میشا- اقا سامیار کجایید شما؟- نفس دوباره نفشش گرفته منم هل کردم هیچی یادم نمیاد نمی
دونم چی کار کنم؟

.....-

میشا- باشه باشه

بعدم گوشه رو قطع کرد

میشا- الان میاد گفت سر کوچه است

فکر کنم به دو دقیقه نکشید که سامیار اومد دستش یه پلاستیک بود که توش فکر کنم اسپره ی آسم بود برای تنگی
نفسی سریع اسپره رو در آورد و سرمو گرفت بلند کرد اسپره رو گذاشت تو دهنم با اولین پیسی که اسپره کرد دوباره
زنده شدم

سامیار- خوبی؟

با سر جواب مثبت دادم با دادن جواب مثبتم از اتاق رفت بیرون با رفتن سامیار شقایق که دیگه گریه نمیکرد اومد
پیشم

شقایق- نفس حتما دو دقیقه ای که رفتم دستشویی اینکارو کرده همش تقصیر من بود.....

از زبون میشا.

یعنی من که از دست میلاد عصبی بودم شدید... سامیارم مثل من عصبی بود از اتاق نفس رفتم بیرون میلاد روی کاناپه
نشسته بود تامنو دید پرید جلوم گفت:

میلاد: میشا حالش خوبه؟؟

من درحالی که قرمز شده بودم بهش گفتم:

من: تویکی خفه شو وگرنه میزنم دندونات بریزن باهش یکقول دوقول بازی کنیا..

میلاذ: به خدا من فقط میخواستم..

یکدونه محکم زدم دم گوشش گفتم

من:اره فقط میخواستی تلافی کنی...خاک توسر احمقت که نمیدونی حساسیت داشتن شوخی نیست..

اتردین پرید سمتم منو بلند کرد بیره تو اتاق..منم هی میگفتم

من:ولم کن بذار من حساب اینو برسم..میلاذ به خدا قسم اگه تا فردا حال نفس خوب نشه قول میدم زنده ات نذارم..

اتردین منو برد تو اتاقو پرتم کرد روتخت وگفت

اتردین: دخترمگه دیونه شدی این چه کاری بود که کردی؟؟

من:من.من دیونه شدم یا اون دوست..

پرید وسط حرفمو گفت:

اتردین: میدونم اونم خیریت کرد خودم بعدا میدونم چی کارش کنم تودیگه ولش کن..

به گریه افتادمو گفتم:

من:اخه تو که نمیدونی من جونم به جون نفس بسته اس.من بدون نفس میمیرم.اون برام مثل خواهر نداشته ام میمونه..

دیگه حق هقم اوج گرفت جوری که سامیار پرید تو اتاقمون گفت:

سامیار:چی شده؟؟اتردین؟؟

اتردین:به خدا من کاری نکردم..بابت نفس ناراحته..

سامیارم که مغرور هیچی نگفت ورفت بیرون..به اتردین گفتم:

من:بین خودمون بمونه ولی این دوستت نرمال نیست..

اتردین با صدای بلند خندید و یکدونه اروم زد پشتمو گفت:

اتردین:هی بچه پشت داداش بلیط نفروشا..

من:همینه که هست..

اتردین:نه مثل این که حالت خوب شده راستی توبه چی حساسیت داری؟؟بگو بریزم تو غذات بلکه این زبونت تاول بزنه

نتونی حرف بزنی..

من:راستش من نمیدونم چرا اسم شخصی به اسم اتردین میاد کهیر میزنم..

اینوگفتم ودرحالی که میخندیدم بدورفتم سمت در..

اتردین اومدبیادبگیرتم که جیغ زدمو دررفتم ..

رفتم تواتاق نفس ببینم حالش خوبه که نفس تامنو دیدگفت:دخترتوچت شده بود؟؟همچین سراین میلاد دادزدی من به جاش ترسیدم..

من:حقتش بود پسره ی...استغفر الله من هی میخوام دهنمو به ناسزا وانکنم اینا نمیذارن..

نفس:اون که واهست.

-پروو..حالت خوبه؟؟

-اره بابا..بادمجون بم افت نداره..

-اخه توبادمجونه ولنجکی..

-راستی هفته دیگه این دانشگاه هاشروع میشه ااا..شمابرید وسایلتونو بیاریدتو اتاق من تا موقعی که این تفضلی بیاد..

-ا.چشم تفضلی ودوردیدی..

-بروگمشو..برویدازمن استراحت کنم..

خندیدم وگفتم:

من:میخوای اقاتونم صداکنم قشنگ استراحت کنی..انقدر حال میده جون میشا..

نفس یک جیغ بنفش کشید

نفس:میشااااا..میکشمت..

منم درحالی که میخندیدم از اتاق اومدم بیرون که سامیارمثل میرغضب پریدجلومو گفت:

-چی کارش کردی جیغ کشید؟

-هوی ترسیدم روانپزش...زنونه بود..

-روانپزشم کردید شما دخترا..

-خب دیگه پروشدی بروکنار..

رفتم توپذیرایی که اتردین اومدگفت:

اتردین:چی کار کردی دختر مردمو زلزله..

من:خصوصی بود..

-اهان باشه..من رفتم بخوابم..

-انقدرنخواب..ازبس خوابیدی شبیه بوفالوشدی دیگه..

دیدم رفت سمت کابینتا گفتم:دنبال چی میگردی؟؟

درحالی که داشت کابینتارومیگشت گفت:

اتردین:دنبال فلفل بریزم روزبونت نتونی حرف بزنی..

من:بیشعور..بروبخواب چیکار کنم..

رفت تواتاق منم رفتم اتاق شقی بهش بگم فردااسباب کشی دایم به اتاق نفسینا!!

داخل اتاق شقی که شدم شقی دراز کشیده بودو به سقف زل زده بودوتوفکربود.رفتم کنارش درازکشیدم برگشت

سمتم وبغلم کردوگفت

شقایق:میشانفس حالش خوب میشه؟؟

من:اره بابانگران نباش..

دستمو گذاشتم روگردنبندی که نفس بهم داده بودوازته دلم ازخداخواستم حال نفس خوب بشه..

بعداز این که به شقی گفتم فردامیریم تواتاق نفس ازاتاقشون اومدم بیرونو رفتم تواتاق خودمون..اترین مثل چی

خوابیده بود..تودلم گفتم:یک روزغذاپختنا..انگارچیکار کرد ن..

دلم نیومدشبه به این قشنگیواتردین ازدست بده رفتم ازیخچال یک لیوان شربت ابلیموبرداشتم که هم دج بشه

مجبورشه بره حمام هم این که بو بگیره..

رفتم بالا سراتردین شرتوریختم روش که یکهومثل چی پریدبالا..دستمو گذاشتم رودلمو شروع کردم خندیدن.اتردین

اومدبالاسرمو باصدای عصبی گفت:

اتردین:میشاچیکار کردی؟؟

من:من؟؟اهان دلم نیومد شبه به این قشنگیواز دست بدی هم این که میخواستم بهت شب بخیربگم..

-باشه خودت خواستی..

یکهواتردین پریدرومو شروع کردبه قلقلک دادنم..منم که قلقیه شدید درحالی که ازخنده دلم دردگرفته بود گفتم:

من: اتردین شکر خوردم ببخشید. ولم کن.. اصلا کار بدی کردم که نداشتم شبهه به این قشنگیواز دست بدی؟؟

اتردین: از همین زبون درازینته که خوشم میاد..

بعدم از روم بلند شد و گفت:

-سرتق...

-همینه که هست.. بدوبرو حمام من بگیرم بخوابم..

-از رنگی منو بلند کردی تو ببری اونوقت بخوابی؟؟

-اره دیگه..

یکهو دستمو گرفت برد بیرونو گفت شما همینجامیشینید من برم حمام پیام بعد..

-اتردین نامردی نکن دیگه..

بدون توجه به من رفت تو اتاق درم پشتش قفل کرد..

همه خواب بودن.. منم تصمیم گرفتم روهمین میلا بخوابم!!

صبح بانوری که افتاده بود تو صورت من بلند شدم.. تو اتاق بودم!!

من کی اومدم اتاق؟؟

اتردین رومبل خواب بود. رفتم زدم پس کله اشو گفتم:

من: باشو دیگه.. منو کی آورد تو اتاق؟؟

-اه توهم که الارم سر خودی.. آگه گذاشتی من مثل ادم بکپم.. اقا تفضلی آوردت. خب من اوردمت دیگه نابغه..

-توبه چه حقی منو آوردی اتاق؟؟

-ببخشید ولی صدات کردم بلند نشدی مجبور شدم بغلمت کنم بیارم تو اتاق..

-خب باشه.. من رفتم بیرون..

زیر لب شنیدم که میگفت:

اتردین: پادگانه اینجا. کله ی صبح بیداریه.. ادمو بیدار میکنه خودش میره بیرون..

از زبون میشا

از اتاق که اومدم بیرون سامیارم هم زمان بامن از اتاق اومد بیرون..سریع رفتم سمتش و گفتم:

من:سلام اقا سامیار.نفس حالش خوبه؟؟

سامیار که چهره ی نگران منو دید گفت:

سامیار:اره بابا از توهم سالم تره فقط دیشب دوبار نزدیک بود بمیره..

بعدم خندید..

من:یک خدانکنه ای.زبونم لالی کوفتی بذارتنگش..

سامیار انگار نه انگار باکی هستم راهشو کشید و رفت..

رفتم تواتاق نفس خواب بود رفتم بالاسرش با ریش ریشای شالمدماغشو قلقلک دادم که یک عدسه کرد بلند شد.منو

دید همچین کشید تو بغلم که کپ کردم.

من:نفس جان حالت خوبه؟

نفس:اره عزیزم تو رو دیدم خوب شدم.

دستم و گذاشتم رو پیشونیش گفتم

من:میگم تب داری..

نفس:اره تا تو رو دیدم تبم رفت بالا..

چسمامو ریز کردم گفتم

من:حالا فهمیدم.گوشام دراز شد چی میخوای؟؟

نفس:اخ قربونت میشه بعد از ظهر که اومدید تواتاق پرده رو باشقی وصل کنی؟؟

من:سرما میخوری اخه گناه داری..

نفس:جون من..

من:چیکارت کنم دیگه..باشه..

نفس:قربونت برم..

نفس لباساشو عوض کرد و باهم رفتیم تواسپیز خونه..همه داشتن صبحانه میخوردن شقی تانفسو دید پرید ایباریش کرد

بعدم باهم نشستیم سرمیز..

موقع صبحانه سنگینه نگاه میلادو حس میکردم..فکر کنم میگفت:وحشی تراز من دیگه ندیده..

صبحانه روکه باهم خوردیم..یکم بالب تاب نفس ور رفتیم..انقدر توفیس بوک بالاپایین رفتیم دیگه فیس بوک گفت:یاگم میشیدبیرون یاپرتتون میکنم

خلاصه ساعت 12تصمیم گرفتیم که ناهار ناگت مرغ درست کنیم.با بچه ها ازبس تواسپزخونه مسغره بازی دراوردیم که حدنداره..خلاصه ساعت 1:30بودکه غذا حاضرشد پسرا رو صداکردیم دم در اسپزخونه وایساده بودم اتردین وسامیار اومدن میلاد اومدبیاد تواسپزخونه بایک دستم جلوشو گرفتم گفتم:

من:کجا؟؟؟؟

همه داشتن نگام میکردن میلادم گفت

میلاد:ناهار دیگه..

یک نوچ نوچی کردم و گفتم.

من:خوشتیپ شرمنده که امروزناهار بی ناهار..بابت حرکت دیشبت.

میلاد که کپ کرده بود ولی یکم بعد به خودش اومدورفت تواتاق.بیچاره هیچی هم نگفت دلم براش سوخت..گناه داشت..نفسو شقی هم ریز ریزمیخندیدن..یکم باغذام بازی کردم دیدم نه ازگلوب پایین نمیره قاشقو پرت کردم رفتم سمت اتاق شقینا..در زدم

میلاد:بیاتو..

رفتم تو اتاق دیدم بیچاره روتخت دراز کشیده تانمو دید ازجاش پرید گفت:

میلاد:بله؟کاری داشتی؟؟حتما بایداز خونه هم برم بیرون؟؟

انقدر بامزه گفت که دلم براش سوخت گفتم:

من:ببخشید یکم تندررفتم ولی

یکهو جفت پا پرید وسط نطقم

میلاد:نه من نباید این کاریو میکردم..

من:نه من تند رفتم شرمنده بیا غذا تو بخور من حوصله ی جیغ جیغای شقیو ندارما..

خندیدو گفت:

میلاد:توهم به جیغ جیغوییش پی بردی؟

من: خیلی وقته.. حالادیگه کم فک بزن بریم..

باهم رفتیم پای میز.. نگاه رضایتمندانه ی اتردینو حس کردم و کلی خریف شدم.

اصلا این میشا بدجور داره مشکوک میزنه سر میز همچین از نگاه اتردین خریف شد که میخواستم از خنده بمیرم
ناهارو خوردیمو ما دخترا ظرفا رو شستیم اصلا این شستنای ماشین ظرف شویی به دلمون نمی چسبید به خاطر همین
همیشه خودمون میشستیم بعد از جمعو جور کردن اشپزخونه قرار شد بریم استراحت کنیم بعد بیاییم چشمک بازی
کنیم داشتیم میرفتم تو اتاقم که میلاد صدام کرد

-نفس؟

جواب ندادم پسره ی بوزینه همچین زد ناکارم کرد که نزدیک بود بمیرم ببین حاله چه طوری بوده که این کوه
یخی (سامیار بدبخت) دلش به حاله سوخته ولی از اون موقع که جونمو نجات داده یه حس قشنگی نسبت بهش پیدا
کردم حس کسی رو بهش دارم که یه حامی قوی داره بی توجه به صدا کردن میلاد رفتم تو اتاق ای بابا پختم از گرما
نمیدونم این دریچه ی اتاق ما چش شده که باد کولر ازش نییاد اصلا شانس نداریم که رفتم از لباسام یه استین حلقه
ای سفید با شلوارک قرمز درا ورده پوشیدم و خودمو انداختم رو تخت لب تاپمو روشن کردم رفتم یکم وب گردی
کنم

سامیار- حالت خوب شده دیگه مشکل تنفسی نداری؟

لب تاپمو بستم وش بعدا میرم وب گردی من-ا تو کی اومدی اره بابا تنفسم خوب شده در ضمن بادمجون بم افت نداره

سامیار در حالی که یه لبخند خوشگل تو صورتش بود جواب داد خداییش میخنده چه ناز میشه

-اولا خودت میگی بامجون بم اخه دختر شما بادمجون تهرانی یکی یه دونه هم هستی ظریفی جریان یکی یه دونه ها
رو هم که میدونی؟

در حالی که یکی یکی کوسنای تختو به طرفش پرت میکردم گفتم

-خل دیونه خودتی

سامیار که سعی داشت جاخالی بده تا کوسنا بهش نخوره گفت

-ااااا من کی گفتم خل دیونه حرف تو دهن من نزار راستی چیا خریدی؟

با هیجان شروع کردم به تعریف کردن از چیزایی که خریدم ولی وسطای حرفم یاد حرف میشا و شقایق بیشعور افتادم

سامیار که دید من پنجر شدم گفت

-خب بقیش چرا یهو استپ کردی؟

با لبو لو چه یه اویزون رو کردم سمتش که خندش گرفت لب ورچیدمو مثل این بچه های سرتق گفتم - نخند میشا
وشقایق گفتن کار دارن نمیتونن پرده ها رو برام عوض کنن اونایی که خریدم به جاش وصل کنن اصلا نمیتونم یه
دقیقه دیگه این پرده با روتختی های زشتو تحمل کنم خودمم تنهایی اصلا دستو بالم به کار کردن نمیره

یه لحظه نگام کرد بعد بلند زد زیر خنده

سامیار-اخه دختر خوب این که ناراحتی نداره پاشو با هم هم رو تختی رو عوض میکنیم هم پرده ها رو با ذوق دستامو
کوبیدم به هم من- راست میگی؟

سامیار در حالی که زیر لب میگفت نی نی کو چولو دستمو گرفت بلندم کرد

سامیار- دروغ واسه چی؟

من-خب پس من رو تختی رو عوض میکنم تو هم پرده رو بزن

با موافقت سامیار کارمون رو شروع کردیم مشغول کار خوم بودم که سامیار گفت

-راستی روزی که خودتون رومعرفی کردید گفتمی رشتت مثل منه ولی مرکتو نگفتمی فکر کردم مثل مانا از دختر
خرخونایی که چند سال جهشی خوندن من-خب راستش من از همون سالی که پزشکی قبول شدم همه تو خاندان
بههم میگن خانم دکتر مغزواعصاب برای همین دیگه خودمم باورم شده مغزواعصاب تخصص دارم تو دهن خودمو
دوستامو بعضی از استادام افتاده وگرنه من تازه 4سال دیگه پزشک عمومی میشم

سامیار-میگم شک کردم خودم ولی گفتم شاید جهشی اینا خوندی حالا بگزریم چرا جواب میلاد رو ندادی

با حرص دست از کار کشیدم

من-دیگه چی همینم مونده جوابشو بدم

سامیار-خب خودش فهمیده اشتباه کرد توام ببخشش ولی تلافیشو سرش در بیار نه مثل اونا یه وقت نری تو غذاش
سم بریزی بی خطر تلافی کن

من- اقا یعنی شما ما رو مثل میلاد دعواون نمیکنی اگه اینکارو بکنیم؟

اینارو با لحن بچه مدرسه ای ها گفتم که باعث شد سامیار با خنده جوابم بده

سامیار-نه دعوات نمیکنم راستی کارم تموم شد

من-ا چه زود منم کارمو کردم حالا دیزاینشو بعدا میکنم ببینم چه جوری نسب کردی خیلی قشنگ پرده ها رونسب
کرده بود وای اتاقم چه ناز شد ولی یه گوشه پرده تا خورده بود زیاد معلوم نبود چون بالایا بالا بود ولی من حساسم رو
کار پس باید کار بی نقص باشه

من-سامیار ؟

سامیار-راحت باش بگو سامی

من-اوکی سامی اون گوشش تا خورده

وبا دستم اونجاشو نشون دادم ولی هر کاری کردم نفهمید

من-اصلا از روی اون صندلی بیا پایین بزار خودم درستش میکنم

سامی از روی صندلی اومد پایینو من رفتم بالا ولی حالا مگه قدم میرسه

سامی-بیخود تلاش نکن قدت نمیرسه همه که مثل من قد بلند نیستن اصلا قدت چنده؟

با حرص از روی صندلی اومدم پایین

من-نخیرم من قد کوتاه نیستم شما زیادی هرکولی مگه 167 کوتوله بودنه

سامی در حالی که خندش گرفته بود(ای خدا این اصلا نمیخنده ها امروز نمیدونم چی شده)

سامی-در هر حال ازت 30 سانت بلند ترم برو کنار بزار کارمو بکنم

ولی بدتر زد دوجای دیگه رو هم خراب کرد چشمامو بسته بودمو غرر میکردم که دیدم رو هوام با دوتا دستش کمرمو

گرفته بودو مثل پر قو بلندم کرده بود بی خود نیست بهش میگم هرکول دیگه!!

من-منو بزار زمین

سامی-نیچ نیچ مغزمو خوردی کارتو بکن که خیال خودتو اعصاب منو راحت کنی

یه کم دیگه غر غر کردم بعد شروع کردم به درست کردن پرده کارم تموم شده بود که در اتاق باز شد شقایقو میشا

هم که درو باز کرده بودن حرف تو دهنشون ماسید

شقایق-نفس اومدیم کمکت

سریع یه نگاه به خودمو سامی کردم بیچاره ها حق داشتن تاپم به خاطر ورجه ورجه ای که کرده بودم رفته بود بالا و

موهامم پریشون دورم دستای سامی هم دور کمرم بدبخت شدم الان چه فکرا که نمیکنن

من-سامی لطفا بزارم زمین ممنون که کمکم کردی

سامی هم سریع منو گذاشت زمینو یه خواهش میکنم سرد گفتو سریع رفت بیرون نمیدونم چرا جلوی میشا و شقایق

یخی و سرد میشه؟! با رفتن سامی بچه ها ریختن سرم..

از زبون میشا

رفتیم تو اتاق نفس یکهو دیدیم او هههه صحنه عشق لانه است.. دستگیرشون کردیم... سامیار که تمارو دید پریداز اتاق بیرون ماهم ریختیم سرنفس..

من: بیشعور با سامیارم اره؟؟ خجالت نمیکشی؟

شقی: نفس قرارمون این نبودا..

یکهو نفس خروش کرد.

نفس: اوه ولم کنید.. هول برتون نداره سامی فقط داشت کمکم میکرد..

من: اوه سامی؟؟ ماکه باور کردیم.

نفس: میشاتویکی حرف نزن که اتردین وقتی نگات کرد خرکیف شدی... نذار دهنمو وا کنم..

یکهو کپ کردم.. نفس چی فکر میکرد؟؟ که من اتردینو... نه بابا.. اخیه من اونو مثل یک دوست میدونم حالا درسته یکم بالاتر ولی..

من: باشه بابا حالا سگ نشو..

وسایلمو پرت کردم رو تختو نشستم.. نفسم داشت وسایله سامیو جمع میکرد (اوه چه سریع... بیاتو دم دریده) بهش گفتم

من: نفس بذار خودش بیاد جمع کنه..

نفس: نه بابا نمیدونه.. اخیه گفت من از این اتاق برم بیرون حالا میخوام بهش حالی کنم..

شقی: اهان حال گیریه

بعداز جمع کردن وسایل سامی.. نفس ساکو برداشت گذاشت بیرون در درم از تو قفل کرد...

یکربع بعد صدای سامیار بلند شد صدای خنده ی اتردینم میاومد..

سامیار: نفس دروباز کن ببینم.. این مسغره بازیچه؟؟

نفس رفت پشت درو گفت

نفس: کدوم مسغره بازی؟؟ من بادوستام اومدم تو این اتاق شماهم میرید اون یکی اتاق..

سامیار: دروباز کن وگرنه میشکونمش..

نفس: خرکی باشی؟

سامیار که تابلو عصبی شده گفت

سامیار: اینجوریه؟؟

نفس: ا عربیه او..

سامیار: باشه.. نفس خودت خواستیا..

بعدم از صدای پاش فهمیدم رفته.. ساعت 5 بود که تصمیم گرفتیم بریم قیمه درست کنیم... ساعت 8 بود که منو نفس رفتیم تواتاق که....

نفس جیغ کشید: سامیاررررر میکشمتتت!!!

اقابر داشته بود تمام لباسای نفسو باقیچی پاره پاره کرده بود..

گوشیم زنگ خورد خود ناکشس بود.. نفس گوشیمو گرفت جواب داد

نفس: سامیاررررر میکشمت

نفس: نخند بابا شهید دادیم..

نفس: خیلی بیشعوری..

نفس گوشیو قطع کرد و نشست روزمین با صدای بلند دادو بیداد. منم هی سعی میکردم اروم شو کنم..

میدونستم به خاطر 4 تا تیکه لباس نیست به خاطر اینکه که سامیار حرصشونا جور در آورده. دیگه مثل خودم... منم همون جابه خودم قول دادم اگه 1 روزه عمرم مونده باشه این کارشو تلافی کنم... میدونستم نفس خودش تلافی میکنه ولی من باید تلافی میکردم..

منو بگو فکر میکردم این سامی پسر خوبیه ای خدا بین سر لباسای نازنینم چه بلایی آورد من اگه پدر تو در نیوردم من اگه بیچاره نکردم مجبورم میکنم دوبرابر این لباسایی رو که پاره کردی برام بخری پسره ی هر کول میشه که فقط داشت از حرصش پوست لب بیچاره شو میکند اصلا فکر کنم هیچی از اون لب نموند با حرص دست نفسو گرفتم بردمش پایین سامیار اشغال همچین کیفش کوک بود که هر کی ندونه فکر میکرد اپولو هوا کرده پسره ی چلغوز (بسه دیگه ولت کنم تا فردا می خوای به این سامی بدبخت فوش بدی) مثل یه پلنگ آماده شکار با چشمام که حالا از عصبانیت زیاد عسلی تیره شده بود زل زدم تو چشمای اون که از خوشحالی عسلی روشن شده بود اونم با چشماش که توش پر از شیطنت بود زل زد تو چشمای من خیز گرفتم سمتش دنبالش کردم اول از حرکت شوک زده شد ولی بعد از چند ثانیه به خودش اومده شروع کرد فرار کردن در هین دزدو پلیس بازیمون داد زدم

غیر از میلاد حالا نوبت اون بود که حدث بزنه آس دست کیه واگه اشتباه بگه باید هر کاری رو که من بگم انجام بده
خدا خدا میکردم غلط بگه

میلاد-دست شقایق

اخ جون غلط گفت خدا جون نوکرتم

من-غلط گفتمی دست من بود

یه لبخند شیطانی هم زدم که حساب کار دستش اومد

میلاد-نفس ب خدا از قصد اون کارو نکردم نمیدونستم تنفست مشکل پیدا میکنه

من-به من چه اصلا اون قضیه رو فاموش کن من بخشیدمت

میشا-اینا رو ول کنید نفس بگو باید چیکار کنه

من-یه کار خیلی راحت مثل اب خوردنه

سامی هم که دیگه چشمش ترسیده بود گفت

-عزیزم زود بگو همه رو راحت کن

منم مثل خودش با یه لبند جوابشو دادم

-گلم چرا عجله داری نوبت تو هم میرسه قول میدم برای تو از میلادم راحت تر باشه و حالا کاری رو که باید بکنی

میلاد بلند شو با باسنت رو هوا بنویس قسطنطنیه

با این حرفم همه بچه ها ترکیدن از خنده

از زبون شقایق!

راستش با اون اتفاقی که برای نفس افتاد خیلی از دست میلاد عصبانی بودم اما نه زیاد!!!!!! خب چیکار کنم اتفاق دیگه

پیش میاد... بعدشم حالا شکر خورده بدبخت ولی الان که داریم چشمک بازی میکنیم شاید بشه تلافی کرد! چون

میلاد باخت و اشتباه حدس زد قرار شد با باسنتش (!) بنویسه قسطنطنیه....

اینقدر از این کار نفس خنده ام گرفت که اشکم دراومد میلادم با پررویی تمام باشد این کارو کرد البته جزئیاتش رو

نمیگم دیگه!!!!!!

ولی اینقدر خندیدیم که دیگه دل درد گرفتیم میلادم خودش خنده اش گرفته بود و نفس و میلاد دوباره آشتی

کردن.....

دست بعد که میشا بر زد و بازی ادامه داشت

همه ورقاشون رو نگاه میکردن و حالا آس دست من بود!

یکی یکی به همه چشمک زدم جز.....(اگه گفتید؟!) سامیار!!!!

همه ورقاشون رو انداختن غیر از آقا سامیار!!!

من: خب حدس بزنید؟!

سامیار: دست میشا؟!

من که سعی میکردم نخندم تا نقشه ام لو نره گفتم:

– نه خیر! دست منه..... خب حالا یه کار میگویم که سخت نباشه.....

لبخندی روی لبم نشست و نگاهش کردم.....

سامیار: چیه؟! بگو دیگه دختر جوون مرگ شدم!

خندیدم و گفتم: باید پاشی آرایش کنی.....

میشا و نفس و میلاد و اتردین اولش شوکه شدن نفهمیدن چی گفتم بعد یه بار دیگه تکرار کردم:

– سامیار باید بری آرایش کنی ازت عکس بگیرم!

میشا و نفس پقی زدن زیر خنده و میلاد اتردین هم با خنده نگاهش میکردن.....

سامیار زد تو سرش و گفت:

– ای خدا آخه اینم شانسه ما داریم!؟!

بعد نفس رفت لوازم آرایشش رو درآورد و شروع کرد به آرایش کردن سامیار!

ما که غش کرده بودیم از خنده و میلاد و اتردین هم نمیدونستن بخندن یا گریه کنن!

قیافه سامیار دیدنی شده بود.....

با اون رژ قرمز و خط چشم و سایه بی نظیر شده بود!

من سریع رفتم دوربین آوردم و نفس و میشا هم سامیار رو نگه داشتن و من ازشون عکس گرفتم.....

سامیار با عصبانیت دنبالم کرد و میخواست دوربین رو بگیره اما من با خنده دوربین رو انداختم تو لباسمو نفس و میشا

دیگه مردن از خنده.....

میلاذ آب دهنش رو قورت داد و سامیار گفت:

– شقایق مثل بچه ادم دوربین رو بده به من!

من: خب اگه ندمن؟!!

سامیار: خودم برمیدارم!!!!!!

من چشم چهار تا شد و گفتم:

– خاک تو سرت جرعتشو نداری آخه!

بعدشم سریع در رفتم تو اتاقم تا دوربین رو قایم کنم.....

بعد که برگشتم با یه لبخند گشاد نگاهش کردم و نشستیم به بقیه بازی رسیدیم.....

دست بعد هم باز میشا برد و شرط گذاشت که اتردین بره بستنی بخره.....

واقعا این میشا چقدر دل رحم بود!!!!

اتردین رفت بیرون تا بستنی بخره و سامیار رو دیدم که داشت پشت اتاق ما پرسه میزد.....

خیلی خوشحال بودم که حالش رو گرفتم....

داشتیم میرفتم تو اتاقم که بازوم رو گرفت و میخواست به زور بیاد تو ولی من یقه لباسش رو گرفتم و مانعش شدم.....

تمام بدنم رو انداختم روش و هولش دادم اما فقط دو سه سانتی متر تکون خورد که همون هم کافی بود.....

سریع رفتم تو اتاق و در رو قفل کردم و عکس رو ریختم رو لبتابم و لبتاب رو بستم و خیلی عادی دوباره دوربین رو

قایم کردم با تمام تجهیزاته تا اگه از دوربین پاک کرد داشته باشم.....

سریع اومدم بیرون و رفتم که سامیار موهام رو کشید.....

وایییی لامصب اینقدر دردم گرفت که منم موهاش رو کشیدم و از دستش فرار کردم و نفس و میشا با چشای گشاده

شده مارو نگاه می کردن!

من: نفس! جلوی این هرکول رو بگیر الان میاد منو محو میکنه!

نفس خندید و گفت:

– سامی اذیتش نکن دیگه بازیه دیگه تازه ما بردیم پس هرچی که ما بگیم!

سامیار: به من گفתי هر کول شقایق!؟

من: پ ن پ به عمه ام گفتم!

سامیار سریع دوید سمتم و من به جیغ کشیدم و رفتم پشت میلاد.....

سامیار: بگیرش میلاد!

میلاد لبش رو گزید و به نگاه به چشای آبی ام کرد و گفت:

– گناه داره بابا ولش کن.....

سامیار که از حرص داشت میمرد گفت:

– ای بیوکی میلاد!!!!

خندیدم و واسه سامیار به چشمک زدم و رفتم تو اتاقم.....

نفس و میشا اومدن تو اتاقم و میشا گفت:

– وای نمیری شقایق بدبخت سامیار!

نفس: دمت گرم خوب حالش رو گرفتی!

من: خواهش میکنم آجی!

رفتم سر میز آرایشیم و یکم عطر به خودم زدم و گفتم:

– راستی وسایلم رو الان باید ببریم تو اتاق تو نفس!؟

نفس: امممم! آره.....

وسایلم رو با کمک میشا بردیم تو اتاق نفس.....

میشا هم از قبل وسایلم رو آورده بود.....

حوصلم خیلی سر رفته بود و پیشنهاد کردم بریم تو سالن و فیلم بذاریم....

رفتیم دیدیم همشون خوابن!

من: خوب باشو به فیلم ترسناک بذار ببینیم!

نفس: باوشه!

به فیلم ترسناک محشر گذاشت که من خیلی دوست داشتم از اونایی که زهره آدم رو آب می کنن!

اوایل فیلم خیلی چرت بود اما وسطاش تازه قشنگ شده بود....

همه ساکت بودیم و به صفحه تلویزیون چشم دوخته بودیم که یهو یه صحنه ترسناک جلومون ظاهر شد که سه تایی جیغ کشیدیم و هرسه پسرا از خواب پریدن!

اتردین: ای مرگ!!!!!!

میشا: بی تربیت!

اتردین: مارو از خواب نازمون بیدار کردین طلبکارم هستید؟!

من: اییی! توووو حلقمی هرگز!

اتردین: جونم؟!

نفس دستش رو گذاشت رو بینیش به علامت سکوت و به ادامه فیلم نگاه کرد.....

باز رفتیم تو حس فیلم و بادقت نگاه میکردیم که یهو یکی شونم رو فشار داد و داد و گفت: پخخخخخ!!!!!!

من که خیلی دردم گرفته بود گفتم:

– خفه بمیری شونم منفجر شد لامصب!

سامیار خندید و گفت:

– حفته!

نفس گفت:

– احمق شقایق به شونش حساسه میزنه لهت میکنه ها!

سامیار: ایول پس از این به بعد تو منو اذیت کن شقی من میدونم و تو!

من: هوایی! چه زود پسر خاله شدی... شقی چیه شقایق!

میشا: اه بس کنید دیگه نمیذارن بفهمیم فیلم چی شد!

و اینبار شیش نفره بقیه فیلم رو دیدیم.....

وسط فیلم همش این پسرا سوال میکردن که چی شد و این کیه و اینا که نفس اعصابش خرد شد و گفت:

– ای بابا خب از اول بذارید.....

اتردین: خب بذار حالا که میخوای بذاری.....

نفس: مشکل من نیست.....

اتردین: خب خودم میدارم.....

و رفت دوباره از اول فیلم رو گذاشت!!!!

از زبون نفس

اه اگه اینا گذاشتن یه فیلمودرستو حسابی ببینیم اتردین رفت فیلمو از اول گذاشتو شروع کردیم به دیدن ولی واقعا بعضی از جاهاش زرد میکردم نگا تورو خدا همین مونده جلوی این پسرا بترسیم که از فردا شهره ی شهر بشیم فیلم که تموم شد سامی رو کرد سمت ما

سامی-راستی دخترا این صابخونه که نیست ما پسرا میخواییم یه سر بریم شمال که دیگه دانشگاهها باز بشه نمیتونیم بریم

من-از شیراز میخوایید بزنید برید شمال مگه دیونه اید؟

میلا-این اتردین یکم خل میزنه منم بهش گفتم ولی اقا دلش دریا میخواد

شقایق-ویار دریا کردی اتردین؟

زدیم زیر خنده

میشا-حالا کی میرید؟

میلا-همین امشب ساعت دو راه میوفتیم

من-به سلامت ایول بچه ها ازادی حالا چند روزه میرید

سامی-زیاد نمیمونیم یه روز رفت یه روز برگشت دوروزم اونجا بمونیم 4روزه برمیگردیم

میشا-همون 4 روزم غنیمته

رفتم تو اشپزخونه داد زدم

-بچه ها چای نسکافه یا قهوه

میلا-افتاب از کدوم طرف دراومده نفس خانوم میخوان از ماها پزیرایی کنن

زبونمو در اوردمو گفتم

-از خوشحای اینکه 4 روز از دستتون راحت میشیمه اقا پس استفاده کن

سامی-من نسکافه میخوام

بچه ها هم همه موافقت کردند من یه سینی نسکافه بردم و نشستم رو یکی از راحتی ها داشتم به بخاری که از نسکافه بلند میشد نگاه میکردم که با صدای سامی سرمو بلند کردم

سامی-میگم نفس میخوایید نرییم شما اینجا تنها میمونید هیچکس نیست امنیت نداره

میلا-منم همینو میگم ما که نیستیم این پیر احمو هم که نیست یه وقت یه بلایی سرتون میاد

شقایق-شما نگران ماها نباشید از همون دبیرستان کاراته کار میکردیم مشکلی پیش نمیاد

اتردین-الان اینو میگید ولی وقتی چهار تا قلچوماق ریختن سرتون هیچ کاری نمیتونید بکنین تازه شاید روح یا ادم خوار..... هیچی ولش

خلاصه با کلی اطمینان بخشی بهشون اینا آماده شدن رفتن لحظه اخر سامی گفت

-نمیگم دستم امانتی چون به هیچکس در مقابل محافظت ازت قولی ندادم ولی نسبت بهت احساس مسئولیت میکنم اگه بگی نرید نمیریم چون واقعا اینجا 3 تا دختر تکیو تنها تو این خونه بزرگ امنیت ندارن میدونی این خونه قدمتش نزدیک 70 سال یا بیشتره خونه های بالای 50سال جن دارن

من-برو سامی برید خوش بگذرونید که 4 روز ازتون راحت میشیم در ضمن همونقدر که لباسمو پاره کردی همونقدرم برام باید لباس بخری گفته باشم

سامی-باشه جوجه برات میگیرم همون موقع که پاشونو از در گذاشتن بیرون شیطونی ماها هم شروع شد انگار نه انگار که دو نصفه شبه میشا رفت اهنگ گذاشت صداشم تا ته زیاد کرد منم زود رفتم تنها تاب شلوارکی رو که برام سالم مونده بودو همونی که از اون مرکز خریده با میشا خریده بودمو با تیشرتو شلوار لیم عوض کردم موهامو هم باز کردم یه رژ طلایی یه خط چشم خوشگل حالابرییم بزن برقص و عشقو حال انقدر با بچه ها زدیمو رقصیدیم که دیگه داشتیم جون میدادیم میشا با شقایقم هر کدوم یه ور پلاس شده بودن دیونه بودیما نصفه شبی کلی به خودمون رسیده بودیم بزن برقص میکردیم

من-شقی برو یه فیلم ترسناک بزار که این پسرا نداشتن درست حسابی اون فیلم قبلیه رو ببینم

با موافقت میشا یه فیلم گذاشتیم که ای کاش نمیزاشتیم موضوع درمورد سه تا دختر بود که تو جنگل گم شدن میرن تو یه قصر تاریک پناه بگیرن که صدا های عجیبی میشنون یا حس میکنن تو اینه روح میبینن دیگه داشتم قبضه روح میکردم با به یاد آوردن حرفای اتردینم بدتر شدم اخه یکی نبود بگه ادم عاقل تو شهر ادم خوار یا روحو جن چیکار میکنن ولی ادمی که بترسه این چیزا حالیش نمیشه که

میشا-نفس من من میترسم

صدای خش خش درختا هم بیشتر شده بود

شقایق-نفس من حس میکنم تو اینه یکی داره نگامون میکنه

همونموقع برقا رفت که باهاش جیغ ما سه نفرم رفت هوا سایه سه تا ادم هیكلی هم هی از این ور پرده میرفت اونور
پرده پنجره ها تگون میخورد همش یکی میزد به در دیگه سکنه ناقصه رو زدیم...

از زبون شقایق!

بعد از اینکه بزنی و بکوب کردیم رفتیم فیلم ترسناک دیدیم دوباره که ای کاش ندیده بودیم.....

من که رنگ به رخ نداشتم میشا هم میلرزید و نفسم دیگه وای وای وای!!!!

داشتم چرت و پرت میگفتیم که یهو....

برقا رفت و من با تمام قدرت جیغ زدم و سایه ی سه تا مرد هیكلی ظاهر شد و انگار که به پنجره میکوبیدن و هی صدا
در میاوردن و من که دیگه نزدیک بود غش بکنم.....

یهو برقا اومد و خنده ی سه تا پسر اومد که وقتی بیشتر نگاه کردم دیدم بله!

آقا میلاد و سامیار و اتردین دارن هر هر میخندن!

با عصبانیت رفتم جلوشون و داد زدم:

- عوضیا مگه شما نرفتید شمال!؟

داشتم میلرزیدم که یهو جدی شدن و اتردین گفت:

- ما ... ما...

من: تو یکی خفه شو که داشتی سکنه مون میدادی!

دیگه اشکم داشت در میومد نفس و میشا هم اومدن کنارم و نفس از ترسش پرید بغل یه آغوش امن به نام سامیار
البته ناگفته نمونه که کلی فوحش بارش کرد!!!!

نفس: خیلی آشغالی!

سامیار: عزیزم معذرت میخوام قربونت برم! من فقط میخواستم یکم شوخی کنم.... چیزی نیست آروم باش خانوم!

و منم دستام میلرزید و سریع رفتم تو آشپزخونه که یکم آب بخورم تا حالم جا بیاد.....

بعد سریع رفتم تو اتاق و به خودم نگاه کردم.....

من: خاک بر سرم این چه لباسیه که پوشیدم؟! همش که لختیه!

یهو میلاد پشتم ظاهر شد و جیغ من رفت هوا و اون خندید و گفت:

– اتفاقاً لباس خیلی قشنگه!

رفتم سمتش و گفتم:

– نامرد اگه سکنه میکرده چی؟

میلاد: بهتر یه نون خور کم تر!

زدم رو سینه اش و گفتم:

– خیلی بدجنسی میلاد.....

با پام پاشو محکم له کردم که خندید و بغلم کرد و انداختم رو تخت!

من: میلاد خر چه غلطی داری میکنی؟!

میلاد: به من میگی بدجنس؟!

من: پ ن پ!

میلاد شروع کرد به قلقلک دادن من و منم از خنده غش کرده بودم.....

من: میلاد بس کن! الان یکی میاد خوبیت نداره!

میلاد: خب بیاد تو ز نمی دیگه.....

میخواستم بزمنش که بدتر قلقلک داد به شکر خوردن افتاده بودم.....

میلاد: بگو غلط کردم!

من: تو باید بگی من هنوزم ازت ناراحتم.....(و یه اخم کوچیک کردم!)

میلاد دست از قلقلک دادن کشید و نشست نگام کرد.....

من: چیه دختر به این خوشگلی ندیدی؟!

جوابی نداد و گونم رو بوسید و گفت:

– معذرت میخوام باشه؟!

شوکه شده بودم از کارش ولی وقتی بهش نگاه کردم که چه مظلوم داره نگاهم میکنه خنده ام گرفت و گفتم:

– میلاد چشاتو اونجوری نکن خر نمیشم!

میلاد خندید و گفت:

– جون من!

من: باشه چون اصرار میکنی می بخشمت اما باید بریم شهر بازی!!!!

میلاد قهقهه ای زد و گفت:

– خیلی بچه ای شقایق!

من: تو بیشتر!

از زبون نفس

تو بقل سامی بودمو هرچی از دهنم درمیومد بهش میگفتم اونم فقط موهامو ناز میکردو هیچی نمیگفت هنوز داشتم میلرزیدم من-سامی خیلی بیشعوری یه بار جونمو نجات میدی یه بارم تا مرز مردن منو میبری تعادل روانی نداری

سامی منو همونجور که تو بقلش بودم برد تو اتاق منو گذاشت رو تختو خودشم کنارم دراز کشیدو دوباره کشیدتم تو بقلش با اینکه اغوششش گرم بود با اینکه حرفاش ذوبم میکرد با اینکه بوسه هاش رو موهام مثل این بود که مهر داغ میزارن رو موهام ولی هنوز میلرزیدم میترسیدمو میلرزیدم حتی بیشتر از قبل حالا دیگه دندونامم بهم میخورد

سامی-نفسم خوبی؟

–سامی سردهمه

منو بیشتر به خودش فشار داد

سامی-خانومی تو که انقدر ضعیف نبودی

من-از صدقه سر تو ودوستات ببین به چه روزی افتادم

دیدم هیچی نمیگه سرما بلند کردم تو چشمات قفل شد نمیدونم تو چشمات چی بود که یه باره کل لرز بدنم از بین رفت دیگه سردم نبود گرم بودم گرم گرم از بیرونو داخل بدنم گر گرفتم هر کاری کردم نگامو ازش بگیرم نشد که نشد کلید قفلش دست سامیار بود که اونم حالا حالا ها نمیخواست این قفلو باز کنه یه چیزی رو با چشمات بهم هدیه داد که یه حسی از درونم گفت این هدیه رو هیچ وقت نمیتونی پس بدی هیچ وقت با صدای در سامیر نگاشو از م گرفتو با کیلدش قفلو باز کرد

سامی-بله؟

شقایق-سامیار نفس حالش خوبه

من-اره خوبم

شقایق-پس بیایید پایین

من-باشه

از تو بقل سامی در اومدمو گفتم

-بیا بریم پایین سامی

داشتم میرفتم سمت در که دستمو گرفت

سامی-با این وضع

وبا دستش به لباسام اشاره کرد خاک عالم من یه ساعت با این لباسا تو بقل این بودم گونه هام داغ شد صد در صد
قرمز شد

سامی-حالا نمیخواه خجالت بکشی بجاش بیا برو از تو کمدمت یه لباس بردار بیوش این که نیم مترم پارچه نبرده
همشم پاره پوره است

بعدم زیر لب گفت فسقلی یه اخم بهش ردمو دستمو زدم به کمرم اصلا خجالت نداره که سامی شوهرمه شوهرمه
دوباره گر گرفتم

سامی-حالا چرا اخم میکنی

من-میشه بگی من چه جوری جلوی تو لباس عوض کنم

سامی-اها یعنی من اصلا تو رو ندیدم پس شبا عمه ی منو نصفه شبی میره تاب شلوارک میپوشه

اخه با تیشرتو شلوار راحتی خوابم نمیبرد شبا که مطمئن میشدم سامی خوابه میرفتم تاپ شلوارک میپوشیدم بعدشم
پتو رو تا سرم میکشیدم بالا که نصفه شبی بلند شد نبینتم صبح هم زودتر ازش بلند میشدم

من- واقعا که بی ادبی اصلا تو از کجا میفهمی؟

سامی-به من چه تو تو خواب شلنگ تخته هوا میکنی اخه بدبخت اگه من به عادتم شبا بلند نشم برم اب بخورم کی
دوباره روت پتو بندازه تا سرما نخوری؟

من-خجالت بکش یکم

سامیار-شرمنده مداد رنگی ندارم وگرنه برات میکشیدم

من-لاقل رو تو اونور کن

سامی روشو اونور کردو منم یه شلوار جین لیمویی با تیشرت سفید پوشیدمو با هم رفتیم پیش بچه ها....

از زبون شقایق!

نفس و سامیار هم اومدن پایین

اوووف فکر کنم یه چیزایی بینشون رخ داده چون نفس سرخه و سامیارم لبخند رو لبشه! (چقدر تو منحرفی شقایق!)
خو راست میگم دیگه!!!

به میلاد نگاه کردم و رفتم پیشش و دستمو دور بازوش حلقه کردم و گفتم:

- تو بگو!!!

میلاد خندید و گفت:

- دخترا به پینشهاد شقایق برای اینکه از دلتون درآریم میخوایم بیریمتون!!!

میشا با شوق گفت:

- شهربازی!

با این حرفش از خنده غش کردیم!!!

من: خب پس زود بخوایید فردا میریم!!!

سریع رفتیم تو اتاق و لباسم رو عوض کردم و دستشویی هم رفتم و با کله رفتم تو اتاق نفس اینا

میشا تو رخت خواب بود و داشت چرت و پرت میگفت نفسم کنارش و یه جاهم برای من پهن کرده بودن....

پریدم رو رخت خواب و بالش رو پرت کردم سمت نفس و گفتم:

- خب اول تو بگو چه غلطی کردی تو اتاق بعدشم میشا بگه!

میشا: خودت چی!؟

من: بینیم بابا! از این میلاد هیچ بخاری بلند نمیشه!

و هرسه زدیم زیر خنده.....

نفس تعریف کرد که چه کارای چیزداری کرده بعد نوبت میشا رسید.....

میشا: ببین.... اصن نمیدونی که! اولش بغلم کرد بعد.....

بعد یهو میشا سرخ شد!

من زدم تو سرش و گفتم:

– تو حلقمی هیچ وقت خب بقیه اش!

میشا: خیلی خب بابا! داشتیم از اون کارا میکردیم که تو اون فیلمه بود که صدای نحس تو همه چیرو خراب کرد شقی!!!!

خنده ای کردم و گفتم:

– حقته میبینی چه بی چشم و روئه نفس؟! بدشم نمیومدا!

نفس خندید و گفت:

– خب حالا! بکپید دیگه بقیش واسه فردا!

صبح که بیدار شدم دیدم هنوز نفس و میشا خوابن و میشا دستش تو حلق نفسه!!!!

خندیدم و رفتم به دوش گرفتم و رژ نفس رو برداشتم و زدم اما پشیمون شدم!

از بس قرمز بود شبیه دلک شده بودم!

سریع یه حوله که دمه دستم بود رو برداشتم و باهاش لبم رو پاک کردم!

به حوله که نگاه کردم تازه فهمیدم چه گندی زدم!!!!

وایی حوله ماله میشا بود!

سریع حوله هرو پرت کردم یه گوشه و لباس مرتب پوشیدم و یه رژ کمرنگ تر زدم و موهامو خشکیدم و نشستم رو

تخت و یکی از کوسنارو برداشتم و باهاش زدم تو سر نفس و نفس پرید و گفت:

– چیکار میکنی دیوونه!؟

من: نفس مختو زدم شماره تو رد کن بیادا!

نفس خندید و گفت:

– دیوونه....

میشا: چتونه شما دو تا!؟

من: وایی عامو چرا ایقد غر میزنی؟! (به لهجه شیرازی!!!!)

نفس: چیه کبکت خروس میخونه؟!

من: خب معلومه میخوایم بریم شهربازی!!!

نفس: شقایق؟!

من: جونم؟!

نفس: حالت خوبه؟ تب نداری؟!

من: چرا خب چیکار کنم کسل شدم بس که خونه موندم!!

میشا: راس میگه دیگه من برم حموم....

رفت حموم و نفس هم رفت دستشویی پایین....

من داشتم به ناخانم لاک میزدم که میشا اومد بیرون و من بادیدن عصبانیتش و حوله ای که دستش بود چشم چهارتا شد و گفتم:

– میشووری؟!!!!!!

میشا با تعجب گفت:

– چییی؟!

من: اممم! منظورم اینه که میشا چطوری؟ این دوتا کلمه رو باهم ترکیب کردم میشا و چطوری! میشه میشووری!!!!

خندید و گفت:

– کم فک بزن اینو تو اینطوری کردی؟!

من با من و من:

– کی من؟! با مویی؟!

میشا: میکشمت شقایق، میکشمت!!!

من: خودت رو کنترل کن عزیزم...

میشا: عزیزم و درد!!!!

من خندیدم و گفتم:

– بیخیال چیزی که زیاده حوله!

میشا: خب پس خودت واسم میخری عین همین!

من: باشه بابا حالا جوش نیار پوستت خراب میشه!

میشا(با داد): شقایق!

نفس: چتونه شما دو تا؟

میشا همه چیرو توضیح داد و نفس هم به زور مارو آماده کرد و خودشم آماده شد....

من تیپ کرم و قهوه ای زده بودم و خیلی جیگر شده بودم!!!! نفس هم تیپ آبی زده دیگه بدتر به جیگر دیگه هم

اضافه شد.... میشا هم تیپ یاسی زده بود کلا میشه جیگر به توان 3!!!!

هرسه رفتیم پایین و من تازه به چیزی یادم اومد و گفتم:

– ایی یادم رفت عطر بزنم!!!

نفس و میشا صدایشون دراومد اما من توجهی نکردم و رفتم با عطر مورد علاقه ام دوش گرفتم!

..اززبون میشا.

شقایق رفت عطر بزنه منونفسم موندیم پایین..هنوز پسرانیومده بودن..بعدازده دقیقه پسرهم اومدن..اولین چیزی که توجهمو جلب کردهیکل اتردین توان لباسه جذبی که پوشیده بود اونم داشت باتحسین منو نگاه میکرد ولی چون که هنوزم بابت دیشب ازش ناراحت بودم پشت چشمی براش نازک کردم که بفهمه وهمینطورم شد..ساعت 10 بود که ازخونه زدیم بیرون مادختراباماشین نفس وپسراهم یباماشین اتردین..داشتم سوارماشین میشدم که اتردین صدام کردولی محلش ندادمو سوارشدم..مثل همیشه شقی دوش گرفته بود..باغرغرای من شیشه رودادن پایین که بو بره بیرون که من سردردگرفته بودم..توراه کلی ازدست این شقی خندیدیم..وقتی رسیدیم شهربازی رفتیم توپارکینگ ماشینارو کنارهم پارک کردیم وپیاده شدیم...ازپارکینگ که اومدیم بیرون به هر حال 3تادخترجیگربودیمو همه نگامون میکردن پسرهم عصبی شدن هرکی رفت پیش مثلزنش وایسادودستشوگرفت تودستش..اتردین اومددستمو بگیره که نداشتیم اونم به زوردستمومحکم گرفت وازلای دندوناش گفت:

اتردین:میشالجبازی نکن میبینی که همه چه جوری نگات میکنن..

من:نه نمیبینم گفتم ولم کن..

بعدم دستموازدستش دراوردمو سریع رفتم کنارمیلادوشقی اون یکی دسته میلادومن گرفتم که میلادخنده اش گرفتوگفت:

میلاذ:میشامگه خودت شوهرنداری اینجوری من شبیه این ماماناکه دست بچه هاشونومیگیرن شدم...

بعدم باصدای بلندی خندید.منم یکدونه زدم به بازوشوگفتم:

من:اول این که نیشتبوبیندازخدا تم باشه..دوم این که شوی من بیشترشبهه زبل خانه تا شوهر...

راستش من بامیلاذبیشتر ازسامیارهال میگردم اخه مثل سامیاریک کوه یخ نبود..

داشتم همینجوری میخندیدم که سک اس از اتردین اومد که نوشته بود:میشااگه بابت دیشب ناراحتی ببخشیداخه من که عذرخواهی کردم...

ازاونجایی که منم یکم زیادی دلرحم دست میلاذو ول کردم دویدم پیش اتردینو دستشوگرفتم که باعث شد میلاذوشقی بهم بخندن..بالاخره رسیدیم به شهربازبوخیلی اس بود..همه وایساده بودیم که من رو به نفس وشقی گفتم:

من:بچه هایادتونه یک زمانی چهقدرمیرفتیم پارک ارم..

نفسوشقی باهم گفتن:اره یادش بهخیر

من:یک زمانی مثل دلار رو بورس بودیم الان رویه هم نیستیم..

بااین حرفم همه خندیدن..اول رفتیم سوار ترن شیم..رفتیم 6تابلیط گرفتیم سوار شدیم...

منو اتردین جلو بودیم بعدمیلاذوشقی بعدم نفسوسامی...من که گر خیده بودماجیغ میکشیدم در حدبنز..این سرپایینیاروهمچین جیغ میکشیدم که نگو..بعدکه اومدیم پایین من که گیجی ویجی میرفتم شقایقو نفسم همینجوری بودن..میلاذبه مامیخندیدومیگفت:

میلاذ:اخه شماکه جنبه نداریدچراسوار میشید..

من:نه خیرم ماواسه پارک ارموسوار شدیم این که دیگه چیزی نیست..

میلاذ:بله کاملامشخصه..

بعدازسوار شدن نصفه وسایل بالاخره قصدرفتن کردیم..

اززون میشا

برگشتنی هم نفسو سامیارباماشین نفس رفتن ما4نفرم باماشین اتردین..توراه برگشت سامی خیلی تندمیرفت اتردینم هی میگفت

اتردین:این چرا انقدر تندمیره؟

من: اچه عجله داره میخواد زود برسه خونه.. شقایق ای کاش ما بانفس میرفتیم نکنه نفسوبدزده..

بعدم خندیدم. اتردینم یدونه زد نوک بینیمو گفت

اتردین: هی خانم داداشه مارو ایستگاه نکن..

من: ایستگاه هست..

اتردین: باشه..

میلا دوشقی هم ازدست حرف من خنده اشون گرفته بود میخندیدن.. وسط راه نفس اس داد: میشامنوسامی میریم لباس بخریم شما برید خونه.

به محض این که اینوخوندم یکدونه زدم رولپم گفتم

من: وای بچه ام ازدست رفت..

اتردین: کی؟؟ چی شده؟؟

من: دیدی گفتم. مخ دوستموزد برن خریدکنن بعدم از اونجا میدزدتش..

یهو همه خندیدن.. اتردین در حالی که میخندید گفت:

اتردین: میشاخیلی دیونه ای.. فکرکنم تاثیر فیلم دیشبه.. چرا انقدر گانگستری فکر میکنی؟؟

من: خب چیکار کنم. من به این سامیاری اعتماد ندارم..

تاخونه دیگه کسی حرفی نزد. وقتی رفتیم توخونه اتردین رفت تواتاقو صدام کرد..

رفتم تواتاق

من: بله؟

اتردین دستاشوبرام باز کرد و گفت:

اتردین: بیاببینم کوچولو

من که خیلی بدم میاد بهم بگن کوچولو گفتم

من: قربون توبابا بزرگ..

اتردین او مدبغلم کرد گفت

اتردین: خانم کوچولوی من هنوز ازدستم ناراحته؟؟

من که دوست داشتم خودمو براش لوس کنم گفتم

من:ارهههه

اتردین موهاموبوس کردورفت ازتو کمدیک جعبه ی خوشگل درآورد داددستمو گفت

اتردین:حالامیبخشی؟؟

من کپ کرده بودم

من:واسه منه؟؟

اتردین:پ ن پ برای دخترهمسایه اس..

پریدم بغلش گفتم:

من:خیلی باحالی اتردین...

اونم منو بغل کردو گفت:مثل این بچه ها که بهشون اب نبات میدی خوشحال میشن شدی..

من:خب مگه چییه..

بعدم جعبه روباز کردم یک عطرچنل بود!!کلی ذوق مرگ شدم..

اتردین:دیدم هرروزدوش میگیری باعطرگفت برات یکدونه بگیرم..

من:وای مرسی..اینو کی گرفتی؟؟

اتردین:دیگه.دیگه..

گونه اشوبوس کردم گفتم

من:ممنون..اگه دیگه کاری نداری من برم.

اتردین:نه فقط بخشیدی دیگه؟

من:روش فکر میکنم..

اتردین خندیدومن ازاتاق اومدم بیرون خیلی جالب بود که باکوچیک ترین توجه ای ازش بال درمیاوردم...تاحالابه

کسی این حسونداشتم.ولی نمیخواستم حالا حالاها این حسمو روکنم اول اون باید پاپیش میذاشت..

داشتم همینجوری فکر میکردم که شقی گفت

شقی:اوه عطرچی میگه؟؟

من:میگه فضولی موقوف..

باهم رفتیم تواتاقو داشتیم باهم حرف میزدیم که گوشیم زنگ خورد

من:وایییی

شقی:کیه..

من:ارش..

بدوازاتاق رفتم بیرون واتردینو صداکردم اونم بدو بدواومد

اتردین:بله؟

من:اتردین دوباره این ارش زنگ زد..

اتردین که تابلوعصبی شده گفت:

اتردین:بده من درستش میکنم..

گوشیوجواب داد.

اتردین:بله؟؟

-فکر کنم گفتم دیگه تماس نگرفتیدنه؟؟

-گفتم که دوست پسرشم دیگه زنگ نزن..

-ههه توکی هستی که من بخوام تورورنگ کنم؟

یکهو نمیدونم چی گفت که رنگ اتردین پریدوبه من خیلی بدنگاه کرد..سریع گوشیوقطع کردو سریع گوشیدادبهمو رفت هرچی هم صداش کردم جواب نداد.

باحالی خراب رفتم تواتاقوافتادم روتخت..خدا میدونه چه دروغی ارش به اتردین گفته..بااین فکر فقط اشک بودکه نصیبم شد...دیگه اعصابم خوردشدزنگ زدم به ارش.

ارش: بله؟؟

من: تو چی به اتردین گفتی عوضی؟؟

خندید و گفت

- عزیزم جوش نخور فقط از شیطنتامون گفتم..

من: عوضی اشغال چرا دروغ میگی من باتو چیکار دارم اخه؟؟

گوشیو قطع کردم و شروع کردم به گریه با صدای بلند... دیگه طاقت نداشتم داد زدم

من: خدایا... اخه من اصلا دستم به اون کثافت نخورده.. خدا خودت کمک کن..

شقی پریدت و تاتاق.

شقی: میشاچی شده؟؟ چه خبره؟؟

من که فقط گریه میکردم.. سامیونفسم همون موقع رسیدن و نفس بدو بدو اومد طرفم..

نفس: میشایی چی شده؟؟

شقی: منم پرسیدم جواب نداد.

نفس دوید بیرون.. چند لحظه بعد صدای داد و فریاد اتردین بلند شد

اتردین: دیگه نمیخوام اسم اون کثافتو بشنوم.. شاید چون لورفته داره گریه میکنه

نفس: چی لورفته اتردین؟؟ درست حرف بزن..

دیگه صدایی نمیشنیدم. خیلی سخته به خاطر کاری که نکردی تنبیه بشی. مخصوصا برای من که اتردینو دوست

دارم.. خدا خودت کمک کن..

وقتی چشمامو باز کردم همه بالاسرم بودن به جز اتردین.. دلم گرفت خیلی زیاد. خیلی سخته همه نگرانت باشن به

جز کسی که دوستش داری. البته هنوزم مطمئن نیستم این حس دوست داشتنه یا عادت به هر حال من حمایت

اونو نمیخوام.. نفس که چشمای پرازاشک منو دید گفت

نفس: میشایی عزیزم چرا گریه میکنی؟؟ به خاطر یک حرف که همه میدونیم دروغه؟

من: چه فایده داره اصل کاری که باور کرده..

میلا: اصل کاری منظورت اتردینه شیطون؟؟

با این حرفه میلاددیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم مواشکام شروع کردن به باریدن. سامیار و نفسوشقی باغر میلاد و اذاتاق انداختن بیرون. میدونستم به خاطر این که ما بخندیم این حرفه زده. شاید اگه وقت دیگه ای بود میخندیدم ولی الان فقط اشکه که نصیبم میشه..

سامیار: میشا میخوای بگم پدره یارو دربیارن؟؟

از سامیار این حرفا بعید بود!! عجیب!!! شاید چون میدونست این یک تهمته خیلی بزرگه دلش برام سوخته..

من: ممنون نمیخواد مهم نیست..

بعدم بلند شد ما از اتاق برم بیرون. من بیشتر به خاطر این ناراحت بودم که بهم تهمت زد و اون اتردینی که میگفت من مثل خواهرش میمونم باور کرده.. خیلی بی معرفته.. از اتاق رفتم بیرون که دیدم اتردین رومبل نشسته داره tv نگاه میکنه.. میخواستم بهش نشون بدم اگه من برای اون مهم نیستم اونم برای من مهم نیست. به خاطر همین خودمو زدم به بی خیالیو بدون این که بهش نگاه کنم رفتم تواسپز خونه.. شیرداغ کردم و یکم توش عسل ریختم همیشه مامانم برام شیر عسل درست میکرد.. یهو یاد مامان بابام افتادم زنگ زدم خونه.. بعد از 4 تا بوق برداشت. صدای مامانم توگوشی پیچید.

مامانم: بله؟

من: الهی قربونه اون صدات بشم سلام مامانی.

مامانم یک جیغ کشید و گفت

مامانم: سلام عزیزم چه طوری؟؟ یک وقت به مازنگ نزنیا...

- مامان باور کن کار داشتیم و گرنه حتما زنگ میزدم...

- خب حالا بگو ببینم جات خوبه راحتی؟؟

تو دلم گفتم اره انقدر خوبم که نگو ولی نخواستم نگرانش کنم گفتم

- اره بابا خونه است؟

- نه سرکاره. زنگ بزن به گوشیش..

بعد از یک ربع فک زدن با مامی قطع کردم. حالا بعدا به بابا حرف میزنم..

شیرمو داشتم میخوردم که اتردین اومد تو اسپز خونه منم سریع شیرمو خوردم پاشدم از اسپز خونه برم بیرون که صدای اتردین اومد که گفت:

اتردین: راستشوبگو دیگه باهش چیکارا کردی؟؟

من که حرصم گرفته بود میخواستم حرص اونم دربیارم گفتم:

من: کار که زیاد کردیم کدومشو بگم؟؟

اتردین: یکهو قرمز شد گفتم

اتردین: خیلی پروتزازونی هستی که فکرشومیکردم..

من: هه ببین کی داره از پرو بودن حرف میزنه. کسی که حرف یک یالغوزتر از خودشو باور کرده تو اگه یکم عقل داشتی حرف اون مرد تیکه روباورنمیکردی...

اتردین: اون داره دروغ میگه؟؟ پس اون چه طوری جای زخم پشتتم میدونه؟؟ میگه که یادگاریه منه.. هان د بگو دیگه لعنتی؟؟

من که مات مونده بودم فکر نمی کردم ارش انقدر وقیح باشه.. اون زخم وقتی بچه بودم باشیشه بریده.. اونم حتما وقتی باهم یک عروسی قاطی رفته بودم چون بالای سرشونمه لباسم یکمی باز بوده دیده.. خدانگاه کن بعضیا از چه چیزایی استفاده میکنن.. اخه اون عروسیه داداشش بود ای کاش هیچوقت نمیرفتم چون از همون جا هم بود که ارش گیر داد بهم.. من در حالی که اشک تو چشمم جمع شده بود رفتم تواتاق.. وای خدای من.. ارش خدا بگم چیکارت کنه که باز ندگیه من به همین راحتی بازی میکنی.. تو اگه عاشقم بودی همچین کاریونمیکردی..

یکم که گریه کردم اروم شدم. نفسوشقایقم اومدن تواتاق میخواستن دلداریم بدن ولی گفتم

من: بچه هانیازی به دلداری نیست حالم خوبه تازه اگه هم اتردین باور کرده برام مهم نیست..

نفسوشقی هم کلی خوشحال شدن ولی اونا که ازدل من خبر ندارستن..

شقی: حالا بگو ببینم چی بود دادید ادمیکردید؟

منم کل ماجرا رو براشون گفتم نفسوشقی عصبی شدنا.

نفس: مرتیکه ببین به چه چیزایی توجه میکنه..

شقایق: من شقی نیستم اگه حالشونگیرم..

من: باباجوش نخورید..

یکم بالب تابم ور رفتم تاموقعی ناهار که پسر اصدامون کردن. خداییش این پسر اسپزیشون خوبه ها... رفتیم دیدیم یک غذایه عجب و جق درست کردن.. تومایه های سالاد ماکارانی بود ولی یکم از اون فراتر.. میلاد که دیدم دارم با تعجب نگاه میکنم گفتم

میلاد: بچه ها این یک غذای من در آورده..

من: پس خدا به خیر کنه..

موقعی غذا خوردن سنگینیه نگاه یک نفرو حس میکردم ولی هر وقت سرموبالامی اوردم تاببینم کیه همه داشتن
غذاشونو میخوردن!!! غذاموکه خوردم بانفس داشتیم درباره ی این حرف میزدیم که یکدور بریم خریدمن کفش بگیرم
که گوشیم زنگ خورد ارش بود.خواستم برم بدم به اتردین که یادم اومد دیگه حمایت اونم ندارم..فقط میمونددیک
نفر.....بدورفتم سمت اتاق میلاد در زدم پریدم تو میلاد بدبخت کپ کرده بودا

من:داداش میلاد بیاینو جواب بده..

میلاد:اوه حالاشدیم داداش میلاد؟

من:ا مسخره حالا بیاینو جواب بده ارشه..

اخماش رفت توهم جواب داد..

میلاد:بله؟

-فرمایش؟ به من بگید؟ من برادرشونم..

-فعلاکه داره.دیگه نبینم زنگ بزنی.یکبار زندگیشوداغون کردی..

بعدم قطع کرد.میلادگوشیوگرفت سمتم گفت

میلاد:بیا.مطمئن باش اتردین خودش میاد ازت عذرخواهی میکنه..

من:برام مهم نیست.اتردین دیگه برای من مرد حتی به عنوان یک برادر..

میلاد:از حرفی که میزنی مطمئنی؟

من:اره مطمئنم..

میلاد:ولی من مطمئن نیستم چون چشمات اینو نمیگن..

من:بی خی بابامن میرم خرید

میلاد:اوه میشاشماچقدرمیریدخرید...

من:دوست دارم به توجه؟؟

میلاد:خب بروچی کارکنم..

بامیلاد از اتاق رفتیم بیرون قرار بود فردا تفضلی بیادو ما دوباره بختبر <بدبخت> بشیم..البته من برای اتاقمون یک نقشه هابی دارم..

از زبون نفس

داشتم با شقایق حرف میزدم که میشا گفت بریم آماده بشیم برای خرید

من-اوکی پس من برم آماده بشم

میشا-تو رو خدا لفتش ندیا زود آماده شو

در حالی که سر تکون میدادم رفتم تو اتاق سامی تکیه داده بود به پشتی تختو لب تابشم رو پاش بود خدا این چرا انقدر جذابه خاک تو سرت نفس چشما تو درویش کن تو که انقدر بی جنبه نبودی با یه بار بقل کردنو دو کلمه حرف انقدر نظرت راجبش عوض بشه رفتم سمت کمد که لباسمو بردارم

من-چرا اومدی اینجا؟

سامی-اه نفس انقدر ضد حال نشو دیگه اون همه لباس برات گرفتم برای جبران تفضلی هم که داره میاد منم خوشم نییاد تو اتاق دیگه ای بخوابم اصلا میدونی چیه من به این کاناپه عادت کردم رو تخت نمینوتم بخوابم

خندم گرفت

من-خب اجال نداره من دارم میرم با دخترا خرید

سامی-شوخی میکنی تازه اون همه لباس خریدیم با هم درضمن چه معنی میده دختر این وقت شب بره خرید

من-به قول خودت ضد حال نشو دیگه خرید شب مزه میده حال میشا هم که دیدی تعریفی نداره من نمیدونم این اتردین چرا انقدر عجوله خب میومد میگفت چی شنیده این میشا هم جواب میداد دیگه

سامی-در هر صورت به ما ربطی نداره مشکل خودشونه دوست ندارم تو هم دخالت کنی ولی من به بچه ها میسپرم حال این ارش رو بگیرن میتونی شمارشو از میشا بگیری؟

من-اره ولی سامی تو چرا اینجوری حمایتات پنهانیه کمک کردنت حساسیتت راستش شخصیتت یکم برام گنگه

سامی-ما اینیم دیگه خوشم نییاد جار بزم آهییییییی مردم من فلان کارو کردم بچه زرنگ بحثو عوض نکن شما اجازه نداری بری خرید

اه چه زود فهمید دارم بحثو عوض میکنم

من-میرم خوبشم میرم

سام-با اجازه کی؟

من-خودم اجازه کسی رو احتیاج ندارم

سامی بلند شد همچین با خونسردی رفت سمت در که گفتم میخواد ازش بره بیرون ولی به جاش درو قفل کرد
کلیدشم برداشت با همون خونسردی برگشت سر جاش

سامی-حالا اگه میتونی برو کسی جلوتو نگرفته

من-با اجازه کی درو قفل کردی باز کن بینم این درو

سامی-نیاز به اجازه کسی ندارم

لعنتی حرف خودمو به خودم پس میده

من-حرف خودمو به خودم پس نده

سامی بی تفاوت نسبت به حضورم توی اتاق با لبتابش ور میرفت

رفتم سمت درو دسگیرهرو چند بار بالا پایین کردم اه چرا باز نمیشه

سامی-نشکنس قفله تا من نخوامم باز نمیشه

من-خودم میدونم قفله تو هم همین الان خیلی شیک میایی این درو باز میکنی تا صدامو بلند نکردم

سامی-اخه نه که هی دسگیره رو میکشیدی گفتم ندیدی قفلش کردم من اون درو باز نمیکنم حالا هر چقدر دلت
میخواد جیغ جیغ کن

هنوزم لحنش خونسرد بودو همین منو عصبی تر میکرد به خاطر همین صدامو انداختم سرمو بلند بلند بچه ها رو صدا
کردم یا به قول سامی شروع کردم به جیغ جیغ کردن

من-میشا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! شقاا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! یق میلا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! اتردییییییییییی بیاید منو نجا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! ات بدیییییییییییی

همزمان با دادو فریادم مشتمو هم میکوبیدم به در به دقیقه نکشید که صداشون از پشت در بلند شدو ین سامیار
بیشعورم (نگا تو رو خدا تکلیفم باخودمم مشخص نیست یه دقیقه میگم بیشعور یه دقیقه میگم جذاب به درک تقصیر
خودشه)همچین نگام میکرد انگار داره فیلم سینمایی میبینه

میشا-نفس خوبی چیزی شده؟

شقایق- در چرا قفله؟

اتردین- سامی درو چرا قفل کردی پسر؟

میلا-د- نفس سامی چرا حرف نمیزنید؟

من-مگه شما محلت میدید ادم حرف بزنه

صدای منو که شنیدن انگار خیالشون راحت شد چیزی نیست

میلا-نفس سامی رو کشدی چرا صداش در نمیاد؟

اتردین-دیددی بی داداش شدیم میلا شقایق- حالا اگه کشدیش بیا بیرون نترس به پلیس لوت نمیدیم

میشا- نفس تو که انقدر پول داشتی دیگه چرا برای پولای این بدبخت نقشه کشیدی پس راسته که میگن این پولدارا

هر چی بیشتر داشته باشن بیشتر حرص مال میزنن

هم خندم گرفته بود هم بیشتر عصبی شده بودم سامیارم چشماش میخندید از حرصم داد زدم

من-دو دقیقه حرف نزنید نمیگن لالید بابا این درو بسته نمیزاره من پیام بیرون

دیدم نه صداشون در نمیاد

من-چرا جواب نمیدید بابا این درو باز کنید پیام بیرون

شقایق- خودت گفتی دو دقیقه حرف نزنید

من-ما رو باش رو دیوار کی داریم یادگاری مینویسیم

سامی خندیدو گفت

-تا من نخوام تو از اینجا بیرون نمیری

دیدم راهی نداره پس یه راه دیگه وارد شدم اخه دیگه صدای بچه ها هم نمیومد خیلی نامردن بیشعورا فقط صدای
اتردین اومد که گفت بدبخت شدیم بعدم که دیگه اصلا صداشون نمیومد رفتم سمت سامی شدم همون نفسی که هیچ
کس نمیتونست در برارش مقاومت بکنه خم شدم روشو یکم لوندی و عشوه قاطی حرکاتم کردم بیچاره کپ کرده بود
و شوکش وقتی بیشتر شد که دستمو ارومو نوازش گونه کشیدم رو گونش بین تو رو خدا به خاطر بیرون رفتن از در
چه کارا که نباید میکردم ولی دست خودم نبود اگر اون افتاده بود رو لجو میخواست حرفشو به کرسی بشونه چرا من
نباید این کارو نکنم میخواستم من برنده باشم نه اون خیره شدم تو چشماش که حالا جای خندیدن تو شوک بودن
سعی کردم اون برقی رو که همه میگفتن چشمتو مثل یه گربه میکنه تو چشمام بیارم فکر کنم موفق بودم چون دیگه
حتی پلکم نمیزد اروم سرمو نزدیک تر بردمو گفتم

من-دلت میاد درو باز نکنی؟

اب دهنشو قورت دادو هیچی نگفت فقط نگا کرد

با دستم همچنان گونشو نوازش میکردم دست از ادمو بردم گذاشتم رویکی از دستاش که رو لب تاب بود و لبتابشو بستم و با یه دست گذاشتمش کنار هنوز نگام تو نگاهش بود بیشتر بهش نزدیک شدم با نبودن لب تاب بهش نزدیک تر میشدم طوری که حالا فاصله چشمامون اندازه چهار انگشت بود صدامو اروم تر کردم کلماتو یکم کشیدم

من-ازت خواهش میکنم درو باز کن

دونه های عرقو رو پیشونیش به وضوح میدیدم دوباره اب دهنشو قورت داد

سامی-اگه نری بیرون همین الان میبرمت یه جایی که از صدتا خرید کردن بهتر باشه

من-بعدش بهم بستنی میدی

لحتم شوخ بود و پر از شیطنت خوشم میومد که ضعف نشون داده

همون موقع صدای چرخش کلید اومدو در باز شد تا سرمو برگردوندم تفضلی رو دیدم خاک عالم ابروم رفت که جلو

این از تفضلی بدتر بچه ها بودن که چشمشون شده بود توپ تنیس

تفضلی-ببین نیومده چه منو ترسوندید که قفل درشون خیلی وقته خراب میخوان بیان بیرون به اینا که داشته خوش میگذشته

اززبون میشا.

داشتیم بادر اتاق ورمیرفتیم که صدای ماشین اومد اتردین رفت دم پنجره گفت:

اتردین:بدبخت شدیم..

رفتیم دیدیم یاخودخدا تفضلی اومد..منو اتردین رفتیم پایین تا تفضلیو دیدیم بدو بدو گفتیم

منواتردین:سلام..میشه بیان دراتاقوباز کنید قفلش خرابه بچه ها موندن تواتاق..

تفضلی:سلام..ممنون منم خوبم.اره سفره خوبی بود..

اه مرتیکه خرفت حالا بازیش گرفته ولی مجبور شدیم عذرخواهی کنیمو بدو بدو به همراه تفضلی بریم بالا..شقایقو

میلاتا تفضلیو دیدن سلام کردنو رفتن کنار..

تفضلی هم درو باز کرد که ماچشمامو توپ تنیس شده بود..

تفضلی:ببین نیومده چه منو ترسوندید که قفل درشون خیلی وقته خراب میخوان بیان بیرون به اینا که داشته خوش

میگذشته..

اتردین که به من افتاده بود مجبورسدم بگم

من: خب اقای تفضلی ماچه میدونستیم اینادارن حال میکنن تا 2 دقیقه پیش داشتن میگفتن میخوان بیان بیرون...

تفضلی خندیدوروبه من گفت:

تفضلی: امان از شما جوونا... هی جونئی.

بعدم روکردسمته اتردینو گفت:

اتردین: پسرم برو واسه زنت اسپند دودکن. ماشالله خیلی حاضر جوابه..

اتردین یک نگاه به من کرد که معنیشونفهمیدم بعدم گفت: "چشم حتما..

پیرخرفت به من میگه حاضر جواب همینه که هست.. پرووو.. همینجوری تودلم داشتم فحش بارونش میکردم که خودش پارازیت انداخت..

تفضلی: خب دیگه بیاین پایین کارتون دارم..

بعدمخودش رفت پایین من یکی کوبوندم توسرم گفتم

من: وای احضارشدیدم..

نفس که بیچاره هول کرده بود من که می دونستم نفس برای این که کلیدو ازسامیه بدبخت بگیره داشته خرس میکرده ولی خب بقیه که نمیدونستن!!

هرکی بازوجش رفت پایین ومن هم مجبوربودم با اتردین برم.(چهقدرهم که بدم میاد) اتردین دستمو گرفتو سرشو آوردبغل گوشم گفت:

اتردین: یادم باشه برات اسپندو دودکنم...

یکهو برگشتم به صورتش نگاه کردم که ببینم منظورش ازاین حرف چیه که فقط بهم یک لبخند کوچولو زد.. این حرفش برا خیلی معنی ها داشت..

تفضلی نشستته بود زیر لب گفتم

من: بفرما بشین تروخدا خسته نشی یک وقت.. چه سریع نشست.

نمیدونم اتردین گوش داره یارادار گفت

اتردین: مثلا خونه خودشه ها.. بیچاره نشستته دیگه..

من: خب چیکارکنم.. نمیدونم چرا حسه مبهمی بهش ندارم..

اتردین:میشه بگی توبه کی حس مبهمی داری؟

من:خودم..

تفضلی شروع کرد:

تفضلی:خب بچه هامیخوام بگم که همینطور که میدونید نوه های من خارجن..حالا قراره هفته ی دیگه بیان یک سرایرانو یک چند هفته ای بمونن بعدم برن.منم برای خوش آمدگویی یک مهمونی گرفتم که شماها هم دعوتید!!دم گوش اتردین یواش گفتم:ایول توبالاخره یک کاره مفیدانجام دادی..

اتردین خنده اش گرفت ولی خودشوکنترل کرد...

تفضلی ادامه داد:منم اومدم کارارو انجام بدمودوباره برگردم پیششونو بااونا برگردم.فقط شما باید زحمت بکشیدو کارایی مثل گرفتن کیکو تزئین خونه روانجام بدید..

بعدم باشد بره...

اتردین:کجا تشریف میبرید؟حالا واسه ناهار میموندید..

ای خفه بمبری تو اتردین این همینجوری چتر هست تو یکی دیگه خفه..یکدونه محکم باپام زدم به زانوش که بفهمه ولی اوشگولیت برای خود شایدم میخواست حرص منو دربیاره چون گفت

اتردین:ا چرا میزنی؟اقای تفضلی میموندیددیگه..

نفهم به دنیا اومدی نفهمم هم از دنیاگیری...خداروشکر تفضلی شعورش رسید رفت..همین که درو بست من جیغ زدم

من:اترددددبیننن میکشمممتت

بعدم افتادم دنبالش..

اتردین میخندیدو من جیغ میزددم..بدو رفت تو اتاق یابهتره بگم اتاقمون درم پشتش بست ولی قفل نکرد چون سرعتم زیادبود رفتم تو در..

من:اخ توروحت اتردین بی دماغ شدم..

اتردین سریع دروباز کرد تامنو دیدتو اون حالت کپ کرد اومد طرفم یک نگاه کرد گفت چیزی نیست..دستمو برداشتم دیدم یکم داره خون میاد با دادگفتم

من:هییی داره خون میاد بعدمیگی چیزی نیست؟

اتردین:نترس زیادنیست شهید نمیشی..بیابوسش کنم خوب میشه.

من: لازم نکرد..

بدورفتم تو W.C تا قمون بینیمو شستم خداییش خیلی کم بود ولی خب من جون عزیز بودم دیگه..

از دستشویی که اومدم بیرون یکهو اتردین منو کشید بغلش. بچه کلا روانی بود تا دیروز داشت کت شلوار قهوه ای میکرده..

من: ولم کن روانی... تو تعادل روانی نداری تا دیروز داشتی سرم داد میزدیا..

اتردین: ببخشید میشایی میدونم بد حرف زدم باهات شرمنده.. توهم اگه جای من بودی ناراحت مشدی.. خیلی سخته بفهمی ابجی کوچولوت بایک اشغال....

بقیه ی حرفشو خورد.. گفت: حالا میبخشی؟

راستش ته دلم یکم ناراحت شدم که گفت ابجی.. به خاطر همینم خودمو از بغلش کشیدم بیرونو گفتم:

من: برای چی باید ببخشم؟؟ فقط یک اسمی توشناسنامه ی من همینهو بس.. پس دلیلی نمیبینم که ازت ناراحت باشم که حالا ببخشم..

منتظر جوابش نشدمو از اتاق رفتم بیرون. شقی داشت از سروکوله نفس بدبخت بالا میرفت رفتم یکدونه زدم پس کله ی شقیو گفتم:

من: هوی ولش کن بدبختو خودت که میدونی نفس به خاطر چی داشته از کله ی سامی بالا میرفته..

شقی: هوی چته بیشعور.. بله میدونم. حالا اگه گذاشتی یکم اذیتش کنم..

نفس که اصلا تو این باغ نبود گفت:

راستش از چندوقت پیش یک فکری افتاده بود تو جونم به نفس گفتم:

من: نفس میای بریم اتلیه؟

نفس: وا برای چی؟؟؟

من: یک فکری دارم.. ببین بیچاره پسرا کناه دارن رو مبل میخوان. میخوام دو تا تخت تکی بگیرم بعدم بریم اتلیه عکس بندازیم بکوبونیم به دیوار...

نفس: برو بابا دیونه.

من: ضدحال.. میخوام یکدونه عکس تکی بندازم یکی دوتا هم با اتردین..

شقی: هوی بیشعور. چشم درویش.

من: مسخره میخوام اگه یک وقت تفضلی اومد تو اتاق شک نکنه..

شقی: اها بعد تختارو که ببینه اصلا شک نمیکنه.

من: واسه اونم نقشه دارم... میخوام هر وقت تفضلی اومد تختارو بچسبونیم به هم دیگه..

شقی غش کرد گفت: خوشم میاد فکر همه جارو میکنی..

من: پس که چی..

نفس: باشه میام..

من: ایول..

بدو رفتم تو اتاق تاجریانو به اتردین بگم.. وقتی جریانو گفتم گفت:

اتردین: باشه فکر خوبیه..

من: خیلی باحالی من برم یک اتلیه خوب گیر اوردم زنگ بزنگم وقت بگیرم..

اتردین: حالا نخوری زمین..

زنگ زدم به اتلیه قرار شد ساعت 5 اونجا باشیم.. همه چی درست شده بود.. بعد از خوردن ناهار بانفس افتادیم به جون مو هامون..

نفس موهاشو لخت شلاقی کرد منم موهامو فر خیلی درشت کردم.. یکجورایی پیچ پیچی کردم.. چندتا لباس برداشتیم.. من دوتا لباس مجلسی که تا بالای زانوم بود برداشتم رنگاشم گرمی و طلایی بود.. یک لباس اسپرت یقه شل برداشتم.. یک رژ بژ با رژگونه ی اجرای زدم کفش پاشنه بلندم برداشتم..

نفسم یک تاپ جذب سفید با شلوار جین پاره پاره یابی روشن با کفشای پاشنه بلند سفید پیراهن تنگ ماکسی دکلمه که یه چاک بلند تا روی رونم داره رنگشم طلایی به پیراهن جذب که جلوش کوتاهه پشتش دنباله میخوره رنگشم مشکش باشه دکلمه و روی سینشم پولک کاری شده باشه کفشاشم هم رنگ لباسش بود.. جیگری شده بودیم یک ارایش ساده هم کردو ساعت 4 حاضر بودیم پسراهم حاضر بودن.. شقی نیومد گفت: نمیخوام.. یکهو یک تی بی تی جمع کن ببر دیگه!! 1

منم کلی حرص خوردم.. صدای اتردین میاومد که داشت صدامون میکرد.. بانفس رفتیم پایین.. وای اتردینو ببین.. یکدونه زدم پس کله ام گفتم: میشا دوباره بهت خندید.. ول کن بابا برو.. سامی هم باحال شده بود.. ساعت 4:30 زدیم بیرون..

از زبون نفس

داشتم با میشا میرفتم سمت ماشین اتردین که سامی صدام کرد خاک عالم انقدر ازش خجالت میکشیدم حالا نه خیلیا
خب چیکار کنم زیاد بلد نیستم خجالت بکشم که نگو ولی خودمونیم چه تپیی زده بود پیراهن جذب سفید که
استیناشو تا ارنج تا زده بودو تمام عضله هاشو به خوبی نشون میداد با شلوار جین روشن پوشیده بود اخ جون تپیش
با تیپ اسپرته ی من ست شده بود یه ساکم به علاوه ی ساک لباسای من دستش بود که فکر کنم بقیه لباساش توش
بود وای خدا اصلا من عاشق مدل موی اینم بقلا کوتاه میلیمتری بالاها بلند سه چهار سانتی چقدر این بشر جیگر بود
اخه

سامی-نفس بیا کارت دارم

من-بله کارتو بگو

سامی-بیا با ماشین من برم که بعدش هم تو بری خرید هم اونجای خوبی رو که بهت گفتم نشونت بدم

منم که فضول گفتم باشه رو کردم سمت میشا که با اتردین منتظر ما بودن

من-میشا من با سامی میام که از اونور برم به کارام برسم یه سرویس خدماتی هم با سامی برای مهمونی تفضلی
بگیریم که خودمونو خسته نکنیم

میشا-باشه برو

بعد رو کرد سمت اتردینو یه دونه زد رو لپش نمیدونم چی گفت که اتردین بلند خندیدو گفت که سوار شه

منم با سامی سوار شدمو باهاش راه افتادیم سمت اتلیه معلوم بود این میشا هم خودش درست حسابی ادرسو بلد
نیست چون دوسه بار دور خودمون چرخیدیم تا رسیدیم اتلیه یه نگا به درش انداختم از توشم که قشنگ معلوم بود
یه اتلیه مدرنو کار بلده خلاصه با یکم حرف زدنو گفتن این که وقت قبلی داریم رفتیم از چندتا پله پایین که یه زیر
زمین خیلی بزرگو شیک بود مخصوص عکس گرفتن گفتن اول بریم لباسمون رو عوض کنیم و عکسای تکیمون رو
بگیریم بعد بریم سراغ عکسایی که میخواستیم با هم بگیریم اول لباس اسپرتامون رو پوشیدیم میشا رفت تو یه اتاق
دیگه که عکساشو بگیره یه عکاس دیگه هم اومد یه سری ژست برام توضیح داد که هر کدومو دوست دارم انتخاب
کنم ولی از هیچ کدوم خوشم نیومد از اونجایی که دختر عموم هنر خونده بود اونم عکاسی یه سری چیزا حالیم میشد
چون اکثر وقتا منو مدل میکرد برای تجربه اش یه نگا به لوکیشن کردم گفتم

من-لطفا صفحه ی پشتمو سفید کنید

دختره که یه من ارایش جلفم رو صورتش بود معلوم بود از اینکه از ژستاش خوشم نیومده ناراحت شده با حرص رفت
پشت صحنه یعنی همون دیوارو سفید کرد ترجیح دادم دیگه چیزی بهش نگو خودم کارامو بکنم رفتم یه صندلی ناز

سفید مشکی رو اوردمو گذاشتم وسط لوکیشن نشستم روش یکم مایل شدم سمت پایین ولی سرمو صاف نگه داشتم به جای اینکه پاهامو جمع کنم جفتشو باز کردم ارنجو تکیه دادم به رون پامو دستامو بهم قفل کردم

من-لطفا پنکه رو بیارید تنظیم کنید پایین پام که موهامو پریشون کنه

اون دختره هم با هزار افاده رفت پنکه رو آورد تنظیم کرد چشمامو گریه ای تر کردم گوشه لبمو به دندون گرفتم میدونستم عالی میشه زنه شروع کرد به عکس گرفتن چهرش باز شده بود انگار از عکسا خوشش اومده بود عکس بعدی رو هم ژستشو خودم گفتم یه عکس تمام قد که پاهام به عرض شونم باز بودو پشتم به دوربین از کمر برگشته بودم سمت دوربینو یه لبخند همراه باشیطنت داشتم یه چشمکم چاشنس کارم بود دو سه تا ژسته دیگه هم گفتم ازم گرفتو بهش گفتم بره به سامی بگه بیاد عکس اسپرتامون رو بگیریم داشتم موهام رو مرتب میکردم که سامی اومد

سامی-بفرمایید بنده درست در اختیار شما

من-مزه نریز بیا که کلی باید عکس بگیریم

رفتم سمتش دست بردم سمت دکمه های پیرهنشو یکم بیشتر بازش کردم برای عکس اسپرت قشنگ میشد یقشو مرتب کردم گفتم

من-بریم عکس بگیریم آقای خوشتیپ

خندیدو موهامو به هم ریخت

من-اااا نکن سامی ببین چیکار کردی دو ساعت بود داشتم درستش میکردم

سامی-این که غصه خورد نداره بیا خودم برات درست میکنم

دختره که از اول معلوم بود چشمش سامی رو گرفته گفت

-خواهر برادرید؟

سامی-چطور مگه؟

دختره ی جلف شیطونه میگه برم بزنم بکشمشا

دختر-اخه رنگ چشماتون خیلی شبیه همه اسماتونم خب یکم شبیه

سامی-دلیل نمیشه برای خواهر برادری

دختره که معلوم بود از جواب سامی زیاد خوشش نیومده گفت

- پس حتما دختر خاله پسر خاله اید

سامی- خانوم شما چه اسراری داری عشق منو بکنی فامیلم بابا پدرم درومده تا پیداش کردم آگه با هم فامیل بودیم که تا الان بچه دوممون هم تو بقلمون بود

از جواب سامی همچین ذوق کردم که نگو به قول میشا نیشم شل شد ولی قبل اینکه سامی ببینه جمعش کردم

من- سامی جان عزیزم بیا عکسامون رو بگیریم که کلی کار داریم

سامی هم سرشو تکون دادو موافقتشو اعلام کرد تا دختره خواست حرف بزنه گفتم این ژستا هم خودم میگم

سامی- خانمی مگه قبلیا رو خودت گفتی

من- آره زیاد از ژستی ایشون خوشم نیومد

سامی- پس حتما واجب شد اون عکسارو ببینم

دختره هم که حسابی حرصی شده بود گفت

-من منتظرما

من- ببخشید بخشید خب شروع میکنیم

با این حرفم شروع کردم به گفتن ژستا که خودم عاشقشون بودم تو یکیش سامی باید میشست رو زمین پاشم باز میکرد من میرفتم بین پاش میشستمو تکیه میدادم به سینش سرمو هم برمیگردوندم سمتشو بینی هامون میخورد به هم یکی دیگه هم واستاده بودم پاها به عرض شونه باز سامیارم باید از پشت بقلم میکردو سرشو میکرد تو کردنمو چشماشو میبست منم باید یکی از دستامو میزاشتم کنار صورتش با اون یکی دستمم دستاشو که قلاب کرده بود دور کمرم میگرفتم یکی دیگه هم باید جفتمون ایستاده پشت به پشت تکیه میدادیم به هم هر کدومم یه چشمکو یه خنده ی شیطننت امیز به دور بین میزدیم

عکس بعدی رو میخواستم برگ کنم بزمنم به دیوار روبه روی تخت عاشق عکسش بودم فقط از دوتا چشمامون گرفته بود دو تا چشم عسلی شبیه هم یکی مردونه یکی زنونه و درشت تر عکسامون تموم شده بود بیچاره دختره رو چقدر حرص دادیم

دختر- تموم شد؟

همچین با حرص گفت که خندم گرفت

سامی- بله تموم شد ممنون

بعدم روی موهام بوسه زد

دختره هم که حسابی قاطی کرده بود از اتاق پرید بیرون با رفتنش منو سامی زدیم زیر خنده

من-بیچاره دختره عفش گرفت از این همه عشقولانه بازی

سامی -تا اون باشه به مرد زن دار خیابون و جاده و راه نده

از بقلش اومدم بیرونو گفتم

من-بهتره بریم ببینیم این اتردین با میشا چیکار کردن

سامی-باشه بریم

اززبون میشا

نفسو سامیار که رفتن تویکی دیگه از اتاقا منو اتردینم رفتیم تو اتاقه بغلی..

من:اتردین من میدونم اگه این سامی این نفسو بدبختو اخر چیز خورنکرد..

اتردین به حرفای من میخندید ازاول که راه افتادیم تا اینجا یک سره اینو میگم..

من:خب دیگه بریم عکس بگیریم..این عکاس باشی چرا نیماد؟؟

اتردین بلند خندیدگفت

اتردین:می.میشا یک باردیگه بگو کی نمیاد؟؟

خندیدمو گفتم:عکاس باشی دیگه..والا زیرپامو نگاه سبزشد..

اتردین:امان ازدست تو برو لباس عوض کن..بدو بدو رفتم لباس اسپرتمو پوشیدم بعد عکاسم اومد..اول عکاس که یک

دختر جوون بود یک تیپه خزی هم زده بود فکر میکرد کیه بهم یکی دو تا ژست داد یکدونه گفت که من وایساده بودم

کفشمو یک لنگه اشو دراوردم ازپشتم انداختم پایین که تو اون حالت ازم عکس انداخت.یکدونه دیگه هم نیم تنه که

ساعدمو گذاشتم روپیشونیم و سرمو بالا گرفتم..ازاین خیلی خوشم نیومد..یکدونه هم تمام قد خم شدم وموهامو یک

طرفم ریختم انگشتمم به نشونه ی سکوت روی بینیم گذاشتم لبامم به قول مامانم غنچه کردم...عکس تکی هام تموم

شد حالا نوبته عکس با شویمان بود اتردین که نمیدونم کی رفت بیرونو صداکردم اومد تو.وای دختره همچین

چشماش برق زد که نگو..اتردین اومد جلو گفت:عکس تکیتو انداختی؟

من بدون توجه به سئوالش گفتم:

من:فکرکنم برق ازنیروگاهه دختره قطع شد..

اتردین ریز ریز خندید..بعدم رفت لباسشو پوشید منم رفتم اون لباس طلایی خوجله رو بپوشم...لباسمو پوشیدم

اومدم بیرون یک لحظه موندم ولی سریع خودمو جمع کردم.اتردین یک تیشرت مشکی جذب یقه گرد که سرشونه

اش سه تا دکمه طلایی میخوره و هیکلشو خوب نشون میداد پوشیده بود..یک نگا به عکاسه کردم مات مونده بود روی اتردین.میخواستم بزنم فکشو بیارم پایینا..با اتردین رفتیم عکسامونو بگیریم .اینارو دیگه خودم گفتم..یکدونه تمام قدانداختیم که نیم رخ وایساده بودیمو اتردین منو زیر زانومو گرفته بود بلند کرده بودو سرش نزدیک لبام بود من داشتم به دوربین نگاه میکردم...اومدیم یکی دیگه بندازیم نفسو سامی اومدن تو..اتردین داشت باسامی حرف میزد مه من یک حالت کمد دیواری که فکر کنم برای عکس بود نظر مو جلب کرد..یکهو مغزم گفت:دینگ!!!بدو رفتم پیش عکاسه گفتم:ببخشید اون کمدم میشه باهش عکس انداخت؟

دختره متعجب گفت:اره اگه بخواین چرا که نه فقط چه مدلی میخواین اون تو..تکی دیگه؟
من:نه باهمسرم..

اول رفتم دوباره لباس اسپرتمو پوشیدم رفتم دسته اتردینو کشیدم باخودم بردم که تردین به سامی گفت:
اتردین:شرمنده داداش من برم ببینم این میخواد چه بلایی سرم بیاره..
من:ساکت شو بیابینم..

رفتم در کمدو باز کردم خداروشکرهمونجور که فکر میکردم میله داشت..
اتردین متعجب گفت:میشامیخوای چی کار کنی دیوونه؟
من:بیا بهت میگم.

اتردینو هول دادم تو کمد گفت:

اتردین:دیوونه این تو می خوای چیکار کنی؟

من:وای چقدر فک میزنی..نگاه کن بشین این تو پاهاتم تقریبا جمع کن تو شیکمت دستتم به طوری که داری به یک نفر میگی بشین بگیر بالا..

اتردین:دیوونه شدی به خدا..

اتردین همون کاری که من گفتمو کردعکاسم اومد جلومون اونم فکر کنم گیج شده بود..خودمم میله ی بالا سرمم گرفتم ازش اویزون شدم..قرارشدااین یک عکس سیاه سفیدبندازه..نفسو سامی اون پشت غش کرده بودن ار ژست من..تو عکس انگار اتردین داشت به من میگفت:بتمرگ..

خیلی عکسه باحالی شد..همین که عکسو انداختن اتردین منفجر شد..منم خیلی شیک میله رو ول کردم اومدم پایین.
نفس:میشا خیلی دیوونه ای..بااین ژستتات..

سامی که قرمز شده بود. بالاخره بعد از کلی خندیدن قرار شد فردایییم عکسارو بگیریم.. از اتلیه که اومدیم بیرون نفسو
سامی رفتن خریدماهم رفتیم خونه

از زبون نفس

با سامی رفتیم سوار ماسین شدیم دستامو محکم کوبوندم بهم گفتم

-یالا زود باش بگو منو می خوای کجا ببری؟

سامی-اول بریم خرید تو بکن بعد بریم خدمات سرویس دهی پیدا کنیم بعد بریم اونجا

من-سامی اذیت نکن دیگه یعنی چی اخی من که از فضولی میمیرم تا اونموقع

سامی-پس خودتم اعتراف میکنی فضولی

دستامو بقل کردم به حالت قهر رومو کردم سمت پنجره و گفتم

-خیلی بدی باهات قهرم

سامی-ای بابا چه زودم قهرم میکنه باشه اول بریم اونجا

با خوشحالی پریدم گونشو بوسیدم بعدش تازه فهمیدم چه غلطی کردم سامی دستشو گذاشت رو گونشو نگام کرد

سامی- چه مهربون شدی

خودمو زدم به کوچه ننه ی علی چپ و گفتم

-خب حالا چه جور جایی هست اینجا

یه لبخند زدو رفت تو فکر انگار واقعا اونجا بود

سامی- تو تهران اولین بار بابام بردم اونجا بعدش خودم عادت کردم در هفته حداقل یه بار برم اونجا از وقتی هم که

اومدم اینجا گشتم باز همچین جایی رو پیدا کردم هر هفته اومدم

من-ای بابا بدتر دلمو اب انداختی نمیخواه بگی یعنی نگی بهتره

خندیدو ماشینو جلوی یه اسباب بازی فروشی بزرگ نگه داشت

سامی- پیاده شو

با تعجب پیاده شدم

من-نگو که منظورت اسباب بازی فروشیه

سامی-نه بابا تو کاریت نباشه فقط بیا

رفتیم تو یه لحظه با دیدن عروسکا دلم برای اتاقمو مامانمینا تنگ شد

من-سامی صبر کن اول یه زنگ به مامانمینا بزنم

سامی-باشه

گوشیمو دراوردم و زنگ زدم یه بوق جواب ندادن دو بوق جواب ندادن دیگه میخواستم قطع کنم که برداشتن

مامان-الو

انگار با شنیدن صدای تازه یادم افتاد چقدر دلم براش تنگ شده تو این چند روز اصلا بهشون زنگ نزدم چون از

شنیدن صدایشونو کاری که در حقشون کردم خجالت میکشیدم

مامان-الو بله بفرمایید

من-سلام مامانی الهی من قوربونتون برم

مامان-نفس تویی مادر نمیگی من اینجا یه مامان بابا دارم که تموم امیدشون منم چرا زنگ نمیزنی؟

صدایش با بغض بود

من-ببخشید مامان سرم شلوغ بود بابا خوبه خودتون خوبید؟

مامان-ما همه خوبیم تو خوبی خوابگاهتون راحت

جوابشو ندادم نمیتونستم یه دروغ به این بزرگی بگم مامان-دلم برات تنگ شده نفس مادر نگفتی خوابگا خوبه

من-الو مامان صدات نمیداد الو الو

بعدم ترجیح دادم قطع کنم این که خودمو بزنم به کوچه علی چپ بهتر از گفتن اون دروغ شاخ دار بود مامانم دوسه

بار زنگ زد که رد تماس زدم

سامی-بریم نفسی؟

من-بریم

من-خب حالا چیکار کنیم

سامی-هرچقدر دلت میخواد عروسک بردار

من-هان؟

سامی- برای خودت نیست که اونجایی که میریم باید اینا رو ببریم

من- باشه باشه

شروع کردیم خرید کردن هر چیزی که به نظرم خوشگل بود برداشتم از ماشین گرفته تا عروسک باری سامی هم پشت سرم بودو خریدارو میاورد بعد اینکه کل مغازه رو خالی کردیم سامی پولشو حساب کردو با عروسکا رفتیم سوار ماشین شدیم تو تعجب بودم که گفت پیاده شو با دیدن تابلوی جایی که اومده بودیم چشمم چهارتا شد

بیمارستان برای چی اومدیم بیمارستان با تعجب برگشتم سمت سامی که با لبخند داشت به بیمارستان نگاه میکرد

من- سامی مسخره کردی منو چرا اومدیم اینجا دستمو گرفتم با عروسکا رفتیم تو یکی از پلاستیک های پر از عروسک هم داد دستمو بردم تو همه میشناختنش هرکی رد میشد میگفت

-سلام آقای مهربارا

تا رسید به یه مرد که پیشش واستاد

سامی- سلام جناب خوب هستین شما نامزد من فروزان نفس جان ایشون رئیس این بیمارستان آقای خطیبی هستن

من- سلام از اشناییتون خوشبختم

خطیبی- منم همینطور پس با جفتت اومدی سامیار ایشالا خوشبخت بشید برو که بچه ها منتظرن

از خطیبی خداحافظی کردیمو رفتیم سمت بخشی که اصلا فکرشو نمیکردم سامی اروم گفت

- نفسی مهربون باشو محبت کن تا تو محبت غرق بشی دلیل انتخاب رشته ی من این بچه هان شاد باشو بهشون انرژی بده غمگین نباش دلم میخواد اون نفس شیطون باشی که همه ازش امید میگیرن نه ناامیدی

یه بار دیگه اسم بخشو خوندم بخش بیماران سرطانی(اطفال پزشک مخصوص آقای نیکنام) یه نفس عمیق کشیدمو لبخند بزرگی زدم بدون توجه به سامی رفتم تو سامی هم پشت سرم اومد و گفت

-دو دقیقه پیشم واستا بعد جیم بشو

الهی چقدر بچه اینجاس یکی از یکی ناز تر و معصوم تر چقدر پاکن چقدر بی گناه اسیر این بیماری شدن سامیار چه روح بزرگی داره من برای چی این رشته رو انتخاب کردم اون برای چی از خودم خجالت میکشم من برای کلاش اون برای این بچه ها به ثانیه نکشید که دروبرمون پر از بچه شد و عمو سامیار گفتنشونم همه جارو پر کرد

-عمو سامیار چرا دیر اومدی؟

-عمو سامیار این خانوم خوشگله کیه؟

-عمو سامیار دلم برات تنگ شده بود

خندم گرفته بود داشتم نگاهشون میکردم که توجهم به سمت دختری که گوشه ای واستاده بودو فقط داشت نگاه میکرد
جلب شد چقدر خوشگل بود لبای عنابی پوست به رنگ برف چشمای مشکی رنگ شب مژه های برگشته بلند که زیر
چشماشو سایه انداخته بود بی اختیار از پیش سامیارینا رفتم کنارو اروم رفتم سمت دخترک معلوم بود که تازه متوجه
بیماریش شدن چون هنوز روسرش موهای پر کلاغی خوشگلی وجود داشت رفتم دو زانو نشستم روبه روش مهم نبود
شلوارم کثیف میشد مهم نبود کلاس نداشت مهم نبود که

من-اسمت چیه خانوم خوشگله؟

با چشمای خمارو درشتش خیره شد تو چشمام چقدر قشنگ نگاه میکرد نگاهش مثل اب مثل شیشه صاف بود و برق
میزد

دخترک- ستاره اسمم ستارس اسم شما چیه؟

دستمو اوردم جلو بازدممو فوت کردم توش و گفتم

-من نفسم میایی با من دوست بشی

چشماش برق زد واقعا این اسم برازندش بود چشماش ستاره داشت

ستاره-باشه نفس جون

یه عروسک خوشگل گرفتم سمتشو گفتم

-اینم برای دوست خوشگل من

با صدای سامی سرمو برگردوندم ولی از رو زانوم بلند نشدم

سامی-به به ستاره خانوم خوب نامزده منو میدزدیا

ستاره خندیدو با این کارش دو طرف صورتش چال درومد منم لبخند بزرگی زدمو دستمو کردم توی چال گوشش اونم

دستای کوچولوشو کرد تو چال گونه ی من عجیب مهر این دختر افتاده بود به دلم

داشتم با ستاره صحبت میکردم که یه دختر بچه ی خوشگل دیگه هم اومد پیشم

دختر- خانوم به منم از اون عروسکا میدی؟

من-چرا ندم گلم ولی اول باید بگی اسم قشنگت چیه؟

دختر- اسمم مریم

من-به به چه اسم قشنگی منم نفسم

بعدهش یه عروسک خوشگل دیگه دراوردم دادم بهش الهی اینا چقدر نازن سرمو اوردم بالا دیدم بله یه سری بچه دیگه هم زل زدن به عروسکایی که تو دستمه خندم گرفت بلند شدم دست مریمو با ستاره گرفتم گفتم

-هر کی با من دوست بشه بهش عروسک میدم

یکی از یکی ناز تر تو عمرم با این همه بچه یه جا دوست نشده بودم به هر کی یه عروسک میدادمو چند دقیقه بقلش میکردم اصلا نفهمیدم سامیار کجا رفت عروسکام تموم شده بود ولی یه دختر و یه پسر مونده بودن همچین نگام میکردن که دلم کباب شدش گوشیمو دراوردم زنگ زدم سامی

سامی-جانم نفس

من-کجایی تو؟

سامی-والا دیدم تو سرت با بچه ها گرم شده منم یادت رفته گفتم برم به یکی از بچه ها که امروز عمل داره سر بزخم یه عروسکم برام مونده بود برم بدم بهش کارم کردم الان دارم میام پیشت

من- داری میایی برو تو ماشین اون ماشین کنترولیبه با اون عروسک باربیه که من چشمم گرفته بودش برام گرفتیرو بیار

سامی-می خوای باهاشون عروسک بازی کنی؟

من- تو کاریت نباشه برو بیار

سامی-اوه اوه چه خشن الان میرم میارم

من-زود باش

سامی-باشه بابا

من-خدافظ

سامی هم خداحافظی کردو گفتش زود میاد

من-خب تا هدیه های شما تو دوتا خوشگلا بیاد بیایید با هم دوست بشیم من نفسم

پسر-منم محمدم

دختر-منم ترنم راسته که شما با عمو سامی عروسی کردی

پسر-یعنی الان شما زن عموی مایی؟

اومدم جواب بدم که صدای سامی اومد

سامی-بابا انقدر از زن من حرف نکشید

اسباب بازی ها رو از دستش گرفتمو گفتم

-تو منو اذیت نکنی اینا منو اذیت نمیکنن

بعدم عروسکا رو دادم به بچه ها و صورتشون رو بوس کردم اونا هم تشکر کردنو رفتن پیش بقیه تا با اونا عروسک بازی کنن

سامی-ااا اینا رو دادی به اینا پس خودت چی؟

من-مگه من بچم به درد من که نمیخوره عروسکا هم تموم شده بود گفتم بیاریش برای اینا

سامی-بریم بقیه کارارو بکنیم ساعت 8/30 دیر میشه

من-باشه بریم

سامی-بچه ها خدافظ

حالا مگه میزاشتن بریم

-عمو نفس جون نرید دیگه

-نفس جون بازم میایی؟

-عمو بازم نفسو میاری با خودت

-عمو همیشه اگه میخوای بری نفس جونو نبری

سامیار-نخیر نفس با من میاد دیگه چی زنم میخوایید ازم بگیرید

من-بچه ها من قول میدم زود تر از سامیار بیام اینجا

ستاره-نفس جون قول میدی؟

من-اره کلم قول میدم

بعدش خم شدم گونشو بوسیدمو با سامیار از بیمارستان رفتیم بیرون

سامی-تو که سرت شلوغ بود زنگ زدم از تفضلی پرسیدم دو سه جا رو معرفی کرد خودم زنگ زدم هماهنگ کردم

فقط ما باید بریم کیک و میوه با شیرینی و غذا سفارش بدیم که اونم تفضلی گفت از کجا سفارش بدیم

من-انگار ما نوکرشیم دستور میده

سامی- فعلا که دور دور اونه فعلا بزار سواری کنه تا این دوسال بگذره

من-راست میگی بعد این دوسال راحت میشیم از دستش

دیگه تا رسیدن به شیرینی فروشی حرف نزدیم دو سه ساعت سفارش دادن کیک و شیرینی و میوه با غذا ها طول کشید

سامی در حالی که در ماشینو میبست گفت

-اینم از این تموم شد خرید میری

من-نه دیگه لباس دارم تو هم خسته ای خودمم خستم بریم خونه فقط بخوابیم

سامی-چه عجب تو از لباس خریدن خسته شدی پس دودقیقه صبر کن من الان میام

تا سامی بیاد سرمو تکیه دادم به پشتی صندلی ماشینو چشمامو بستم وای خدا امروز چقدر خسته شدم با صدای بازو بست شدن در ماشین چشمامو باز کردم سامی در حالی که تو دستش دو تا ساندویچ با نوشابه بود اومد نشست تو ماشین و گفت

-میخواستم ببرمت رستوران دیدم خیلی خسته ای گفتم یه چیزی بگیرمتو ماشین بخوریم که رفتیم خونه سر بی شام نزاری رو تخت این خستگی و خوابی که از چشمات مباره نشون میده که نرسیده به خونه بیهوش میشی بیا اینو بخور گشنه نمونی

در حالی که دستامو به جلو کش میدادم تا خستگیم در بره گفتم

-ای دست درد نکنه انقدر گشتم بود که نگو

بعدش ساندیجو از دستش گرفتمو شروع کردم به خوردن چه قدر چسبید تند تند نوشابمم خوردمو گفتم

-سامی تا برسیم من یه چرت بزنم

خندیدو گفت

-باشه بخواب جوجه من که.....

ولی دیگه بقیه حرفاشو نشنیدم چون غش خواب بودمو خواب هفت پادشاهو میدیدم

سامی-نفس نفس بیدار شو نفسی

من-سامی جون من بزار 5 دقیقه دیگه بخوابم

دیگه صدایی نیومد تازه داشتیم به جاهای حساس خوابم میرسیدم که این سامی دوباره پارازیت انداخت

سامی-خب 5دقیقه ات تموم شد بیدار شو بریم رو تختت بخواب

من-مگه رسیدیم؟

سامی پوفی کرد گفت

- نه هنوز تو راهیم رسیدیم دیگه بلند میشی یا نه

من-الان بلند میشم

بعدش به زور لای یکی از چشمامو باز کردم سامی رو دیدم

سامی-نخیر اینجوری نمیشه

بعدش از ماشین پیاده شدو اومد در طرف منو باز کرد

سامی-پیاده شو دیگه

من-سامی به خدا نمیتونم هنوز خوابم میاد

یکی از دستامو گرفتمو منو از ماشین پیاده کرد درو بستو ماشینو قفل کردممنم تکیه داده بهش خودمو میکشیدم یکی

از دستاشو حلقه کرد دورمو منو با خودش میبرد رسیدیم تو پذیرایی سامی به بچه ها سلام کرد اونا هم جوابشو دادن

میشا با دیدن من بدون زرد رو لپشو گفت

-دیدید من نگفتم این سامیار اخر این نفسو چیز خور میکنه ببین تو رو خدا الانم خمار برداشته آوردتش

سامیار-چیز خور چیه خوابش میاد خستس کلی کار کردیم شما ها هم فقط خوردید خوابیدید

میشا در حالی که میومد سمتم گفت

-بدش ببرمش رو تختت بخوابه

سامی-لازم نکرده شما برو پیش اتردین من خودم زنمو میبرم بخوابه

منم که بیهوش مست خواب دیگه بقیه حرفاشون رو نشنیدم

با سرو صدایی که از بیرون میومد به زور لای چشمامو باز کردم اه لعنتی من هنوز خوابم میومد دستامو باز کردم یه

چرخ زدمو دمر خوابیدم سرمم کردم تو بالشت که شاپالاق دستم خورد به یه چیزی وصدا داد زود سرمو از رو بالشت

بلند کردم این اینجا چی کار میکنه سامیار نشسته بود رو تخت چشماشم بسته بود یه دستشم رو لپش بود اوه اوه

پس دستم خورده بود به صورت این وا یعنی این من آورد بالا یه نگاه به لباسم کردم با همو تیشرتی که زیر مانتوم

پوشیده بودم و شلووار جینم خوابیده بودم خدارو شکر فقط مانتو شالمو دراورده بود همونجور چشم بسته شروع کرد
داد زدن

سامی- د ا خه مگه تو اختیار این دستو پاتو نداری تا صبح زیر مشتو لگد له شدم تازه دودقیقه ازت درامان بودم که یه
سیلی هم نوش جان کردم

منم مثل خودش صدامو انداختم رو سرم

من- مگه من گفتم بیا رو تخت بخواب اصلا تو به چه حقی اومدی رو تخت خوابیدی هان مگه خودت نمیگی تو خواب
شلنگ تخته میندازم

سامیار- ا خه مگه زوره بابا من رو اون کاناپه دیسک کمر میگیرم اخر تو عمرم رو کاناپه نخوابیدم که لان بخوابم اون
چند روزم اجباری خوابیدم

من- خب میرفتی پیش میلادو اتردین میخوابیدی

سامی- مگه من خودم اتاق ندارم

بحث کردن با این کلا بیفایده است بدتر خوابم میپره دوباره خودمو پرت کردم رو بالشتمو سرمو فرو کردم توش اومد
بخوابه که گفتم

-بیخود میکنی اینجا بخوابی بلند شو برو رو کاناپه

سامی- خودت برو اگه راست میگی

من- تو برو

سامی- تو برو

من- تو برو

سامی- تو برو

من- اه اصلا خودم میرم

سامی- بهتر

بلند شدم بالشتتم برداشتم رفتم رو کاناپه خوابیدم بی فرهنگ بی ادب نگفت بیا رو تخت بخواب من میرم رو کاناپه
نیم ساعت گذشت دیدم نخیر این بلند بشو نیست پس سعی کردم بخوابم یه کم این پهلو به اون پهلو شدم دیدم نخیر
خوابم نمیبره پا شدم رفتم یه تاپ با شلووارک از تو کمد برداشتم رفتم تو سرویس بهداشتی اتاق با لباسای تنم عوض

کردم بعدش دوباره رفتم رو کاناپه دراز کشیدمو انقدر با خودم کلنجار رفتم تا خوابم برد ولی ای کاش نمی برد داشتم خواب هشتا پادشاهو به جای هفتا میدیدم که یه هو گرومپ از تخت افتادم پایین تنها چیزی که تونستم بگم این بود من-آیییییی مامان مردم

زود چشمامو باز کردم که برم رو کاناپه تا سامی این سوتی منو ندیده تا بهم بگه مثل بچه ها که از تختشون می افتنی ولی تا چشمامو باز کردم چشمای پف کرده ی سامی به خاطر خواب رو دیدم که توش هم خنده بود هم نگرانی سامی-خوبی نفس؟

دستمو گذاشتم رو کمرم که بد جوری درد میکرد و گفتم

من-وای سامی همش تقصیر تو شد که من دارم الان از کمر درد میمیرم

سامیار کمکم کرد بلند بشم بعد گفت میره یه پماد پیروکسیکام بیاره که درد رو میندازه منم تا سامی بیاد رفتم W.C دستو رومو بشورم دستو صورتو شستم ولی تا خواستم برم بیرون نه مگه امروز چندمه ای خاک تو سرت نفس امروز وقتشه حالا پد از کجا بیارم میشا همیشه یه بسته اضافه داره بهش میگم بیاره بزار سامی بیاد میگم صداش کنه درد کمرم کم بود دلدردم بهش اضافه شد همیشه همینطور بودم اچه چه وقتی بود این صدای سامی اومد که به در میزد

سامی-نفس بیا حالا که اون تویی این پمادو بزن بچه ها برامون یادداشت گذاشتن که رفتن کله پاچه بگیرن یکم دیر میان

وای خدا بدشانسی از این بیشتر من چقدر شانسم بده اچه چقدر بزنم این میشا رو بکشم الان چه وقت کله پاچه خوردنه شلوار کمم که سفیده نمیتونم برم بیرون

سامی-چرا جواب نمیدی نفس؟

من-مگه ساعت چنده؟

سامی- 8 چطور مگه؟

من-هیچی همینجوری

بعد در W.C رو باز کردم دستمو ازش بردم بیرون

من-پمادو میدی سامی؟

سامی-بیا

پمادو گرفتم فقط میخواستم وقت کشی کنم که میشا اینا برسند وگرنه کی حال داره پماد بزنه ده دقیقه ای بود که اون تو بودم

سامی- نفس نمیخواهی بیای بیرون؟

من- نه هان یعنی چیزه هنوز کار دارم پامم درد میکنه به اونم بزار بزنم

یه ده دقیقه هم برای اون وقت تلف کردم اه این چرا نمیره بیرون از اتاق یه ذره دیگه صبر کردم که صدای زنگ گوشیم اومد به سامیار گفتم

-سامی شماره کی افتاده؟

سامی- مامانت

من- اومدم بیرون بهش زنگ میزنم

سامی- اوکی

یه ذره دیگه زنگ خورد بعدش قطع شد

سامی- برات رو پیغام گیر پیام گذاشته فکر کنم کارش واجب بوده

مطمئن بودم مامانم کار زیاد مهمی نداره چون هر وقت جواب نمیدادم برام پیام میزاشت عادتش بود

من- خب بزار رو اسپیکر بشنوم چون هنوز کار دارم

چند ثانیه بعد صدای مامان تو اتاق پیچید

مامان- سلام نفس جان خوبی مادر زنگ زدم جواب ندادی گفتم برات پیام بزارم تو که هیچ وقت روز و وقتشو یادت نمیمونه

وای نکنه نکنه بخواد..... اومدم بگم قطعش کن ولی دیر شده بود

مامان- جلوی دوستات ابرو داری کن مثل تو خونه کولی بازی در نیار یه قرص بخور با چای نبات یا گلگاوزبون هم دلدرت تموم میشه اعصابتم اروم میشه کمرتم گرم نگه دار استراحت کن زیاد اینور اونور نرو زیاد با دوستات یکی به دو نکن اینجور مواقع عصبی میشی یه وقت یه چیزی میگی ناراحت میشن کره با عسل نخور تو این دوره اگه این دو تا رو بخوری جوش میزنی به جای اینکه تو وان دراز بکشی زیر دوش دوش بگیر خب دیگه قربانت خدافظ

وای مامان یهو میومدی شجره نامم جلوی این سامیار باز میکردی فقط زنگ زده بودی ابرومو ببری انگار من بچم هر دفعه اینارو به من میگه دیگه حتی نفسم نمیکشیدم حالا چه جوری تو روی سامی نگا کنم یه چند دقیقه که برای من یه قرن گذشت صدای بازو بسته شدن در اومد زود پریدم رفتم حموم توی اتاق عادتیم بود همیشه بعد از بیدار شدنم

برم تو وان اب گرم دراز بکشم ولی تو این دوره دوش میگرفتم دو ساعت زیر دوش بودم تا دوشو بستم صدای سامیار اومد

سامی-برات حوله گذاشتم

بعدم صدای بازو بسته شدن در بیچاره معلومه چون کند تا این دوتا کلمه رو بگه زود رفتم بیرون حوله تنم رو برام گذاشته بود اونو پوشیدم که توجه به یه لیوان گلگاوزبون و یه قرصو یه پد رو عسلی کنار تخت جلب شد سریع لباسمو پوشیدمو هجوم بردم سمت قرصو گلگاوزبون انقدر دلدرد داشتم که به هیچی جز دلدرم فکر نمیکردم گلگاوزبون رو خوردمو پد رو برداشتمو پریدم تو W.C که صدای در پایین اومد فکر کنم شقایقینا بودن میمردن زودتر بیان حالا من چجوی برم پایین پیش سامیارینا وای خدا اززبونه میشا..

داخل خونه که شدیم من که به شدت ازکله پاچه بدم میاد بدورفتم سمته اشپزخونه..یکم بعدنفس اومد ولی لپاش قرمزبودسامی هم یکم نگاش کردیکجورایی خندیدبعدم به نفس گفت:

سامی:حالت خوبه؟قرصارو خوردی؟

بااین حرف نفس لپاش بیشتررنگ گرفت سرشوانداخت پایینو گفت:

نفس:اره ممنون..

بعدم اومدسمته من..

ها این جاچه خبره بوی خوبی نمیادا..

نفس اومدپیشم وایساد من که دیگه حسه فضولی نداشتم رفتم تواشپزخونه..اتردین دستمو کشیدوگفت:بیابشین یکم بخور.

من:نه بدم میادنمیخورم..

اتردین:بایدبخوری بیابینم..

من:اتردین ولم کن نمیخورم بدم میادباباجون چندشم میشه...

اتردین:بخوری خوشت میاد..

من:اییی.اتردین ولم کن جون من..حالم بدمیشه..

میلااد:بابااتردین ولش کن بدبختودوست نداره دیگه..

نفس:نه اتردین راحت باش..

من: نفس تویکی دیگه خفه شو اعصاب ندارم..

اتردین منو گذاشت روپاشو یک لقمه برداشت داد بهم گفت بخور..

من: نه اترد...

اتردین از فرصت استفاده کرد و لقمه رو گذاشت دهنم.. اییییییی..

من: تو باید ماموره ساواک میشدی.. غولتشن.

اتردین: عموجون ادم بادهنه پر حرف نمیزنه..

من: اتردن ولم کن برم..

اتردین: اول قشنگ لقمه رو قورت میدی بعد میذارم بری...

منم باهر جون کندن بود لقمه رو قورت دادمو اتردین اجازه داد من برم

من: اتردین من یک حالی ازت بگیرم صبر کن...

بعدم باحالت قهر رفتم تواتاق.. پسره ی روانپزش...

من: اوه قراره امروز بریم عکسارو از اتلیه بگیریم...

رفتم تواتاق رو تخت دراز کشیدم هنوز مزه ی مزخرفه اون لقمه تو دهنم بود.. ساعت 10 بود گوشیمو برداشتم به بابام

زنگ زد. بعد از 2 تا بوق جواب داد.

من: سلام بابایی.

همین که اینو گفتم گوشی قطع شد... فهمیدم بابام از دستم ناراحته دلم گرفت زل زد من به صفحه ی گوشی که در باز شد

اتردین اومد تو. از بوی عطرش فهمیدم یعنی حتی یک نگاه هم بهش نکردم.. اومد کنارم نشو گفت:

اتردین: خوشمزه بود؟

تمام عصبانیتمو سراون خالی کردم.. باداد گفتم:

من: اره هه هه هه خیلی. ممنون از این که به زور بهم صبحونه دادی. الان احساسه پیروزی میکنی؟ آخه مگه من چی کارت

کردم که هی به پروپام میپیچی. ولم کن دیگه خسته شدم. خسته شدم از این زندگی از تو از خودم از همه چیز.. ولممم

کنن. میفهمی...

اینو گفتمو شروع کردم به گریه کردن اونم یک چند لحظه بعد از اتاق رفت بیرون.. رفتم در اتاقو قفل کردم حوصله ی

هیچکسونداشتم.. صدای بچه ها اومد:

میشا-اره اخه سلیقه نفس خوبه میخواستم ازش کمک بگیرم

سامی-نفس یه دقیقه بیا

اتردین از روی میل بلند شدو من جاشو پیش سامیار گرفتم

من-میشنوم

سامی دوباره اون لبخند کزاییش رو که از وقتی بچه ها اومده بودن هی میزرو تکرار کرد

سامی-مگه مامانت نگفت زیاد اینور اونور نری

همچین عصبی نگاهش کردم که لبخندشو جمع کرد

سامی-یادم نبود که گفتش عصبی هم میشی نباید دوروبرت بپلکم

من-به تو چه من با میشا میرم

سامی-خودت میدونی اصلا به من چه برو بعدش بیا از کمر دردو دلدرد بمیر

بعدش خیلی ریلکس بلند شد رفت تو اشپزخونه این چرا یهو اینقدر بی تفاوت شدش به من چه یه ساعت با بچه ها

گفتیمو خندیدیم بعدش میشا گفت بریم آماده بشیم

سامی-میشا من نمیام نفسو اگه دوست داری بردار ببر

میشا هم یه ایشی گفتو رفت از رفتاراش خندم گرفت اومد پیشم واستاد گفت

-عجب شوهر بیشعوری داریا

من-خفه شو شوهر خودت بیشعوره

میشا-نخیر مال تو بیشعوره

من-میگم میشا توهم شوهر واقعی داشتن به سرمون زده

با این حرفمدوتایی زدیم زیر خنده

شقایق- به چی میخندید بگید منم بخندم

موضوع ر برای شقایقم تعریف کردیمو اونم کلی خندید

من-شقی برید لباس بیوشید تو با میلادم بیاید

شقایقم موافقت کردو رفتیم آماده بشیم رفتم تو اتاقمو کلی به خودم رسیدم ولی تا خواستم در اتاقو باز کنم قفل بود
چند بار دستگیره رو تکون دادم که صدای سامی از پشت در بلند شد
سامی-بابا پدرشو در آوردی قفله زیاد به خودتو در فشار وارد نکن
من-باز کن درو ببینم الان بچه ها میرن
سامی-من نمیرم تو هم لازم نکرده با این وضعیت بری
با عصبانیت گفتم
-کدوم وضعیت؟
اخ اخ سوتی دادم از همین پشت درم میتونم لبخند کذاییش رو حس کنم
سامی-خودت بهتر میدونی الانم برو مثل یه دختر خوب استراحت کن
من-درو باز کن سامی
دیگه جواب نداد
شقایق-اا سامیار پس چرا نفس نیومد
من-شقایق این منو دوباره این تو زندانی کرده
میلاذ-داداش چرا اینو این تو زندانی کردی اخه
سامی-ضررش رو که نمیخوام درضمن خودش بهتر میدونه شما برید من میدونم این اگه بیاد برگرده تو خونه پدرمون
رو درمیاره شما برید من پیشش میمونم
من-چی چیو شما برید من آماده شدم
من-چی چی رو برید من آماده شدم
سامی-تقصیر خودته میخواستی آماده نشی
دیگه امپر چسبوندم تقصیر خودمه که بهش رو دادم واقعا من چرا باهش اینطوری رفتار میکنم مگه دوست پسرمه یا
شوهرو نامزدمه یا باباو دادشمه که انقدر باهش صمیمی برخورد میکنم اون یه پسر غریبه اس که دوسال با من
همخونه اس نه اون موندنیه نه من با صدای بلند تقریبا دادزدم

من-تو چیکاره ی منی که بهم میگی کجا برم کجا نرم نامزدمی شوهرمی بابامی دادشمی دوست پسرمی که بهم دستور میدی باز کن این در لعنتی رو مگه من عاشق سینه چاکتم که هر چی بگی گوش کنم خوب گوش کن آقای سامیار مهرانا شما فقط باعث خطخطی کردن شناسنامم شدی نه چیز دیگه شنیدی؟

یه هو در محکم باز شد

سامیار-بهت رو دادم پرو شدی اصلا برو به جهنم برو بعدش بیا از درد بمیر فکر کردی عاشق چشمو ابروتم بهت میگم نرو نخیر حوصله اینکه یه جنازه رو دوشم بکشمو ندارم

من-درست حرف بزنا

سامیار-برو کنار بزار باد بیاد من هر جور دوست داشته باشم حرف میزنم

من-از بس که بی فرهنگی

سامیار-پس بچرخ تا بچرخیم

من-خوش گذشت فقط مراقب باش از سرگیجه پرت نشی ته دره

بعدم رفتم بیرون سمت ماشینمو به نگاهای متعجب بچه ها توجهی نکردمو داد زدم

من-میشا من میرم همون مرکز خریده که با هم رفتیم رو تختی گرفتیم می خوای بیای سریع پشت سرم راه

بیوفتید

سوار ماشین شدمو راه افتادم میشا با اتردین پشت سرم راه افتادن ولی شقایقو میلاد نیومدن فکر کنم موندن پیش سامیار پسره ی هرکول اخیش خیلی وقت بود بهش نمیگفتم هرکولاً دلم خنک شد اون سری زندانیم کرد بس بود گوشیم زنگ خورد میشا بود

من-بله

میشا-دیونه اون چه کاری بود کردی؟

بی توجه به سوالش گفتم

من-من میرم جایی شما این چهار راهو بیچید سمت راست مستقیم برید میرسید به فروشگاه خواهشا دنبالم نیاید

بعدم قطع کردم رفتم سمت عروسک فروشی

بچه ها خواهش میکنم به این سوالم تو نقد جواب بدید چون واقعا گیج شدم سوالتون تو روند داستان کلی تاثیر داره شما دوست دارید نفس با سامیار جدی باشه یا خودمونی و راحت؟

اززبون میشا.

من نمیدونم نفس چرا یهوقاطی کرد... امروز چندومه؟

من: اتردین امروز چندومه؟

اتردین: 27م. چه طور مگه...

من: هیچی..

خاکتوسرم حالافهمیدم چراهی این سامی به نفس میخندیدونمیداشت بیادبیرون..نفس خاک عالم توسرت بندواب دادی...اخه نفس دقیقا بعدازمن بودبه خاطره همین روزشومیدونم...بیچاره نفس چه قدر زجر کشیده..سامی میکشمت پسره ی پرووو...داشتم همینجوری تودلم به سامی فحش میدادم که اتردین گفت

اتردین: میشارسیدیم نمیخوای پیاده شی؟

من: ا. چه سریع. بریم.

با اتردین پیاده شدیم داشتم واسه خودم جلو جلوب میرفتم که اتردین دستمو گرفت یعنی که وایسباباهم بریم...این عادتمو از بابام به ارث بردم.اخه هروقت میرفتیم خرید بابام واسه خودش جلوب میرفت مامانم غرمیزد..

اتردین: خانم وایسباباهم بریم..

شونه هاموانداختم بالا وراه افتادیم..همه به منواتردین همچین نگاه میکردن که نگو..

من: اتردین لباسم بده؟

اتردین متعجب گفت

اتردین: نه چه طور؟

من: اخه همه ادمویکجوری نگاه میکنن..

اتردین خندیدوگفت

اتردین: مگه هرکی بدنگاهت کرد یعنی بدشدی؟ شاید چون خوب شدی دارن نگاهت میکنن..عشقمم

من موندم از این عشقم اتردین که یک گروه دختر که داشتن بانگاهشون اتردینو میخوردن از کنارمون رد شدن..اهان تازه فهمیدم.ای اتردینه زرنگ...

داشتم همینجوری از کناره مغازه هاردمیشدیم که یک روتختیه اس نظرمو جلب کرد..دسته اتردنوکشیدم

من: اتردین بیابریم اینجایی غصیه چندچنده..

یک روتختیه قرمزمشکی بود که یک طرح روش داشت..باحال بود.اتردینم تاییدش کرد وگرفتیم..600تومانی اب خورد البته اتردین میخواست حساب کنه که من نداشتم..دوست نداشتم اون حساب کنه..

یکم که گشتیم اتردینم یک روتختیه سفیدمشکیه ساده گرفت..به پای روتختیه من که نمیرسید..بعدازگرفتنه روتختی ها قرارشدبریم خونه بعدابانفس وسامی بریم تخت ببینیم....توراه اتردین نمیدونم چرااروم میرفت.

من:اتردین باواژه ای به اسمه گازاشنایی داری؟بابادهنم بوجوراب گرفت!گرسنه امه..

اتردین بدون حرف سرعتشوزیادکردساعت8بودکه رسیدیم خونه..همین که دروبازکردم سامی گفت:نفس کو؟

من:مگه نیومده؟گفت میره یکجایی.نگفن کجا..

سامی گوشیشوبرداشت ورفت تواتاق...

شقی پرید روم تابینه چی خریدم..

اول از زبون نفس

از بیمارستان اومدم بیرون واقعا روحیه ام عوض شد این بچه ها رو دیدم سوار ماشین شدمو رفتم سمت خونه ساعت ماشینو نگا کردم 10 بود گشتم بود مسیرمو عوض کردم و اولین فست فودی رو که دیدم نگه داشتم رفتم تو یه ساندویج با نوشابه سفارش دادم تا غذامو بیارن یه نگا به گوشیم که رو سایلنت بود کردم اوه اوه 30 تا میس کال از یه شماره ناشناس 10 بیستایی هم از شقایقو میشا داشتم رفتم تو اس ام اسا که اونا هم دسته کمی از میس کالا نداشتم اول اس ام اس اون شماره ناشناس رو باز کردم نوشته بود(نفس کجایی؟)بعدی(نفس منم سامی دختر گوشیتو جواب بده) بعدی(بهت میگم گوشیتو جواب بده) کم کم اس ام اساش بوی تهدید میگرفت (یا همین الان گوشیتو جواب میدی یا فاتحه ی خودتو میخونی چون اگه گیرت بیارم میکشمت) بعدی(اگه گیرت بیارم پدرتو در میارم پس مثل بچه ادم جواب بده اون لامصبو) یه سری دیگه هم بود که از خوندنش پشیمون شدم با این حساب فکر کنم برم خونه حسابم با نکیرو منکر باشه همون موقع گوشیم تو دستم ویریه رفت یا به قول میشا بندری زد از همون شمار ناشناسه یا همون سامیار بود (برای بار اخر میگم اگه اون ماسماسکتو جواب دادی که هیچ وگرنه اگه پیدات کنم کاری میکنم از زندگی کردن سیر بشی تو بالاخره میایی خونه دیگه) همون لحظه گوشیم زنگ خورد سامیار بود خدایا جواب بدم ندلم ولش کن جواب بدم فکر میکنه ازش ترسیدم بیخیال گوشیمو پرت کردم تو کیفم صبر کردم تا سفارشم آماده بشه بعد آوردن سفارشم ریلکس شروع کردم به خوردن خوردنم که تموم شد رفتم پول غذاهامو حساب کردم و مثل یه بچه ی خوب راه افتادم سمت خونه تا برسم ساعت یازدهو نیم شده بود یه لحظه ترسیدم نکنه واقعا بلایی سرم بیاره اگه خونه رام نده یه چی میگی نفسا غلط میکنه رات نده پسره ی هرکول در حیاطو با کلید باز کردم ماشینو اروم بردم بعدم اروم درخونه رو بازکردم رفتم تو با صدای در همه برگشتن سمت من منم پرو یه سلام گفتمو اصلا به یه جفت چشم خاکستری تیره که مثل یه شیر آماده حمله بهم خیره شده بود توجهی نکردم خواستم برم تو اتاق که شیره غرش کرد

سامی-تا حالا کدوم گوری بودی؟ اون لامصبو چرا جواب ندادی؟

همچین دادزد که تمام شیشه های خونه فکر کنم لرزید پسره ی بیشعور به چه حقی با من اونطوری حرف میزنه
صدامو بردم بالا

من-حواست به حرف زدنت باشه ها

سامیار-میبینم دیر اومدی خونه زبونتم دومتر درازه اگه حواسم به حرف زدنت نباشه چی میشه اونوقت؟

من-دیر اومدم که دیر اومدم زبونمم درازه که درازه میخوام ببینم فضولوش کیه درضمن اگه حواست به حرف زدنت
نباشه میشه اون که نباید بشه

سامی اومد نزدیک تر یه قدم ناخدا گاه گذاشتم عقب چشماشوقفل کرد تو چشمام مثل شیر نر با شیر ماده بودیم
چشما همرننگ قفل شده رو هم صدای نفسا بلند قدما هماهنگ یکی اون میومد جلو یکی من میرفتم عقب

سامی- تا حالا کجا بودی؟

لحنش از قبل بهتر شده بود ولی هنوزم خشن بود

من-به تو مربوط نیست

سامی-کدوم گوری بودی که اون ماسماسکو جواب نمیدادی

من-یه جای خوب.رفته بودم...

میخواستم بگم رفته بودم بیمارستان که سامی دوباره قاطی کردو پرید وسط حرفم

سامی-که یه جای خوب اره بقل کدوم اشغالی بودی که اون هه میس با اسو ندیدی هان چشم مامان باباتو دور دیدی
بیچاره اونا که به تو اعتماد کردن نمیدونن

پیش خودش چه فکری میکرد اصلا به چه حقی همچین فکری میکرد بقیه حرفش با سیلی که خوابوندم تو صورتش
ناتموم موند داد زدم با تموم وجودم داد زدم

من-فقط دهننتو ببند فهمیدی اون ذهن منحرفتو درست کن متاسفم متاسفم بابت این فکرای مسمومت اخه لعنتی تو
مگه گذاشتی حرف بزمن رفته بودم بیمارستان پیش بچه ها گوشیم سایلنت بود نفهمیدم بعدم گوشیمو در آوردمو پرت
کردم جلوی پاش

من-بیا ببین یه شماره غریبه این تو پیدا میکنی اخه بدبخت همه رو سر من قسم میخورن (با یه لحن اروم تر ادامه
دادم) ولی نمیدونن همین من (با دست اشاره کردم به خودمو دوباره صدامو بردم بالا و به سامیار که هنوز دستش رو
گوش بود توجهی نکردم حتی به هشتا چشمی که بهم زل زده بودن هم توجهی نکردم هشتا چشم نگران مضطرب)

انقدر کور شدم که تصمیم گرفتم با توی لعنتی همخونه بشم تویی که فکرت ذهنت همه چیت منحرفه نسبت به دیر
اومدن یه دختر به خونه بعم رفتم تو اتاقمو درو محکم کوبوندم به هم سریع رفتم تو حمو واقعا به یه وان اب گرم
احتیاج داشتم
اززبونه میشا..

خداییش حال کردم نفس خوب باسامی حرف زد پسره پروو..چه طوربه خودش اجازه داده فکرکنه که نفس بایکی
دیگه باشه...درسته سطح طبقاتیه خانواده ی نفسیناخیلی بالاست ولی مامان بابای نفس.نفسوخیلی خوب ازاین لحاظ
تربیت کردن...یکم باخودم فکرکردم وبه این نتیجه رسیدم که من بااتردین خیلی بیشترازاونی که بایدوشایدراحتم
ونباید این وضع ادامه پیداکنه پس ازالان دیگه ازاون میشاقبلی خبری نیست!!!رفتم تواتاق که برم خموم ازبس
هواگرمه بااین که دیروزخموم بودم ولی بازم چسب شدم!حوله اموبرداشتمو رفتم خموم..یکم که تو وان
درازکشیدموحال ازخموم اومدم بیرون اول سرموکردم بیرون تامطمئن بشم که اتردین نیست بعدازاین که مطمئن
شدم بدورفتم دراتاقوقفل کردم یک بلوزشلواره سرخابی هم پوشیدم رفتم بیرون اتردین طبق معمول داشت tvنگاه
میکردمنم بدونه توجه بهش رفتم تواشپزخونه قهوه درست کردم.داشتم قهوه میریختم که صداش اومدگفت
اتردین:میشایک فنجونم برای من بریز..

من:چلاق که نیستی خودتم میتونی بریزی.منم مستخدمه شماینستم...

اینوگفتموازشپزخونه اومدم بیرون..ایول میشاهمینجوری بایدادامه بدی..رفتم دراتاقه نفسوزدم که گفت بیاتو.رفتم
تودیدم داره موهاشو با تو موصاف میکنه.

من:نفس جریانه این بیمارستانه چی بود؟

نفس:نمیشه بگم قول دادم..

من:بگودیکه.بگووووو

نفس:باباجای خاصی نیست..

من:خب پس بگو.

نفس:فقط بگم که اونجاخوراکه خودته پوره بچه است.توهم که عشق بچه..

من:دروغ نگو..منم ببر جونه میشا..

نفس:نه نمیشه...

من:چرا ببردیکه..

نفس: پس اول باید از سامی اجازه بگیرم فقط چون بهم گفته به کسی نگم وگرنه باهش هیچ کاری ندارم...

من: خب باشه..

من: راستی نفس پس فردا دانشگاه هاشروع میشه...

نفس: میدونم..

من: مهمونیه تفضلی هم که این شنبه نه دوشنبه ی دیگه اس..

نفس بامتکاش زد توسرمو باخنده گفت:

نفس: خاک توسرت یعنی چی؟؟ این شنبه نه دوشنبه ی بعد؟؟ اصلالالی...

من: کم رودختره مردم عیب بذارشب بخیر..

نفس: شببخیر...

برقای پایین خاموش بود پس اتردین رفته تواتاق.. رفتم دیدم رومبل دراز کشیده.. بدونه توجه به اون رفتم زیرپتو که

صداش اومد..

اتردین: یک شببخیربگی هم بدنیست...

از زیرپتو اومدم بیرون یک نگاه بهش کردم گفتم

من: شبت پرازشهاب سنگ یکیشم بخوره توسرت.. شببخیر..

اخیششش دلم خنک شد غولتشن..

از زبونه میشا

صبح باحسه این که گرم شده بود بیدار شدم اتردین هنوزم خواب بود من نمیدونم این چرا انقدر میخوابه؟

ساعت 10 بود.. رفتم تواشپز خونه که صبحونه بخورم که دهنم بوجوراب نده اول صبحی (!) (باعرض معذرت

از دوستان) نفسو شقی هم داشتن صبحونه میخوردن..

من: تنها تنها حال میکنید..

شقی: ای بابا نبودی تازه داشتیم فیض میبردیم..

من: از خداتم باشه درکناره من باشی..

نفس: باز اوله صبحی شما شروع کردید؟

دیگه هر دومیون خفه شدیمو صبحونه رو خوردیم.. ساعت 11 بود که سامی و میلادواتر دین اومدن..

شقی دم گوشم گفت:

شقی: سه تفنگدار به اینامیگن

من: اَخه سه تفنگدارا یک کاره مفید انجام میدن اینافقط هیکل گنده کردن...

بالین حرفم شقی یکهو منفجر شد و همه بهمون نگاه کردن

من: چته موجیی؟ یکهو میترا که دیوانه..

شقی که فقط بال بال میزد

من: او هه هه هه نمیری بابا حالا نگار چی گفتم...

شقی دمه گوشم اروم بریده بریده گفت

شقی: به حرفت نمیخندم که اونجارو نگاه کن..

رد نگاهشو گرفتم که به شلواره میلاد وصل میشد.. و اییی شرتش از شلوارش زده بود بیرون.. یکدونه زدم توسره شقی

من: خاک توسرت کنن ببین به کجاها که دقت نمیکنه.. ولی خیلی سوژه است...

شقی: سوژه برای یک ثانیه اشه.. منگولیسیم...

بعد دوباره هر دو تامون غش کردیم.. نفسم که اصلا تو این باغ نبود.. خلاصه بعد از این که کلی خندیدیم من دلمو گرفتم

رفتم تو اتاق.. قرار بود بعد از ناهار بریم تخت ببینیم.. پسر اعداد درست کردنو بعد از خوردنه غذامن گوله کردم تواتاق

تالباس بیوشم یک مانتوی توسی باجینه یخیو شاله توسی ابی سرم کردم کفشای ال استار توسییم پوشیدم.. یک

ارایش ملایمم کردم و زدم بیرون.. اتر دینم حاضر شد و با سامیونفس راه افتادیم.. همه باماشینه اتر دین رفتیم منو نفس

پشت نشستیم بودیمو میخندیدیم.. اتر دینم هی از اینه به مانگام میگرد یعنی که کم بخندید... ولی ما پروتتر از این

حرفا بودیم.. اتر دین دم یک دربزرگ ترمز زد که توش پره تختای خوجل بود..

از زبون نفس

اصلا حالو حوصله خرید کردن نداشتم فقط برای اینکه میشا ناراحت نشه باهاش اومدم میشا هم که شلوغ و شیطون

یه ریزم حرف زد تو هر کدوم از مغازه ها هم 1 ساعت وقت تلف میکرد اخرم هیچی ازش نمیخرید دیگه داشتم

میمردم از پادرد و کمر درد و دلرد از دیشبم با سامیار اصلا حرف نزده بودم شب که از حموم در اومدم اونم اومد تو

اتاق بدون حرف رفت رو کاناپه خوابید منم رو تخت خوابیدم امروزم سر صبحونه بابام بهم اس داده بود که دوهفته

دیگه میان دیگه همبه حرف من گوش نمیکنن به خاطر همین اصلا حواسم به چیزی نبود با صدای جیغ میشا نزدیک بود سخته کنم

میشا-وای نفس اون تخته چه خوشگله

این جمله رو توی هر مغازه میگفت ولی بازم هیچی ازش نمیخرید دیگه واقعا سالم خوب نبود فکر کنم بیشتر از 4 ساعت بود دنبال دوتا تختخواب یه نفره بودیم باید اینجا خرش میکردم همینجا خریدشو میکرد انصافا تختخواباش خوب بود ولی این میشا یکم نگا میکرد بعد میگفت خوشم نیومد از بیرون قشنگ بود با اشاره به یه تخت چوبی مشکی که به روتختیش میومد گفتم

- میشا ببین این چقدر قشنگه به رنگ روتختیت هم میاد دوتا از همین بگیر

میشا یه نگا به تخت کردو گفت

-راست میگی واقعا خوشگله؟

من-دروغم چیه

خلاصه میشا با اتردین دوتا تخت از همون مدل گرفتن اومدیم خونه دیگه از درد نزدیک بود اشکم دربیاد سرمو فرو کردم تو باشتو نفسای بلند میکشیدم ای بگم این میشا چی نشه اصلا برای چی منو بلند کرد برد همونجور که سرم تو بالشت بود شالو ماتومو دراوردم وای حالا قرص از کجا بیارم صدای بازو بسته شدن در اومد اه همین مونده بود منو تو این وضعیت ببینه دوباره صدای در اومد فکر کنم رفت بیرون بعد دودقیقه دوباره صدای در اومد صدای قدماشو میشنیدم که میاد نزدیکم بوی ادکلن خنکش زودتر از خودش رسید بهم صدای برخورد چیزی با عسلی تخت اومدو بعدش دوباره صدای بسته شدن در اه خسته نشد انقدر رفت اومد سرمو از رو بالشت بلند کردم دیدم اخی بچم برام یه مسکنو یه لیوان اب آورده تا جونش دربیاد حالا حالا ها باید منتمو بکشی که باهات حرف بزنم مسکنو ابو خوردمو رفتم لباس راحتی پوشیدمو افتادم رو تختو به فردا که باید برم دانشگاه فکر کردم انقدر فکر کردم که خوابم برد با احساس اینکه یکی موهامو ناز میکنه چشمامو باز کردم شقایق بود

شقایق-پاشو نفس اقاتون منو فرستادن صداتون کنم بیااید شام میل کنید

دستامو از دو طرف کشیدم و یه اخیش بلند گفتمو بلند شدم خیلی گشتم بود وگرنه عمرا این تختخواب گرمو نرمو ول میکردم

من-بریم ببینم چی پختین با میشا

شقایق-اخ نفس نمیدونی که بعد چند روز اشپزی نکردن چقدر زور داره غذا درست کردن

من-چن وقت این پسرا اشپزی کردن تنبل شدید

با شقایق رفتیم سر میز نشستیم مندقیقا کنار سامی افتادم بدون این که بهم نگا هم بکنیم غدامون رو خوردیم بعد غذا به راست رفتم تو اتاق تا بگیرم بخوابم برای فردا سر حال باشم سر میز به میشا با شقایق گفته بودم 9 اماده باشن الارم گوشیمو روی 8 تنظیم کردم خوابیدم با صدای یه قطعه ویالون از باخ چشمامو باز کردم میخواستم دوباره لالا کنم که یاد دانشگاه افتادم جلدی پاشدم میخواستم برم دستشویی که سامی رو دیدم بیچاره با این هیكلش رو این کاناپه مجاله شده بود روی دوزانو نشستم پایین کاناپه نگاش کردم از چشمای خوشحالتش با ابرو های مردونش گذشتم از بینی مردونه خوش فرمش گذشتمو رو لبای خوش حالتش ایست کردم دستمو بردم جلو موهای پخش شده رو پیشونیش رو کنار زدم بعدش بلند شدمو ملافشو که از روش افتاده بود پایینو انداختم روشو زود رفتم دستشویی دستو صورتو شستمو اومدم بیرون خب حالا چی بپوشم که این حراست دانشگاه بهم گیر نده یه مانتوی بلند که تازه مد شده بود و مدل پروانه ای بود پوشیدم به رنگ سورمه ای با کمر زنجیر دار طلایی و شلوار تنگ لوله تفنگی سورمه ای و کفش عروسکی طلایی کیم که کلا برای دانشگاه باهاش میونه خوبی نداشتم پس یه کلاسور جاش ورداشتمو مقنعه ی سورمه ای هم سر کردم ارایشم فقط یه رژ لب مات و ریمل زدم که یه وقت بهم گیر ندن سوئیچ ماشینو برداشتمو نگاه اخرو به سامی که غرق خواب بود کردم رفتم از اتاق بیرون میشا با شقایقم اماده بودن

من-بریم بچه ها

با بچه ها سوار ماشین شدیمو رفتیم به سمت دانشگاهی که این بلا رو سرمون آورده بود پشت چراغ قرمز واستاده بودم که شقایق گفت

شقایق- راستی بچه ها دانشگاه میلادینا با ما یکیه اونا هم امروز ساعت 12 میان برای ثبت نام

میشا- خود میلاد بهت گفت؟

شقایق-اره دیشب پرسید دانشگاهتون کجاست منم تا اسم دانشگاه رو گفتم گفتش که پس هم دانشگاهی هستیم ما هم فردا ساعت 12 میاییم برای ثبت نام

اززبون میشا

وقتی شقی گفت هم دانشگاهی هستیم زدم توسرمو روبه اسمون گفتم:

من:خداجون دوست داری مارو زایع کنی؟؟نشستی اون بالاماروزایع میکنی بهمون میخندی..اخه توخونه کم میکشیم ازدسته ایناتودانشگاه هم بایدتحملشون کنیم...

نفس:اه میشاخفه شودیگه..

بعدم سرعتشوزیادکرد..تابرسیم من به اتردینو کنکورو..بدوپیراه میگفتم..وقتی رسیدیم پیاده که شدم من دهنم واموند

من:مععع..دانشگاه روببین.

من:وای بچه هامخم سوت کشید.چقدرحرف زد

شقی:اره من جای اون فکم دردگرفت..

ازدورپسارو دیدیم که داشتن میومدن تو

شقی:بچه هاصاحباتونم اومدن..

من:شقی خفه شو.بچه هانمیخوام اینجاکسی ازاین که ماازدواج کردیم باخبر بشه.

نفس:خوب شدگفتی وگرنه میرفتم به همه میگفتم.اول ازهمه هم به سارا..

درحالی که میخندیدیم ازکنارپسارادشدیدیم که اتردین ازقصد یک تنه بهم زدکه ازکتفم برام هیچی نموند..توروح

عوضی اشغال..غولتشن..

رفتیم سوار ماشین شدیمو پیش به سوی خونه..

اززبون شقایق

نفس اصلا حوصله نداشت و تو ماشین ساکت بود و میشا هم که رفته بود تو فکر.....

دانشگاه امروز بدک نبود فقط حیف که این ساراهه هست.....

وقتی رسیدیم به خونه من سریع مقنعه سورمه ایم رو درآوردم و دکمه های اول مانتوم رو هم باز کردم و خودم رو

پرت کردم رو مبل!

پسرا هنوز نیومده بودن.....

میشا اومد پیشم و گفت:

– پاشو ، پاشو برو لباست رو عوض کن باید تو غذا درست کنی!

من: واییی هولیا میشا..... این پسرا که از گرسنگی نیمیرن!

ولی با این حال رفتم بالا و لباسم رو عوض کردم و دست و صورتم رو شستم و موهام رو بالای سرم جمع کردم و رفتم

پایین.....

به وسایل نگاه کردم.....

بله مثله اینکه امروز قسمت اینه که ماکارونی درست کنیم!!!!

با میشا دست به کار شدیم و نفسم که باز مثله این افسرده ها رفته بود تو اتاق.....

غذا که آماده شد رفتم بالا یه سر به موبایلم بزنم دیدم هی وای من!

سحر داره میزنه!

سریع گوشی رو برداشتم تا قطع نشده.....

من: بله!؟

سحر: سلام چه عجب دیگه ناامید شده بودم شقایق!

من: سلام سحر خوبی؟ چه خبر؟ دایی خوبه، مامان ، اشکان همه خوبن!؟

سحر: آره یکی یکی بیس!!!!

من: خب بگو چیکار داشتی!؟

سحر: مگه باید کاری داشته باشم که زنگ زدم!؟

من: اه سحر ضد حال نشو دیگه من که میدونم تو یا چیزی از من میخوای یا بازم چیزی از من میخوای!!!!

سحر: نه ایندفعه میخوام یه خبر خوب بهت بدم!

من: چی!؟!!!

سحر: بابام و مامانت میخوان بیان شیراز تورو ببینن!

چشمام گرد شد و تقریبا داد زدم:

- چییییییی؟؟؟؟؟؟

سحر: زهر مار آخه این چه طرز خوشحالیه!؟

(خوشحالی چیه دلت خوشه الان اینا میان دهن مارو اسفالت میکنن!)

من: نه! یعنی چیزه..... چه خوب قدمشون رو چشم حالا کی میان!؟

سحر: انشالا دوهفته دیگه!

من: هوووووم! خوبه باشه اگه خواستن بیان بهم بزنن تا ادرس رو بدم بهشون!

سحر: باشه... خداحافظ شقایق.....

من: خداحافظ!

با ناراحتی نشستم رو تخت و گوشی رو گرفتم بین دو دستام و به فکر فرو رفتم.....

اگه اینا بخوان بیان من میلاد رو چیکار کنم؟! حالا به نفس میگم شاید یه نقشه ای داشته باشه.....

تو همین حین میلاد اومد و نشست کنارم.....

من: چه عجب تو مثل آدم وارد شدی!

میلاد: سلام عرض شدا!

من: ببخشید سلام.....

میلاد: چیه چرا تو فکری؟!

من: بابا مامان و داییم میخوان دوهفته دیگه بیان من چه خاکی باید تو سرم بریزم آخه.....

میلادم رفت تو فکر.....

حالا دوتا بیمون رفتیم تو فکر و من گفتم:

– میگما اگه بیان تو کجا میری؟ چیکار کنیم؟

میلاد: بیخیال حالا یه فکری به حالش میکنیم.....

من: تو چقدر بیخیالی.....

میلاد شونه ای بالا انداخت و رفت سر موبایلش.....

منم رفتم بیرون پیش میشا و نفس و ماجرارو بهشون گفتم.....

مثل اینکه خانواده نفس هم دوهفته دیگه میخوان بیان پس خدارو شکر!!!!

سه تایی رفتیم سر میز و ناهارمون رو خوردیم.....

نفس با غذاش بازی بازی میکرد و میشا هم مشغول بود.....

بعد از نهار قرار شد با بچه ها بریم بیرون تا یه سری کتاب درسی بخریم.....

سریع آماده شدم و یه آرایش مختصر هم کردم و راه افتادم.....

میخواستم از در برم بیرون که میلاد گفت:

– کجا؟!

من: خونه آقا شجاع! میخوام برم کتاب درسی بخرم.....

میلاد: منم میام.....

من: چی؟ نمیخواه با با بذار سه تایی بریم دیگه اذیت نکن جون شقی.....

میلا: به جون شقی نمیشه!

من: اه میلاد جون من چغندره!؟

میلاد خنده ای کرد و هیچی نگفت و رفت و با یه تیپ دختر کش برگشت.....

من: میلاد میخوایم بریم خرید نمیخوایم بریم مخ زنی که!

میلا: خب من کلا تیمم اینطوره!

من با یه لحن مسخره ای گفتم:

– تو حلقمی..... خودشیفته!

رفتیم تو سالن دیدم بچه ها آماده ان اتردین بود ولی سامیار نبود..... حتما رفته بیرون.....

میشا: میلادم میاد؟

من: آره.....

دیگه کسی چیزی نگفت و راه افتادیم.....

اتردین: میلاد مراقب میشا باش!

میشا حرصش گرفت و گفت:

– من خودم بدم مراقب خودم باشم و نیاز به مواظبت کسی ندارم.... درضمن تو بابام نیستی که دستور بدی.....

و هر چهار تا بیمون سریع تر از در رفتیم بیرون تا این اتردین بیشتر از این گیر نداده!

همگی سوار ماشین نفس شدیم راه افتادیم به سمت کتاب فروشی.....

وقتی رسیدیم نفس و میشا باهم رفتن و منو جا گذاشتن.....

میخواستم برم پیششون که میلاد بازوم رو گرفت و گفت:

– نرو بذار منم باهات بیهو دیدی این دخترا مخم رو زدن اونوقت بی شوهر میشیا.....

خندیدم و گفتم:

– بهتر!!!!

ولی با این حال دستم رو دور بازوی میلاد حلقه کردم و رفتیم که مغازه هارو ببینیم.....

همش کتاب درسی و رمان بود

رفتیم تو یکی از کتاب فروشیا که کتاب درسی هم میفروخت....

نفس و میشا و من رفتیم تو و به فروشنده اسم کتاب رو گفتیم و اون هم رفت که بگرده.....

همینطوری داشتیم اینور اونور رو نگاه میکردم که چشمم به میلاد افتاد که بیرون وایساده و چندتا دختر هم دارن با نگاهاشون قورتش میدن و در گوشی باهم پیج پیج میکنن و میخندن.....

میلاد بهم نگاه کرد و رد نگاهم رو دنبال کرد و خودش فهمید و اومد تو.....

از این تیزبینیش خوشم اومد و دوباره اطراف رو بررسی کردم که حس کردم یکی پشتمه و دستاش رو دور کمرم انداخت... با تعجب برگشتم دیدم میلاده خیالم راحت شد.....

دخترها رو دیدم که فکشون افتاد رو آسفالت و با چشمای از حدقه دراومده من و میلاد رو میبینن..... راستیتش من ادم بدجنسی نیستم ولی خدایی دلم خیلی خنک شد!!!

خنده ام گرفت و از بغل میلاد بیرون اومدم و دستش رو گرفتم و کشیدمش سمت قفسه کتاب های رمان.....

میلاد: رمان هم میخونی؟!

من: بعضی وقتا.....

یکی رو از قفسه بیرون کشیدم و صفحه هاش رو ورق زدم و گفتم:

– این به نظرت قشنگه؟!

میلاد: نمیدونم نخوندم که.....

من: ولش کی وقت داره رمان بخونه.....

و کتاب رو گذاشتم سر جاش.....

وقتی برگشتیم کتاب ها آماده بود.....

پولش رو حساب کردیم و من از میلاد پرسیدم:

– تو چیزی نمیخوای؟

میلاد: نه هنوز.....

از مغازه بیرون اومدیم و سوار ماشین شدیم.....

من و میلاد عقب نشسته بودیم و میشا هم جلو.....

وقتی رسیدیم خونه سامیار هم اومده بود و با اتردین داشتند tv میدیدن.....

میشا به من و نفس چشمکی زد که یعنی پاشیم بریم تواتاقش جلسه داریم!!!!

وقتی رسیدیم میشا گفت:

– بچه ها این پسرا دارن یکم پررو میشن نظرتون چیه؟!

نفس یهو پرید و گفت:

– بله من کاملا موافقم!!!!

من خنده ای کردم و گفتم:

– باشه نفس حالا چرا میپری!؟

میشا: خب راس میگه نفس دیگه اینا دارن زیادی گیر میدن!

رفتم تو فکر! میلاد گیر میداد؟ آره یکم گیر میداد!

من: خب حالا حرف اصلیت چیه!؟

میشا: دیگه محلشون ندیم!

من: آره فکر خوبیه.....

نفس: آره بابا یعنی چی اینا دیگه شورشو درآوردن جدی جدی باورشون شده که ما همسراشونیم!

میشا: منم همینو میگم مثلا این اتردین دیگه واقعا داره غیرتی بازی درمیاره..... نظر تو چیه شقایق.....

من: اوممممم نمیدونم ولی اگه شما میخواین بی محلی کنید باشه پس ولی پا رو دمشون نداریم که یهو روانی شن!

سه تاشون خلن آخه!

هر سه خندیدیم و از اتاق رفتیم بیرون.....

من رو به پسرا کردم و با لحن سردی گفتم:

– امشب از شام خبری نیست یا خودتون درس کنید یا زنگ بزنید از بیرون بیارن من که شام درس نمیکنم.....

نفس و میشا دهنشون باز موند و خنده اشونم گرفته بود اما چیزی نگفتن.....

سامیار همچین بلند شد که من نیم متر پریدم عقب!

سامی: خب باشه بیا منو بزنی.....

من زیر لب گفتم:

– مرتیکه روانی!

سامی: چی گفتی؟

من: من چیزی نگفتم!!!!

سامی تلفن رو برداشت و از بیرون غذا سفارش داد!

میشا و نفس لبخندی به نشانه پیروزی زدن و رفتن نشستن رو میل.....

منم رفتم کنار میشا و نفس نشستم و شروع کردیم به هرهر و کرکر که اتردین اومد و گفت:

– به چی میخندین؟!

نفس: فکر نکنم به شما ربطی داشته باشه.....

و سه تایمون از اون نگاه سگیامون رو تحویلش دادیم و اتردین با تعجب از پیشمون رفت.....

میشا که غش کرده بود از خنده.....

واقعا ایده جالبی بود!!!!!! میلاد و سامیار هم نشستند و داشتن حرف میزدن..... من موبایلم تو جیبم بود که زنگ

خورد.....

شماره اش ناشناس بود پس بیخیال شدم.....

بازم زنگ خورد که ایندفعه اعصابم خورد شد و گوشی رو دادم به میلاد تا جواب بده.....

میلاد: بله؟

.....

میلاد: شما؟

.....

میلاد: خب من شوهرش هستم ولی شما؟

.....

میلاذ گوشى رو قطع كرد و گفت:

– مزاحم بود.....

و گوشى رو داد به من و نگاهم كرد..... مىخواستم ازش تشكر كنم اما ياد حرف مىشا افتادم و فقط نگاهى تشكر آميز كردم!!!!(نگات تو حلقم!)

بعد چند دقيقه زنگ در رو زدن و ساميار رفت پايين تا غذاهارو بگيره.....

ماهم رفتيم ميز رو چيديدم و نشستيم پشت ميز.....

من کنار ساميار افتاده بودم و ميلاذ هم اونور من

يعنى من بينشون گير افتاده بودم اساسى حالا مگه ميشد غذا كوفت كرد؟؟!!!!!!؟؟

آروم غذام رو ميخوردم ولى حس كردم اين ساميار داره لقمه هاى من رو ميشماره به خاطر همين زود سير شدم.....

ميلاذ: چرا نميخورى؟!

من: سير شدم!

ميلاذ: بخور خب لاغر مردنى!

من: لاغر مردنى تويى من باربيم!!!!

خنديد و هيچى نگفت..... مىشا هم نتونسته بود خوب غذا بخوره معلومه چون اين اتردين هى نگاهش ميكرد..... نفس هم كه كلا از ديروز تا حالا با غذاش بازى بازى ميكرد.....

وقتى همه غذاشون تموم شد بالاخره ازاد شدم و رفتم بالا.....

بعد از اين كه مسواك و اينام رو زدم ديدم دوباره موبايلم داره زنگ ميخوره.....دوباره همون شماره ناشناس بود.....

موبايلم رو خاموش كردم و رفتم پايين.....

رفتم پيش نفس و گفتم:

– نفسى..... فردا بامن مياى خريد؟ بريم واسه مهمونى لباس بخرم؟!

نفس: نه بابا حوصله ندارم..... خودم جايى كار دارم.....

من: باشه ديگه نفس خانوم.....

و به حالت قهر رفتم پيش مىشا.....

من: میشایی.....

میشا: زهر مارو میشایی.....

من: تو لیاقت نداری اصلا برو گمشو اونور گند اخلاق!

میشا: حالا چی میخوای؟!

من: بریم خرید.....

میشا: برو بابا من دیگه حوصله خرید ندارم از بس این روزا رفتم بیرون.....

من: خب لامصبا منم میبردید از تون کم میشد؟!

به بقیه نگاه کردم کسی پایه نبود! به میلاد نگاه کردم..... تنها چشم امیدم به میلاد بود!!! تازه اگه هم با اون برم از

جیب اون خرج میشه!!!!!!

(عجب افکار شیطانی داری شقایق!) لبخندی زدم و رفتم بالا و منتظر شدم تا بیاد تو اتاق..... اخه نمیخواستم جلوی

سامیار و اتردین ازش اینو بخوام.....

بعد چند دقیقه اومد بالا و رفت دستشویی.....

اه لامصب خب یه دقیقه بیا پیش من دیگه!!!!!!

بعد که از دستشویی اومد میخواست بره بیرون که جفت پا پریدم جلوش و دستش رو گرفتم و انداختمش رو تخت!

با تعجب به من خیره شده بود و گفت:

– چیکار میکنی دیوونه؟!

منم رفتم نشستم کنارش و با عشوه گفتم:

– میلاد جونم؟!

میلاد: هان؟!

من: میلاد جونم؟!

میلاد: بله؟!

(ای درد بگیری خوب بگو جونم!!!!!!) بازم سعی کردم:

– میلاد جونم!!!!!!

دیگه ایندفعه گفت:

– جونمم؟!!!!

من: آهان حالا شد..... ببین..... میخوام فردا برم برا مهمونی تفضلی لباس بخرم باهام میای؟!

میلاد: ای ای ای ای!!!! پس بگو چرا یهو محبتت قلنبه شد!!!!

من: تورو خدا کسی باهام نمیاد

میلاد: حالا تا ببینم!

من: اصلا نخواستم تنهایی میرم!

و بلند شدم و رفتم بیرون که میلاد گفت:

– باشه کوچولو حالا قهر نکن..... فردا میبرمت!

خوشحال شدم اما خوشحالیم رو نشون ندادم و همینطور که پشتم بهش بود شونه ام رو بالا انداختم و رفتم بیرون!!!!

بعد از یکم tv دیدن دیگه رفتم تو اتاقم و خزیدم زیر پتو و سریع خوابم برد!

صبح وقتی بیدار شدم میلاد نبود فکر کنم رفته بود صبحونه بخوره.....

منم سریع یه لباس راحتی قشنگ پوشیدم و صورتمو شستم و رفتم پایین و سلام کردم و صبحونه ام رو خوردم.....

وقتی داشتم صبحونه میخوردم میلاد یهو چشمکی بهم زد که میشا چایی پرید تو گلوش سامیارم چشاش گرد شد

منم همینطور مونده بودم که ای خدا منظور این چیه!؟

بعد از صبحونه سریع رفتم بالا و مسواک زدم و یه دوش آب سرد گرفتم و موهامو خشک کردم و لباس پوشیدم تا

بریم خرید با میلاد.....

تصمیم گرفتم تیپ سفید بزنم.....

شلوار سفید جین پوشیدم که یکم پاره پوره بود با یه مانتو سفید خوشگل و شال سفید با اکلیل های آبی....

یه نگاه تو آینه به خودم کردم..... خیلی خوشم اومد از تیپم..... یه رژ قرمز مایع برداشتم چون قرمز با رنگ پوستم

تضاد میشد قشنگ ترم میکرد..... البته زیاد نمالیدم که تو ذوق نزنه.....

یکم عطر زدم(چه عجب یکم!) و در اتاق رو باز کردم تا برم بیرون که خوردم به میلاد.....

رنگ لباسش روشن بود به خاطر همین یقه اش رژ لبی شد!!!!

من: آخ ببخشید میلادا!

میلاد: اشکال نداره الان میخواستم برم لباسمو عوض کنم.....

رفت تو اتاق تا لباسش رو عوض کنه منم رفتم پیش نفس و میشا.....

نفس: اولالا..... این چه تیپیه؟ میلاد گیر نده بهت!

من: اووووووف توهم ، میلاد مگه مته اتردین گشت ارشاده؟!

میشا: درست حرف بزنا!

من: ببخشید نمیدونستم به اقاتون اینا بر میخوره!

میشا: لامصب جریان اون چشمکه چی بود سر میز؟!

من: والا نمیدونم منم همینطور مونده ام شاید تیک داره!

نفس: دلتون خوشه ها!

من: راستی نفس سوئیچ ماشین رو میدی؟

نفس سوئیچ رو پرت کرد و من صدای میلاد رو شنیدم که داشت با سامی و اتردین حرف میزد پس سریع از نفس و

میشا خداحافظی کردم و رفتم بیرون.....

اتردین همچین نگاه میکرد که نگو بازم میخواست گشت ارشاد بازی درآره.....

اتردین: شقایق.... ببخشید فضولی میکنما ولی این لباس مناسب نیستا!

من: ای بابا اتردین وقتی میلاد هس که دیگه کسی نمیتونه بهم گیر بده بعدشم شما به زنت برس به من کاری نداشته

باش..... مگه نه میلاد.....

میلاد لبخندی بهم زد و گفت:

– بله چون خودم هستم میذارم اینو بیوشی وگرنه.....

من: باشه بابا بریم دیگه.....

خداحافظی کردیم و رفتیم بیرون.....

نشستم پشت فرمون اما میلاد بازوم رو گرفت و گفت:

– من رانندگی میکنم!

من: میلاد نمیکشمت به خدا!!!!!!

میلاد: میدونم!

بالاخره خودش نشست پشت فرمون و من هم کنارش نشستم.....

رفتیم تو فروشگاه.....شنیده بودم لباساش خوبه.....

وقتی پیاده شدم تازه تیپ میلاد رو دیدم.....

تیپش از اون دختر کشا بود!!!

بلوز مشکی جذب پوشیده بود که اگه نمیپوشیدش سنگین تر بود چون هیکلش معلوم بود!!!!!! یه شلوار جین خوشگلم پوشیده بود وایییییی مادر هیکلش از همه چی بیشتر تو چشم بود..... جذبه هم داشت با یه غرور خاص که چهره اش رو خیلی خوشگل تر میکرد.....

(چشاتو درویش کن ابله!!!!!! یعنی چی!؟) میلاد اومد کنارم و من هم بازوش رو گرفتم..... کلا من عادت بود هر کی که کنارم بود بازوش رو میگرفتم مثلا مامانم، داییم، سحر! کلا عادت بود دیگه..... ولی هیچی بیشتر از اینکه بازوی شوهرت رو بگیري و باهاش به دختری که چشمشون شوهرتو گرفته پز بدی! وایییی اگه الان سارا اینجا بود چشمش درمیومدا یعنی ولی حیف که نمیشه..... همینطور لباسا رو میدیدیم با میلاد و میلاد هم نظر میداد..... ولی هر چی جلو ترمیرفتیم یکی از یکی خوشگل تر بودن! به خاطر همین اول کل فروشگاه رو گشتیم..... ولی یه لباس چشمم رو گرفته بود که خیلی خوشگل بود..... رفتیم تو تا لباسای دیگه اش رو هم ببینیم

وقتی رفتیم تو لباسای قشنگی دیدم اما فقط یکیشون چشمم رو گرفت

صورتی بود و پایینش پفی بود ما بالاتنه اش منجوق دوزی بود و خوشگل و یه بند از سمت راست روی شونه میخورد که روش گل داشت.... خیلی خوشگل بود..... میلاد به فروشنده گفت که لباس رو بیاره و من رفتم تو اتاق فروش تا لباس رو پرو کنم..... اتاقش خیلی بزرگ بود و قشنگ میتونستم توش ملق بزنم!!!!!!

لباسم رو عوض کردم و این رو پوشیدم.....

یکم زیادی گشاد بود به خاطر همین به میلاد گفتم که به آقاهه بگه یه سایز کوچیکترش رو بیاره.....

دومی دیگه قشنگ اندازه ام بود کیپ تنم.....

داختم خودم رو تو اینه نگاه میکردم که در باز شد و من چسپیدم به آینه.....

خدارو شکر میلاد بود.....

من: اه ترسونندیم.... خب یه اهنی یه اوهونی میکردی اگه لخت بودم چی؟ دیوونه!

میلا: خب حالا که نیستی!!!!!!(رو رو برم من!)

میلا: تو تنت خیلی خوشگله فکر نمیکردم به این قشنگی باشه.....

من: خب من اینم دیگه.....

میلا: خب حالا خودت رو نگیر با لباس بودم!(ای ضد حال!)

من: خب این هیکل منه دیگه!

میلا: باشه عزیزم همین خوبه دیگه!؟

من: آره عالیه..... حالا برو بیرون میخوام لباسم رو عوض کنم.....

میلا: من جام خوبه!

من: اه میلا الان فروشنده فکر بد میکنه برو بیرون.....

میلا: اگه فروشنده نبود میذاشتی بمونم!؟

من: برو بیروووووووووووووووووون!

میلا: با خنده رفت بیرون و منم لباسم رو عوض کردم و اومدم بیرون.....

میلا: وقتی داشت حساب میکرد فروشنده هی به من نگاه میکرد.....

فروشنده: خواهر تونه!؟

میلا: باید توضیح بدم براتون!؟

من: میلا عزیزم بریم دیگه بچمون خونه تنهاس!

فروشنده کپ کرد بدبخت! میلام لباس رو گرفت و رفتیم بیرون.....

وقتی اومدیم بیرون دو تا بچمون خندیدیم و لباس رو گذاشتیم تو ماشین و دوباره رفتیم تو پاساژ تا الکی بچرخیم!!!!

وقتی مردم مادوتارو میدیدن که باهم داریم راه میایم و دست هم رو گرفتیم برخی با حسرت و بعضی دیگه با یه حس خوب نگاهمون میکردن و من غرق لذت و غرور میشدم.....

چون من و میلا یه جوری تضاد هم بودیم من لاغر وبا قدمتوسط بودم و میلا هیکلی و قد بلند و این یه ترکیب

جالبی به وجود آورده بود.....

تو یکی از مغازه ها بغلش یه سی دی فروشی بود که من با هیجان دست میلاد رو گرفتم رفتیم تو و چندتا فیلم ترسناک و کمدی خریدیم.... میلاد با خنده پولشون رو حساب کرد و به من گفت:

– مته این که یادت رفته اون موقع داشتی از ترس سخته میگردیا..... بازم رفتی فیلم ترسناک گرفتی دختر؟
خندیدم و گفتم:

– آخه دوس دارم

بعد از اون من دوباره رفتم تو فروشگاهای دیگه و لباسای دیگه هم خریدم و حسابی چشمتون روز بد نبینه پول میلاد رو انداختم تو چاه از بس چرت و پرت خریدم ولی خب سوغاتی بود برای مامان و سحر.....

برای داییم هم پیرهن خریدم به سلیقه میلاد و برای اشکان هم یه بلوز آستین کوتاه بازم به سلیقه میلاد!!!! آخه سلیقه اش حرف نداره لامصب!

از فروشگاه بیرون اومدیم و رفتیم سوار ماشین شدیم و رفتیم به یه رستوران شیک و زیبا اما سنتی!

رفتیم نشستیم و میلاد جوجه سفارش داد منم به تقلید از اون جوجه سفارشیدم!

میلاد: خوب خرج گذاشتی رو دستمون!!!!

من: ما اینیم دیگه!

میلاد: آخه اینم افتخار داره!؟

من: آره

میلاد: خدا شفا بده!

من: عمتو شفا بده بیشعور!

میلاد: با منی!؟ اگه من دیگه با تو جایی اومدم..... عوض تشکرته!؟

من: ببخشید خب..... دستت درد نکنه همخونه!

میلاد لبخندی زد و من یه چیزی یادم اومد:

– راستی میلاد جریان چشمک صبح چی بود؟

میلاد: نمیگم!

من: بگو دیگه!

میلاذ: نمیگم کنه نشوا!

من: خیلی نامردی!

میلاذ: واقعا میخوای بدونی؟!

من: اره.....

میلاذ: آخه صبح سوژه شده بودی!

من: وایییی چه سوژه ای!

میلاذ سرش رو آورد دم گوشم و گفت:

– یه جات معلوم بود!

من سرفه ام گرفت شدید و با چشمای از حدقه دراومده گفتم:

– خیلی هیزی!

میلاذ: آخه ناجور بود میخواستم بهت بفهمونم ولی مثل اینکه برداشت دیگه ای کردی..... چون باخم چشمک زدم.....

من: وایییی حالا کجا بود؟

میلاذ: شکمت!

من: ای بمیری خوب دودقیقه میگفتی پیرنتو بکش پایین عجب.....

میلاذ: ضد حال خوردی؟!

من: نه خیرم!!!!

غذارو آوردن و بحث کردن مارو تموم کردن.....

بعد از خوردن غذا به سمت خونه راه افتادیم با کلی خرید!

از زبون نفس

داشتیم با میشا سر اینکه این سارا چقدر پرو وهیزه حرف میزدیم که زنگ درو زدن من-میشا بپر برو درو باز کن فکر

کنم شقایقینان

میشا رفت پایین در خونه رو باز کرد تو فکر این بودم که عجب روز مزخرفی بود امروز هم با این هرکول هم دانشگاهی

شدم هم با اون سارای ادا اوصولی شقایق اومد بعد از نشون دادن لباسش که خیلی هم ناز بود گفت

شقایق-نفس خودمونیم اون لحظه که پسرا اومدن تو دیدی همه زل زدن بهشون

میشا درهمون حالی که داشت موهاشو مرتب میکرد گفت

میشا-اره بیشعور اون سارا هم زوم کرده بود روشن داشت با چشماش سامیارو میخورد

من-مبارکش باشه والا ما که از این سامی خیری ندیدیم شاید این ببینه

بعد از اینکه کلی با بچه ها خندیدیم

رفتم تو اتاقمو پریدم تو حموم چقدر امروز خسته کننده بود بعد از حموم یه چرت گرفتم خوابیدمو بعدشم تا بیدار

بشم موقع شام بود ناهار که والا درست حسابی نخورده بودم پس یکم بیشتر از همیشه شام خوردمو بعدش جیش

بوس لالا انقدر خسته بودم که اصلا نفهمیدم اون شب چیکار کردم چی گفتم صبح با دوباره با صدای یه قطعه از ویلن

بیدار شدم

من-اه اه خدا امروزو به خیر کنه

میخواستم برم حموم که دیدم از توش صدای شیر اب میاد فکر که نه مطمئنم سامی بود پس رفتم دستشویی بعدشم

رفتم سراغ لباسم که همون موقع صدای شیر قطع شدش و پشت سرش سامی اومد بیرون بی توجه به بالاتنه

خوشفرم پر عضله اش مشغول انتخاب لباس شدم یه مانتوی یخی با جین یخی و صندل مشکی با مقنعه ی مشکی

برداشتمو رفتم تو رختکن حموم عوض کردم وقتی اومدم بیرون سامی هم آماده بود

سامی-سلام عرض شد

من-سلام

بعدش اروم از اتاق رفتم بیرونو با بچه ها سوار ماشین شدیمو پیش به سوی دانشگاه

میشا-میگم نفس به نظرت استاد خلفی هم اومده شیراز؟

من-والا چی بگم خودش که میگفت انتقالی گرفته برای شیراز

شقایق-خدا وکیلی چه استاد باحالیه خوشگل نیست که هست جوون نیست که هست خوشتیپو خوش هیكل نیست

که هست فقط حیف که چشمش این نفس بچه مثبتو گرفته

من-همین بچه + الان همخونه ی سه تا پسره در ضمن همه رو گفتم جز اصل کاری تدریسشم خوبه

میشا- حالا اون زیاد مهم نیست

من-بدبختای ظاهر بین

ماشینو توی محوطه دانشگاه نگه داشتیم به جرعت میتونم بگم که همه چشما برگشت روی ما البته حق هم داشتن یه ماشین مامانو عروسک سه تا دختر ترگل ورگل با اون حال گیری میشا از سارا هم که فکر کنم همه شناختنمون از بس این میشا بلند دادو بیداد کرد ولی با کارش خداوکیلی خیلی حال کردم از ماشین پیاده شدمو دزد گپرو زدم با بچه ها داشتیم میرفتیم سمت ساختمون اصلی که صدای جیغ لاستیکای یه ماشین اومد خیلی اروم سرم رو برگردوندم دیدم به به سه تفنگ دار تا پیاده شدن دخترا بازار عشوه و دلبریشون رو صد برابر کردن این سارا هم که کلا رو نرو من رفت سمت سامی نمیدونم چی بهش گفت که سامی یه لبخند زدو مچ دستشو نگا کرد فکر کنم ساعت پرسید از همین جا هم عشوه شتری های سارا حال بهم زن بود بی توجه بهشون به راهمون ادامه دادیم ساعت اول با یه استاد که اصلا نمیدونم اسمش چی بود کلاس داشتیم خدا خدا میکردم از این استاد پرحرفا نباشه رفتیم سر کلاس نشستیم که دیدیم بعله سه تفنگ دار هم اومدن نشستن پشت ما عجباً امروز از اسمونو زمین برامون میباره

سامی-به به نفس خانوم میبینم این واحدمون مشابه بوده

که همون موقع استاد اومد ایول این که خلفی خودمونه تا منو بچه ها رو دید گفت خلفی-به به خانوم فروزان و دوستانشون امیدوارم اینجا رو دیگه به اتیش نکشونین

من-سلام استاد نه خیالتون راحت اینجارو دیگه خاکستر میکنیم

میشا-سلام استاد فکر نمیکردم با انتقالیتون موافقت بشه

شقایق-سلام استاد اره من هم اصلا فکر نمیکردم که موافقت بشه تازه چی تو یه دانشگاهم بیوفتیم

استاد جواب سلاممون رو دادو گفت که با درخواست اونم خوشبختانه موافقت شده

استاد-سلام بچه ها من خلفی هستم مسعود خلفی 34 ساله قانون کارمم اینه حق غیبت تو کلاسای من 2 جلسه بیشتر نیست بیشتر بشه این درسو افتادید شلوغ کاری هم(یه لبخند زدو به ما سه تا اشاره کرد) فقط این سه تا وروجک تونستن تو کلاس اتیش به پا کنن اونم چون به جا بوده چیزی نگفتم وگرنه باید بگم که 4 جلسه از کلاس اومدن محرومید 4 نمره هم از امتحانتون کم میکنم خب اسامی رو تو این برگه وارد کنید

بعدم برگه دست به دست چرخیدو اونم اسمارو خونندو برامون حاضری زد

استاد-خب بریم سراغ درسمون این تو ضیحات برای کسانی که امسال مدرک عمومیشون رو دریافت میکنن - نظام آموزش پزشکی عمومی شامل 5 دوره است:

۱- علوم پایه

۲- فیزیوپاتولوژی

۳- کارآموزی بالینی

۴- کارورزی بالینی

۵- کارورزی

دوره آموزش دکترای حرفه‌های پزشکی شامل مراحل زیر است:

الف) علوم پایه: این دوره ضمن آشنانمودن دانشجویان با مباحث پایه، آمادگی لازم را برای یادگیری علوم بالینی در آنان بوجود می‌آورد.

طول این دوره ۲ سال است که در پایان این دوره دانشجویان در آزمونی شامل کلیه دروس این دوره شرکت میکنند و در صورت موفقیت به دوره بعدی راه مییابند. هر دانشجوی حداکثر دوبار میتواند در این آزمون شرکت کند.

ب) فیزیوپاتولوژی: آگاهی از مبانی فیزیولوژیک، شناخت مکانیزم بیماریها و عوامل موثر در آنها نشانه‌های بیماریها و تشخیص و درمان آنها مطالبی است که شما می‌توانید آنها را فرا بگیرید.

طول این دوره ۶ ماه است و طی آن دانشجویان ضمن آگاهی از مبانی فیزیولوژیک، با مکانیزم بیماریها و عوامل موثر در آنها به طریق تحلیل گرانه آشنا میشوند و نشانه‌های بیماریها و تشخیص و درمان آنها را یاد میگیرند.

ج) کارآموزی بالینی: شناخت آثار و علائم بیماریها از دیدگاه بالینی و آزمایشگاهی و بدست آوردن توانائی‌های لازم در به کار بردن اندیشه، استدلال و نتیجه‌گیری سریع در طراحی عملیات پیشگیری و درمان است.

طول این دوره ۲۰ ماه است و هدف شناخت آثار و علائم بیماریها از دیدگاه بالینی و آزمایشگاهی به دست آوردن تواناییهای لازم در به کار بردن اندیشه، استدلال و نتیجه‌گیری سریع، به منظور برخورد منطقی و صحیح با بیمار و طراحی عملیات پیشگیری درمانی است.

یهو حرفشو قطع کردو گفت

-فروزان چه عجب وسط حرف من نمیپری

من-استاد ببینین تورو خدا شما خودتون اون همه تهدید کردید بعد اینجوری میگید اگه من شلوغ کنم تقصیر شماست

خلفی-در هر موردی استثنا وجود داره حالا اون میشا رو به تکون بده خوابش بپره

میشا که با حرف استاد خمیازه ای که داشت میکشید نصفه مون گفت

میشا-استاد داشتیم. شلوغ میکنیم میگوید نکنید ارومیم میگوید نباشید تازه ما هم بخواییم شلوغ کنیم تنها کسی که دعوا نمیشه این نفسه وگرنه ما همون تهرانم تنبیه میشدیم والا.....

همزمان با بشگون گرفتن بازوی میشا صدای سامی از پشت سر بلند شد

ازبون شقایق

خیلی خوشحال بودم که این استاده اومده چون خیلی خوب درس میداد و ماهم باهاش خودمونی تر بودیم!

میشا داشت با خلفی بحث میکرد که صدای سامیار دراومد:

- این خلفی چی هی زر زر میکنه نفس!؟

خنده ام گرفت و نفس گفتم:

- حسووووووودا! دلش میخواد به تو چه استاد به این خوبی!

سامی: نفس خانوم میریم خونه دیگه!!!!

نفس بالحن مسخره ای اداش رو درآورد:

- میریم خونه دیگه هه هه هه! ترسیدم.....

خلفی: هی اون پشت..... آقا پسرا قصد مخ زنی دارن؟! برین بعد کلاس به کارتون برسید!!!!!!!

من که هنگ کردم از دست این استاده! غیرتش تو حلقم حالا!!!!

ایندفعه دیگه توبه کرده بودم که کرم نریزم با میشا سر کلاس پس مته یه دخی آروم و سر به زیر نشستم و به درسم

گوش دادم.....

بعد از این که کلاس تموم شد سریع از میز اومدم بیرون با میشا افتادیم به سر و کول هم و کلی خوش میگذروندیم که

یهو یه صدایی منو میخکوب کرد:

- سلام شقایق.....

من با چشای از حدقه دراومده و وحشتناک نگاه کردم.....

هی وای من اینکه اینکه پرهامه!!!

من: سلام آقای محبی!

پرهام: سلام خوبید چه خوب که هم دانشگاهی شدیم!

من: بله من دیگه برم.....

دست می‌شما رو گرفتم و رفتیم به جا دیگه.....

میشا: وای باز این سیریشه اومد.....

من: آره بابا تقصیر این اشکانه ها!!!!

میشا: چرا؟

من: باز حتما دهن لقی کرده که رفتم شیراز این دوستشتم فهمیده اومده اینجا..... ول کن نیس که.....

میشا: شماره ات رو داره؟

من: نه بابا بهش ندادم.....

میشا: خوب کردی!

من: میدونم!

رفتم سمت بوفه تا به چایی کوفت کنیم که میلاد رو دیدم که چندتا دختر دورش و داره عشوه خرکی میان!!!!

من: این دخترا ول کن نیستن!؟

میشا: اوا شقایق غیرت قلنبه شد!؟

من: آره یعنی چی آخه!

میشا: خاک به سرم شقی عاشق شدی رفت!

من: خفه شو بابا!!!!!! تو که زودتر جنبیدی!

میشا: شقایق ، پرهام اومد بازم.....

من: ای بره گورشو گم کنه لامصب!

میشا: میدونی خدارو شکر ارش اینجا نیستا.....

من: نگو سقت سیاهه الان اونم پیداش میشه ها!

میشا: خدا نکنه زبونتو بگاز!

پرهام اومد و روی صندلی کنار من نشست و گفت:

– اجازه هست!؟

من: به! زحمت کشیدی تو که نشستی پس اجازت دیگه چیه آقا!؟

پرهام: ببخشید دیگه..... میشا خانوم میشه من با شقایق تنها باشم.....

میشا: نه نمیشه..... (و یه لبخند گل و گشاد تحویلش داد!)

به میلاد نگاه کردم و بعد به میشا..... نمیدونم چرا دلم میخواست حرصش رو درآرم!

میشا انگار فکرم رو خوند و لبخند زد و رو به پرهام گفت:

– حالا که فکر میکنم میبینم میشه شمدوتارو تنها بذارم!

آخ دمت گرم میشا!

من: خب امرتون آقای محبی!؟

پرهام: ببخشید اشکان گفت که اومدید شیراز...

من: بله کور که نیستید!

پرهام: امم بله اگه دنبال خونه میگردید من در خدمتم!!!!

من: مسلما وقتی اشکان گفته اومدم شیراز پس باید گفته باشه که خوابگاه هم پیدا کردم!

پرهام یکم سرش رو آورد جلو و نزدیکم شد و گفت:

– منو خر نکن! میدونم خونه گیرتون نیومده! من خونه دارم میتونیم همخونه باشیم اما فقط من و شما!

من بلند شدم و با کیفم دستمال کاغذی رو میز زدم تو سرش و گفتم:

– خفه شو مرتیکه اشغال واقعا اشکان تو دوست یابی نمره اش صفره!

و پاشدم و رفتم پیش نفس اینا.....

نفس: چی میگفت بهت!؟

من همه چیو واسش تعریف کردم و اونا هم شروع کردن به بد و بیرا گفتن.....

به میلاد نگاه کردم که با عصبانیت به من چشم دوخته بود..... با نگاهش میگفت میریم خونه دیگه!!!! هی وای من

نمیرم خیلیم!!!

اززبون میشا

یکم که بابچه ها توبوفه چایی کوفت کردیم و اون عشوه های خریکه دخترارو برای پسرادیدیم که اصلا برام مهم نبود رفتیم سر کلاس بعدی که تا 3 بود..

رفتیم ردیف اول بابچه نشستیم که پسرهم اومدن پشتمون نشستن.. فکرکنم اینامیخوان تا آخرش گیر بدن به مانفس و شقی هم معلوم بود عصبی شدن.. تا آخر کلاس که بازم اون استادفک بزنه بود هیچکدوممون حرفی نزدیم... وقتی خواستیم بریم سوار ماشین بشیم دیدم سارا داره صدام میکنه. میاد سمتم.
من: وای این چه اویزونیه..

سارا: سلام بچه ها.. ببخشید میخواستم یک کمک ازتون بخوام..

من: بفرماید..

سارا: راستش این پسر ه هست اسمشم سامیاره میخواستم مخشوبزنم میخواستم ببینم میتونید کمکم کنید؟!!!

یک نگاه ه نفس کردم که قرمز شده بود منم گفتم

من: سارا جان فکر نکنم من دفتراز دواج داشته باشم.. خودت برو مخ بزن..

بعدم راه افتادیم بریم..

نفس: واییییییی یکروزه عمرم که مونده باشه من این سارارو میکشم..

من: حالاجوش نخور اینو که خوب میشناسی چه پروییه..

شقایق بایک صدایی که از چاه در میاومد گفت:

شقی: می.. میشا اونجارو.

ردنگاهشو گرفتم که... زدم توسرم

من: خاک توسر شدم.. اخی این اینجای کار میکنه؟

نفس: میشاغصه نخور عادی باش عزیزم...

ارش: به سلام بر بانوی بنده...

من:!!!! جان!!!! چه سریع صاحبم شدی..

ارش: هستم مگه نه؟

من: نه نیستی.. لطف کن جلوم پیدات نشه وگرنه بدبخت میکنم..

بعدم بابچه هاگازشوگرفتمو رفتیم..

توراه من فقط میزدم توسرم..یکربع بعدپسراهم اومدن ولی اتردین انگارکه بایکی دعواکرده..محل ندادم رفتم
تواتاقمیخواستم لباسمو دربیارم که اتردین اومد تو اتاق

من:هوی چته روانی ترسیدم...

اتردین:میشابشین کارت دارم..

من:من باشماکاری ندارم..

دستمو گرفت انداختتم روتخت گفت:

اتردین:وقتی بهت میگم بشین یعنی بشین..

من:خب بگوچیکارم داری؟

اتردین:اون پسره مزاحمته؟

من:کی؟

اتردین:همونی که داشتی باهاش حرف میزدی..

من:اهان..اره..

اتردین:نترس دیگه مزاحمت نمیشه چون حالشوگرفتم..

من:چی؟؟؟

-دیگه مزاحمت نمیشه..

-اتردین چیکارکردی؟

-هیچی..

-ممنون بابت کمکت..

-خواهش میکنم.این کاروچون بهت مدیون بودم انجام دادم..

-مدیون بودی؟؟

-چون یکدفعه سرهمین یاروبهت تهمت زدم..

-گفتم که مهم نبود.ولی ممنون ازکمکت..

بعدم از اتاق رفتم بیرون. خداروشکر که اتردین کمکم کرد... یکم بابچه ها tv دیدیم که پسرا اومدن جلومون نشستن. سامیار گفت:

سامی: به نظرتون با این استاد خلفی یکم زیادی گرم نبودید؟

من: به نظرتون شما هم یکم توکارایی که بهتون ربط نداره دخالت نمیکنید؟؟

سامی: وقتی 4 تا بزرگتر دارن حرف میزنن شما ساکت باش...

من: آگه اون بزرگتر شما یید که باید بگم واقعا براتون متاسفم.. ما با استاد خلفی فقط چون چدترم باهاش داشتیم و یکم شلوغ کاری کردیم انقدر صمیمی هستیم همینو بس..

بعدم پاشدم رفتم تواتاق. زنگ زدم به خونه به مامانینام زنگ زدم گفتم که اونا هم 2 هفته ی دیگه بیان. چون همه باهم بیان بهتره. حداقل پسرارو یکم موقع مشخصی بیرون میکنیم..

روتخت دراز کشیدم که یاد مهمونیه تفضلی افتادم یک لباس داشتم خیلی قشنگ بود ولی یک از پشت باز بود. همونو تصمیم گرفتم بپوشم..

ساعت 7 بود که بیدار شدم نفهمیدم کی خوابم برد.. رفتم کتابی که خریده بودیمو تا اونجایی که استاد خلفی درس داده بود رو بخونم.. نمیدونم چرا ولی دوست اشم درس این استادو بخونم. استاده خیلی باحالی بود. من که باهاش حال میکردم.. یک ساعتی بود که داشتم میخوندم که دراتاق باز شد و شقی اومد تو.

شقی: چیکار داری میکنی؟

من: دارم درس میخونم. نمیخوام روهم تلنبار شه..

شقی: بابا بچه درس خون..

من: برو بابا..

شقی: حالا کی تموم میشه؟

من: تموم شد..

شقی: خب میشا توچی میخوای واسه مهمونی بپوشی؟؟

لباسمو بهش نشون دادم که گفت: میشا اتردین گیرمیده ها.. پشتش بازه..

من: غلط کرده.. چی کارمه که میخواد بهم گیر بده.. بعدشم مهمونیه که مشکلی نیست توش بپوشم. همه از خارج اومدنو از این باز تراشم اونجا دیدن..

شقی: خب اینو که راست میگی..

من: شام چیه؟

شقی: کوفت.

من: یعنی چی؟

شقی: یعنی نداریم..

من: ای بابا. من گرسنمه..

شقی: عیبی نداره برات میوه بیارم..

من: نه بابا خودم میرم بر میدارم..

باهم رفتیم تواسپزخونه که من یک سیب برداشتم گاززدم و رفتیم باهم فیلم ترسناکیوکه شقی خریده بودوببینیم..

اخر فیلم که من گرخریده بودم خیلی باحال بود. نفسو شقی هم از من بدتر بودن.. ساعت 11 بود که رفتیم بخوابیم.. من رفتم زیرپتو گوشیمم گذاشتم ساعته 7. فردا دوباره بااستاد خلفی کلاس داشتیم... جونمی جون. (چشمادرویش میشاپروو)

باصدای انریکه از خواب بیدار شدم.. دستو صورتمو شستم رفتم پایین بقیه هم بیدار شده بودن صبحون رو خوردم. رفتم بالایک مانتو خاکستری بایک جین زرد کثیف پوشیدم یک مقنعه ی زغالی سر کردم. رژگونهی اجری خیلی کم رنگ بابر ق لب وپنکیکو... تکمیل شد.. راه افتادم. نفس توراه هی تذکر میداد که سر کلاس شیطونی نکنیم ولی من وشقی به هم چشمک میزدیمو میگفتیم باشه... ساعت 8 بود که رسیدیم. مستقیم رفتیم سر کلاس استادم اومد.. داشت اسامی که اومده بودنو تیک میزد که میشا اسایش و خوند بعدم گفت: باید فامیلیتو میذاشتن زلزله نه اسایش..

من: ا. استاد دختر به این گلی.. گناه دارم..

استاد خندید و دوسری نکون داد و بقیه اسامیو خوند..

میخواست درس جلسه یپیشو دوره کنه که چون من خونده بود بلدم.. دستمو بردم بالا. باسرا اجازه داد صحبت کنم.

من: استاد میشه من توضیح بدم؟

چشماش گرد شد و گفت:

خلفی: تو!!؟؟ چه اتیشی میخوای بسوزونی زلزله..

من: ا! استاد هیچکار بخدا خوندم میخوام بیام توضیح بدم..

خلفی: خب بیا. اگه اتیش سوزونی به قول خودت فلکت میکنم

من: باشه. اصلا خودم دستگاهشو اوردم..

رفتم دم تخته وایتبرد و ایسادم شروع کردم به توضیح دادن.. چشمای استاد که گرد شده بود دیدمش خنده ام گرفت
رفتم جلوش دستامو به حالت گرد کرده گرفتم جلوش گفتم: نیفته...

از شک اومد بیرون گفت چی؟

من: چشماتون.. بابانگاه کنید یک بارم که مثل ادم دارم توضیح میدم نمیذارید...

کلاس منفجر شد. خلفی با خط کشی که دستش بود زده کمرم گفت: برو برو زلزله کم نمک بریز..

من: گناه دارم. تهشه...

رفتم و ایسادم توضیح بدم که یک اصطلاح که سخت بود رسیدم دیدم نگم 3 همیشه یک چیز از خودم در کردم که مچمو
گرفت نامرد. با خنده گفت

خلفی: اسایش یک بار دیگه تکرار کن چی؟؟؟

من: دهلیز..

از خنده ترکید گفت: اسایش بلد نیستی خب بگو کمکت کنم اخه دهلیز چه ربطی به تومر داره؟

کم نیاوردم گفتم: منضورم دهلیز تومر بود..

خلفی: بیابرو ابروی هرچی دکتره بردی..

من: حداقل یک تشکری یک ابی چیزی بدید این همه اینجا فک زدم..

خلفی: برو بشین اسایش تادونمره کم نکردم..

بدورفتم نشستم سر جام که نفس ازم نیشگون گرفت: قرار بود اتیش نسوزونی...

من: ای دردم گرفت. خب چیکار کنم بخدا فقط میخواستم توضیح بدم..

نفس: باشه.. اتر دینو خودت جمع کن..

من: برو بابا..

تا آخر کلاس دیگه هیچ حرفی نزدم.. اخه مگه بیکار بود.. وقتی کلاس تموم شد بابچه هارفتیم رستوران اخه
ساعت 12 بود. یک میز 3 نفره گوشه ی رستوران پیدا کردیم و نشستیم من و شقی ماهی سفارش دادم نفسم کباب.

شقی: میشاخیلی دیونه ای داشتی با خلفی شوخی میکردی صدای نفسای عصبیه اتر دینو من میشنیدم..

من: غلط کرده. مگه دخترابهش گیرمیدن من چیزی میگم؟

شقی: به هر حال امروز کفن میشی..

غذارواوردن ماهم شروع کردیم به خوردن... وسطای غذا من که دیگه ترکیدم بقیه هم مثل من نفس حساب کردو باهم رفتیم خونه...

وقتی رسیدیم اتردین نبود رفتیم تواتاق که دیدم روتخت نشسته. تامنو دیدگفت: کجا بودی؟

من: چی؟

اتردین: گفتم کجا بودی؟

من: ربطی داره؟

اتردین: نه. فقط یک چیزی زیاد با این خلفی گرم نگیر چون برات بد میشه.

من امپر چسبوندم گفتم: اچه تو کیمی که اینجوری بهم گیر میدی؟ دوست دارم میکنم. به توهم هیچ ربطی نداره..

یکهوبازومو گرفت. کشیدتم جلو دادزد: روابط تو با هر کسی به خودت ربط داره اگه هم دیدی بهت چیزی گفتم چون

تورودست خودم امنت میدونم نمیخوام باکله بری تو دیوار. اگه هم بهت تا حالا گیر دادم فقط دلیلش همین بود ولی

حالا که خودت دوست داری بروهر غلطی میخوای بکنی بکن برای من یکی که مهم نیست..

من: به جهنم.

اتردین از اتاق رفت بیرون. یکم فکر که کردم دیدم اون داره راست میگه ولی من دوست ندارم کسی بهم دستوریده.. به

هر حال برام مهم نیست بره به درک....

از اون اتفاق 4 روزی میگذشتو نه من با اتردین حرف میزدم نه اتردین با من کاری داشت. اتردین خودش با کتاب سرگرم

کرده بود منم همینطور... داشتم با گوشیم ورمیرفتم که شقی مثل چی پرید تو.

من: هوی موی چته؟؟

شقی: دیونه اومدم یادآوری کنم فردا مهمونیه تفضلیه. میخوای کاری کنی بکن..

من: وای یادم رفته بود.

شقی: اها حالا کی موییه؟

من: تو.

شقی: پروو..

من: خب از ساعت 7 شروع میشه؟

شقی: اره..

من: خب باشه شب بخیر..

شقی: این یعنی این که برم بیرون.

من: عاشق همین هوشتم..

شقی: خب باشه شب بخیر..

رو تختم که همون روزی که دعوا شده بود آورده بودن دراز کشیدم و به عکسم با اتردین که روبه روی تختازده بودیم نگاه میکردم که نفهمیدم کی خوابم برد..

از زبون نفس

ای خدا ببین این یه روزم که دانشگاه نداریم باید برای آماده شدن مهمونی تفضلی از خواب نازمون بزنیم

با غر غر از تخت خواب بلند شدم

-این سرو صداها که از طبقه پایین میاد چیه دیگه

تا پمو که تا زیر سینم اومده بود بالا رو کشیدم پایین و رفتم حموم بعد از حموم حوله تنمو پوشیدمو حوله مو هم پیچیدم دور سرمو رفتم پایین و اااا انگار میدون جنگه سامی مبلارو جا به جا میکرد میلادو اتردینم کمکش میکردن از همون بالای پله ها داد زد

من- پس دخترا کوشن

سامی- رفتن وقت ارایشگاه بگیرن

من- پس من چی؟

سامی یه لبخند ژکوند زدشو شونشو انداخت بالا

من- شونه بالا انداختنو درد گوشیم داغون شده اصلا نمیدونم کجاست گوشیتو بده ببینم

سامی- به من چه مشکل خودته هی بهت میگم با این خلفی انقدر گرم نگیر کو گوش شنوا

من- تو رو سننه دوست دارم گرم بگیرم میلاد تو گوشیتو بده

میلادم خیلی شیک گوشیشو درآورد داد بهم ای این سامیار دماغش سوخت حال کردم پسره ی هرکول

دستمو گذاشتم رو بینمو گفتم

- اه اه چه بوی راه افتاد

پسرا هم یکم بو کشیدنو گفتن چه بویی با خنده حرص دربیاری گفتم

من-بوی دماغ سوخته سامیار خان اقا پسر من لنگ تو یکی نیمونم دستت طلا میلاد

سامیارم که معلوم بود داره خودشو کنترل میکنه نیاد بزنه منو لتو پار کنه رفت تو اشپزخونه بعدشم زد از خونه بیرون
لحظه آخر داد زدم

من-سامیار خان حرص نخور چاق میشی

که بعدش در کوبیده شد بهم

اتردین-بابا کمتر این داداش ما رو حرص بده

من-تو هم کمتر این خواهر منو حرص بده

اتردین-زبون نیست که ماشالا اندازه فرش قرمز طول و عرض داره

من-میخواوم ببینم فضولش کیه

اتردین- شما از این تیکه قدیمی هنوز دست برنداشتین بابا قدیمی شد

من-بهتر از اون په نه په شما پسر اس که

اتردیم دیگه حرفی نزد منم زنگ زدم به میشا اینا اونا هم گفتن برای منم نوبت گرفتن

من-میشا میگفتی سه تا ارایشگر بفرسته خونه یه وقت کارش طول میکشه تفضلی اینا میان زشته ما نباشیم این
پسرا تنها باشن

میشا-بزار بپرسم میان خونه

من-میشا حواستو جمع کن قیمتش زیاد نشه انقدر از عابربانکم استفاده کردم میتراسم بابا اینا برن موجودیمو چک
کنن اونوقت شک میکنن

میشا-نه بابا حواسم هست

من-قربانت بای

میشا-خدا سعدی

گوشیرو قطع کردم دادم دست میلاد

من-دستت درد نکنه

میلاد-خواهش

من-راستی این میزو صندلی که برای حیاط سفارش دادیمو کی میارن؟

میلاد-تا دوساعت دیگه با میوه و کیکو شیرینی و گلا میرسه

اتردین-تازه کارگرم گرفتیم بیان بچینن خودمون بریم به خودمون برسیم

میلاد-اره دخترای خوشگل امشب زیاده

من-خجالت بکشید امشب شما مردای زن دارید باید مثل عاشق پیشه ها رفتار کنید

تردین-اخه زیادیتون میشه

من-حالا که اینطوره من زنگ میزنم به خلفی یه سر بیاد اینجا ماشلا تو دانشگا پسرای خوشگل زیاده

میلاد-اگه به سامیار نگفتم

من-یه اشی برات نپختم

همه با هم زدیم زیر خنده داشتیم میرفتم تو اتاقم که میلاد گفت میشا اس داده که ساعت 4 با ارایشگر اینجاست ساعتو نگاه کردم 1 بود این دخترا هم که معلوم نبود بیرون چیکار دارن پشیمون شدمو رفتم تو اشپزخونه تا یه چیزی درست کنم خب ببینم چی داریم یه نگاه کلی به اشپزخونه کردم دیدم بعله یخچال خالی شده یادم باشه به این پسرا بگم برن برای خونه خرید کنن از تو اشپزخونه دادزدم

من-میلاد یه زنگ به شویه فراری ما بزن بگو یه بسته همبرگر بگیره سرخ کنیم وگرنه گشنه میمونیم

میلاد اروم طوری که من نشنوم ولی چون گوشم تیز بود شنیدم گفت

-تا کارشون گیر میکنه شوهر شوهر میکنن

من-شنیدما میلاد

میلاد-با تو نبودم که

بعدش صدای مکالمش با سامی اومد منم نشستم به گوجه و کاهو با خیار شور خورد کردن تا همبرگرا بیاد رفتم لباس راحتی پوشیدم موهامم همونجور خیس دم اسبس محکم بستم و رفتم پایین داشتم اخرین گوجه رو خورد میکردم که

صدای در اومد بچم چه موقعیت شناسه بعد ده دقیقه با دوبسته همبرگر و نون باگت اومد تو اشپزخونه اا خوب شد
نون گرفتا وگر نه من اصلا یادم نشد بشون بگم

سامی - کمک نمیخوای؟

من - نه نمیخوام شما برو کمک اتردینینا

سامی - خب من اومدم به خانومم کمک کنم

ای بابا این چرا اینطوری میکنه اخه جریان نزده میرقصه مال این سامیه ها

من - پس برو اون همبرگرا رو سرخ کن من تازه حموم بودم بوی سرخ کردنی میگیرم

خلاصه تا ساعت 3 اون سرخ کردو من با مخلفات گذاشتم تو نون

من - خب دستت درد نکنه پسرا رو صدا کن بیان برای غذا

سامیار - چشم

فکر کنم سرش خورده به سنگ انقدر حرف گوش کن شده از پا قدم خوب این خلفی باید باشه

میشا - به به بدون ما غذا میخورید چشمم روشن

من - شما کی اومدید مگه نگتید 4 با ارایشگر میاید گفتم بیرون غذا میخورید دیگه

میشا - نه بابا کی حال داره تو این گرما بره دور دور تازه بعدشم بره دنبال ارایشگر ادرس دادیم گفت خودش میاد غذا

هم ماشالا برای یه ایل درست کردی چه خبره

من - گفتم این پسرا شاید زیاد بخورن مگه یه نفر میاد

میشا - اره بابا سرشون شلوغ بود اینم به زور قبول کردن بیاد خلاصه غذا ها رو خوردیم که این ارایشگره اومد ظرفا رو

سپردیم دست پسرا و پریدیم بالا تو اتاق شقایق

من - بابا تو رو خدا اول منو درست کنین که هنوز لباسم انتخاب نکردم

میشا - جدی نفس از تو بعیده تو از یه هفته قبل برای مهمونی لباس انتخاب میکردی

من - حالشو نداشتم

ارایشگر - خب گلم چه جووری موهاتو درست کنم

من - موهام فر کرکره ای بشه مدلش جمعو باز ارایشمم مشکی نقره ای که چشمم رنگش نقره ای طوسی بشه

ارایشگر-باشه گلم بیا بشین ببینم قبلش برو یه ربدو شام بپوش که لباس تو میخوای در بیاری موهات خراب نشه
رفتم یه ربدو شام نقره ای پوشیدم اومدم نشستم زیر دست این ارایشگر دستش انقدر فرض بود که حال ردم معلوم
بود کار بلده دستاشو از دو طرف کشید و گفت

-بلند شو عروسک

میشا-وای دستتون درد نکنه خانم رفیع (ارایشگر) نشناختم گفتم جادو کردیدی این رفیق بیریخت ما سیندرلا شد
من-خفه میشا برو از جلوی اینه کنا بزار خودمو ببینم

میشا از جلوی اینه رفت کنارو من از دیدن خودم کیف کردم زیر چشممو خط چشم نقره ای و بالای چشممو خط چشم
مشکی تقریبا کلفت کشیده بود پشت پلکمو نقره ای با مشکی کار کردن بود زیر ابروم هم یه کم سایه نقره ای زده بود
که پشت پلکمو کشیده تر میکرد با رژگونه ی صورتی و رژ لب صورتی موهامم عالی شده بود سمت راست روی موهام
سه تا مربع 6 در 6 تمام نگین زده بود صدای شقایق در گوشم نداشت بیشتر فکر کنم

شقایق-بیچاره سامی

خندیدمو گفتم

-خفه

از ارایشگر تشکر کردم پولشو حساب کردم بعدشم رفتم تو اتاقم تا یه لباس و کفش انتخاب کنم لاکامم میخواستم
مشکی با طرح های نقره ای بزنم در کمدمو باز کردم یکم زیرو روش کردم که یاد یه لباس افتادم

که بابام از ترکیه برام آورده بودو از ترس اینکه طنز دختر عموم وقتی نباشم برش داره با خودم آورده بودمش یه
لباس کوتا بالای زانو که دامنش یکم پرنسسی بود یه یقیه پر نگین میخورد که دور گردن حلقه میشد روی سینشم یه
اشک پر نگین بود که وسطش خالی بود با کفش ستش که پر از نگین بود پشتم به در بودشو داشتم ربدو شام رو در
میوادم که صدای در اومد زود ربدو شام رو پوشیدمو برگشتم سامی بود که تکیه داده بود به درو زل زده بود به من

سامی-ببخشید

بعدشم زود رفت بیرون پسرهی بیشعور یه اهمی یه اوهومی بعد بیا سریع لباسرو پوشیدمو کفشامم پام کردم رفتم
جلوی میز ارایشی یا همون توالتو با یه ادکلن خنک و شیرین یه چیزی بین این دوتا که خودم عاشقش بودمو فقط تو
مهمونی های مهم میزدم چون داییم برام از فرانسه فرستاده بود اصل بودو میگفتن برنش دیگه از این ادکلن نمیزنه
خلاصه با این ادکلن کم یاب دوش گرفتمو لاکامم زدم که صدای در اومدو پشتش صدای سامی

سامی-نفس لباس تو پوشیدی بیام تو

من-اره بیا

سامیار اومد تو اخی بچم هنوز موهاش خیس بود فکر کنم تازه از حموم اومده بود یه راست بدون اینکه به من نگاه کنه رفت سمت کمد لباساش یکم زیرو روش کرد بعدش کلافه دستشو کرد تو موهاش رفتم پشتش واستدمو دستمو گذاشتم روشونش

من- کمک نمیخوای

مثل کسی که بهش شوک الکتریکی داده باشن برگشت و زل زد بهم زل زدم به یه جفت چشم عسلس که توش یه جفت چشم نقره ای دیده میشد

من-میخوای برات لباس انتخاب کنم؟

بدون حرف سرشو تکون دادو رفت نشست روی تخت از پشت سنگینی نگاهشو حس میکردم احساس میکردم مثل یه ادم برفی شدم که با اشعه های یه نگاه عسلس داره ذوب میشه یه نفس عمیق کشیدمو موهامو یه تکون دادم که بوش توی اتاق پیچید صدای نفس عمیق میومد که عطر و بو میکشه سعی کردم به نگاه عسلیش که تمام وجودمو شیرین میکرد توجهی نکنم ولی به خدا اگه من بزارم سارا به این نزدیک بشه نفس نیستم یه کتو شلوار مشکی با پیراهن نقره ای و کروات نقره ای مشکی انتخاب کردم با یه کفش مجلسی ورنی مشکی که باخودم ست بشه کتو شلوار به دست برگشتم سمتش همچین زل زده بود بهم گفتم شاید یه ایرادی چیزی تو لباسم هستش

من-بیا اینا رو بپوش با اون کفش ورنی مشکیه

بدون حرف اومد کتوشلوارو گرفت و رو بهروم واستاد با اون کفشای بلندم بازم تاروی شونش بودم نمیدونم از قصد بود یا همینجوری ولی نزدیک تر اومدو از کنار شونه ی راستم خم سد طرف کمدو با یه نفس عمیق کنار گودی شونم که مور مورم کرد گفت

سامی-اون مجلسیه رو میگی؟

سریع ومدم کنارو گفتم

من-اره

کفشو کتو شلوارو برداشت رفت تو رختکن یه یه ربع بعد اومد بیرون وای خدا کمک کن غش نکنم کتو شلوار فیت فیت تنش بود موهای نم دارش ریخته بود روی پیشونیشو ازش یه مجسمه زیبایی ساخته بود کروات به دست اومد پیشم

سامی-برام میبندی؟

من-اره بده برات ببندم سه گره ببندم یا دو گره

سامی - مامانم همیشه سه گره میبست

بعدش یه اه کشید اخی دلش برای مامانش تنگ شده

رفتم یکم نزدیک تر یقه ی کتشو گرفتم کشیدم پایین تر تا قدم برسه براش ببندم صورتش دقیقا روبه روی صورتم بود فیس تو فیس بودیم نگاهش رو تمام عجزای صورتتم میچرخید کرواتو انداختم دور گردنش سرش اومد نزدیک تر یه چرخو یه گره به کروات دادم سرش اومد نزدیک تر گره ی اخر یکم کرواتو محکم تر کردم سرش اومد نزدیک تر.....

دستامو از روی کروات برداشتم ولی بازم سرش اومد نزدیک تر زمزمه کرد

سامی-نفس

چشمامو بازو بسته کردم مثل خودش زمزمه کردم چشماش جادو میکرد توی چشمای عسلیش انعکاس یه جفت چشم نقره ای دیده میشد که باعث میشد مسخ چشماش بشم

من-بله

سرش رو آورد نزدیک تر که صدای در اومدو پشت بندش صدای اتردین

-سامیار نفس زود باشید بیایید پایین مهمونا الان میرسن

سامیار رفت عقبو دستشو کلافه کرد تو موهاش یه چیزی زیر لبی گفت بعدش با صدای بلند گفت

سامیار-الان میاییم

بعد رو کرد به من

سامیار-بریم

من-موهاتو درست نمیکنی؟

سامیار-برام درست میکنی

با سر به صندلی میز توالی اشاره کردم رفت روش نشست دوتا پا از دوطرف باز دستاشم گره کرد بهمو گذاشت بین پاش اخی چقدر امروز این حرف گوش کن شده

رفتم روبه روش واستادم تقریبا بین پاهاش بودم سرشو گرفتم تو دستم یکم اینور اونور کردم اونم هیچی نمیگفت برای امشب نباید زیاد فششش میکردم سرشو صاف کردم مستقیم روی خودم و سشوارو برداشتم اول موهاشو خشک کنم اخی چه موهای نرمی داشت دستمو میکردم توشو در میووردم بعد از اینکه موهاش خشک شد با ژل افتادم به جون موهاش اخی بچم کلافه شده نفساش تند شده بود مثل خودمه نمیتونه یه جا بشینه دست اخرم به شاهکارم

خیره شدم بدبخت سیخ نشسته بود اصلا سرشو تکون نداد دوباره سرشو تو دستام گرفتمو قشنگ اینور اونور کردم
که ببینم کمو کسری نداشته باشه چشماش مست خواب بود

من- خوابت میاد سامی؟

سامی- نه چطور

بعدش از جاش بلند شدو خودشو تو اینه نگاه کرد

من- اچه چشمات خمار خماره

سامیار- دستت درد نکنه خیلی خوب شد

بعدش رفت از تو کمدش یه جعبه آورد داد دستم

سامیار- اینم برای کرواتو موهامو معذرت خواهی برای گوشیت

جعبه رو گرفتمو گفتم

من- خوبه دیگه با یه تیر چند نشون زدی

سامیار- ما اینیم دیگه

جعبه رو باز کردم یه گوشی اپل بود که از برای خودم چند مدل بالا تر بود

من- دستت دردکنه ولی وظیفه ات بود

اومد جلو گفت

سامی- میبخشیم؟

من- باید در موردش فکر کنم

تا به خودم پیام تو بقلش بودم دستامو گذاشتم رو سینشو خواستم از بقلش پیام بیرون که گفت

سامی- بابا جون من انقدر تکون نخور دیگه میدونی تا نخوام نمیتونی بیرون بیایی از این زندون

چه تشبیه خوبی کرد زندون زندونی که کلید قفلش دست سامی بود همیشه کلید قفلا دست سامی بود حتی کلید

این نگاهی که الان قفل شده بود تو نگامم دست سامی بود چشماشو بستو یه نفس کشید بی اراده سرمو گذاشتم رو

سینه اش چقدر لذت بخش بود که یه تکیه گاه داشته باشی یه نفر که هر وقت بخوای بتونی بهش تکیه کنی سامی

تکیه گاه خوبی بود سرشو کرده بود تو موهامو نفس میکشید

سامی- نفس به خدا اون روز نگرانت شدم که اون حرفا رو زدم میبخشیم

من-گفتم که باید فکر کنم

ریز خندیدو گفت

سامی-خیلی نامردی تو عمرم از کسی عذر خواهی نکرده بودم چه برسه به اینکه التماسش کنم ببخشم

این حرفا که میزد چه معنی داشت یعنی میخواست بگه با همه براش فرق داشتم نخیر نفس اینو یادت باشه تو براش فقط یه همخونه ای که تاریخش دوسال بیشتر نیست

سامیار-نفس چه بوی خوبی میدی

از بقلش اومدم بیرونو گفتم من-میدونم بریم پایین

سامیار-نفس این لباس خیلی کوتاستا یقشم که وسط اون اشکه خیلی بازه نمیشه عوضش کنی

بعله دیگه منو بگو گفتم حرف گوش کن شده سرشو تکون نمیده نگو اقا زوم کرده تو یقه ی من قرمز شدم گرم شد من-نچ نمیشه

سامیار-پس از پیش من جم نمیخوری

من-ببینم چی میشه

دستمو گرفت حلقه کرد دور بازوی از اتاق کشیدم بیرون و سرشو کرد تو گودی شونمو زمزمه کرد

سامیار-ببینم چی میشه نداریم امشب میخوام به گروه موسیقی بگم اهنگ لایت هزاره دوتایی تنها تانگو برقصیم استعداد همسرم رو ببینم

من-دوتایی تنها

سامیار-اره فقط منو تو روی پیست

اززبون شقایق

بعد از این که کار نفس تموم شد نوبت من شد که بشینم و آرایش کنم.....

ولی معلوم بود آرایشگره از اون کار بلدا بود چون نفس محشر شده بود.....

من خیلی سریع نشستم و خودم رو سپردم به دست آرایشگره.....

خیلی تند و فرز کار میکرد اما با دقت..... یکمم موهام رو میکشید که دردم میومد اما اشکال نداره می ارزه!

موهای کهربایی رنگم رو باز گذاشت اول و چون موهای من تاب داره اون رو صاف کرد و دوباره فرهای درشت کرد و به طرز زیبایی از وسط بستش که خیلی تو چشم و قشنگ بود.....

بعد از اون نوبت آرایشم شده بود.....

با مهارت خاصی خط چشم برام کشید که چشم رو درشت تر کرده بود و ریمل زده بود برام اما هرچند واقعا نیازی نبود همینطوری بلند هستن اما خب حجیم ترش کرد....

رژ گونه صورتی هم برام زد و یه رژ لب خوش رنگ صورتی _ قرمز توهمین مایه ها برام زد و بعد از اتمام کارش گفت:

– پاشو خوشگله... ماشالا یکی از یکی خوشگل تر! پس سومیه چی بشه!!!!

تشکر کردم ازش و خودم رو تو آینه دیدم.....

بعععععهعله! کارش رو کرده بود عالی تووووووپ!(خودشیفته)

میشا یکی زد تو پشتتم و گفت:

– لامصب شما دوتارو خوشگل کرد الان انرژیش تحلیل میره گند میزنه به من!

من: نه بابا کارش خوبه توهم خوب میشی.....

چشمکی به میشا زدم و رفتم تو اتاقم تا لباسم رو عوض کنم.....

یه لباس صورتی خریده بودم با میلاد اما اون زیادی مجلسی بود ولی یه لباس دیگه هم داشتم که میلاد انتخابش کرده بود تنهایی که سوپرایز شم و خیلی هم این لباس رو دوس داشتم...

رنگش نقره ای بود برق میزد از اون مونجوقیا کوتاه بود سرشونه هامم معلوم بود و تنگ هم بود که قشنگ هیکلم رو به نمایش میداشت.....

لباسم رو درآوردم و نقره ایه رو پوشیدم و خودم رو نگاه کردم.....

لباسه قشنگ باریکی کمرم رو نشون میداد قدم رو هم بلند تر کرده بود.....

خیلی خوشم اومد به به به شوورم با این سلیقه اش ولی حالا من اینو جلوی اینا بپوشم زشت نیست؟؟؟؟!

نه بابا زشت کجا بود همه از اینا میپوشن امشب!(چه خوب خودمه توجیح میکنم!)

یه کفش پاشنه بلند و نقره ای هم پوشیدم که دیگه تکمیل بشم..... یکمم عطر به خودم زدم و یه چشمک نثار خودم کردم و میخواستم برم بیرون که همون موقع میلاد هم اومد و چشاش رو لباسم زوم شد.....

یه لبخند محوی زد ولی زود خوردش.....

ایییییییش پسره مغرور نمیداره یکم من خر کیف شم!

میلاد: به به چه لباس خوشگلی!

من: آره دیگه خیلی بهم میاد مگه نه؟!

میلااد: خب معلومه چون من انتخابش کردم!

من: خب ولی تو تن من خوشگل میشه!!!!

میلااد: نه بابا؟!

من: آره باور کن!

میلااد قشنگ حموم رفته بود حاضر و آماده شده بود.....

وای هنوز موهاش نم داشت..... چقدر این بشر جیگر بود!

من : میلادی؟!

میلااد: بله؟!

من: میشه امشب به سلیقه من موهاش رو بدرستی؟!

میلااد: باشه ولی امیدوارم سلیقه ات بد نباشه.....

من: خیلی هم دلت بخواد به این خوبی!

میلااد: آخ راس میگی ها یادم نبود اگه سلیقه ات بد بود که منو انتخاب نمیکردی!

من: عجب رویی داری تو خوبه اون روز تو اومدی گفتی آقای تفضلی اینم شقایق همسر من!

میلااد یکم سرخ شد اما به رو خودش نیاورد.....

یه کت و شلوار در آورد میخواست بپوشه.....

تا حالا با کت شلوار ندیده بودمش.....

میلااد لباسش رو در آورد و من تن لختش رو دیدم اما سرم رو اونور کردم که راحت باشه.....

وقتی برگشتم دهنم باز موند! ماماننن!!!! عجب چیزی آفریدی خدا خیلی خوشگل شده لامصب با اون چشاش.....

رفتم سمت عطراش و اونی که همیشه بوش مستم میکرد رو برداشتم و زدم به گردنش.....

بعد هم یقه اش رو گرفتم و نزدیک خودم کردمش و مشامم رو پر کردم از عطرش واییییی یکی منو بگیره الان

غش میرم

مثل اینکه فکرم رو خوند و دستاش رو دور کمرم حلقه کرد و من رو نگه داشت....

میلاذ سرش رو نزدیک گوشم آورد و گفت:

– شوخی کردم خانومی خیلی خوشگل شدی!

من: توهم همینطور..... موهات رو خشک نمیکنی؟

میلاذ: نه خودش خشک میشه!

من: موهات رو فشن مجلسی درست کن!

میلاذ خنده ای کرد و گفت:

– فشن مجلسی دیگه چه صیغه ایه؟!

من: نمیدونم!

دستاش داشت روی کمرم میلغزید و من به حس خوبی داشتم..... داشتم داغ میکرد..... عطر تنش دیوونه ام کرده بود..... چشاشم که دیگه نگو حتی یه ثانیه هم نمیتونستم نگاهشون کنم چون تو عمق وجودم نفوذ میکرد و من رو میسوزوند.....

با صدای در لبخندی زدم و ازش فاصله گرفتم و رفتم بیرون تا کاراش رو بکنه.....

وقتی از اتاق اومدم بیرون میشا رو دیدم..... واییی اولالا!

رفتم زدم تو بازوش و گفتم:

– هی ور پریده چه خوشگل، چه خوشگل شدی امشب!

میشا: شقی نمیری الهی، شقی نمیری الهی!

من: امروز همه رفتیم تو فاز شعر و ورا!

میشا: آره دیگه وقتی دوستم تو باشی بایدم خل شم.....

من: اییییییش دختره پررو دلتم بخواد.....

میلاذ از اتاق اومد بیرون..... مته اینکه به موهاشم رسیده بود.....

میشا: اوه اوه این میلادم خوب تیبی زده لامصب.....

من: چشاتو درویش کن دختر به شوهر من چیکار داری تو؟

میشا چشم غره ای بهم رفت و گفت:

– بابا غیرت!

من: بابا.....

با اومدن نفس و سامیار حرفمون قطع شد.....

ماشالا سامی هم خوب شده بود بزنم به تخته پس فردا اینا چشم میخورن میندازن گردن منه بدبخت میگن چشات شوره!

نفس و سامیار همچین مته این عاشقا دست همو گرفته بودن که من با خودم گفتم:

– واویلا فکر کنم معجزه شده..... البته امشب خیلی معجزات زیاد بود این از من و میلاد این از نفس و سامی ، حتما دو دقیقه دیگه هم میشا و اتردین میخوان یه دست گلی به آب بدن!

میلاد اومد سمت من و دستم رو گرفت و در گوشم گفت:

– نبینم بری با پسرای دیگه ها..... باید پیش خودم بمونی مخصوصا با این لباس فقط باید پیش خودم باشی کسی تورت نکنه!!!!!!

خندیدم و اتردین هم اومد و گفت:

– به به! جمعتون جمعه گلتون کمه که من اومدم!

میشا: خوش اومدی!

به بیا اینم از این! نگفتم!؟ من علم غیب دارم اصلا!

میشا و اتردین هم دست هم رو گرفتن و باهم رفتیم پایین اول نفس و سامیار دوتایی اومدن پایین که من و میشا کلی سر این دو تا خندیدیم انگار دارن رو فرش قرمز راه میرن مته این هالیوودی ها! البته کم نداشتن از اونا چون خیلی بهم میومدن.....

بعدش هم من و میلاد اومدیم پایین و بعدش اتردین اینا.....

به ترتیب بغل هم و ایستادیم تا آقای تفضلی رو مرحمت کنیم!

چی گفتم! بدگرمیم! آقای تفضلی قشنگ که مارو از نظر گذروند گفت:

– تا چند دقیقه دیگه نوه های من میان لطفا خوب ازشون استقبال کنید من از شما تعریف کردم!

ماهم سری تکون دادیم که یعنی باشه..... حتما تو گفتی و ماهم گوش خواهیم کرد! جون عمه امان!!!!

یکم اطراف رو دید زدم کلا دکوراسیون فرق کرده بود و خیلی قشنگ تر شده بود و خونه رو هم یه جور زیبایی تزئین کرده بودن..... روی میز ناهار خوری انواع نوشیدنی ها و وسایل پذیرایی بود از قبیل میوه و شیرینی.....

دستای میلاد تو دستم بود و با ورود مهمونا میلاد فشاری به دستم آورد و دستم رو از دستش جدا کرد و دوباره دستش رو انداخت دور کمرم و من رو به خودش چسبوند!
از این کارش تعجب کردم اما حرفی نزدم.....

وقتی دستاش کمرم رو لمس میکرد حالی به حولی میشدم کلا قشنگ ترین احساس ممکن بود.....
چون تا حالا اینکارو نکرده بود سرخ شده بودم و یکم خجالت میکشیدم.....

وقتی مهموناش وارد شدن دخترا به ما دست دادن ولی به مردامون نه اما یکی از اونا به میلاد دست داد.....
یعنی من یه تکونی خوردم که میلاد موند تو کار من!!!!

دوتا دختر دیگه هم همینطور انگار خواهراش بودن مته اینکه قصد تور کردن شوهرای مارو دارن فکر کردن اینجاهم خارجه میلاد اینا زود خر میشن اما نه جونم اینطور نیست!!!!

یه پسر هم بود که از همون اول گیر داده بود به نفس و این سامی هم هی حرص میخورد هی حرص میخورد و من خنده ام میگرفت..... واقعا اینا باخودشون چه فکری کرده بودن؟؟؟

ماشالا گله ای هم اومده بودن..... مگه تموم میشدن؟ من که دیگه خسته شده بودم عین ماست وایساده بودیم احوال پرسى میکردیم هی خوشبختم شقایق هستم ، باز دوباره! هی دیالوگا تکرار میشد و خیلی مسخره شده بود.....
مهمونی هم اینقدر خسته کننده!؟

بالاخره تموم شد و هرکی رفت یه گوشه ای با یکی صحبت کنه..... من و میشا رفتیم یه گوشه تا باهم حرف بزنینم.....
میشا: وای دیدی اون دختررو؟ چه گیری داده بود به میلاد.....

بدم اومد ازش اون دوتای دیگه هم که نگو اون یارو که سامی رو دید برق از سه فازش پرید

من: آره اون دختره لباس سبزه که عین خیاره! اونم گیری داده بود به اتردینا..... حواست باشه!

میشا چشمکی بهم زد و گفت:

– خیالت تخت نمیذارم نزدیک اتی بشه!

من: نزدیک چی بشه!؟

میشا: چی نه کی اتی همون اتردینه دیگه!

من: آهان پس منم میخوای میلاد رو مخفف کنم یهو بگم میلی نظرت چیه!؟

دو تا بیمون خنده ای کردیم و من چشمم به نفس افتاد که داشت با همون دختر اکیبیریا به زور حرف میزد قشنگ معلوم بود پبله شدن.....

چشمام داشت بین افراد میچرخید که یهو چشمم خورد به میلاد که داشت با دختره که لباس صورتیه که صدمن ارایش کرده حرف میزنه و دختره نیشش تا بنا گوش بازه.....

ای میلاد موذی معلوم نیست چی بهش گفته که این نیشش باز شده..... لامصب دختره هم تیکه ای بود!!!!!!

میشا رد نگاهم رو دنبال کرد و فکرم رو خوند و گفت:

– حرص نخور شقی توهم تلافی کن.....

من: آخه تو به پسر گیر بیاد پیش من چشم من تلافی میکنم!

میشا: ای ای ای! دختره موزمار تو که بدتر از میلاد بدبختی! توهم تنت میخاره ها!

من: گمشو!!!!!!

چند دقیقه ای گذشت کسی نیومد مته اینکه جدی جدی داریم میترشیم!!!! بوش داره میاد.....

میشا: خو دختر بیا یکم بریم وسط یه قری بدیم بلکه مردا ببیننمون بعد تلافی کنیم.....

من یه پس گردنی به میشا زدم و گفتم:

– خععععا کککک بر سرت میشا آخه مگه ما ازاون دختر خراباییم که بریم وسط استغفرالله ببین حرف تو دهن من میذاریا!!!!!!

میشا خنده ی ریزی کرد و دست منو گرفت و کشید وسط سالن ولی نه برای رقص برای این که تو دید باشیم.....

یهو نمیدونم چی شد که دو تا پسر چشممشون جمال من و میشا رو گرفت اومدن سمتون! خدایی چشاشون برق زد مته اینکه اونا وضعشون از ماهم بدتر بود!

میشا نیشش وا رفت که من گفتم:

– نیشتو ببند دختر عادی باش و سر و سنگین.....

میشا: اوکی باشه!

خودمون رو به حرف زدن باهم زدیم و وقتی صدای یکیشون در اومد به سمتشون برگشتیم.....

– سلام جیگرا!

جوووونم؟! چه زود خودمونی شد هنوز به سلامم نکردیم که!

– خاک بر سرت مهران که بلد نیستی با یه خانوم خوشگل چطور باید معاشرت کنی! سلام من امید هستم افتخار میدید و خودتون رو معرفی کنید؟

من: من شقایق هستم!

میشا: منم میشا هستم!

مهران: خوشبختم میشا خانوم!

میشا: همچنین.....

امید: افتخار میدید شقایق خانوم!؟

به میشا نگاه کردم که با چشم و ابرو اجازه رو صادر کرد و من هم رفتم تو جمع رقصنده ها.....

همینطور که داشتم با امید میرقصیدم یک چیزایی میگفت که خنده ام گرفته بود..... امید یکم بیشتر به من نزدیک شد ولی یهو حس کردم یه دست قدرتمند و داغ بازوم رو گرفت و با فشار به سمت خودش کشید.....

امید: آقا شما چیکاره ی خانومید!؟

میلا: به شما ربطی داره!؟

امید: بله خیلی ربط داره من نامزدشم!

یعنی امید خاک تو سرت دودستی..... اشهدمو باید بخونم!

میلا: اه اگه شما نامزدشی منم شوهرشم.....

امید: کم زر بز چش قشنگ..... شقایق این پسره چی میگه!؟

من: امید این شوهرمه یادم رفت معرفی کنم.....

میلا: امید..... امید میلا! (آه ، آه! مختصر مفید!)

میلا: دستم رو کشید و با اجازه ای گفت و منو برد سمت بالکن.....

میلا: چه غلطی داشتی میکردی؟

من: همون غلطی که تو میکردی!؟

میلاذ: منظورت چیه؟

من: خودت بهتر میدونی!

میلاذ: درست حرف بزنی بگو چی شده؟!

من: هیچی شما به دوست دخترتون برسید.....

میلاذ قهقهه ای زد و با نوک انگشت زد رو بینی ام و گفت:

– ای حسود خانوم..... اون داشت با من حرف میزد منم دکش کردم حالا به خاطر این داشتی تلافی میکردی؟

من خنده ای کردم و هیچی نگفتم.....

میلاذ یه قدم نزدیکم شد و من هم یه قدم رفتم عقب و چسبیدم بیخ دیوار!!!!

میلاذ هم اومد جلو و دستش رو گذاشت دو طرف صورتم.....

مخم داشت سوت میکشید و داغ کرده بودم شدید.....

میلاذ سرش رو آورد پایین و یه بوسه روی گونه ام زد.....

رفت عقب و یه نفس عمیق کشید و یه لبخند زد که خیلی برام شیرین بود و صورتش رو خیلی خوشگل تر میکرد.....

باهم رفتیم بیرون و میلاذ دستم رو سفت چسبیده بود تا جایی نرم تا یه تکون هم میخوردم بهمم اخم میکرد.....

رفتیم پیش سامی اینا ولی نفس نبود.....

سامی قرمز کرده بود و حرص میخورد.....

من: اقا سامیار میخواستی بیشتر مراقب زنت باشی!

سامیار اخمی کرد و گفت:

– من تو یکی رو میکشم شقی.....

من: شقی عمه اته سامی من شقایقم!

سامیار: این نفس همش از تو یاد گرفته ها.....

من: اه میلاذ..... اذیتم میکنه....

میلاذ: اینقدر این شقایق مارو اذیت نکن!

من: راس میگه وگرنه بد میبینی!

سامی : بچرخ تا بچرخیم!

دست میلاد رو گرفتم و بردم یه گوشه خلوت در گوشش گفتم:

- میخوام سامیو حرص بدم!

میلاد: نکن بابا این قلبش ضعیفه میوفته ها!

من: اه میلاد کمکم کن دیه!

میلاد : چشم خوب حالا چه نقشه ای داری؟!

من: یه پسری رو به من معرفی کن تا معرفی کنم به نفس که تو توخطر نیوفتی فقط من مجازات شم چون نمیخوام تو درگیر شی!

میلاد: باشه قبوله!

من: ای نامرد حالا من یه چی گفتم تو چرا زود قبول کردی؟

میلاد: نه دیگه من تو این شرایط قبول میکنم.....

من: باشه حالا!

میلاد من رو برد پیش یکی از پسرایبی که تازه باهاش آشنا شده بود و من یکم باهاش گپ زدم و بردمش پیش نفس!

من: نفس جون ایشون آقا عرشیا میخوام باهم آشنا تون کنم!

چشمکی به نفس زدم که تا عمق ماجرا رو پی برد....

بعد نگاهی به سامیار کردم که دیگه ولش میکردی گریه اش در میومد.....

من و میلاد زیر زیرکی میخندیدیم و رفتیم وسط یکم برقصیم....

من خیلی دلم میخواست به اون دختر ایکبیریه حالی کنم میلاد مال منه.....

پس تو اون وسط همچین واسه میلاد دلبری میکردم که بدبخت کپ کرده بود..... اون دختره هم حرص میخورد.....

میلاد که دید من دارم دختررو نگاه میکنم خودش فهمیدم و بیشتر خودش رو میچسبوند به من.....

منم با اینکه خجالت میکشیدم ام به قول معروف لذتی که توی بخشش هست تو انتقامم هست!!!! پس به خاطر همین بدتر میخواستم از دختره انتقام بگیرم.....

میشا و اتردین هم اومدن وسط و این اتردین هی یه چیزی در گوش میشا میگفت که میشا نیشش باز میشد!!!!

وقتی که کامل رقصمون رو کردیم قرا خشک شد و انتقام هم تموم شد رفتیم پیش سامی تا نتیجه کار رو ببینیم.....

من: چه خبر اقا سامیار!

سامیار: میلاد منو بگیر وگرنه جفت پا میرم تو صورت خوشگل زنتا!!!!!!

من: شما بی جا میکنی.....

نفس با خوشحالی اومد پیشمون و من گفتم:

– به نفس خانوم... بین میگم اون پسره خیلی خوشتیپه میگم شمارشو بگیرم برات!؟

نفس: نه عزیزم خودم گرفتم!

سامیار دیگه کنترلش رو از دست داد پرید سمت نفس و بازوش رو گرفت و بردش یه جای خلوت.....

نفس از اینکه سامیار داشت منفجر میشد حسابی خریف شده بود!

من و میشا هم ریز ریز هی مخندیدیم و این اتردین هم به من و میشا چشم غره میرفت!

وقتی نفس و سامیار از بالکن اومدن بیرون نفس سرخ شده بود و سامیارم خوشحال بود..... مته این که عرشیا واقعا باورش شده بود که قراره با نفس دوست شه..... وقتی عرشیا با اون چهره شاد و بشاش اومد سامیار کاملا زد تو ذوقش که من حض کردم.....

سامیار: بین جوجه فوکولی! اگه یه بار دیگه دور و بر همسر من بپلکی فکتو میارم پایین فهمیدی فینگیل!؟

عرشیا ی بدبخت فقط سر تکون داد از ترس!

من و میشا هم وقتی عرشیا رفت زدیم زیر خنده.....

نفس هم خیلی خوشحال بود معلوم بود اون سامی.....(ای منحرفا!)

در همین لحظه آقای تفضلی اومد پیش ما و البته ما دخترا رو اصلا آدم حساب نکرد و رفت چسبید به پسرا.....
نمیدونم چرا این اینقدر از ما بدش میاد.....خب بهتر ما هم از این بدمون میاد.....

نفس: ایول شقایق دستت طلا خدایی حرصش گرفته بود شدیدا!

میشا: هی نکبت رفتین اون تو چیکار کردین اون نیشش باز بود توهم سرخ بودی هان!؟

نفس: واییییی نمیدونید که!!!!

من و میشا: چیو!؟

نفس: ببین وقتی رفتیم تو بالکن کلی سرم داد زد که مگه قرار نبود از پیش من جم نخوری پس چرا رفتی با پسرای دیگه نمیگی من دق میکنم؟!

من و میشا دهنماون رو زمین بودا!

من: ایول، پس این سامی هم یه چیزی حالیشه!

میشا: اه راستی بچه ها پیست خالی شد!

نفس: راستی سامیار بهم گفت امروز میخواد با من برقصه ، دوتایی تنها اونجا.....

من: واییییییی ایول! پس پاشو برو دیگه!

ولی تا خواست نفس بره پیش سامیار، خود سامیار اومد و دستش رو گرفت و رفتن اون وسط.....

چراغ هارو خاموش کردن و فقط یه نور افکن سفید انداختن اونجا و نفس و سامیار دست تو دست، فیس تو فیس شروع به رقص کردن با یه آهنگ آروم و ملایم.....

نور وقتی روی اون دوتا میوفتاد چهره هاشون نورانی تر میشد و رقصشون جلوه ی زیبا تری گرفت.....

دستای سامیار با حرارت روی کمر باریک نفس تکون میخورد و نفس و سامیار مته دوتا ادم عاشق توچشمای هم‌رنگ هم نگاه کردن و سامیار هم در گوش نفس پیچ میگرد و نفس هم لبخند های قشنگش رو به رخ میکشید.....

تمام حضار داشتن با دقت به اون زوج زیبا و رویایی نگاه میکردن..... واقعا هم رویایی بودن خیلی قشنگ میرقصیدن و خیلی هم بهم میومدن.....

به اون دختری که چشمم سامی رو گرفته بود خیره شدم.....

یعنی بگم داشت منفجر میشد کم گفتم!

تو همین لحظه سامیار نفس رو یه دور چرخوند و خمش کرد و آروم روش خم شد و آروم و باحرارت بوسه ای داغ رو گردن نفس زد و در این لحظه اهنگ هم تموم شد و کل مهمونا دست زدن.....

با دیدن این صحنه نیش من که شل شد خدایی! نفس هم خجالت زده دست سامیار رو گرفت و تعظیمی کردن و اومدن تو جمعمون.....

من یه دونه به بازوی نفس زدم و گفتم:

- جییگر ، رقصت تو حلقم!

ابروهام رو انداختم بالا که نفس گفت:

– هان چیه؟ شوهرمه خوا!

من غش کردم از خنده بعد از این حرفش و میشا هم کلی دور نفس رو گرفت.....

من هم میخواستم برم پیش میلاد که دیدم بازم اون دختر ایکبیریه داره خودش رو میچسبونه به بیخ ریش میلاد.....

چشمامو تنگ کردم و لبخندی زدم و رفتم پیش میلاد و بازوش رو گرفتم و گفتم:

– سلام خوب هستید؟!

دختره: بله خوبم..... من نازنین هستم!(همین ناز باشی الهی! اییییییش!)

من: خوشبختم منم شقایق هستم.....

میلاد: ایشون همسر بنده اس.....

دختره لبخندش وا رفت و یه لبخند مصنوعی زد و گفت:

– به هر حال خوشبختم ببخشید من باید برم!

وقتی رفت یقی زدم زیر خنده و گفتم:

– ببین حالا من حسودم یا اون؟!

میلاد: تو.....

اخمی بهش کردم و دوباره رفتم پیش نفس اینا.....

اززبون میشا..

تومهمونی این دختره به قول شقی خیاره رومخم رژه می رفت.بیشتر به خاطر این که اتردینم باهاش گرم گرفته

بود.عوضی میخواست مثلاتلافی کنه صبرکن دارم برات..موقعی که منو دیدهمچین چشمش پراژکتور روشن

شد!بعد که لباسمو دیداخم کردگفت ازپیشم جم نخورچون لباست یکم زیادی ازپشت بازه تودلم گفتم اخ جون ولم

نمیکنه تااخرمهمونی.(میشادوباره ندیدپدیدش(دیا)دیدم گرم صحبتته گفتم منم یکم برم حال کنم رفتم پیش نفس که

بغله سامیاروایساده بود تودلم فقط فحشش میدادم.خیلی بهم میان هردوتاشون جیگرن.البته سامی به چشم

برادریا.رفتم دم گوشش گفتم

من:نفسی میری ویلونتوبیاری باهم بزنییم..

نفس:هستم.. الان می ارم..

بدورفت توخونه که سازشو بیاره منم رفتم پیش صاحبه ارکس گفتم

من: ببخشید اقا همیشه من یک دور پیانو بزنم؟ دوستم میخواد ویالون بزنه..

پسره که از شانسه منم یک پسره هلو شفتالو بود یک نگاه خریدارانه بهم کرد که چندشم شد ولی به روم نیاوردم.

پسر: بلیدید؟

من: بله اگه بلد نبودم که نمی گفتم بزنم ضایع شم بچسبم به سقف..

پسره خندید و گفت: حتما عزیزم بفرما..

جان؟؟؟؟ عزیزم!!!! چه سریع.. همون موقع نفسم با ویالونش اومد هیچکس حواسش به ما نبود حتی سامی و شقی. بانفس

یک اهنگو که بانفس زیاد تمرین میکردیم و شروع کردیم به زدن. پسره هم بهمون حال داد یک نورروی منو نفس

انداخت که من خریف شدم نزدیک بود یک نتو بزنم... یکهو همه ساکت شدن فقط صدای پیانو و ویالون نفس بود که

شنیده میشد. چون پشتم به جمع بودن میتونستم قیافه ی سامی و اتردینو ببینم ولی میتونستم تصور شون کنم. آخرین

نتو من محکم زدم که صداش خیلی بلند شد و بعدش صدای کرکننده ی دست بود که می اومد. خداییش خیلی عالی

تراز چیزی که فکرشو میکردم شد.. یکهو یک دست دور کمرم حلقه شد که وقتی برگشتم دو تا چشم ابی که توش تحسین

موج میزد داشت بهم نگاه میکرد. دم گوشم اروم گفت: نگفته بودی پیانو زدنم بلدی عسل.

اصلا امروز این اتردین فکر کنم قرصاشو پشتو رو خورده بود. دیگه داشتم اب میشدم از حرارت بدنش که اروم

گفتم: بحثش پیش نیومده بود که بگم.. اتردین ولم کن جلوی مردم زشته..

اتردین: چی زشته؟ این که ز نموبغل کردم؟؟

من: اتردین بخدا تو امشب یک چیزیت شده ولم کن..

بعدم اروم خودمو از دستش دراوردم رفتم پیش نفس...

نفس: هوی چی داشت بهت میگفت؟

من: هیچی بابا این امشب یک چیزیش شده..

شقی: به این میگن عاشقی عزیزم..

بعدم بانفس بلند خندیدن.

من: خفه شیدبیشعورا.. اره عاشقیه میره بایکی دیگه گرم میگیره. و ایسامن یک حالی ازش اگه نگر فتم..

شقی: اوه اوه خشم اژده ها وارد میشود..

من: شقییییییی..

یکهوشقی راست شدن برگشتم که یک پسر قد بلند چشم ابرومشکی رودیدم..

-سلام واقعا عالی پیانو زدید. افتخار آشنایی میدیدم. بعدم دستشو آورد جلو گفت: امیر هستم و شما؟

دیدم اتردین داره به من نگاه میکنه برای این که حرصش بدم دست پسر و گرفتم گفتم: ممنون شما لطف دارید منم میشاهستم..

امیر: خوشبختم. افتخار یکدور رقصومیدید؟

به اتردین نگاه کردم که دیدم دست دختر رو گرفته.. آتیشش گرفتم روبه امیر گفتم: بله البته..

رفتیم باهم برقصیم یکم که رقصیدیم دیدم امیر داره زیادی تند میره الکی پامو گرفتم دستم گفتم: اییی پاممم.

امیر: چی شد میشامیخوای کمکت کنم؟

همون موقع صدای اتردین از زشتم اومد که گفت: لازم نکرده خودش شوهر داره..

بعدم بغلم کرد بردتم گذاشت روی یکی از صندلی ها تا بلوعصبیه ولی به روش نیاورد. گفت: پاتویبار جلوبیین م چی شده..

من: نمیخواه پام که چیزیش نشده امیر داشت یکم تند میرفت خودمو زدم به کوچه ننه علی چپ.

اتردین: شعورت به این چیزا هم میرسه؟

من: هی درست صحبت کن خودت چی که کم مونده بود دختر رو بغل کنی..

خندید و گفت: پس اعتراف میکنی که حسودیت شد؟

من: کی من؟؟!! عمرا. اتردین بیند در خواب پنبه دانه..

اتردین: اصلا مگه من بهت نگفتم از بغلم جم نخور؟؟

من: شرمنده سرتون دیدم شلوغه گفتم تنهاتون بذارم..

اومد جوابمو بده که نفسو سامی اومدن. ای خدا! اینا چرا انقدر بهم میان؟

نفس: میشاچی شدی؟

من: هیچی بابا فیلم هندی بود.

اهان از اون لحاظ... سامی یکهو دستشو دور کمر نفس حلقه کرد که هم چشمای من هم چشمای نفس اندازه نلبیکی

شد.. من یرمو چرخوندم که دیدم نه خبری از تفضلی هست نه دختر که سامی بخواد براش نقش بازی کنه پس

احتمالا اینم حالش مثل اتردین خرابه.. همه رو باید باهم بفرستیم تعمیرگاه..

سامیار داشت باتردین حرف میزدرفتم کنارنفس

من:نفس این سامیار امشب حالش خرابه ها..

نفس:اره باباتوخونه هم چسبیده بودبهم دیونه شده..

من:راستی شقی کجاست.

نفس خندیدوباچشمش یک جارونشون دادکه دیدم درحاته انفجاره مثل این زودپزاهستن که یکهومنفجر
میشان(تشبیه وحال کردی)

دنبال میلادگشتم که دیدم دوتادختربغلش نشتن که دارن برایش عشوه الاقی میان میلادم داره باهاشون حرف
میزنه.رفتم ژیشه اتردینو سامی گفتم:پسراه جای حرف زدن بهتره بریددوستتونو ازدسته اون جادوگرانجات بدید..

اتردین:کی میلاد؟کجاس مگه؟

میلادوبهشون نشون دادم که اتردین خندیدزدرو شونه ی سامی گفت:داداش پاشو پاشوتادوباره این میلادازدست
نرفته.

بعدم باهم رفتن پیش میلادوبه دختریکیچیزی گفتن که دخترایشاشون جمع شدژاشدن رفتن..3تایی اومدن ژیش
ما..اتردین درحالی که میخندیدگفت

اتردین:داداش قرص سردرد بدم؟

میلاد:ای گفتمی اتردین..

همه خندیدیم که شقی اومدژیشمون نشست.

من:ابجی حرص نخور.

شقی:ولش کن دیگه برام مهم نیست..

من:خداکنه این دروغ راست باشه..

3نفری پاشدیم بریم قربدیم..ساعت تازه 9:30بود..

از زبون نفس

داشتم با میشا اینا میرفتم وسط که قر بدم که صدای سامی دراومد

سامی-کجا میبرید زن منو شماها؟نفس خانوم از پیش من جم نمیخوری

من-سامی جون من دودقیقه ولم کن بزار برم با دوستام برقصم

اتردین-بیخود یعنی چی شما بری میشا حق نداره بره برید اون وسط این پسرای اشغال خودشونو بمالونن به شما سامیار- خانومی شما از پیش من جم نمیخوری

این سامیار کلا امروز شیش میزد نمیدونم چرا دوست داشتم رفتاراش واقعی باشه نه تظاهر هرچند انقدر حرفه ای عمل میکرد که ادم شک میکرد تظاهر میکنه راستش نه تنها سامی میلاد با اتردینم شیش میزدن این میلادم کپی اتردین غیرت خرکی پیدا کرده بود انصافا این شقایقم خیلی آس شده بودش خیلی بهم میومدن انگار خدا اینا رو برای هم افریده ولی اگه من این جریانارو نمیدونستم ظاهر عمر و نگاه میکردم فکر میکردم وای این میلاد چقدر عاشقه چون واقعا یه جور خاصی به شقایق نگاه میکرد که ادم کیف میکرد اتردینم که اولش شمشيرو از رو بست رفت دختر بازی بعد دید فایده نداره دودستی چسبید به زن خوشگلش

سامیار- نفس خانوم کجایی نیم ساعته دارم صدات میکنم

من-همینجا من میخوام برقصم فکر نمیکنم به شما مربوط باشه

بعدم با بچه ها رفتیم وسط نمیدونم چرا انقدر از توجه سامیار خوشم میومدو دوست داشتم از ته دل باشه نه مصنوعی ولی اون وسط خیلی وضعش بد بود به قول اتردین پر بود از این پسرای اشغال با ریتم رقص یه چرخ زدم که صاف رفتم تو یه اغوش آشنا یه تکیه گاه امن یه بوی مست کننده یه پسر چشم عسلی که کم کم داشت برام مهم میشد سامی دستشو انداخت دور کمرمو منو چسبوند به خودش نمیدونم چرا اصلا از این کارش خوشم نیومد یعنی دروغه که بگم خوشم نیومدا اتفاقا خرکیف شدم ولی نمیدونم چرا حس اینکه دارن ازم استفاده میکنن بهم دست دادو یکم خودمو ازش دور کردم دستمو گذاشتم رو شونه های پهنو مردونه اش که یه اهنگ ملایم زدن ولی اون دوباره فاصله ها رو از بین بردو سرشو کرد تو گودی شونمو یه نفس عمیق کشید که مور مورم شد دهنشو چسبوند به گوشمو گفت سامی- میبینم خانوم استعداد خوبی تو رقص داره

اه لعنتی اینطوری نکن من باید فقط به درس فکر کنم نه چیز دیگه نه به این پسری که نسبت بهش یه حس عجیب داشتم نه به نگاه عسلی که تموم وجودمو چسبونکی و شیرین میکرد نه به این شونه های پهنو مردونه که برام بعد از پدرم بهترین تکیه گاه بود بیتوجه به حرفش سرمو چرخوندم ببینم شقایق رو پیدا میکنم یا نه که دیدم جاش بقل اقاشون خوبه کمر باریکش اسیر حصار دستی بود که توی نگاهش مثل سامی و اتردین هزار تا حرف بود

سامی-نفس اسم عطر تو نگفتی

بعد دوباره توی گردنم یه نفس کشیدو فشار دستاشو دور کمرم بیشتر کرد احساس میکردم روی کمرم دو تا تیکه اهن داغ گذاشتن سرشو یکم آورد بالاو لاله گوشمو بوسید لعنتی انگار هر تماسی که باهام داشت همونجارو اهن داغ میزاشتن سعی کردم دوباره بیتفاوت باشم سرمو چرخوندم اتردین با میشا رو دیدم اتردین همچین نگاهش میکرد که منم شک کردم که میشا میخواد فرار کنه ایا؟ که ایشون اینطوری زل زدن بهش

من-تبریک میگم بازیگرای خوبی هستین

سامی سرشو از تو گردنم در آورد و پیشونیشو چسبوند به پیشونیمو دوباره نگاهشو قفل کرد تو نگام کمرم زندانی دستای قوی و مردونش بود با یه حالت سوالی نگام کرد بعد انگار جمله رو برای خودش باز کرد نگاه فقط یک ثانیه یک ثانیه رنگ ناراحتی غم رنجیدگی پیدا کرد طوری که شک کردم اصلا درست دیدم یا نه چون بعد یک ثانیه نگاه شیطون شدو گفت

سامی- ما اینیم دیگه بعد یه چشمک بهم زد که ته دلم هری ریخت پیشونیشو از پیشونیم جدا کردو چون اشو گذاشت روی سرم سرم دقیقا روبه روی گردنشو زیر گلوش بود نفس کشیدم سعی کردم عمیق ترین نفسی که توی این 20 سال کشیدمو بکشم که بوی عطر تنش ادکلن خنکش داغی حرارتی که از گلوش میزدو باعث میشد نفسم گرم بشه همه و همه توی ذهنم هک بشه سامیار داری باهام چیکار میکنی با تموم شدن اهنگ چون اشو از سرم جدا کردو روی چشمامو بوسید

پیش خودم گفتم خیلی نامردی سامیار همه ی وجودمو اتیش زدی دیگه چه کاری با چشمام داشتی که اونارو هم بوسیدی سامیار - به نفعته از پیش من جم نخوری اگه دوست داری دعوا نشه

اخه لعنتی تو اگه منو دوست نداری این توجیهت بهم دیگه چیه چرا انقدر روم حساسی

من- یعنی انقدر کله شقی که دعوا راه بندازی

زل زد تو چشمامو جوابی داد بهم داد که هستیم اتیش زد

سامی- به خاطر یه نفس به خاطر تو هر کاری میکنم دعوا که سهله

با صدای تفضلی سرمو برگردوندم یعنی تازه اومده یا از اولم بودو سامیار به خاطر اون اون حرفارو زد سامی دستشو حلقه کرد دور کمرمو منو چسبوند به خودش خدا صدامو میشنوی ازت یه سوال دارم این اسمش دوریه یا نزدیکی؟ بدجور تو جوابش موندم تو بهم بگو

تفضلی- به به زوج جوان و عاشق اتیش شما از اون یکی ها تند تر ها

من که اصلا پیش این تفضلی حرف نمیزدم پس هیچی نگفتموسرمو تکیه دادم به سینه امن سامی

سامی- چطور آقای تفضلی؟

تفضلی- عاشقیا جوون اون سری در اتاق

من که دیگه سرم انداختم پایین ولی صدای قهقهه ی سامی بلند شدش

سامیار- در اینکه عاشقم که هیچ شکی نیست وی اینکه اتیش ما تند تره یا بقیه والا من نمیدونم

خیلی بیشعوری سامی خجالتم خوب چیزیه تفضلی یه خنده کردو رفت

سامی- نفسی چشم عسلی نقره ای شما چرا جلوی این تفضلی ساکت میشی

من- تو به جای من حرف میزنی دیگه ولی دوسه بار این میشا رو ضایع کرده منم طاقت اینکه یکی ضایع کنه جوابشو ندم ندارم میتروسم جوابشو بدم از خونه بیرونمون کنه

دستاش دور کمرمو شکمم محکم تر شدو سرشو از سرشونم خم کرد روم

سامی- نفرمایید مگه بنده میزارم کسی شما رو ضایع کنه با این حرفش فکر کردم خوشبحال زن سامی برای بار صدم فکرم رفت وقتی که کشیدم توی بالکن فکرم پر کشید سمت حرفای داغش فکرم پرواز کرد سمت گرمی دستای قفل شده تو دستام فکرم اوج گرفت سمت بوسه ای که روی موهامو زیر گلووم زده شدو فکرم سقوط کرد به زمان حال که به این فک میکردم همه ی اینا یه خوشی 2 ساله زود گزره که نباید بهش دل خوش کنم

با سامی دست تو دست رفتیم سمت میلاد با شقایق که دستاشون تو هم بودو صدای خندشون هوا یه نگاه به دوربرم انداختم چقدر حسرت تو چشماشون بود به حسرت بیموردشون پوزخند زدم ولی دوباره از فکر اینکه شقایق و میلاد چقدر بهم میان لبخند نشست رو لبم رفتیم کنارشون نشستیمو ماهم تو خندشون سهیم شدیم بعد چند دقیقه میشا با اتردینم بهمون اضافه شدن صدای پچ پچای دورو اطرافمون خیلی شده بود

-ماشالا چقدر بهم میان

-خدا خنده رو ایشلا همیشه مهمون صورتاشون کنه و غمو غصه بهشون نده

-ای جوونی کجایی

تعریفارو میشنیدمو میخندیدم خنده ای که شاید در ظاهر شاد ترین خنده بود اما از درون پوزخندی بود تلخ به تلخی یک فنجون اسپرسو یا شکلات تلخ به همه این افکار اشتباه یادمه یه جا خونده بودم خنده هایم شکلاتی شده اند به همون اندازه خالص و به همون اندازه تلخ من چه مرگم شده بود هنوز دوماه از درسم نگذشته بود دل داده بودم دل داده بودم به مردی که اصلا نمیدونستم کسش کیه کارش چیه نامزد داره زن داره خانواده داره

من فقط با یه مشت حرف که خودش برای اشناییی گفت دل باختم یه مشت حرفی که دروغ یا راست بودنش معلوم نبود

گرمی دستاشو حس کردم نگامو چرخوندم روی دستامونو بعدش سر دادم سمت بالا و میخ چشماش شدم

سامی- تو فکری

من- خسته شدم شامو کی سرو میکنن اینا برن بریم بخوابیم

دستمو آورد بالاو برد سمت لباش با نگام ازش خواهش میکردم که یه جای دیگمو اهن داغ نزاره ولی اون ندیدو یه جای دیگمو هم اتیش زد

سامی-خسته شدی خانومی چند دقیقه دیگه سرو میشه

دیگه تا اخر مهمونی از پیش سامی تکون نخوردم بهتر بگم نداشت که بخورم بعد شامم این مهمونا نرفتن که نرفتن دیگه ساعت 3 چهار بود که کم کم رفع زحمت کردن تفضلی با مهموناشم از ما تشکر کردنو(چه عجب) رفتن طبقه ی دوم بعد از حموم پریدم رو تختمو تخت خوابیدم فردا کلاس نداشتیم من خوابیدمو هیچ وقت فکر نکردم ممکنه یه جفت چشم تا خود صبح بیدار بمونه

از دل سامیار

یه ساعتی میشد زل زده بودم به صورت فرشته کوچولویی که روی تخت خوابیده بود فرشته کوچولویی که نمیخواستم دست هیچ احدی بهش بخوره فرشته ای که بهش احساس مالکیت داشتیم فرشته کوچولویی که زیباییش حتی از فرشته های اسمونی هم بیشتر بود موهاش نرم مثل ابریشم قلبش پاک مثل بارون بهاری مظلومیتش توی خواب مثل بچه ی چند ماهه که من مظلومیتش رو فقط توی خواب دیدم چون موقع بیداری مثل یه گربه ملوس چنگول میکشید دستمو کشیدم روی گونش پوستش مثل برگ گل بود نرمو لطیف از جام بلند شدمو گوشه با هندزفری رو برداشتمو رفتم تو حیاط نفس نفس به نفسم بند بود یه اهنگ پلی کردم اهنگی که یه هفته بود همدم شبام شده بود

هوای امشبم با فکرت خرابه

بدون تو خورشید محاله بتابه

تو فانوس شبهای بیداری ام باش نجاتم بده

واسه گریه کردن به پای تو دیره

یه جواری شکستم که گریه ات بگیره همین امشب از حال من باخبر باش نجاتم بده صدای از جنس بارونای هر روزه

دلش وقتی که دلتنگم نمیسوزه

چرا بی طاقتی هامو نمیبینه....

کسی که تو چشمام چشماشو میدوزه

از زبون سامی..

هندزفری رو از تو گوشم دراوردم. یه نگاه به پنجره اتاق خودمو نفس انداختمو برای هزارمین بار فکر کردم قرار نبود اینطوری بشه قرار نبود دل ببازم نباید اینجوری میشد نباید نفسمو وصل میکردم به نفسش نفس دختر کله شقو مغروری که به وقتش غمگینو احساساتی بود به وقتش شیطونو پر سروصدا چرا دلمو دادم بهش؟ چرا دل بستم به یه

میوه ممنوعه؟ چرا سهمم از این دل بستن شب تا صبح بیدار موندنه و خیره شدن پنهانی بهش؟ چرا فکر میکنم میوه ممنوعه اس وقتی که صبحا که فکر میکنه خوابم میاد زل میزنه به صورتم؟ چرا انقدر مغرورم که بهش نمیگم؟ چرا بهش نمیگم دوست دارم عاشقتم دیونه اتم؟ برای هزارمین بار به خودم تشر زدم سامیار نه تو حق نداری بهش ابراز علاقه کنی تو حق نداری اونم درگیر مشکلاتت کنی نباید با احساسش بازی کنی نباید مشکلی که... رفتم توی خونه رفتم به جایی که روحم سمتش پرواز میکرد جایی که قلبم اونجا بود. جایی که نفسم اونجا بود نشستم پایین تختو برای صدمین بار خیره شدم به صورتش به مژه های بلندو سیاهش که چتر انداخته بود روی چشمای به رنگ عسلش به بینی سربالا خوشفرمش به لبای قلوه ایش به گونه با چونه ی خوشتراشش به موهای مثل ابریشمش نمیدونم تو خواب چی دید که خندید دستمو کردم تو چال روی گونه اش خدا چرا نیمه ی منو برام ممنوعه کردی چرا؟ خم شدم روشو لبامو چسبوندم روی پیشونیش از پیشش بلند شدمو رفتم دراز کشیدم روی کاناپه با خودم فکر کردم سامیار الان پیشته ارومی بعد دوسال چه غلطی میکنی چشمامو بستم به امید اینکه وقتی نفس بیدار شدش صورتم نوازش دستای نوازش گرشو حس کنه نفس با من چیکار میکنی دختر.....

از زبون نفس

یه خمیازه کشیدمو از روی تخت بلند شدمو نگاهی به دورتا دور اتاق انداختم. چشمام روی سامیار ثابت موند یه نگاه به ساعت انداختم 12 بود پس چرا بیدار نشده بود لابد خسته بود شونه ای بالا انداختمو بعد از شستن دستو صورتم رفتم نشستم روبه روش دستمو بردم جلو مردم بودم که دستمو بکشم رو گونه اش یا نه که با دیدن نفسای منظمش دستمو کشیدم روی گونه اش یه نفس عمیق کشیدو یه لبخند زد معلوم نیست تو خواب چه بلایی سرم آورده که انقدر خوشحاله

از زبون شقایق!

دیشب خیلی خوب خوابیدم چون مهمونی بهم ساخته بود و شبش با یاد میلاد به خواب رفتم!

بعد از اینکه رفتم دستشویی و مسواک زدم یه سویی شرت پوشیدم ولی زیرش هیچی پوشیدم!

رفتم بیرون سامی رو دیدم که بیدار شده بود و اهنگ گوش میداد رفتم پیش میشا و اتردین و سلام کردم و یه صبحونه مختصر خوردم و بعد دوباره رفتم بالا پیش نفس چون تنها بود....

به قول میشا مته خر درو باز کردم رفتم تو که با کمال تعجب دیدم سامیار خوابه رو کاناپه و یه لبخند رو لبشه و نفس هم دست به روی گونه اش میکشه.....

یعنی من کپ کرده بودم و با دهن باز شده از تعجب و چشای از حدقه دراومده گفتم:

– نفس!!!! مگه، مگه سامیار همین الان بیرون نبود؟!؟!؟!

نفس: خل شدی باز شقایق من همین الان بیدار شدم دیدم این هنوز خوابه!

من: یا قمر بنی هاشم حتما روح سامی بوده.....

با عصبانیت رفتم بغل سامی و یه تکونی دادمش که بدبخت کپ کرد!

با خنده گفتم:

– پاشو موزمار ، پاشوا من که میدونم واسه چی دوباره گرفتی خوابیدی! که نفس جونت بیاد نوازشت کنه!

با این حرفم سامی مته جت بلند شد و من هم فرار کردم و اون هم اومد دنبالم و منو گرفت و شروع کرد به کتک زدن من!

من خودم تنم خیلی میخارید با خنده گفتم:

– سامیار حقیقت تلخه نزن منو..... آجی نفس این شوهرت رو بگیر الان من رو به فنا میده!

نفس با خنده گفت:

– سامی ولش کن!

سامی: چشم هرچی خانومم بگه!

من یه لحظه دست از خندیدن برداشتم نفسم شبیه علامت سوال شد!

سامی هم منو ول کرد و رفت بیرون!

من: نفس خوش به حالت نمیری الهی اینم عاشقت شد رفت!

نفس: میدونم!

من چشممو نازک کردم و گفتم:

– اییییییییی خود شیفته!

نفس خندید و باهم رفتیم دنبال میشا و اتردین.....

من: سلام میشا خانوم چه خبرا؟؟؟!

میشا: باز من خواستم تنها باشم که تو اومدی ای بابا!

من: اصلا من باهات گهرم!

میشا: مجید جان گهرم نه قهرم!

من: دلم میخواد بگم قهرم به تو چه!

نفس: بس کنید دیگه نی نی کوچولو ها!

تو همین لحظه میلاد هم اومد تو آشپز خونه.....

کلا من هروقت اینو میدیدم چشم برق میزد اما امروز اولین روزی بود که تو این 20 سال زندگیم احساس کردم یه حس خوب و غریب تو قلبم لونه کرده.....

یه لبخند ملیح زدم و به میلاد سلام گرمی کردم اما با جواب دادن میلاد تمام وجودم منجمد شد...

میلاد با سردی تمام سری تکون داد و حتی بهم نگاه هم نکرد....

میشا و نفس با تعجب بهش نگاه کردن و بعدشم به من.....

من مته یه لاستیک پنچر شدم و وا رفتم.....

بغضی به گلوم راه یافت.....

یعنی، یعنی اون کارای دیشب..... یعنی اون کارا همش نقش بازی کردن جلوی تفضلی بود؟!

یعنی من الکی به خودم امید دادم؟!

رفتم بالا و یکم رو تخت نشستم..... بعداز چند دقیقه میلادم اومد و گفت:

– خانوم کوچولو چرا اینقدر به خودت امیدواری میدی که همچین سلامی کردی؟!

واقعا کارای دیشبو جدی گرفتی؟! تو برو به دوست پسرت برس.....

من که کپ کرده بودم..... میلاد رفت بیرون و درو محکم بست..... منظورشو نمیفهمیدم از این کارا این چرا اینطوری

شد؟! مگه چیکار کرده بودم؟!

دیگه نتونستم طاقت بیارم و با سرعت رفتم تو حموم و لباسام رو درآوردم و رفتم زیر دوش آب یخ.....

به اشکام اجازه فرود دادم.....

یعنی میلاد منو دوس نداره؟!

واییی شقایق چقدر تو ساده ای اخه ادم با یه شب عاشق میشه؟! بله که میشه بعدشم من از همون اولشم به میلاد نظر

داشتتم..... پس کارای دیشبش؟! یعنی همش الکی بود؟! واییی من چقدر ساده ام خدا! دیگه داشتتم زیر دوش زار میزد

خوبیش این بود که کسی صدام رو نمیشنید.....

خدایا برای چی؟! آخه چرا من باید عاشق بشم و گول بخورم درحالی که عشقم عاشقم نیست؟ آخه چرا خدا؟ مگه من

چیکار کردم؟! چرا با من اینکارو میکنی خداجونم؟! مگه من چیم از بقیه دخترا کمتره؟ چرا باید به خاطر یتیم بودنم

مسخره بشم پیش دوستام؟ چرا باید مته بقیه مرفح نباشم؟ اینا به کنار چرا باید تو روز اول عاشقیم شکست بخورم؟! خدا اگه میدونستی که این عشق سرانجامی نداره پس برای چی من رو عاشقش کردی؟! چرا؟؟؟؟؟؟!! حداقل اگه سایه پدری بالا سرم بود الان میتونستم باهاش درد و دل کنم یا خودش کمکم میکرد که همخونه کسی نشم.....

هق هقم شدت یافت و به سکسکه تبدیل شد..... دیگه نمیتونستم تحمل کنم به قدری ناراحت شده بودم که دیگه حس کردم دنیا برام معنی نداره..... خدا آخه چرا یه کاری کردی گول اون لبخند شیرینش رو بخورم، چرا؟!!

خودم رو تو اینه نگاه کردم..... چشم یکم اشکی بود دوباره رفتم زیر دوش تا از بین بره..... باشه دیگه اقا میلاد اینه؟ باشه هر جور خودت میخوای..... فکر کردی الان گریه کردم حالا پس فردا میوفتم یه گوشه؟! نه منم تلافی میکنم..... بهت میفهمونم وقتی بی دلیل حرف میزنی و دل منو میشکونی نتیجه اش چیه.... پسره ی عوضی!(دلت میاد؟! آره میاد..... چطور اون دلش اومد با احساسات من بازی کنه؟! من از همون اولش دوستش داشتم و با اینکاراش امیدوارم کرد ولی الان؟؟!!؟ دارم برات میلاد.....

وقتی موهام رو کامل خشک کردم ولباس پوشیدم رفتم سمت موبایلم و هیچی ندیدم..... خب چقدر همه منو دوس دارن واقعا!!!

رفتم بیرون و خیلی مغرورانه از کنار میلاد رد شدم و رفتم پیش دوستام.....

میلاد خیلی قیافه اش تو هم بود.....

من با همه حرف میزدم به غیر از میلاد دلم میخواست محل سگ بهش نذارم مرتیکه رو..... من یه ادم حساسم نباید اینکارو با من میکرد.....

اگه دیگه اسمتو اوردم اسمم شقایق نیست..... میذارمش رویا!

عصبانی بودم از دستش برای اینکه بی دلیل تهمت زده بود....

عشقم به من تهمت زده بود این یعنی فاجعه!!!

موبایلم تو جیبم بود و صدای زنگش توی حال پیچید و میلاد به طعنه گفت:

– بردار شقایق خانوم شاید پرهام جونت باشه حتما نگرانت شده.....

چشای هر پنج نفرمون گرد شد! پس مرتیکه از گل مشکلک اینه!؟

پاشدم وایسادم و بازوی میلاد رو گرفتم و به زور بردمش بالا!!!

رفتیم تو اتاق و من گفتم:

– چته؟! چرا اینطوری میکنی؟! مته ادم بگو چته اینقدر ابروی منو نبر.....

میلا: من چمه؟! تو چته! فکر کردی میتونی خرم کنی؟! نه خیر شما به عشقت برس کاری به من نداشته باش....

من سرش داد زدم:

– میلا: عین ادم بگو مشکلکت چیه؟!

میلا: یه دادی زد که بدنم به لرزه افتاد:

– تو دوست پسر داری و به من نگفتی؟! این پرهام کیه؟!

انگشتم رو کردم تو گوشم و گفتم:

– یواشششششش چته کر شدم!

میلا: با تواما!

من: نه خیر من دوس پسر ندارم چرا الکی تهمت میزنی؟

میلا: پس اون پسره کی بود زنگ زد گفت من دوست پسر شقایقم؟!

من: خفه شو تو واقعا خیلی زود باوری که حرفش رو باور کردی..... مگه همه مته تو هستن؟!

سریع از اتاقم زدم بیرون و رفتم تو اتاق نفس.....

نفس و میشا هم سریع اومدن تو اتاق.....

میشا: چت شده شقایق؟!

من: من چم شده؟! میلا: چش شده الکی بهم تهمت میزنه همش تقصیر این پرهامه حالا صبر کنید ببینم میتونه رابطه منو میلادو بهم بزنه یا نه!

نفس: شقایق حالت خوبه؟!

من: بله خوبم اینقدر این سوال رو از من نپرس!

میشا: به به چشمم روشن شقایقم عاشق شد رفت!

من: شدم که شدم همینه که هست.....

نفس: ای جونم عزیزم ناراحت نشو..... من خودم حال میلاد رو جا میارم که دوس جونم رو ناراحت کرده..... صبح هم صداتون رو تو اتاق شنیدم.....

من: من واقعا خیلی ساده ام که گول رفتار دیشبش رو خوردم..... آخه فکر کردم واقعا داره از ته دل عاشقونه رفتار میکنه اما نگو که فقط جلوی تفضلی اینطوری بوده...

میشا: دختر اگه جلو تفضلی بوده پس چرا تو بالکن اون کارارو کرده که تو دید نباشین!؟

من: نمیدونم باووا چه سوالایی میکنی!

میشا: اه صد دفعه گفتم اینطوری نگو بابا حرصم میگیره!

من: میخوام که حرصت بگیره دیگه.....

میشا: ببین شقی اصلا بهش محل نذار یا اصلا نگاهش نکن بذار خودش بیاد معذرت خواهی!

من: پس چی فکر کردی... هنوز اینقدر کله شق نشدم.....

ولی خیلی دلم رو بد شکوند بچه ها من تازه اول راه بودم.....

نباید اینطوری بهم تهمت میزد..... همش تقصیر پرهامه ایشالا بمیره! ایششش

نفس و میشا خندیدن و باهم رفتیم بیرون.....

وقتی رفتم بیرون یه پشت چشمی واسه میلاد نازک کردم و رفتم پیش سامیار نشستم.....

سامیار در گوشم گفت:

- آخه دختر چرا اعصاب این داداش مارو میریزی بهم؟! نمیگی غیرتش قلبه میشه!؟

من: من؟ من اعصابشو ریختم بهم؟ به من چه اون حتی دلیل دعواش رو هم نگفت.....

سامیار: خب معلومه چون اون پسره تو دانشگاه که سیربشت شده بود زنگ زده وقتی پایین بودی میلاد برداشته بعد

پرهامم گفته دوست پسرته..... حالا راسته یا نه!؟

من: برو بابا! من دوست پسرم کجا بود!!؟

سامیار یه نگاه به میلاد کرد و گفت:

- خب میلاد خیلی ناراحت شد چون تو اون روز هم باهاش حرف زدی.....

من: بابا من اصلا شماره ام رو ندادم بهش..... نمیدونم از کدوم جهنمی شماره ام رو گرفته.....

یهو یه اسمی جلو چشمم ظاهر شد "اشکان" وایییییی اگه پرهام به اشکان گفته باشه من شوهر دارم چی!؟

نه بابا میلاد نگفته اینو.....وایییییی بدبخت شدم..... شقایق اینقدر بد به خودت راه نده دختر.... (بیا دیوونه شدم با خودم حرف میزنم)

وللش بابا شقایق حساس نشو!!!!

من: راستی سامی خودت بهش بگو..... من باهش قهرم.....

یهو سامیار قهقهه ای زد که همه برگشتن سمتش.....

من: زهر مار چرا اینطوری میخندی زهرم پکید!

سامیار: خیلی کله شقی.....

من: به تو رفتم

سامیار: اگه به من رفته بودی که الان میرفتی ازش معذرت میخواستی!

من: عمرا!!!!!! تو بگو من یه درصد برم معذرت خواهی اون شروع کرد خودشم باید معذرت بخواد اگه تقصیر من بود

شاید معذرت میخواستم اما الان اون منو ناراحت کرده پس فکرشم نکن.....

سرم رو نزدیک گوش سامیار بردم و با شیطنت گفتم:

- راستی کلک!!!! راستش رو بگو امروز صبح چرا دوباره رفتی خوابیدی!؟

سامیار: پاشو برو بچه دیگه داری پررو میشی!

من: اگه نگی به نفس میگما!

سامیار: اه!؟!

من: بله همینه که هست!

سامیار: خو خوابم میومد چقدر تو فضولی.....

من: به تو چه اخه موزمار!

سامیار: کله شق.....

من: غولتشن.....

یهو اتردین اومد و به بحث ما خاتمه داد:

- بس کنید دیگه ای بابا سرم رفت!

میشا: اتردین باید عادت کنی!

من رفتم پیش میشا تا نفس بیاد پیش سامیار.....

به نفس چشمکی زدم که یعنی برو..... نفس هم رفت....

باز این نفس و سامی افتادن بهم و یه پیچ پچایی میکردن.....

کلا خیلی خوش به حال نفس بود!!!!!! واییییی خوش به حالش قشنگ معلومه سامیار دوشش داره ولی از بس مغروره
نمیگه..... امان از غرور! (شقایق چرا شعار میدی!؟)

اتردین که دید میلاد تنها نشسته رفت پیشش و یکم باهاش حرف زد.....

میشا: ای بابا این میلاد از تو بدتره که..... اگه نرید معذرت خواهی جفتتون فنا میشیدا.....

من: برو بابا تو به فکر اتردینت باش..... من خودم حلش میکنم..... اصلا به درک!

میشا: اخ دارم میبینم چقدرم به درک!

از جر و بحث خسته شدم و رفتم بالا تا یکم بخوابم.....

چون بعد از گریه و حموم خوابم گرفته بود!

تازه ساعت چهار و نیم بود ولی من میخواستم بخوابم.....

تخته به طرز فجیبهی به من چشمک میزد!!!!!!

داشت باهام حرف میزد اصلا! میگفت بیا پپر رو من!!!!

منم کودک درونم ذوق کرد پریدم رو تخت و بالا و پایین شدم!

اینقدر حال داد که قهقهه ای زدم و بعد رو تخت نشستم روبه روی در..... که با چهره ی حیرت زده ی میلاد رو
دیدم.....

حسابی خجالت کشیدم و پاشدم و تخت رو مرتب کردم و رفتم تو دستشویی..... به خودم از تو آینه نگاه کردم.....
گونه هام سرخ شده بود! خنده ام گرفته بود سریع از دستشویی بیرون اومدم اما با سر رفتم تو آغوش گرم
میلاد.....

با اینکه باهاش قهر بودم اما نمیتونستم مقاومت کنم.... ولی وجدان مغرورم بلند شد و گفت:

– نکبت از بغلش بیا بیرون ابروم رو بردی!

سریع از بغلش اومدم بیرون و رفتم زیر پتو بخوابم.....

میلااد اومد و نشست رو تخت و منم پتو رو تا سرم کشیدم و چشمام رو روهم فشار دادم و دعا کردم که منت کشی کنه اما اون رفته بود.....

با ناراحتی سرم رو کردم زیر پتو و سعی کردم بخوابم..... باید ازش دل می‌کندم اینطوری نمیشد.....

با شنیدن صدای پیچ بچی بیدار شدم..... لای چشمم رو یکم باز کردم و می‌شما رو دیدم که وقتی منو دید جیغ کشید:
- نفس بیدار شد! بریم!؟

نفس: آره برو!

چشمام رو کامل باز کردم که می‌شما پرید روم!

من یه جیغی کشیدم و گفتم:

- پاشو از روم می‌شما له شدم! ماما!!!!!!

هلش دادم اونور تا از روم بره کنار.....

من: دیوونه موجی چرا همچین میکنی؟! نمیگی سکنه ناقص رو میزنم؟

می‌شما: بهتر!

نفس: پاشو خوابالو ، پاشو می‌خوایم با اقامون اینا بریم خرید!

من: من نمیام حوصله ندارم.....

نفس: لوس نشو می‌خوایم بریم خرید مریدا!

من: حالا چون اصرار میکنی باشه!

نفس و می‌شما دوتا دستم رو گرفتن و از رو تخت شوتم کردن پایین

منم رفتم تو دستشویی و تمام کارای لازم رو کردم و اومدم بیرون و شروع کردم به آرایش کردن.....

یکم رژ گونه نارنجی به گونه های برجسته ام زدم و یه رژ لب ملایم صورتی هم برداشتم زدم.....

چشمام فقط خط چشم کشیدم و حله حل بود!

یه نگاه از توی اینه قدی به خودم انداختم.....

شلوار جین چسبون با مانتوی لی که خیلی تنگ بود با یه شال چروکیه آبی خوب بود..... مورد پسند واقع شدم!

یکمم عطر زدم و رفتم بیرون.....

نفس و میشا هم توووووپ! ماهههههه! نفس تیپ سفید زده بود که خیلی بهش میومد مانتو سفید با شلوار جین یخی و شال سفید..... میشا هم شلوار جین ابی پررنگ و مانتوی کرم و شال قهوه ای بهش میومد!

اتردینم یه بلوز جذب مشکی پوشیده بود بزخم به تخته..... (استغفرالله! چشمت رو درویش کن شقایق!)

سامیارم باز فضولی کرده بود و تیپش با نفس یکی شده بود!

اونم تیپ سفید زده بود لامصب.....

میلادم که اصلا ندیدم نمیدونم کجا بود.....

از پله ها رفتیم پایین و میلاد رو دیدم که داره با تلفن حرف میزنه..... فکر کنم مادرش بود..... چون هی میگفت مادر من!!!

وایییی هی من میخوام میلاد رو فراموش کنم اما مگه میشه!؟

یه پیرهن مردونه پوشیده بود چهارخونه بود به طرز فجییهی بهش میومد استیناشم کوتاه بود هیکل عضله ایش بیشتر تو چشم بود اصلا این سه تفنگ دار هیکلاشون حرف نداشت....

موهاشم مته همیشه خوشگل درست کرده بود.....

حواسم نبود از اون موقع تا حالا داشتم نگاهش میکردم که با ضربه نفس به بازوم به خودم اومدم و در اون غالب شقایق مغرور فرو رفتم.....

از زبون نفس

یه نگاه به شقایق کردم اخی دوستی جونیم با اینکه تو غالب عادیش جا گرفته ولی از چشماش غم میباره شاید بقیه نفهمن ولی من که دوست چندینو چند سالش بودم میفهمم که دل کوچیکش پر غصه اس نمیدونم چرا این پسرا اینجوری زود قضاوت میکنن قرار شد منو سامی با ماشین اون بیایم بقیه هم با ماشین میلاد بیان توی اینه ماشین شالمو مرتب کردم و تکیه دادم به صندلی

من-سامی شما تو دانشگاه چیکار میکردید؟ مگه برای تخصص نمیخونید؟ باید دوره اتون رو تو بیمارستان بگذرونید

سامی یه تک خنده ای کرد و برگشت یه جور غریبی نگام کرد بعدش گفت

سامی-منتظر بودم این سوالو بپرسی راستش اونروز ما بیکار بودیم گفتیم بیایم یه سر به دانشگاه جدید بزنیم بعدش به عنوان مهمان اومدیم سر کلاس شما تا یه وقت هیچی ولش کن

از اونجایی که من یکم کنجکاو هستم گفتم

من-تا یه وقت ما چی سامیار حرفتو ادامه بده

سامی انگشتشو آورد جلوی صورتو بینیمو محکم کشیدو دوباره خیره شد به جاده بعد در همون حالتی که فرمونو با کف دستش میچرخوندو اونیکی دستشو از ارنج تا کرده بودو تکیه داده بود به لبه پنجره ماشین گفت

سامی- میدونستی خیلی فضولی فسقلی

من-نخیرم خودت فضولی

سامی دستشو که تکیه داده بود به پنجره برداشتو اشاره کرد به خودش

سامی-من من کجام فضوله اخه خانوم خانوما

من-معلوم میشه در ضمن انقدر نیپیچ تو کوچه ننه ی علی چپ به خدا بمبسته دنده عقب بگیر بیا بیرون

خندیدو گفت

سامی-تسلیم بابا اومدیم ببینیم شما شیطونی میکنید یا نه که از شانسمون اون استاد گند دماغ بیریخت اومد سر کلاس

خندیدمو گفتم

من-خلفی رو میگی کجا بیچاره بدریخته اتفاقا از نظرم خیلی خوشتیپو خوش قیافه اس

سامی-||||||| پس خوشقیافه اس

من-بعله همه دخترای دانشگاه قبلیمونو جدیدمون عاشقش ان

دوباره دستشو تکیه داد به پنجره با این تفاوت که انگشت اشاره اش رو به دندون گرفتو یه کو چولو اخماشو کرد تو هم بعد چند ثانیه گفت

سامی-از منم بیشتر؟

من-چی از تو هم بیشتر

انگشتشو از دهنش درآوردو گفت

سامی-تیپو قیافه

یه نگا بهش کردم خیلی بی انصافی بود اگه نمیگفتم سامی از خلفی سرتره

من-خودت چی فکر میکنی؟

سامی-صد در صد من خوشگل ترمو خوشتیپ تر

من-خودشیفته ی

پرید وسط حرفم

سامی-بحث عوض

من-بابا میخواستم بگم خودشیفته ی خوشگل خوشتیپ

اگه بگم تو کم تر از یک صدم ثانیه تغییر حالت داد دروغ نگفتم اخماش باز شدو یه لبخند خوشگل نشست رو صورتش

سامی-دیدید گفتم از اون سرم

من-بحث عوض راستی شما پسرا چرا اینطوری میکنید؟اون از اتردین که به میشا شک کرد این از میلاد که با اینکه اتردین رو دید باز اشتباه اونو تکرار کردش

سامی-من که اینکارا رو نکردم

من-خب تو استثنا هستی

سامی-جون من

من-خب حالا پرو نشو من باید حال این میلاد رو بگیرم شما هم پشت منی فقط ببینم طرفداری میلاد رو کردی شب که رو کاناپه میخوابی بدتر تو اتاق رات نمیدم که اون کاناپه رو هم از دست میدی

سامی-چشم خانوم هر چی شما بگی چرا اذیت میکنی مظلوم گیر اووردی

از زبون سامیار

یه نگا به نفس کردم چشماش اندازه یه توپ فوتبال شده بود از حرفا با حرکات من ببین سامیار اخلاقت چقدر گند بوده که این اینجوری تعجب کرده خواستم دستشو بگیرم که دوباره یاد اون سد بزرگ افتادم سامیار نفس برای تو حیفه یعنی برای تو که نه برای خانواده ات حیفه برای کل خانواده ات نه برای اینکه عروس مادرت بشه حیفه یه مادر ایراد گیر مغرور جدی خب دست نفسو میگیری میبری یه جا دیگه زندگی میکنی به خودم تشر زدم پس غیرت کجاس سامی اون از اون یکیا که فرار کردن خب خودتم که اگه فرار کردی نخیر من فرار نکردم من اون دوسالی که مامان رفته خارجو اومدم اینجا خب وقتی برگشتم فکر کن خارجه ترکش کن اونموقع قلبش طاقتم نمیاره اونموقع تو هم میشی لنگه اون داداش عوضیت که بابات رو به کشتن داد و الانم معلوم نیست کدوم گوریه زخمم خیلی عمیق بود داغ پدر و یه برادر که اگه گیرش بیارم گردنشو خورد میکنم کم نبود هی هی سامی تو چقدر تند میری مگه همین الان بعله رو بهت داده که برای خودت میبری و میدوزی خب بعله رو که داده با اون صدای لطیفو قشنگش یه بار بهم

بله داده ولی از ته دل نه نداده خدا چون کمکم کن بدجور گیر کردم دستمو دراز کردم یه سی دی از داشبورد برداشتمو گذاشتم تو ضبطو تکیه دادم نفسم معلوم بود منتظر اهنگه

زندگیم رو لبه تیغه همیشه باتو پیام

زخم من خیلی عمیقه همیشه با تو پیام

آخر قصه چی میشه خودمم نمیدونم

واسه اینکه با تو باشم میخوامو نمیتونم

خیلی حرفا رو همیشه با ترانه ها بگی

عمریه چمامو بستم رو تموم زندگی

وقتی ترسی تو دلم نیست واسه چی سکوت کنم

من به قله نرسیدم که بخوام سقوط کنم

اما تو همه حتی اگه اسمونی نیست

اگه افتادی به خاکم باز رو باورت بنویس

توی چشمامون با اینکه قطره های بارونه

تو نگاه کنو بخند که آخرین خندمونه زندگیم رو لبه تیغه همیشه باتو پیام

زخم من خیلی عمیقه همیشه با تو پیام

آخر قصه چی میشه خودمم نمیدونم

واسه اینکه با تو باشم میخوامو نمیتونم

(اهنگ لب تیغ فرزند فرزین)

این اهنگ چه به حالو روزم میومد نفسو یه نگا کردم اصلا فکر کنم نفهمید رسیدیم رو لبش یه لبخند بود معلوم نبود

چه نقشه شیطانی برای میلاد بدبخت کشیده از ماشین پیاده شدمو رفتم در رو براش باز کردم تازه انگار به خودش

اومد پیاده شدو دستمو گرفت با هم رفتیم پیش بچه ها

نفس-بعضی ها یاد بگیرن

منظورش دقیقا میلاد بودش چون اتردین اصلا معلوم نشد با میشا کجا غیب شدن میلادم هیچی نگفت فقط به ساییدن

دندوناش بهم بسنده کرد با هم رفتیم توی پاساژ داشتیم همینجوری میچرخیدیم که چشمم خورد به یه مانتو فروشی

من-نفس ببین اون مانتو بنفشه قشنگ نیست فکر کنم خیلی بهت بیاد

نفسم که تازه چشمش خورده بود به مانتو بنفشه برق زد آگه میگن را قلب ما مردا شکمه برای زنا خرید کردنه به بچه ها گفتم ما میریم مانتو فروشیه اونا هم همینجا ها باشن یه زنگم به اتردین بزنی بگن با میشا بیان اینجا رفتیم تو مانتو فروشیه نفس سبزه گفتو فروشنده برایش مانتورو آورد با هم رفتیم سمت اتاق پرو نفس کیفشو درآورد داد بهمو یهو خم شد گونه امو بوس کرد هنوز تو شوک حرکتش بودم که صداش چسبیده به گوشم منو غرق لذت کرد پس خانوم حسودی کردنم بلده

نفس-وای به حالت سامی آگه به این دختر ایکبیره نگا کنی جفت چشمای خوشرنگتو از کاسه درمیارم

با شیطنت زل زدم تو چشمای خوشگلش من-والا من اصلا نفهمیدم چه شکلی بود ولی برای اطمینان که بهش نگا نکنم میخوای منم باهات پیام تو اتاق

یه دونه زد به بازمو رفت تو اتاق وقتی در اتاقو باز کردش باورم نمیشد یه مانتورو من برای عشقم انتخاب کردم اون پوشیدتش تا حالا برای زنی یا دختری لباس انتخاب نکرده بودم هرچند نفسم هرکسی نبود چقدر مانتو بهش میومد بماند مانتو رو با عابر بانک حساب کردم داشتیم از در بوتیک میومدیم بیرون که صدای دادو بیداد شنیدیم

نفس-آنگا کن سامی اون میلاد نیست یقه اون پسر رو گرفته بدون اینکه جوابشو بدم دستشو گرفتم کشیدم اون سمتی که دعوا شده بود ولی تا ما برسیم پسر که یه پسر کم سنو سالم بود از این جوجخ تیغی ها در رفت مردم پخش شدن میلاد نشسته بودو سرشو گرفته بود تو دستش شقایقم رنگ به رو نداشت

نفس یه شکلات از کیفش درآورد داد دست شقایق

نفس-شقایق جان اینو بخور رنگ به رو نداری چی شده میلاد؟

من-ببین دودقیقه منو نفس رفتیم لباس بگیریم از تون غافل شدیم چیکار کردید مگه بچه اید

میلاد-از این خانوم پرسید که گوشیشو گذاشته در گوشش باناز معلوم نیست با کدوم خری حرف میزنه خنده هاشم که دیگه نگو کل پاسژو گرفته برای جلب توجه بلند بلند میخنده که یه پسر که فرق دست راستو چپشو نمیدونه بیاد بهش تیکه بندازه و شماره بده

شقایق-حرف دهنتمو بفهما من داشتم با سحر حرف میزدم که اون پسر جوجه تیغیه اومد

نفس-تقصیر توهم هستش برای چی دستشو ول میکنی میری کنار مردم فکر میکنن دختر تنهاست لیاقت نداری که من آگه جات بودم یه ثانیه هم دستشو ول نمیکردم

من-نفس راست میگه ببین من مگه دست نفسو ول میکنم میرم دنبال کار خودم نخیر ول نمیکنم چون فکر اینجهاشو کردم خودتم میدونی من مثل تو کوتا نیام خون به پا میکنم طرفو میفرستم بره کره مریخ سک سک کنه برگرده همچین میزنمش نتونه از جاش بلند بشه

نفس-اتردینو میشا کجان؟

میلاد-اونهاشن

با اومدن اتردینو میشا قرار شد بریم یه فروشگاه موادغذایی اون یخچالو پرکنیم میشا مثل این بچه ها یه چرخ گرفت دستشو از همون اول شروع کرد به پر کردنش منو نفسم یه چرخ برداشتیمو شروع کردیم از زبون شقایق...

همه یه چرخ برداشتیم و شروع کردیم به پر کردن چرخه! من چرخ رو گرفته بودم و میلاد انتخاب میکرد..... همینطور که به اطراف نگاه میکردم چرخ رو هم حرکت میدادم و میلاد هم از لجه من چرخ رو نگه میداشت و هی بی خود پرش میکرد و من میداشتم سر جاش چون واقعا نیاز نبود.....چرخه که نیمه پر شد من گفتم که بریم قسمت لوازم بهداشتی....

وقتی رفتیم اونجا از حرکات میلاد خنده ام گرفت اصلا حواسش نبود چی داره برمیداره.....

چرخ رو نگه داشتم و میلاد خورد به چرخ و با اخم نگاهم کرد و گفت:

- چته چرا اینطوری میکنی؟!

منم با اخم مصنوعی گفتم:

- تو حواست کجاست آقا پوشک بچه واسه چیه آخه؟!؟!؟

میلاد به توی چرخ نگاه کرد و قیافش متعجب شد.....

میلاد: من این رو گذاشتم این تو؟!!

من: پ ن پ عمه ام انداخته ، آلزایمرم که گرفتی! معلوم نیست حواسش کجاس!

میلاد با اخم و دقت بیشتری دوباره شروع کرد...

خرید ها که تموم شد مردا رفتن که حساب کنن.....

ماهم پلاستیکایی که پسرا میدادن رو میگرفتیم تا ببریم تو ماشین....

وقتی بردیمشون تو ماشین از اونور هم همه سوار ماشینای خودشون شدن و ما به دنبال سامیار اینا راه افتادیم.....

میلاذ داشت رانندگی میکرد و کاملاً تو فکر بود.....

به نیم رخ مردونه اش نگاه کردم..... هییییی از قدیم گفتن خوشگل مال مردمه پس بیخیال!

شالم از سرم داشت میوفتاد که میشا با مسخره بازی گفت:

– شالت رو درست کن دختر نامحرم اینجاست!

و به اتردین اشاره کرد و من خنده ای کردم و گفتم:

– نه اینکه تو خونه نامحرم نیست!؟

و دو تا بیمون خندیدیم.....

دوباره ماشین ساکت شد و میشا هم نتونست جو رو عوض کنه.....

خودم دست به کار شدم و دستم رو بردم تا آهنگ رو روشن کنم.....

وقتی پخش رو زدم یه آهنگ غمگین از 25 باند پخش شد.....

تو هستی تو رویام، تو هستی تو قلبم.....

ولی رفتی و ندیدی حال خرابم....

توی این دنیا ، توی این عالم

زندگی بی تو برام معنا نداره.....

حوصله آهنگ غمگین نداشتم مخصوصاً از این گروه رو! واقعا میلامد افسرده اسا!

سی دی رو درآوردم و در داشپرت رو باز کردم و دنبال اهنگ شاد گشتم.....ولی هیچی نبود همش غمگین بود.....

میشا: شقایق من یه آهنگ تو کیفم دارم شاد جوگیریه!

خندیدم و گفتم:

– خب بده بابا همونم خوبه..... فقط میلامد جوگیر میشه ها!

من و میشا و اتردین خندیدیم اما میلامد حتی یه نیشخند هم نزد.....

آهنگ رو که گذاشتم صداش رو تا آخر بلند کردم و میلامد کمش کرد..... حرصی شدم و دوباره تا آخر صداش رو بلند

کردم.....

میلامد دوباره صداش رو کم کرد!!!!

خنده ام گرفت و میخواستم دوباره زیادش کنم که هم زمان دست میلاد هم اومد روی دکمه و خورد به هم.....

میلاد دستش رو کشید و منم صدای آهنگ رو زیاد کردم و من پیروز شدم!

نفس و سامیار نزدیک یه رستوران شیک پارک کردن و پیاده شدن و میلاد هم پشت سرشون.....

وقتی پیاده شدیم میشا و اتردین اول رفتن و من و میلاد اخر.....

من جلو تر از میلاد بودم که بیهو میلاد دستم رو گرفت و کشید سمت خودش و باهم حرکت کردیم.....

دستام که تو دستاش یه حس خوبی رو بهم اهدا میکرد.....

واقعا دلم میخواست این احساس رو تا اخر عمرم داشته باشم اما میدونم که همیشه چون عشق یه طرفه هیچ وقت دووم نداره.....

الانم فقط از سر اجبار دستم رو گرفته ولی همینم کافیه..... حداقل این دوسال رو از بودن با عشقم لذت ببرم.....

وقتی پشت میز نشستیم گارسون سفارش هارو گرفت..... ما دخترا استیک سفارش دادیم و پسرا پیتزا.....

حوصله ام سر رفته بود و مدام با انگشتم بازی میکردم..... دلم یه جورایی شور میزد و من وقتی نگرانم لب پایینم رو گاز میگیرم.....

احساس کردم یکی داره نگاهم میکنه..... سرم رو بالا آوردم و چشمای من تو چشمای قشنگ میلاد قفل شد اما من سریع سرم رو آوردم پایین و دوباره با انگشتم ور رفتم.....

نفس به بازوم زد و گفت:

– چته نگرانی!

من: اوهوم! خیلی دلم شور میزنه.....

میشا و نفس بهم نگاه کردن.....

تو همین حین غذاهارو آوردن.....

وقتی غذا رو آوردن من که اصلا اشتها نداشتم انگار تو دلم داشتن رخت میشستن. میلادم به کلافگی من پی برد اما به رو خودش نیاورد. نفس و سامیارم که غرق دنیای عشق بودن! از چشماشون به همه چی پی بردم. اتردین و میشا هم که داشتن غذاشونو میخوردن ولی من اصلا نمیتونستم. داشتم با غذا بازی بازی میکردم که موبایلم زنگ خورد.

به شماره دقت نکردم و با شنیدن صدای مادرم دلم هوری ریخت پایین.

مامان: سلام دخترم.

من: سلام مامان جونم خوبی؟! (تو همین حین به بقیه هم نگاه میکردم تا عکس العملشون رو ببینم.)

مامان: خوبم گلم. یه خبر خوب برات دارم.

من: چی؟!

مامان: فردا شب با داییت و سحر میایم خوابگاهتون و البته مامان نفس و میشا هم میان. باهم هماهنگ کردیم!

آب دهنم پرید تو گلوم و به سرفه افتادم و چشمام هم از حدقه زده بود بیرون. میلاد یکم آب به خوردم داد دوباره صدای مادرم تو گوشی پیچید:

– چی شد شقایق؟!

من با لکنت گفتم:

– هیچ ... هیچی! ولی مگه قرار نبود دوهفته دیگه بیاید؟!

مامان: چرا اما میخواستیم سوپرایز شی!

من: چه سوپرایز غیر منتظره ای!

مامان: پس باشه گلم فعلا!

و قطع کرد. گوشی هنوز تو دستام بود و با شوک به بچه ها نگاه میکردم.

میشا: چی گفت؟!

من: فردا مامانای هممون باهم میان خونمون ...

اتردینم از تعجب چشماش گرد شد و میلاد رنگش پرید و سامیارم اخماش رفت توهم.

نفس: حالا پسرارو چی کار کنیم؟!

من: راستش ... نمیدونم خیلی یه هویی شد!

میشا: مگه قرار نبود دوهفته دیگه بیان؟!

من: چرا ولی نمیدونم از دس این مامانا! تازه داییمم میخواد بیاره... شاید سحرم بیاد دیگه بدتر....

میشا: آخ جون سحر!

زدم تو سر میشا و گفتم:

– اه؟! که تو و سحر باز بیوفتید به هم و شر به پا کنید!؟

میشا: آره از کجا فهمیدی!؟

من: از دست تو دخترا!

پس بگو دلشوره ام برای چی بود. دیگه کسی لب به غذا نزد. فکر کنم این خبر خیلی دلهره آور بود چون همه رفته بودن تو فکر. وایی فکر کن دوهفته از عشقت دور بشی. وایی فاجعه اس. فکر کنم قیافه سامی هم بخاطر همین رفت تو هم. به نفس نگاه کردم. اگه لو بریم!؟ نفس اگه مجازات شه!؟ نه بابا من خودم پشت نفسم اگه نفس اشتباه کرده ماهم اشتباه کردیم. اصلا لو برای چی بریم!؟ اونا شب میان تا فردا خدا بزرگه. نفس و میشا بلند شدن برن دستشویی و منم باهاشون رفتم. وقتی رفتیم تو دستشویی نفس لب باز کرد:

– وایی حالا چیکار کنیم!؟

من: نمیدونم... دلهره گرفتم نفس. پسرا کجا برن؟

سه تایی همینطور که داشتیم دستامون رو میشستیم نفس یهو یه لبخند شیطانی جلوی آینه زد و گفت:

– اهم اهم!!! مگه تفضلی قرار نیست فردا بره پیش نوه جونپاش تا دوماه بمونه!؟

میشا: ماشالا این چقدر میره سفر یه وقت خسته نشه!؟ پوله دیگه از بیکاره...

نفس دستاش رو خشک کرد و زد رو پیشونی میشا و گفت:

– نه بابا! منظورم اینه که پسرا رو میفرستیم بالا بخوابن... یادتون رفته هنوز بالای خونه خالیه!

من: از فکرش بیا بیرون نفس که غیر ممکنه... اونجا قفله...

نفس: آخ راس میگی.....

من: خب حالا چیکار کنیم!؟

میشا: من که دیگه مخم قد نمیده!

من: مخ تو که هیچوقت قد نمیده!

میشا با خنده زد تو سرم گفت:

– خود خرت مخت قد نمیده!

و دوتایی خندیدیم. اما باید یه فکری میکردیم.....

از زبون نفس

توی راه برگشت بودیم این سامیام اصلا حرف نمیزد.

من - میگم سامی میشه با پسرا این دوهفته رو برید هتل

سامی بدتر اخماش رو کشید تو هم

سامیام - نه نمیشه

انقدر محکم گفت که من لال مونی گرفتم یکم دیگه گذشت دیدم نخیر این زبون باز نمیکنه اومدم حرف بزنم که گفت

سامی - باشه میریم

دستامو کوبوندم بهمو اومدم ازش تشکر کنم که زودتر از من گفت

سامی - فقط دوهفته اتاقمم اومدم ندی به اون دوستات

من - خیلی گلی سامی

سایه یه لبخند زودگزر و تو صورتش دیدم لبخندی که عمرش به دو ثانیه هم نکشید نکنه همه اینا برای این باشه که دلش تو این دوهفته برام تنگ میشه از این فکر ته دلم غنچ رفت یه نگاه به دستش انداختم چقدر دستای بزرگو مردونه ای داشت یه رینگ ساده تو دستای سامی چه خوشگل میشد در تعجبم که تفضلی چرا به اینکه ما حلقه دست نمیکنیم گیر نمیده

من - میگما سامیام این تفضلی چرا به اینکه ما حلقه دست نمیکنیم گیر نمیده؟

سامی - چه میدونم ماهارو زیاد نمیبینه که ولی باید بریم حلقه هم بگیریم که دوماه دیگه که برگرده ابو هوای فرنگ بهش میسازه چشماش قوی میشه

من - سامی

خودمم از لحنی که صدایش کردم تعجب کردم برگشت اینبار به جای اینکه چشمامو قفل کنه تو چشمای خودش توی چشماش اهنربا گذاشته بود تو چشمای من اهن جذب نگاهش شده بودم که صدایش قلمبو نوازش کرد

سامی - جون سامی

وای خدا یکی منو بگیره غش نکنم کلمات از ذهنم پریده بود چی میخواستم بگم اهان

من - خیلی گلی

نگاشو از نگام گرفت ولی با اهنرباش قلبمو با خودش کشید برد دستشو گذاشت رو سینه شو خودشو به حالت نمایشی خم کرد

سامی - چاکرشوما

ماشینو پارک کردیمو رفتیم تو همه رو کاناپه های تو سالن ولو شده بودیم نا نداشتیم تکون بخورم

سامی - پسرا ما از فردا غروب میریم هتل تا خانواده دخترا بیانو برن

شقایق - خب شما لطف میکنی ولی خانواده شما اومدن بهتون سر بزنی ما چیکار کنیم

سامی - مادر من با ابجیم رفتن کانادا 2 سال دیگه میان اتردین با میلادم بچه نیستن که خانوادشون بیاد دنبالشون شما دخترید میان به شماها سر بزنی

میشا - پس منظور تون اینه که ما لوسیم نفس اینو نگا

من - سامیار شب تو اتاق رات نمیدم همینجا رو مبل بخواب

سامیار - اینطوریه محص اطلاع تفضلی بالاست فردا میره

من - خب حالا که خیلی التماس میکنی رات میدم

سامیار زیر لب گفت

سامی - جوجه فسقلی

من - شنیدم

هر کدوم از بچه ها بلند شدیم رفتیم تو اتاق لباسامو با تاپو شلوارک عوض کردم و پریدم زیر پتو

من - دوهفته از دست منو این کاناپه راحتی رو تخت میخوابی

اومد بالا سرم یه لبخند زدو یه چی زیر لب گفتو رفت رو کاناپه خوابید منم خسته حال کنجاوی نداشتیم نفهمیدم کی خوابم برد

اززبون سامیار

لعنتی حالا دلم طاقت نیاره دوهفته نمینمش وقتی گفت از دستم راحت میشی گفتم من حاضرم با تو جهنم پیام ولی نشنید ای کاش میشنید نیم ساعت که گذشتو مطمئن شدم خوابیده بلند شدمو رفتم بالا سرش نگامو دوختم به چشمای بستش مطمئن بودم نگام اونقدر ذوب کننده اسو گرما داره که از خواب بیدارش کنه به خاطر همین نگامو ازشون گرفتم نگام روی سرشونه های لختش سر خورد رفتم کنارش با فاصله دراز کشیدمو زل زدم به صورتش زل زدم برای این دوهفته که میدونستم مثل مرغ پر پر میزنم نگا کن تورو خدا اومدم حرف های اتردینو درست کنم خودم

دچارش شدم مثل مرغ پر پر میزنم دیگه چه صیغه ایه یکم فاصله امو باهش کمتر کردم سرمو توموهایش که روی بالشت پخش شده بود فرو کردم نفس کشیدم چه بویی باید بینم مارک شامپوش چیه وقتی پسرای دانشگاه بهش زل میزدن نفسم تو سینه میموندو میخواستم بگم نفس من صاحب داره صاحبش منم یه با دیگه نگاه کنین فکتونو خورد میکنم لعنتی چطور دلتنگش نشم وقتی اسمش همه جا هست یادش تو دلو قلبم هست وجودش به نفسم بسته اس بدجور وسوسه شده بودم بقلش کنم یعنی بیدار میشه؟ نمیدونم دستمو اروم کشیدم روی گونه اش به زور خودمو کنترل کردم که بقلش نکنو تو خودم حلش نکنم این دختر با کل دخترای اطرافم فرق داشت منو جذب میکرد همه چیش برام جذابیت داشت غمش اخمش تخمش خوشحالیش شیطنتش مهربونیش تعجبش سردرگمیش حاضر جوابیش سرتق بودنو از همه مهم تر غرورش هیچ وقت دوست نداشتم زنم اروم باشه دوست داشتم یه دختر شیطون باشه که بتونه مامانمو به زندگی برگردونه یعنی نفس میتونست؟ این دوهفته فرصت خوبی بودش تا با خودم خلوت کنم بینم حسم عشقه یا هوس سرمو تکون ادم نه ممکن نیست هوس باشه

از جام بلند شدمو رفتم تو اشپزخونه تا با خوردن یه لیوان اب التهاب درونیم رو کم کنم یه لیوان خوردم بازم داشتم میسوختم اره داشتم تو اتیش عشق نفس میسوختم گر میگرفتم ذوب میشدم اب میشدم لیوان دوم سوم چهارم بدتر بیشتر گرم میشد سرمو کردم زیر اب بهتر شد کم کم داشتم به حالت عادی برمیگشتم دستی سرشونه ام قرار گرفت برگشتم میلاد بود

میلاد-داغ کردی؟

من-بدجور تو چی داغ کردی

میلاد-منم مثل تو با این تفاوت که همراه این سوختن تردیدم از طرفی اتیشم میزنه سوختن اولی رو دوست دارم ولی دومی عذابم میده

یه لبخن به میلاد زدم

من -اعتماد کن میلاد اعتماد باهش حرف بزن هم تو لیاقتش رو داری م اون

هیچی نگفت منم تنهانش گذاشتمو برگشتم پیش نفسم مثل فرشته ها خوابیده بود یه اخی هم رو پیشونیش بود با خنده با دستم کشیدم بین ابروهاشو اخمشو اروم باز کردم دستمو کشیدم رو لباشو به طرف بالا هدایتش کردم اینطوری بهتر بودد نفس من همیشه باید بخنده اومدم دستمو از رو لباش بردارم ولی نمیشد چه اشکالی داشت نفس که خواب بود یه بوسه ایرادی نداشت روش خم شدم لباش یکم از هم باز شده بود فاصله لبمو با لباش کم کردم نگاهمو دوختم به چشمای بستش که یهو.....عکسای جدید سامی و نفس انتخاب شدش

خودمو کشیدم عقب نه من دارم عشقمو با هوس قاطی میکنم نباید عشقمو الوده هوس کنم اونموقع با اون برادر عوضیم فرقی ندارم هه برادر معلوم نیست کدوم گوریه مسیر لبمو تغییر دادمو با لذت چونو اشو بوسیدم این بوسه

لذتش بیشتر بود خیلی بیشتر هندی فریم رو بداشتمو بر خلاف این یه هفته نرفتم بیرونو زل زدم به صورتشو اهنگو
گوش کردم یعنی بعد دو سال از پیشم میرفت ؟

درگیر رویای توام

منو دوباره خواب کن

دنیا اگه تنهام گذاشت تو منو انتخاب کن

دلت از ارزوی من

انگار بیخبر نبود

حتی تو تصمیمی من چشمات بی اثر نبود

خواستم بهت چیزی نگم

تا با چشمم خواهش کنم

درارو بستم روت تا احساس آرامش کنم

باور نمیکنم ولی انگار غرور من شکست

اگه دلت میخواد بری اصرار من بیفایده است

هر کاری میکنم دلم تا بغضمو پنهون کنه

چی میتونه فکر تو رو از سر من بیرون کنه

یا داغ رو دلم بزار یا که از عشقت کم نکن

تمام تو سهم منه یکم قانعم نکن

خواستم بهت چیزی نگم

تا با چشمم خواهش کنم

درارو بستم روت تا احساس آرامش کنم

باور نمیکنم ولی انگار غرور من شکست

اگه دلت میخواد بری اصرار من بیفایده است

(اهنگ شادمهر عقیلی به اسم انتخاب حتما گوش کنید عالیه)

نفس تو حق نداری بری اونم بعد از اینکه غرور من بعد از 27 سال شکسته حالا نه پیش بقیه ولی پیش خودم چرا شکسته برای عشق تو چینی شکستنی غرورمو شکوندم بلند شدمو رفتم رو کاناپه خوابیدم دوهفته وقت داشتم ببینم واقعا نفسو دوست دارم یا ... ترجیح دادم به بعد اون یا فکر نکنم صبح با صدا کردنای نفسم بلند شدم صورت خندونش روبه روم بودو میگفت بیدارباشم

نفس-پاشو تنبل خان پاشو باید ساکتو جمع کنی امکان داره مامانینا زودترم بیان

یکم دلخور شدم یعنی از رفتن من انقدر خوشحال بود

من-انقدر خوشحالی که دارم میرم

نگاشو که همیشه بسته بودو نمیتونستی از توش چیزی بخونی رو برام باز کرد با نگاه پر رمزو رازش حالا خوندنی شده بود نگاهش انگار میگفت نه از خدامه بمونی دستاشو کرد تو موهامو موهامو بهم ریخت

من-نفس کمکم می کنی وسایلمو بزارم توی چمدون

نفس - شما برو دستو صورتت رو بشور صبحانتو میل کن من برات تا بیایی جمع میکنم بقیه اشو خودت اومدی جمع کن

من-باشه

از زبون شقایق...

صبح با نور شدید آفتاب که به چشم میخورد بیدار شدم. اووف چشمام کور شد! از جام بلند شدم و تخت رو مرتب کردم و پرده رو کشیدم تا نور اذیت نکنه. همینطور که چشمام رو میمالیدم در دستشویی رو با شتاب باز کردم و با صحنه ی خیلی بدی مواجه شدم!

وقتی اون صحنه رو دیدم چشمام از حدقه زد بیرون و کاملا خواب از سرم پرید.... سریع در رو بستم و رفتم تو اتاق نفس اینا تا برم دستشویی بشون.... وقتی رفتم نفس با تعجب نگام میکرد و من با سر به دستشویی اشاره کردم و اونم گفت که خالیه و من سریع رفتم توش و شیر آب رو باز کردم و چندتا مشت آب سرد زدم به صورتم... رنگم خیلی پریده بود و قلبم داشت دیوانه وار ضربان میزد... قفسه سینه ام از ترس بالا و پایین میشد... سرم رو بین دستام گرفتم و دوباره صحنه چند دقیقه قبل جلوی چشمام زنده شد... یعنی خاک بر سرم با این بی حواسیم در رو همچین باز کردم و نپرسیدم کی توشه و از شانس گندم وایییی نمیخوام یادم بیاد!

وقتی از دستشویی اومدم بیرون نفس با تعجب نگام کرد وگفت:

- شقایق چت شده بود؟!

من: هی... هیچی!

نفس بازوم رو گرفت و از رفتنم جلوگیری کرد و با چشای نافذش به چشمام نگاه کرد و یه لبخند پر اطمینان زد و من ناخداگاه بهش اعتماد کردم و شروع کردم به تعریف کردن.....

من: ببین میدونی که من وقتی تازه از خواب پا میشم هیچی حالم نیس خب؟!

نفس: خب!

من: بعد صبح حواسم نبود مته خر در دستشویی رو باز کردم...خب؟!

نفس: اه چقدر خب خب میکنی شقی!

نفسم رو حبس کردم و برای اینکه از شر خجالت خلاص بشم تند تند ادامه اش رو گفتم و چشمام رو بستم: بعد با یه صحنه ناهنجار مواجه شدم و میلاد رو لخت در حال حموم کردن دیدم!

و بعد از گفتن این حرف نفس حبس شده ام رو آزاد کردم و چشمام رو باز کردم و نفس رو با یه دهن باز دیدم!

من: خو من که گفتم حواسم نبود!

نفس نمیدونست چی بگه منم بدتر از اون بودم..... سر تعریف کردن صدفبار سرخ و سفید شدم چون دویدن خون زیر پوستم رو حس کردم.

من: نفس به کسی نگیا..... تورو خدا حتی به میشا هم نگو من خیلی احساس خجالت میکنم..... حالا چطوری برم تو اتاق؟!

نفس خنده اش رو کنترل کرد و گفت:

– خب عین ادم برو تو اتاق مته اون دفعه خر نشی مته گاو بری توها!

از این جمله نفس خیلی خنده ام گرفت و خونسردی خودم رو حفظ کردم و چندتا نفس عمیق کشیدم و به سمت اتاق راه افتادم....

چندتا تقه به در زدم که جوابی نیومد..... خیلی راحت رفتم تو اتاق و نگام با اینه تلافی کرد..... گونه های سرخ شدم خبر از شرم میداد.

واقعا خیلی ضایع شده بودم... یه دور دیگه رفتم دستشویی و راحت مسواکم رو زدم و دوباره اب به صورتم زدم و وقتی لباس مناسب پوشیدم رفتم پایین... از ترس نمیدونستم چیکار کنم...اگه میلاد این کارمو به روم بیاره چی؟! نه خدا نکنه شقایق نفوذ بد نزن دختر!

وقتی رفتم پایین همه بیخیال مشغول خوردن صبحانه بودن.... سلام آرومی به جمع کردم و اصلا به میلاد نگاه نکردم... احساس میکردم داره نگام میکنه اما اصلا سرم رو نیاوردم بالا چون گونه هام سرخ میشد و میلاد از این نقطه ضعفم استفاده میکرد.....

سامیار و اتردین خیلی ناراحت بودن خب حق هم داشتن از زنای به این گلایشون دور باشن براشون خیلی سخته! حتی میشا و نفس هم مته من حال خوشی نداشتن... ولی من نمیتونستم چیزی از چشای میلاد بفهمم چون نمیتونستم به چشمش نگاه کنم... اون چشمای خوش رنگ تمام وجودم رو به اتیش میکشید....

تو همین حین نفس هم از پله ها پایین اومد و چشمای منتظر سامیار رو غافل گیر کرد.... تو دلم به نفس حسودی کردم که سامیار اینقدر دوشش داره... صندلی کناریه سامیار خالی بود و نفس اومد و پیش شوهرش نشست و یه لبخند زد و گفت:

– عزیزم وسایلت رو جمع کردم دیگه بقیه اش با خودته!

سامیارم مته این باباها که برای دخترشون لقمه میگیرن برای نفس لقمه های کوچیک میگرفت...

من و میشا به هم نگاه کردیم و میشا هم با یه نگاه طلبکارانه به اتردین نگاه کرد و اتردین هم یه اخم بامزه کرد و گفت:

– حتی فکرشم نکن میشا جان!

و با این حرفش همه پقی زدیم زیر خنده....

یکم استرس گرفته بودم و وقتی استرس دارم پاهام رو تند تند تکون میدم... همینطور که نگرانی مته خوره افتاده بود تو جونم پام خورد به پای میلاد و میلاد هم که هنوز اتفاق صبح رو یادش نرفته بود بد برداشت کرد و یه جوری نگام کرد... منم با اخم نگاش کردم و یکم خودم رو کنترل کردم ولی استرسم هر لحظه بیشتر میشد

به ساعت نگاه کردم فقط 7 ساعت وقت داشتیم و هرچقدر هم که عقربه های ساعت به اومدن مامانم اینا نزدیک تر میشدن منم استرس و دلتنگیم برای میلاد بیشتر میشد... از سر میز بلند شدم و رفتم حموم و بعد از حموم نشستیم رو تخت و به ساعت نگاه کردم...

از همین الان ماتم گرفته بودم که چی؟! بالاخره که باید بره....

بر اثر این فکر بغضی به گلوم راه یافت... نمیخواستم گریه کنم... دلیلی نداشت گریه کنم... تقصیر خودم بود... من که آخر این داستان رو میدونستم پس برای چی خرابش کردم؟! بلند شدم و تو آینه به خودم نگاه کردم... این چشای آبی دیگه مته قبل نبودن... دیگه شادابی قبل رو نداشتیم... پس چرا این عشق با عشقای تو داستان فرق داره؟! آیا واقعا تمام عاشقای دنیا هم اینقدر سختی میکشن یا فقط منم؟! نمیدونم واقعا نمیدونم... عشق چیز پیچیده ایه... چشمام رو

از آینه گرفتم و به کتابام دوختم... آره تنها راه حلش همینه. باید خودم رو سرگرم کنم. نباید مادرم رو برنجونم، نباید...

تو همین فکرا بودم که با صدای در رشته افکارم پاره شد و به خودم اومدم...

من: کیه!؟

میلااد: منم.....

من: بیا تو...

اومد تو بدون هیچ حرفی رفت سمت چمدونش و شروع کرد به جمع کردن لباساش....

دلَم میخواست یکی از لباساش رو داشته باشم اما خیلی بی فکریه! اگه مامانم اینا ببینن باید برم بمیرم! لبام رو جمع کردم و دوباره نشستم رو تخت و دستم رو کردم تو موهای کهرباییم و چشمام رو بستم تا اجازه ی پیش روی به افکار منفی رو به مغزم ندم...

صدای بسته شدن زیپ چمدون بهم باور داد که دیگه باید بره...

قلبم تیر کشید ولی نمیتونستم کاری کنم....

و بعد از اون با صدای بسته شدن در دلَم فرو ریخت... دیگه تموم شد و حتی یه خداحافظی هم نکردم... اشکال نداره باید از الان عادت کنی....

چشمام رو باز و بسته کردم و اخمی کردم و به خودم تشر زدم... باید قوی باشی دختر... تو که اینقدر حساس نبودی شقایق... ادم باش دختر!!!!

رفتم پایین و پسرارو دیدم که همه آماده رفتن بودن... وقتی منم اومدم سامیار نفس رو بغل کرد و اتردینم همینطور با حرارت میشارو بغل کرد... منم با همشون خداحافظی کردم و با میلااد هم یه خداحافظی سرسری و در لحظه آخر خیلی غیر منتظره خودم رو تو آغوش میلااد پیدا کردم...

میلااد خداحافظی گرمی باهام کرد و من هم با شوک ازش خداحافظی کردم.... اصلا انتظار یه همچین چیزی رو نداشتم... ولی هنوز هم گرمای آغوشش رو حس میکردم....

وقتی همه پسرا رفتن میشا یکی زد به بازوم و گفت:

– بفرما اینم از آقا میلادت حال کردی جون تو؟!

من: چی؟! آهان آره....

و یه لبخند شیرین زدم.....

میشا و نفس همزمان یه اهی کشیدن که دلم ریش شد... اونا هم به اندازه من دلشون برای شوهراشون تنگ میشد... واقعا سخته... البته شاید وابستگی باشه. نمیدونم... ولی اینو میدونم که دلم برای میلاد تنگ میشه. حتی برای اخماش و اخلاق خشن و تعصشم تنگ میشه!

ساعت یک ربع به دوازده بود... مادرم اینا ساعت 6 میومدن....

نفس: بچه ها بریم بالا هر کی تو اتاق خودش تا آثار جرم رو پاک کنیم!

خنده ام گرفت... هه! آثار جرم! میلاد که همه چیش رو برداشت و من هم نتونستم هیچیش رو کش برم...

رفتم بالا و به تخت دونفرمون نگاه کردم... منظورم تخت خودمه... میلاد که هیچوقت روش نخوابیده. شایدم خوابیده اما درغیاب من.

تخت رو مرتب کردم و رفتم سمت کمد... هیچی نبود... فقط... یکی از عطراش رو جا گذاشته بود... عطر رو کردمش اون گوشه کمد و دستم به یه چیز نرم خورد... بیرونش آوردم و نگاهش کردم... یکی از بلوزای میلاد بود... همونی که موقع عرض اندام میپوشتش... تیشرتشو برداشتم و به بینی ام نزدیکش کردم... بوی میلاد رو میداد... هنوزم بوی عطرش رو تیشرتش مونده... با یه نفس عمیق تمام مشامم رو از بوی عطر میلاد پر کردم... چندثانیه همونطوری ایستاده بودم و تیشرت دستم بود و با تقه ای که به در خورد هول کردم و لباس رو چپوندم تو گوشه ی کمد و عطر رو هم زیرش گذاشتم و در کمد رو بستم و قفلش کردم...

میشا وارد شد و گفت:

– اومدم کمک ، شقایق کمک نمیخوای!؟

من: اوووم... نه فکر نکنم... دیگه هیچی نیست...

و یه نگاه کلی به اتاق کردم و هیچی ندیدم... سرم رو از روی رضایت تکون دادم و با میشا رفتم تو اتاق نفس...

نفس رو تخت ولو شده بود و به سقف خیره شده بود... با اومدن ما نگاهش رو از رو سقف گرفت و با لبخند نگاهمون کرد...

نفس: بچه ها این چندروز که نشد درس بخونیم الان کتاباتون رو بردارید بیارید اینجا مته قدیم سه تایی باهم درس بخونیم...

من رفتم تو اتاقم و کتابام رو آوردم... اینا تو این دوهفته بهترین وسیله برای سرگرم شدن و فراموشی هزار تا فکر و خیال بودن. همه رو بردم رو تخت گذاشتم و سه تایی مشغول شدیم... هر ده دقیقه یه پاراگراف میخوندیم و از هم

میپرسیدیم... اینطوری همه مون عادت کرده بودیم و آمادگی لازم رو داشتیم... همینطور غرق کتاب بودیم که با صدای زنگ موبایل میشا سرمون رو از توی کتاب بالا آوردیم وچشمامون رو به دهن میشا دوختیم که ببینیم کیه!

میشا: اه سلام مامان!

میشا: باشه قدمتون رو چشم!

میشا: اوکی پس فعلا بای مامان گلم!

و قطع کرد....

من: مامانت چی گفت؟!

میشا: گفت تو راهن دو ساعت دیگه میرسن!

من با تعجب به ساعت نگاه کردم و دیدم بله ساعت 4! یعنی این همه غرق کتاب بودیم و از دنیا قافل بودیم.... از اینکه سحرم با مامانم میاد خیلی خوشحال شدم چون بیشتر رازمو میدونه و با نفس و مخصوصا میشا خیلی جوهره.... البته هنوز این راز رو بهش نگفتم چون خیلی میترسم!

دیگه از فاز درس خوندن اومده بودیم بیرون و من و نفس رفتیم تا ناهار مختصری درست کنیم و بخوریم... میشا هم میز رو میچید....

این اولین روزی بود که بدون پسرا ناهار میخوردیم... من و نفس غذا رو آوردیم سر میز و سه تایی نشستیم و مشغول شدیم... میشا زیر چشمی به من و نفس که داشتیم با غذا مون بازی میکردیم نگاه کرد و خواست جو رو عوض کنه اما نتونست.... اینقدر درگیر افکارمون بودیم که حوصله خندیدن هم نداشتیم... فعلا بزرگترین مشکل همین اومدن مامانمون بود... اگه به درصد میفهمیدن که ما چه غلطی کردیم فکر کنم از کل زندگی محروم بشیم! من که از الان میدونم چی میشه... اینقدر که زن دایی ام فکر آبروشه فکر من نیست... پس در نتیجه من و مامانم رو از خونشون بیرون میکنه و آبرومون رو میبره... مامانم که باهام قهر میشه... داییم که بگذریم، به اون ظاهر مظلومش نگاه نکنید ، کمربندش رو دریابید! البته داییم تا حالا دست روم بلند نکرده چون میدونه که مامانم ناراحت میشه... با صدای ساعت که تیک تاکش دوباره رفته بود رومخم از فکر بیرون اومدم و ظرفارو جمع کردم و با میشا شستیم ظرفارو... همیطور که من و میشا ظرف میشستیم و نفس لیوانارو جا به جا میکرد گفت:

– بچه ها میدونید اتردین اینا تو کلاسمون نیستن؟! اونا سطحشون بالا تر از مائه و اون دفعه به عنوان مهمان اومده بودن و الان شاید ساعتاشونم با ما فرق کنه.....با این حرف نفس بشقاب از دست میشا افتاد تو ظرف شویی اما چیزی نشد..... منم خیلی ناراحت شدم اما سعی کردم خودم رو بی تفاوت نشون بدم... میشا آهی کشید و گفت:

– بیا از آسمون هی داره برامون میباره!

من: بیخیال بابا.... الان فامیلامون میان باید حواسمون جمع این باشه که سوتی ندیم.....

نفس: راس میگه مامان منم که همش سوتی میگیره!

میشا آب دهنش رو قورت داد و ظرفا رو خشک کرد و دستکش رو از دستش درآورد و رفت تو حال منم دستام رو خشک کردم و رفتم پیشش.... میشا خیلی کلافه بود و همش به ساعتش نگاه میکرد... هر پنج دقیقه یه بار یه پووففف میگفت و به ساعت نگاه میکرد.... واسه بار آخر دیگه اعصابم خرد شد و گفتم:

– نکن دختر. چته؟!!

میشا: کلافه ام! پس کی میان؟!!

و در همین حین صدای زنگ در اومد و به دنبالش قلب منم شروع کرد به دیوانه وار تپیدن....

هر سه نفر به هم نگاه کردیم و من و میشا نفس رو هول دادیم سمت در که در رو باز کنه... نفس با اعتماد به نفس کامل رفت سمت در و با خوش رویی و لبخند مصنوعی خوش آمد گفت و با همه دست داد و روبوسی کرد....

همه به ترتیب میومدن و با همه دست میدادیم و احوال پرس میکردیم و وقتی مامانم اومد پریدم بغلش و تو آغوشش آرام گرفتم...

سحر با یه حالت بامزه به من گفت:

– وای!!!!!! چندساله مامانتو ندیدی؟!!

من: خیلی زیاده!

و بعدش هم رفتم تو بغل سحر..... سحر واقعا مته خواهرم بود ولی از اینکه باهاش صادق نبودم خجالت میکشیدم..... از همه خجالت میکشیدم....نمیتونستم تو چشای هیچکدوم نگاه کنم چون فکر میکردم که الان چشمام همه چیز رو لو میده...

میشا رفت شربت بیاره و من هم بساط میوه رو آماده کردم....

نفس هم شیرین زبونی میکرد و بهشون اطمینان میداد که همه چی حل حله! واقعا اگه نفس نبود اینا شک میکردن!

از زبون نفس

روی مبل روبه رویی مامانینا کنار شقایق نشسته بودمو سعی میکردم با خونسردی باهاشون صحبت کنم شقایقم که اصلا تو این باغا نبود شربتتی رو که میشا برامون آورده بودو برداشتمو یکم ازش خوردم

بابا- دخترم مگه قرار نبود برید خوابگا پس چیشد؟

شقایقم که داشت از شربتش میخورد یهو شربت پرید گلوش اگه اخر سر این مارو لو نداد بدون توجه به شقایقو میشا که میزد پشتش با لحن بیتفاوتی گفتم

من-بابا نپرس که دلم خونه رفتیم خوابگاه دیدیم پر پر نگو ما با تاخیر اومدیم جامونو دادن به سه نفر دیگه دیگه میخواستیم برگردیم که همون دوستم که برامون جا گرفته بود گفت دنبال خونه برگردیم که از شانس خوبمون اینجا به پستمون خورد

مامان میشا-خب نفس جان به ما هم میگفتید میومدیم با هم دنبال خونه میگشتیم

بابای میشا-اره دخترم لابد خیلی سختون بوده

اره خبر ندارید که چقدرم سختمون بوده

دایی شقایق-خب حالا این صابخونه کجاست ما زیارت کنیم

حالا دیگه منم هول کرده بودم به زور یه لبخند زدمو سعی کردم با اعتماد بنفس حرف بزنم

من-والا راستشو بخواید دایی جون(به خاطر صمیمیتی که بین خانواده ها بود و رفتامدی که سه تا خواواده داشتن دایی شقایقو دایی جون صدا میکردم) از شانس خوبمون صاحب اینجا خارجه فقط میخواست یکی باشه اینجا که خیالش بابت این ملکش راحت باشه خیلی هم باهامون راه اومد

مامان-نفس اصلا کار خوبی نکردی که بدون اینکه به ما بگی رفتی خونه گرفتی دختر مگه ما بزرگ ترا نبودیم این کارا مال بزرگتراست نه شما ها

بابا-ستاره جان چیکار داری دخترمو داره بزرگ میشه

بله پدر من دارم بزرگ میشم انقدر بزرگ و عاقل که با چندتا پسر همخونه شدم شقایق اروم درگوشم طوری که هیچکس نشنوه گفت

شقایق-بله انقدر بزرگ شده عمو جون دیدی فردا با بچه شو شوهرش اومد خونه تون گفت بابا دادادتون با نوه اتون رو اوردم

اروم با کتفم زدم تو پهلوش که دیگه صداس درنیاد

میشا-خب فکر کنم همه الان خسته راه باشید برید تو اتاقا استراحت کنید

با این حرف میشا اقایون رفتن اتاق میشا اینا خانوما هم اتاق شقایق اینا سحرم با ما اومد اتاق من که حالا مال دخترا بود سحر خودشو پرت کرد رو تختو گفت

سحر-خب چه خبر مخ چند نفرو تو این دانشگاه زدید نفس تو هنوزم یخچال قطبی هستی بابا این پسرا هیولا یا هرکول نیستن که

با هرکول گفتنش یاد سامیار افتادم چقدر تو این چند ساعته دلم براش تنگ شده بود

میشا- نه از ما خبری نیست تو چی تو هم تکو تنهایی

سحر با هیجان دستاشو کوبوند بهمو گفت

سحر-اخ نمیدونی یه پسره است تو دانشگاهمون یک پسر ماهیه قرار بیاد خاستگاریم

شقایق که تا الان ساکت بود گفت

شقایق-اخ جون پس یه عروسی افتادیم اسم این دوماذ خوشبخت چی هست

سحر- سامیه اسمش الهی فداش بشم

رنگ از روم پرید میشا هم که داشت ناخوناشو فرنچ میکرد سریع سرشو چرخوند سمت من

شقایق-سامی؟

سحر-اره اسمش سامانه من سامی صداش میکنم

یه نفس راحت کشیدم که فکر کنم از چشم سحر دور نموند چون گفت

سحر-حالا چرا نفس اینجوری رنگش پرید

من-هیچی فردا امتحان داریم با یکی از استادامون که خیلی هم سختگیره یادم نبود یهو یادم اومد من میرم درس بخونم

میشا-ا راست میگه ها

با این حرف همه جزوه به دست شروع کردیم به دوره کردن درسی که فردا امتحانشو نداشتیم سحرم گفت یکم میخوابه سر حال بشه

از زبون شقایق.....

سحر رو تخت نفس خوابیده بود و ماهم داشتیم الکی جزوه هارو ورق میزدیم... راستش از وقتی که میلاد رفته بود حوصله هیچکاری رو نداشتم... همش به اون فکر میکردم... نمیخواستم به اون فکر کنم اما دست خودم نبود تمام ذهن و فکرم به سمتش پر میکشید... هرجایی از این خونه منو یاد میلاد می انداخت. یعنی اونم به اندازه من دلش برام تنگ شده؟! یعنی به من فکر میکنه یا اینکه داره بیخیالی طی میکنه؟! آه پر صدایی کشیدم که نفس و میشا با تعجب نگاهم کردن و من هم یکم هول کردم ولی خودم رو نباختم و دستام رو بهم قلاب کردم و از عقب کشیدم و گفتم:

– بچه ها من دیگه خسته شدم یکم استراحت کنیم! من حوصله ندارم بقیه اش رو بخونم...

نفس هم کش و قوصی به بدنش داد و رو زمین ولو شد... من هم رو زمین خوابیدم کنار نفس و به لوستر نگاه کردم... سعی کردم فکرم رو خالی از هرچیزی کنم اما عکس چشمای میلاد تو ذهنم ثبت شده بود و کنار نمی رفت... وقتی به میلاد فکر میکردم و به یاد حرکت اخرش قبل رفتن میوفتادم تمام بدنم مورمور میشد و دلم غنچ میرفت! از نظر من عشق، شیرین ترین تلخی دنیاست... همونطور که شیرینه تلخ هم هست... تلفیقی از این دو تا که حس خوبی به ادم میبخشه....

از این فکرام لبخندی به لبم نشست و میشا با آرنج زد به پهلو و گفت:

– باز تو یاد میلاد افتادی نیست باز شد؟!

خندیدم و گفتم:

– خفه! الان میشنون!

میشا و نفس هم خندیدن و نفس با لحن آروم اما غمگینی گفت:

– میدونی وقتی سحر گفت اسم خواستگارم سامیه قلبم فرو ریخت... فکر کردم سامیاره اسمش.....

من: آره منم یه لحظه خشکم زد!

میشا به ناخناش نگاه می کرد و با لحن مسخره ای گفت:

– بپوکه این سحر با این خبر دادنش با شنیدن اسم سامی ریدم به ناخنم! (با عرض پوزش!)

من خنده ام گرفت و گفتم:

– نفس باید هول کنه تو هول کردی؟!

میشا: چیکار کنم شوهر خواهرمه دیگه و

و با شنیدن صدای سحر هرسه از روی زمین بلند شدیم و با چشمای گرد شده به تخت چشم دوختیم...

نفس با من و من گفتم:

– تو... تو از کی بیدار بودی!؟

سحر هم با دهن باز به ما سه تا خیره شده بود و گفت:

– سامیار؟! میلاد!؟

میشا چشمش رو بست و با کف دستش زد تو پیشونیش و زیر لب گفت:

– بچه ها بدبخت شدیم گاومون زایید!

از زبون نفس

میشا- بچه ها بدبخت شدیم گاومون زایید!

این خاک تو سرم به جای اینکه ظاهر سازی کنه داره بند رو اب میده

سحر- یکی به من بگه اینجا چه خبره

من- خب خب تو تازه از راه رسیدی وقت نشد برات تعریف کنیم

سحر- خب حالا تعریف کنید

من- خب چیزه روز اول دانشگاه دوتا از پسر سوسولا همه اش برامون مزاحمت ایجاد میکردن اسم یکیشون سامیار

بود اون یکی میلاد از اینایی بودن که خلاف بودن از سرو رو شون میریزه تو گفتی سامی گفتم شاید گیر یکی از این

جوجه تیغیا افتادی

سحر که معلوم بود اصلا قانع نشده گفت

سحر- پس میشا چرا گفت شوهر خواهرم؟

ای میشا این دهنه رو گل بگیرم

میشا- خب اخه سامیاره گیر داده بود به نفس ما هم به شوخی هر وقت میبینیمش میگی شوهر خواهرمون اومد

با این حرفش هرسه تامون به زور زدیم زیر خنده بریده بریده بین خنده هام گفتم

من- فکر کن اون لاقر مردنی بشه شوهر من

سحر که هنوزم یه کوچولو به موضوع شک داشت گفت

سحر- امیدوارم همینطور که شما میگید باشه

من-هیس جواب داد

اتردین-چشم ما خفه میشیم

نفس-بله

اخه دختر بگی جانم چی میشه؟

من-سلام

نفس-سلام

خندم گرفت چی میخواستم بهش بگم اصلا برای چی زنگ زدم

نفسم که از صداش معلوم بود خند اش گرفته گفت

نفس-زنگ زدی بگی سلام

من - مامانتینا اومدن

نفس-وای اره سامی اومدن این میشا یه سوتی داد دوساعت داشتیم سوتی اونو راستو ریس میکردیم

دراز کشیدم رو تختو چشمامو بستم صورتش روبه روم بود که با هیجان داشت برام درمورد سوتی میشا حرف میزد

من-حالا چه سوتی داد؟

نفس-اومدی بهت میگم کار نداری داریم با مامانینا میریم بیرون

زود بلند شدم نشستم رو تخت

من-کجا میرید؟

نفس-جات خالی داریم میریم حافظیه

من-پس ماهم میاییم

نفس-کجا اخه میخوایید بیاید

من-ما نیاییم که شما شیطون گولتون میزنه

نفس-اخه عزیزم پیش باباهامون باشیم شیطون از یه کیلومتری مونم رد نمیشه

اخ فدای اون عزیزم گفتنت

من-ماهم میاییم خدافظ خانومی

خندیدو گفت

نفس-خدافظ

گوشیرو قطع کردم و روبه بچه ها گفتم

من-پاشید پاشید اینا دارن میرن حافظیه آماده شید ما هم بریم

اززبون نفس

با صدای میشا نگامو از بیرون گرفتم

میشا-خب اینم از این رسیدیم بپیرید پایین

وقتی سحر رفت پیش مامانینا اروم گفتم

من-بچه ها سامیارینا هم میان

شقایق با این حرفم با ذق برگشت طرفم

شقایق-تو رو خدا راست میگی؟

من-اره

میشا-الهی شوی منم میاد؟

من-په نه په میلاد با سامیار تنها میان

شقایق-چشم خانواده هامون روشن فکر کن نفس بری جلو بگی بابا سامیار شوهرم سامیار بابام

شقایق-هییسس سحر اومد

من-بریم سحر جان

از دروازه گذشتیم چه فضای قشنگی بود همه جا پر بود از شمشادای سبز و گلای پامچال بنفش با سفید شیپوری های هفت رنگ به خاطر اینکه کم کم هوا داشت تاریک میشد چراغای پایه کوتاه با رنگای مختلف روشن بود صدای چه چه طوطی هایی که مال فال فروشا بودن بوی گلابی که از همه جا به مشام میرسید همه و همه باعث میشد یه آرامش عمیقی تو روح و جسم ادم تزریق بشه رسیدیم به آرامگاه گنبدی شکل روی هر پله یه گلدون پر از شمدونی های سرخ گذاشته بودن اروم از پله ها بالا رفتیمو کنار مزار نشستیم چشمامو بستمو شروع کردم به فاتحه خودن چشمامو که باز کردم نگام قفل شد تو چشماش حتی تو این فاصله هم میتونست نگامو زندانی کنه به فاصله چند متری ما با میلادینا واستاده بودن یه پیراهن مردونه سفید پوشیده بود با جین مشکی استینای پیراهنش تا ارنج تا زده بود یقه پیراهنش بر خلاف همیشه بیشتر از دو سه تا دکمه باز نبود الهی نفس فدای تیپ دختر کشت بشه اروم لب زد سلام

چون پیش مامانینا بودیم لب زدنمم خطرناک بود به خاطر همین یه لبخند زدم که چال گونه هام معلوم بشه بعدشم
سرمو انداختم پایین

من-بچه ها اومدن

شقایق زود نگاهشو چرخوند اینور اونور

شقایق-کو کوشن؟

میشا هم مثل اون شروع کرد به گشتن

میشا-راست میگه کوشن پس

من-بچه ها مامانینا شک میکنن سرتون رو بندازین پایین

شقایق خیلی اروم سرش رو انداخت پایین میشا هم سرشو انداخت پایین من-سر منو مستقیم بگیرید چند متر جلو
ترن

شقایق-وای دیدمشون

میشا-ای برم چشم این دخترا رو که زل زدن بهشون رو از کاسه دربیارم

سحر-چی پچ پچ میکنین

من-هیچی به بچه ها میگفتم یادم رفت دیوان حافظو بیارم

سحر-اشکال نداره من اوردم

دیوانو از سحر گرفتمو نگامو دوختم تو چشمای سامیار نور یکی از چراغای پایه کوتاه افتاده بود رو صورتشو جذابیتشو
چند برابر کرده بود فاتحه ای برای حافظ خوندم ای حافظ و که از دل همه باخبری تو رو به شاخه نبادت قسمت میدم
که جواب دل عاشقمو بدی ای حافظ تو رو به دل همه عاشقا قسمت میدم قلب عاشقمو از این دوراهی نجات بده کتابو
باز کردم

سر سودا

هر که را با خط سبزت سر سودا باشد

پای ازین دایره بیرون نهند تا باشد

من چو از خاک لحد لاله صفت برخیزم

داغ سودای توام سر سویدا باشد

تو خود ای گوهر یکدانه کجایی اخر
 کز غمت دیده مردم همه در یا باشد
 از بن هر مژده ام اب روان است بیا
 اگرت میل لب جوی و تماسا باشد
 چون گل و می دمی از پرده برون آی ودر آی
 که دگر باره ملاقات نه پیدا باشد
 ظل ممدودخم زلف توام بر سر باد
 کاندرا این سایه قرار دل شیدا باشد
 چشمت از ناز به حافظ نکند میل آری
 سرگرانی صفت نرگس رعنا باشد

(بچه ها این جا معنیشو نوشتم هر کس نمیدونه متوجه بشه عاشق شده ای وتنها سعادت خود را در رسیدن به وصال معشوق میدانی اگر میخواهی به مراد دلت برسی باید از دل وجان بگذری و خالصانه به درگاه خدا نیایش کنی تا خدا به کمکت بیاید)

از زبون شقایق!

نفس داشت برای خودش فال میگرفت و تو عالم خودش بود... میشا هم هر از گاهی زیر چشمی به اتردین نگاه میکرد و من هم چون سحر پیشم بود مجبور بودم نگاهم رو از چهره زیبای عشقم بگیرم... فقط کافی بود سحر سرش رو برگردونه و من هم از فرصت استفاده میکردم و میلاد رو نگاه میکردم البته نه اونقدر ضایع که همه بفهمن حتی خود میلاد هم حواسش نبود... میلاد حواسش به مادرم بود....

دلَم میخواست بدونم تو فکرش چی میگذره اما نمیشد که! به مناظر اطرافم نگاه کردم بی نظیر بود و آرامش خاصی به روح ادم میبخشید... بوی گل های پامچال و شمشاد سرمستم میکرد و سردوق می آوردم... وقتی هم بهشون نگاه میکردم غرق لذت میشدم... دلَم میخواست بشینم و نگاشون کنم اما وظیفه مهم تری رو دوشم بود... دید زدن میلاد!!!! داشتیم به روبه روم که چراغای رنگی قرار داشت نگاه میکردم که سحر سقلمه ای به پهلووم زد که دردم اومد و اخمام رو کشیدم تو هم و گفتم:

– چته دیوونه؟! سوراخ شد پهلووم!

سحر چونه ام رو گرفت و به سمت راست چرخوند و گفت:

– اون پسر خوشگله رو میبینی که سرش تو موبایلشه؟!

منظورش میلاد بود... اخمام رفت تو هم و با تشر به سحر گفتم:

– خب که چی؟!

سحر چندبار ابروهایش رو بالا انداخت و گفت:

– تو که حواست نبود داشت نگات میکرد...

با این حرف سحر دلم غنچ رفت... لبخندی میخواست روی لبم بشینه که اجازه ندادم چون سه میشد و خودم رو زدم

به اون راه و شونه ام رو بالا انداختم و گفتم:

– خب تو کارت به کار خودت باشه ... اصلا مگه شوور نداری پسرای مردمو دید میزنی؟!

سحر با تعجب گفت:

– روتو برم والا! نگاه چه خودشو هم میگیره!

من: عمه ات خودشو میگیره بیشعور!

سحر خنده ی مستانه ای کرد و با صدایی که هنوز رگه هایی از خنده درش به گوش میخورد گفت:

– خاک تو سرت عمه ی من مامان تو میشه ها!

من: کثافت! خب شوهرت خودشو میگیره!

سحر یکی زد به بازوم و همون لحظه داییم با خنده به سمت ما اومد و گفت:

– باز شما دوتا به جون هم افتادید؟!

با خنده ای که سعی در کنترلش داشتیم گفتم:

– دایی سحر اذیتم میکنه!

سحر دستش رو مشت جلوی دهنش گرفت و با چشمای متعجبش گفت:

– دروغ میگه بابا!

دایی با خنده به بحثمون خاتمه داد و با صدای مادرم که دایی رو فرا میخواند رفت... و من بار دیگه به میلاد نگاه کردم

که چشاش تو چشم قفل شد و میلاد لبخند شقایق کشی زد و من با خجالت سرم رو پایین انداختم.....

مامان- نفس جان شما میخوایید چقدر دیگه اینجا بمونید؟

من-1 ساعت مامان جون چطور؟

مامان-پس ما میریم یکی از این چایخونه ها شما کارتون تموم شد زنگ بزنی اسمشو بگیریم بیاید

سحر-خیالتون راحت خاله

سحر مشغول حرف زدن بود که میشا در گوشم گفت

میشا- نفس مامانینا رفتن این سحر و به بهانه ابمیوه ای چایی چه بدونم یه چیزی بفرست بره این پسرا بیان اینجا

من-بسپار به خودم

مامانینا که رفتن شروع کردم به عطسه کردن حالا عطسه نکن کی بکن

سحر-وا این چش شدش؟

من-الرژئی فصلی... هیپیچ... دارم الانم که...هیپیچ... وسطای شهر بوره فصل...هیپیچ... الرژیمه به بوی خاک و گل

حساسیت دارم...هیپیچ

شقایق خواست یه چی بگه که میشا یه چشمک زد بهش به پیچوندنا ی من عادت داشت به خاطر همین زود قضیه رو

گرفت و ساکت شد

من-سحر جون بی زحمت...هیپیچ... برو تو ماشین یه قرص ستیریزین بیار...هیپیچ... توی داشبورد...هیپیچ.

خدا خدا میگردم قبول بکنه اونم که وضع منو دید قبول کرد ریموت ماشین رو دادم بهش بلند شد بره برای اینکه یکم

دیر تر بیاد گفتم

من-...هیپیچ...سحر جان یه اب یا ابمیوه هم بیزحمت...هیپیچ...بگیر

سرشو تکون دادو رفت وقتی از دید ما خارج شدش سه تایی زدیم زیر خنده حالا نخند کی بخند طوری که مردمی که

از کنارمون رد میشدن بهمون چش غره میرفتن ما هم یکم ساکت میشدیم بعد دوباره میترکیدیم با صدایی سر بلند

کردیم

اتردین- همیشه بیرسم برای چی خندتون گوش فلکو کر کرده

با دیدنشون خندمونو به زور خوردیم ولی صورتامون از فشار خنده قرمز شده بود چند ثانیه بعد دوباره به حالت عادی

برگشتیم

پسرا نشستن رو به رومونون

سامیار-نفس اون دیوانو میدی

میلاذ-داداش نیت کن که میگن اولین بار درستدرمیاد اینجوری نیست که هی فال بگیریا

اتردین-خودت تنهایی فکر کردی

میلاذ ب اتردین داشتن بحث میکردن سامیارم زل زده بود به صورت من منم نگامو نمیگرفتمو زل زده بودم بهش

نمیدونم تو نگام چی دید که گفت

سامیار-بیایید بابا من جوابمو گرفتم فال نمیخوام

میلاذ-||| این مارو کچل کرد از بس گفت بریم فال بگیریم الان میگه نمیخوام

سامیار یه چشم غره بهش رفتو اتردین گفت

اتردین-حتما من بودم اولین نفر از ترس اینکه شوهر عمه ی سامیار زودتر برسه پریدم تو ماشین

سامیار با چشمش ما رو نشون داد اون دوتا هم ساکت شدن

من-بچه ها بلند شید بریم الان سحر میاد خدافظ پسرا

بعدش خودم اولین نفر بلند شدم شقایقو میشا هم بلند شدن و از پسرا خدافظی کردن

از زبون نفس

روی تخت دراز کشیدمو ساعد دستمو گذاشتم رو پیشونیمو به اینکه این یه هفته چقدر زود گذشت فکر میکنم توی

این یه هفته با مامانینا همه جای شیرازو گشتیم بماند که هر وقت رفتیم دانشگاه هیچی از درس بلد نبودیم میشا هم

هی میگفت:عیبی نداره مامانینا رفتن میخونیم جبران میکنیم . توی این یه هفته بعد از حافظیه دیگه سامیارو ندیده

بودمو دلم حسابی براش تنگ شده بودو بالاخره امروز میتونستم ببینمش هم خوشحال بودم هم ناراحت خوشحال

برای دیدن سامیار و ناراحت به خاطر رفتن بابا اینا با تقه ای که به در خورد روی تخت نیمخیز شدم

شقایق-نفس بیا بیرون مامانینا دارن میرن

من-اومدم

از روی تخت بلند شدمو دستی به لباسم کشیدم و از در رفتم بیرون همه چمدون به دست جلوی در بودن یه لحظه

بغض کردم دلم براشون تنگ میشد اروم پله ها رو اومدم پایینو رفتم تو بقل مامانم بدون حرف فقط بوش میکردم

میخواستم عطر تنشو همیشه داشته باشم

بابا-حالا خوبه گفتم هر دوماه یا یه ماه یه بار بهشون سر میزنیمما ببین مادرو دختر چه ماتم گرفتن ولی من دلم شور

میزد خیلی هم شور میزد اروم از اغوش گرم مامان اومدم بیرون اونم انگار مثل من یه دلشوره داشت مثل همیشه

چشمامو بوسیدم رفتم سمت بابا چند دقیقه هم توی بغل بابا موندم اغوش سامیار خیلی شبیه اغوش بابا بود هر دوشون مثل تکیه گاه بودنو بهم امنیت میدادن بابا هم پیشونیمو بوسیدو در گوشم گفت

بابا-دختر خوبی باش

شرمم میشد تو چشمات نگاه کنم فقط سرمو تکون دادمو رفتم قرانو با ابو بیارم

مامان-دختر این کارا چیه میکنی اخی

هیچی نگفتم چون میترسیدم بغضم بشکنه وقتی همه از زیر قران رد شدن ابو دادم دست شقایقو یه خدافظی به جمع کردم و سریع رفتم تو اتاقم دیگه نمیتونستم اون جو رو تحمل کنم وقتی صدای بسته شدن در حیاط اومد اولین عارشه ام روی سیم دوم کشیده شد و صدای ساز همه جارو پر کرد سی سی لا دو سی لا سی سی اهنگی بود که مامانم عاشقش بود الهه ناز زدم بدون ایراد بدون نقص زدم ضربا سر جاش چنگا سر جاش بازم دلم اروم نگرفت این دلشوره لعنتی چر از بین نمیرفت صدای بازو بسته شدن در اومد انگشتای دست چپم از بس روی سیمای روی صفحه انگشت گذاری فشار داده بودم درد میکرد بی توجه به سنگینی نگاهی که روم بود به کارم ادامه دادم دوباره صدای در اومد بازم توجه نکردم نمیدونم چقدر دیگه گذشته بود که دوباره صدای بازو بسته شدن در اومد بازم توجه نکردم صدای باز کردن زیپ اومد بعدش صدای کلیفون کشیدن به عارشه بعدش جا انداختن بالشتک همه ی صدا هارو از بر بودم چیزی طول نکشید که صدای ویلن بلند شد دستم روی عارشه خشک شدش برگشتم امکان نداشت پس بلد بودو رو نمیکرد

سامیار-منو نگا نکن بزن

شروع کردم به زدن نامردی بود اگه بگم بد میزد کارش خیلی بهتر از من بود

سامیار-حواست رو جمع کن

از زبون شقایق.....

وقتی مامان اینا رفتن منم رفتم تو اتاقم و روی تخت نشستم تا با خودم خلوت کنم که صدای ویالون زدن نفس توجهم رو جلب کرد.... فکر کنم بازم دلش گرفته بود که داشت ویالون میزد که در کمال تعجب دیدم این صدا مال یه ویالون نیست بلکه دوتا ویالون داره نواخته میشه و ملودی زیبایی پدید میاره..... با کنجکاوی در رو نیمه باز گذاشتم که دیدم سامیار پست نفس وایساده و دونفری دارن ساز میزنن..... از دیدن این صحنه سر شوق اومدم و دستام رو بهم کوبیدم ولی با یاد آوری میلاد با تعجب به دور و برم نگاه کردم و با خودم زمزمه کردم:

- پس میلاد کوش!؟

که ناگهان دستی دور کمرم حلقه شد و شوکه ام کرد و من با ترس سرم رو چرخوندم که صورتم با کمی فاصله که حدود چهار انگشت هم نمیشد جلوی صورت میلاد قرار گرفت و نفسم حبس شد.....

از بس این حرکت قافل گیر کننده بود که نفس کشیدن یادم رفته بود و با قطع شدن صدای ویالون به خودم اومدم و صورتم رو از صورت میلاد دور کردم و سرم رو پایین انداختم.....

میلاد که از این حرکت من خنده اش گرفت بود دهنش رو به گوشم چسبوند و گفت:

– سلام عرض شد خانومم!

منم با خجالت سلامی کردم(اوه اوه چه باحیا شدی تو!) و سعی میکردم خودم رو از حلقه دستاش دور بدنم خارج کنم که نداشت و بیشتر به خودش فشارم داد و با لحنی که دلم رو آتیش میزد گفت:

– دلم برات تنگ شده بود بی معرفت! چرا هی فرار میکنی!؟

خنده ی ریزی کردم و گفتم:

– میلاد ولم کن الان نفس اینا میان زشته

میلادم احم با نمکی کرد و گفت:

– خب نامرد دلم برات تنگ شده بود تو که اصلا تحویل نگرفتی! سلامتم اگه یاد آوری نمیکردم داشتی میخوردی!

باید سرم رو بالا میاوردم تا بتونم چشماش رو ببینم چون قدش خیلی بلند تر از من بود.....

وقتی به چشماش نگاه کردم حس کردم پاک پاکه و داره راستشو میگه و از این فکر حس خیلی خوبی تو قلبم نشست.....

در جوابش فقط لبخندی زدم و از بغلش جدا شدم که با صدای میشا نیم متر به هوا پریدم.....

میشا: به به! چشمم روشن هنوز نرسیده؟!؟!!!

خنده ای کردم و گفتم:

– چشم من روشن!!! معلوم نیست اون بیرون چه غلطی میکردی که چشات داره برق میزنه.....

میشا کمی سرخ شد و گلوش رو صاف کرد و گفت:

– حرف اضافی نباشه!

من: بیشین بینیم باوو!

و میشا رو هل دادم که بره پیش اتی جونش!!

منم رفتم تو اتاقم و رفتم تو دستشویی و در رو قفل کردم و به چهره ی خودم از تو آینه نگاه کردم.....

گونه های برجسته ام سرخ شده بود و چشمای آبییم درخشش قبلیش رو باز یافته بود..... پس بگو این همه بی تابی فقط واسه دلتنگی بود..... با به یاد آوردن بازوهایش و اون آغوش گرمش تنم داغ شد و بی اراده لبخندی بر لبم نشست..... چقدر اون لحن قشنگش رو دوست داشتم که بهم میگفت خانومم..... پس اینقدر هاهم سنگ دل نیست!!!!

چند مشت آب سرد به صورت داغم زدم و از دستشویی بیرون اومدم و رفتم تو هال..... نفس و سامیار بغل هم نشسته بودن و میشا و اتردین هم کنار هم و داشتن کل کل میکردن.... فکر کنم ابراز عشق اونا باید جالب باشه چون کلا اهل کل کلن!!!!!!

به جمع نگاهی کردم و میلاد با لبخند به کنار دستش اشاره کرد و من هم رفتم پیشش بشینم..... وقتی نشستیم به روبه روم که نفس و سامی قرار داشتن نگاه کردم و دیدم نفس با لبخند محوی داره با سامیار حرف میزنه و سامی هم موهایش رو نوازش میکنه.....
با شیطنت رو به سامی گفتم:

– کلک نگفتی و بالون بلدی!!!!!! ماشالا چه زوج خوبی هستین شما دوتا خیلی بهم میان.....

سامیار با لبخند و با شیفتگی به نفس نگاه کرد و نفس هم سرش رو پایین انداخت..... میشا به اون دوتا نگاه کرد و گفت:

– اه مگه بلدی سامی؟! بیار یه بار دیگه برامون بزن! البته با نفس دوتایی!

نفس لبخندی زد و رفت بالا تا وسایل لازم رو بیاره.....

تازه یادم افتاد از پسرا پذیرایی نکردیم این همه خسته و کوفته اومدن گرمشونم شده!!!!!! بلند شدم و رفتم آشپزخونه و شربت درست کردم و به میشا و اتردین تعارف کردم و بعد هم به میلاد..... میلاد چشمکی بهم زد و لیوانش رو برداشت..... با تعجب به میلاد خیره شدم و سینی رو گذاشتم کنار تا نفس و سامی هم بعدا بیان فیض ببرن!!!! به لباسم نگاهی انداختم که ناقص نباشه چون دفعه قبل....

بگذریم!!!!!!

نفس و سامی اومدن و اول نفس شروع کرد و به دنبالش سامیار میشا که محو تماشاشون شده بود و من هم به میلاد تکیه داده بودم و از موسیقی زنده لذت میبردیم!(اومده بودیم کنسرت مگه؟!؟!؟)

میلاذ دستاش رو دور کمرم انداخت و پهلوم رو نوازش میکرد.... واقعا از کاراش سر در نمی‌اوردم..... از عشق بود یا..... نه بابا از عشق بود!!! حالا از عشقم نه ولی خب از دوست داشتن بود اینو از چشماش خوندم راستش هنوز مطمئن نیستم که عاشقمه یا نه.....

ولی من ترجیح میدادم به این چیزا فکر نکنم و از تک تک ثانیه هام برای بودن با میلاذ استفاده کنم..... شاید اون عاشقم نبود(البته گفتم شاید!!!! اعتماد به سقلم تو حلقم!) ولی من که بودم..... تک تک سلولام اسم میلاذ رو فریاد میزدن..... عشقه و دیوونگی دیگه چیکار کنم؟ از دست رفتمممممم!

زیر چشمی به اتردین و میشا نگاه کردم که دیدم میشا هم فارق از همه جا سرش رو گذاشته روشونه اتردین و داره از فرصت استفاده میکنه.....

با تموم شدن اهنگ همه به خودمون اومدیم و براشون دست زدیم!

سامیار هم گونه نفس رو بوسید و رفتن نشستن و من هم شربت تعارف کردم تا خستگیشون در بره.....

اززبون شقایق

بعد چند دقیقه که تو حال نشسته بودم خسته شدم و رفتم بالا.....

خودم رو پرت کردم رو تخت و چشمم رو میمالیدم..... با اینکه میلاذ اومده بود اما خودم دیگه حوصله ام سر میره!!!!!!

کتاب رمان جدیدی که سحر برام آورده بود رو برداشتم و رفتم صفحه آخرش!!!! همیشه اول آخرش رو نگاه میکنم که اگه پایان داستان غمگین بود داستان رو نخونم اما اگه به خوبی و خوشی تموم شده بود تازه شروع میکنم به خوندن!!!! چند صفحه اولش رو که خوندم خیلی مسخره بود اما کم کم داشت مهیج میشد که با باز شدن در از حالت خوابیده در اومدم و مثل آدم نشستم!

میلاذ با یه لبخند نگاهم کرد و در رو بست و اومد کنارم روی تخت...

بهش لبخندی زدم و میلاذ گفت:

- تو که گفتی رمان نمیخونی ، پس چی شد؟!

من: آخه اینو سحر داده بهم ولی قشنگه....

میلاذ به کتاب نگاهی انداخت و گفت:

- منم میتونم بخونم؟!

با تعجب نگاهش کردم و رفتم صفحه اول و گفتم:

– باشه بیا از اول شروع کنیم.....

میلاذ کتاب رو از دستم قاپید و رو تخت دراز کشید و گفت:

– تو هم بیا کنارم بخواب بخونم برات!

دیگه چشمم داشت میزد بیرون! میلاذ که اصلا اینطوری نبود!!!!

خیلی آروم و با ناز کنارش خوابیدم و میلاذ شروع کرد به خوندن.....

با شنیدن صدای مردونه و رساش آرامش میگرفتم..... چسبیده بودم به میلاذ و سرم رو گذاشته بودم رو شونه اش و به داستان گوش میدادم..... این داستان با همه ی داستانی که خوندم متفاوت تره...

چون میلاذ داره میخونه و گوش دادن داستان با صدای عشقت یه لذت دیگه ای داره تا اینکه خودت تنها و تو دلت بخونی!

من غرق داستان بودم که میلاذ دست از خوندن برداشت و گفت:

– من دیگه خسته شدم دهنم کف کرد یکمم تو بخون ببینم صدای تو چطوریه موقع خوندن!

خندیدم و کتاب رو از دستش گرفتم و شروع کردم به خوندن.....

سعی میکردم رو خوندن تمرکز کنم اما حرکت انگشتان میلاذ روی کمرم مانع این میشد که تمرکز کنم و حواسم رو پرت میکرد.....

ولی باز حواسم رو جمع کردم و داشتم میخوندم که حس کردم گوش نمیده.....

برگشتم طرفش و دیدم داره همینطوری نگام میکنه..... قلبم هوری ریخت پایین و سرم رو انداختم پایین و گفتم:

– پس چرا گوش نمیدی واسه عمه ام دارم میخونم!؟

میلاذ لبخندی زد که اگه دست خودم بود همونجا غش میکردم! لبخندش خیلی رویایی و شیرین بود.....

میلاذ: میدونستی صدات خیلی قشنگه!؟

با تعجب گفتم:

– صدای من!؟

میلاذ: آره خیلی قشنگه.....

لبخندی زدم و بلند شدم و کتاب رو بستم و گفتم:

– بسه دیگه بقیه اش برای فردا!!!!!!

میلاذ بلند شد و کش و قوصی به بدنش داد و گفت:

– چقدر حال داد!!!! تا حالا اینقدر رمان خوندن بهم مزه نداده بود!!!!

خندیدم و گفتم:

– خب معلومه چون من داشتم میخوندم!!!!!!

میلاذ: نه خیرم چون من داشتم میخوندم و دیدم که چقدر قشنگ میخونم رمان خیلی بهم حال داد!!!!!!

پشت چشمی نازک کردم و با هم از اتاق رفتیم بیرون.....

از زبون نفس

روبه روی میز توالت واستاده بودمو داشتم موهامو شونه میکردم سامیارم رو زمین نشسته بودو پشتشو تکیه داده بود
به تختو داشت با لب تابش ور میرفت با صدای سامی سرمو چرخوندم طرفش

سامی- اصلا شبیه مامانت نیستی بیشتر شبیه باباتی

من-اره همه میگن ولی مشیه بگی شما از کجا فهمیدی مامان بابای من کدومن؟

لب تابش رو از روی پاش برداشتو گذاشت کنارش

سامی-بابات رو که از روی رنگ چشمش راستش اولش که اصلا نشناختم ولی وقتی داشتن از کنارمون رد میشدن
رنگ چشمشو که دیدم گفتم بابای توا دیگه

من-و مادرم؟

سامی-خب فسقلی کنار بابات راه میرفت دیگه

من-دلیل نمیشه

سامی-اینکه دست همو بگیرنو باباتم همش نگاه عاشقونه پرت کنه بهش دلیل نمیشه؟

ساکت شدم حرف حساب جواب نداشت واقعا بابام و مامانم شیرینو فرهاد بودن دستامو کوبوندم بهم و گفتم

من-خب تو که خانواده منو دیدی منم میخوام خانواده تو ببینم

سامی با یه لحن شیطونی گفتش

سامی- کاری نداره که همین الان زنگ میزنم به مامانمینا میگم بابا ول کنید اون فرنگو بیاد ببینید براتون عروس آوردم اونم چه عروسی چنگول میکشه مثل ببر زبونش مثل زبون قورباغه دراز چشماشم مثل گربه وحشی ...

من- خوبه خوبه انواع اقسام حیونا رو به من نسبت دادی برای من باغه وحش را میندازه اصلا کی باتو که هیکت مثل این غوله بود تو شرکت هیولاها مثل اونه چشماتم مثل این خوناشامه ادوارد تو توایلاйте زورتم مثل این شرک میمونه بعد حرفم برس رو پرت کردم طرفش که رو هوا گرفتش

سامی- فعلا که شما با من مزدوج شدید بانو دور از شوخی بیا عکس خاندان مهرانا رو بهت نشون بدم چندتا دیگه خوناشام داریم تو خانوادمون

لبتابشو برداشت دوباره گذاشت روپاش منم رفتم پیشش نشستمو تکیه مو دادم به تخت رفت توپوشه عکساشو زد روی اسلاید شو اولاش عکسای خودشو با میلادو اتردین بود یکم که گذشت رسید به عکسای خانوادگیشون از حالت اسلاید شو لب تابو دراوردو روی یه عکس نگه داشت

سامی- این دختره رو میبینی عشق منه ستاره

یه لحظه دلم هری ریخت این مگه عشقم داشت؟ دستام یخ شدشو موهای نداشته ی روی بدنم سیخ یه دختر چشم طوسی ناز بودش صورت کشیده ای داشت با لبای خوشفرم که از پشت سامی رو بقل کرده بود اسمشم بهش میومد چون چشماش مثل ستاره برق میزد سنش حدود 18 نوزده میزد

سامی- عاشقشم یه روز صداشو نشنوم روزم شب همیشه

میخواستم یه دونه باکله بزنم تو صورت سامی بعدش بگم تو غلط میکنی با اون دختره ی شوهر دزد یه هفته ازت غافل بودم بین چه عشقم عشقمی را انداختی

سامی- وقتی میگه داداشی دوست دارم انگار رو ابرام

با حرفش انگار یه سطل اب یخ ریختن رو اتیش دوباره به حالت عادی برگشتم

من- اچی خوشگلی داری

سامی- میدونی همیشه دوست داشتم بچم چشماش رنگ چشمای ستاره بشه حالا بیخیال ستاره این خانوم اتو کشیده ای رو که میبینی یه پسر گل پسر ماه به دنیا آورده به اسم سامیار البته در 27 سال پیش ایشونم که کنارشون ایستادن بابای گل بنده هستن که همچین پسر ماهی تربیت کردن

بعدش بادستش خودش رو نشون داد

من- خودشیفته

ولی واقعا تو کشیده بود یه کتو شلوار خوشدوخت سفید پوشیده بود موهای مشکیشو که معلوم بود رنگه سشوار زیبایی کشیده بود چشماشم رنگ شب بود جدیت از سر روش میباید معلوم بود از اون مادرشوهراست که خدا نسیب هیچ کس نکنه برعکس مادر سامی پدرش قیافه مهربونی داشت با چشمای عسلی وموهای جو گندمی قد بلند بودو چهارشونه یه کتو شلوار شکلاتی رنگم پوشیده بود

من-برعکس من تو خیلی شبیه مادرتی فقط رنگ چشمات رنگ چشمای باباته

سامی-دیگه دیگه خب ایشونم برادرم سعید و خانومش مهتاب جیگر عمو فرشته هستن این عکسه مال سال پیشه که اومدن ایران

برادر سامی برخلاف ستاره و سامی چشمو ابرو مشکلی بود همسرشم قیافه شرقی قشنگی داشت دخترشونو که دیگه نگو ادم دوست داشت لپاشو گاز بگیره میخورد 2 سه ساله باشه اونم قیافش شرقی شرقی بود با دستم به زنی اشاره کردم که سامی معرفیش نکرد

من-سامی این خانوم کیه؟

سامی-شخص مهمی نیستش

من-|||| یعنی چی خب بگو کیه اگه شخص مهمی نبود که عکسش اینجا نبود اونم تو عکس خانوادگیتون

سامیار معلوم بود کلافه شده یه نگا بهم کرد بعدش دستشو فرو برد تو موهامو بهمشون ریخت

من-||||| سامی همین الان شونه کردمشون

سامی-اینطوری نگام نکن تا منم موها تو بهم نریزم

از قصد زل زدم تو چشماش چشمامو مظلوم کردم مثل این پیشی کوچولوها بعدش با لحن بچه گونه گفتم

من-چشولی ندات نتنم؟

سامیار تا چند لحظه هیچی نگفتش ولی بعد چند ثانیه تا به خودم من بودمو ریتم بوم بوم بوم قلب سامی دستاشو کرد تو موهامو گفت

سامی- دختر تو چرا اصلا رحم نداری بابا رحم کن

سرمو از روسینش جدا کردم گنگ نگاش کردم منظورش از بیرحمی من چی بود

سرشو چرخوند سمت مخالفم

سامی-این طوری نگام نکن

بعدش دستشو از کمرم برداشت منم اروم از بقلش اومدم بیرون اوه عجب جو سنگینی شد سعی کردم جو رو عوض کنم

من-سامیار خان این خانوم کی هستن که کنار جنابعالی ایستادن؟

سامیار چشماشو بستو سرشو چسبوند به تختو زمزمه کرد

سامی-زنداداشمه

دستمو گرفتم جلوی دهنمو گفتم

من-ههههههههههههههههه ای وای من داداشت دوتا زن داره؟

سرشو از تخت بلند کرد

سامیار-ببین نفس من به شما گفتم یه خواهر و برادر دارم ولی یه داداش دیگه هم دارم که معلوم نیست کدوم

گوریه این زنه هم زن اون بی غیرته

جدی شدمو سیخ نشستم

من-درست توضیح بده ببینم

سامیار-نفس بشنوم این حرفا جایی درز پیدا کرده من میدونم باتو

لحنش جدی بود صورتشم بدتر از لحنش جدی بود دلخور شدم من مگه خبرچینم لب برچیدم

من-دستت دردکنه دیگه مگه من خبر چینم

سامیارم که معلوم بود پشیمون شده از حرفش دستشو کرد تو موهامو دراورد و بعدش دستشو چسبوند به گونم

سامیار-اخه میدونی گفتم شیطون یه وقت گولت نزنه

بیشعور یه عذرخواهی هم نمیکنه میخواستم بگم من عذر خواهی غیر مستقیم حالیم نیست ولی دلم براش سوخت

من-خب بشیدمت تعریف تن ببینیم این داشی شوما چه چه کسلی هس؟

سامیارم منو کشوند تو بقلشو شروع کرد

سامیار- سانیار یه سال از من کوچیک تر بودو به قول بابام کلش بوی قورمه سبزی میداد سرش دردمیکرد واسه دعوا

برعکس ماها شری بود واسه خودش همیشه تو کوچه ها پلاس بود یادمه من 20 سالم بود که پای کلاتتری به خونه ما

باز شدش برای اولین بار حکم جلب سانیار رو داشتن سانیارم پیش من نشست به اومدن کت بسته گرفتن بردنش

ابرومون تو محل رفت ابروی چندینو چند ساله ی دکتر مهرانا رفت بابام جراح قلبه اعتبار بابا رو برد زیر سوال اونم به

چه جرمی قمه کشی سر نترسی داشت همینم برایش در دسر شد تو پارک جلوی دبیرستان دخترانه به خاطر یه دختره قمه کشیده بود و با یه پسره درگیر شده بود زده بود دست پسره رو داغون کرده بود دوستای پسره هم سانیارو که فرار کرده بوده رو تعقیب میکنن خونشو پیدا کنن که موفقم میشن بابا کمرش شسکت سانیارم بردن تو بازداشتگاه بود چند روز با سند بابا آوردش بیرون و با صد جور مکافات خانواده پسره رو با پول راضی کرد دو سال گذشت سانیارم تو این دو سال ادم شده بود هر چند خبرش میومد گاهی یه زیرابی میره ولی دعوا کردنش کم شده بود دوست دختر داشت فتو فراوون باباهم کاریش نداشت یعنی بنده خدا درگیر بیمارستان خودش بود و سانیارو سپرده بود دست مامان سانیارم سوگولی مامان بود مامانم کاریش نداشت میگفت دوست دختر داشتن که جرم نیست محدودش کنیم میره سراغ موادو دعوا چه میدونم عقاید خواص خودشو داشت تا زدو اقا عاشق شدش اونم چه عاشق شدنی بابا ادماشو فرستاد تحقیق خودشم باهاشون رفت ولی وقتی اومد حرفش یه کلام بود نه هی سانیار میگفت میخوامش بابا میگفت نه مامانم سفتو سخت پشت سانیار بود میگفت زن میگیره درست میشه بابا خیلی تو فشار بود تا یه روز منفجر شد گفت گفت دختره دختره درستی نیست مامانش فلان کاره باباش همیشه خدا تو سفره از اینا غافله گفت داداشش معتاده مامان ک اینارو شنید اونم گفت نه تا اینکه زدو سانیار خودکشی کرد پسره ی بی عقل بعد خودکشیش بابا اینا از ترسشون موافقت کردن چون واقعا داشت میمیرد همچین عمیق تیغو فرو کرده بود تو رگش که خونریزش بند نمیومد بابا از نرس ابروش تو خونه خودش به دستش بخیه زد یه روز مامان اومد در اتاقم گفت سامیار بلند شو بریم ببینیم کسو کار این دختره کی ان اونموقع 24 سالم بود با مامان رفیم خونشون وضع مالیشون خوب بود ولی دروهمسایه ها میگفتن خانواده خوبی نیستن چند ساعت تو ماشین جلو خونشون بودیم مامانه رو دیدیم دادشه رو هم دیدیم دیدیم نشون نمیداد خلاف باشن ولی بودن سانیارم عاشق قیافه دختره شده بود رفتیم خاستگاری بعدم ازدواج همه چی خوب بود دختره دختر بدی به نظر نمیومد یعنی با ما کاری نداشت ولی عشق سانیار یه تب زودگذر بود یه روز دیدیم فرانک(زن سانیار) گریون اومد خونه گفت سانیار با یه دختره فرار کرده بابا همون موقع قلبش گرفت به سامیار نگا کردم رگ گردنش زده بود بیرونو چشمش سرخ سرخ بود

سامیار-سکته کرد دووم نیوورد

من-متاسفم خدا رحمتشون کنه میخوای دیگه ادامه ندی

سامیار-نه دیگه میخوام بگم میخوام بگمو سبک شم

دستشو گرفتم تو دستم چه قدر یخ بود اونیکی دستمو گذاشتم رو گونه اش سرمو یه کوچولو خم کردم سمت چپ دلم به حالش میسوخت اگه یه روز بابا نبود نه اصلا نمیتونم فکرشو کنم چقدر سختی کشیده بود این پسر

من-پسه سامیار حالت زیاد خوب نیست

ولی سامیار اصلا انگار صدامو نمی شنید

سامیار-یه نامه نوشته بود توش از بابا و مامانو منو فرانک عذر خواهی کرده بود گفته بود که فرانک هیچ ایرادی نداره ولی اون عاشقش نیستو عاشق دختر عمه ی فرانک شده بعدشم فرار بدبختی اینجا بود که فرانک حامله بود در به در گشتم دنبالش نبود که نبود میخواستم گردنشو با دستای خودم خورد کنم فرانک 7 هشت ماهی میشه که از پیش ما رفته اونم گمو گور شدش مامان که از اولم جدی بود ولی بعد اون اتفاق بدتر شدش تبدیل شد به یه زن عصبی که به همه شک داره ستاره رو دیونه کرده بود به من زیاد کار نداشت

من-پس بچه ی فرانک چی شد؟

سامیار-3 ماهش بود که از خونه ما فرار کرد

من-یعنی این اتفاقات مال یکی دوسال پیشه؟

سامیار یه نگا بهم کرد که ترجیح دادم خفه شم دوباره به عکس نگاه کردم فرانک دختر زیبایی بود چشمای خاکی رنگ داشت با پوست برنزه دماغ عملی لباشم معلوم بود تزریقیه در کل با اون ازابشی که داشت میشد گفت خوشگله

من-داداشت چشماش چه رنگی بود؟

سامیار-به عموم رفت بود چشمای سبز تیره داشت

من-ازش متنفری؟

یه نگا بهم انداخت یه نگاه یخو بیروح انگار تو چشماش شیشه کار گذاشته بودن

سامیار-نه فقط میخوام پیداش کنم بگم چرا؟

بعدش بلند شد درجالی که میرفت سمت حموم گفت

سامیار-ممنون که به حرفام گوش دادی سبک شدم

منتظر جوابم نشدشو رفت تو حموم زیر لب گفتم

من-خواهش میشه

بعدش شرو کردم لب تابشو گشتن تو داشتم دنبال مدرک جرم میگشتم ولی دریغ پیدا نمیشد که یه عکس از یه دختر ناشناس یه نوشته ای هیچ نیم ساعتی خودمو با لب تابش سرگرم کردم بعدشم دیدم خوابم گرفته لب تابو جمع کردم رفتم یه تاپ شلوارک برداشتمو سر خوردم تو تختو د بخواب نمیدونم چقدر گذشته بود که بیدار شدم ولی باز خوابم میومد میگم خواب خواب میاره راسته واقعا یه چرخ زدمو دمر شدم سرمم گذاشتم رو بالشتم اخی چه نرمه از ترس اینکه خوابم بیره چشمامو باز نکردم دستامو از دوطرف باز کردم و انداختم دور بالشتمو بقلش کردم بالشتم چه طولش زیاد شده یکم دیگه صبر کردم دیدم گرم هست جلالخالق نه نه امکان نداره اروم لایه چشممو باز کردم دیدم بله تو بقل سامیارم برای دومین بار تو عمرم خجالت کشیدم ببین چه سفتم بقلش کردم خاک تو سر بی هیام من که با

تا پو شلوارک اقا هم با شلوارک و بالاتنه لخت یعنی خاک تو سرم چشماش چه شیطونه هان چشماش خاک برسرت
 نفس دوساعته زل زدی بهش این بیداره

سامیار-اگه میدونستم بقل کردن من میبرنت فضا دوساعت زبونتو از کار میندازه زود تر پیشت میخوابیدم تا اینطوری
 بشه

من- ببین سامیار من ... من خب من
 که همون موقع درو زدن اخیش فرشته نجات من
 شقایق-نفس نمایید پایین
 از زبون شقایق
 حوصله ام سر رفته بود و تصمیم گرفتم برم پیش نفس اینا...وقتی در زدم گفتم:
 - نمایید پایین!؟

که بعد چند ثانیه در باز شد و نفس سریع اومد بیرون اما سامیار نیمه لخت رو تخت نشسته بود و تو فکر بود... با
 تعجب در و بستم و ازش نپرسیدم میاد پایین یا نه!!!!

میشا ورقا رو آورده بود تا بازی کنیم! به یاد اون روز که میلاد و سامیار چیکار کردن لبخندی زدم و میشا هم فکرم رو
 خوند و لبخند شیطانی زد!!!!

قرار شد حکم بازی کنیم اما ایندفعه شرطی بازی نکردیم چون سامیار نبود و بنابراین پسرا قصر در رفتن!
 بعد یه ساعت ، بازی کسل کننده شده بود..... میشا اعصابش خرد شد و بلند شد و هر چهارتامون با تعجب به کاراش
 نگاه کردیم!!!!

من: چته میشا!؟
 میشا: میخوام آهنگ بذارم!

با تعجب بهش نگاه کردم که رفت سر ضبط و یه آهنگ ملایم گذاشت و اتردین رو بلند کرد! تازه منظورش رو گرفته
 بودم... اتردین هم لبخندی به روی میشا زد و دستش رو دور کمرش حلقه کرد و دست میشا رو گرفت و شروع به رقص
 کردن..... نفس هم رفت چراغ هارو خاموش کرد و من هم داشتم نگاهشون میکردم که میلاد بازوم رو گرفت و به
 خودش نزدیک کرد..... با دست راستش کمرم رو گرفت و با دست چپش هم دست راست من..... من هم دست چپم رو
 روی شونه اش گذاشتم و شروع کردیم....

دست میلاد روی کمرم با ملایمت می لغزید..... پشت میلاد به پله ها بود ولی من دید کامل به پله ها داشتم و سامیار که با گیجی پایین می آمد رو دیدم و بعد نفس که بهش نزدیک میشد.....

نگاهم رو معطوف میلاد کردم و تو چشاش نگاه کردم.... چشمای قهوه ایش اینقدر جذاب بود که ناخداگاه درش غرق میشدی.... غرق چشماش بودم و حس میکردم فاصله اش داره باهام کم و کم تر میشه..... میلاد نگاهش رو از روی چشمام به پایین تر هدایت کرد و در اخر روی لبام ثابت موند.....

دست از رقصیدن برداشت و ایستاد.....فاصله اش خیلی داشت کم میشد و حرارت بدن من هم خیلی داشت بالا میرفت... نفس های گرمش به صورتم میخورد و باعث میشد قلبم تند تند ضربان بزنه... لباس از هم باز شد و چشمای منم خودکار بسته شد و نفسم رو تو سینه ام حبس کردم و حس کردم الانه که قلبم از سینه ام بزنه بیرون.... و درهمون لحظه.....

چراغ ها روشن شد و میلاد سرش رو عقب برد و من هم نفس حبس شدم رو به بیرون فرستادم و چشمام رو باز کردم..... هنوزم قلبم داشت تند تند میزد و وجود خون زیر پوستم رو حس میکردم که ناشی از حرارت بالا و خجالت بود.....

از میلاد جدا شدم و نفس و میشا رو دیدم که دارن با شیطنت به من نگاه میکنن.....

من: هان چیه آدم ندیدی؟!؟!!

میشا خندید و گفت:

– آقاتون اینا چه رمانتیکن!!!

خنده ای کردم و به میلاد نگاه کردم.....

میشا: البته دست کمی از این سامیار نداره ها این سامیارم که زرت و زرت نفسو بوس میکنه من که میگم....

و یه نگاه پرشیطنت به نفس انداخت که نفس چشمای خوشگلش رو درشت کرد که میشا غش غش از این حرکتش خندید!!!!

نفس: نه خیر یکی بیاد این اتردین رو جمع کنه همش داشت در گوش این حرف میزد.....تازه.....

و میشا زد تو بازوش و سرخ شد!

میشا رفت سمت ضبط و اون رو خاموش کرد و بعد با نفس و من رفتیم تو آشپزخونه تا چایی درست کنیم!

همینطور که لیوانا رو برمیداشتم از شدت هیجان دستام میلرزید و با یاد آوری اون لحظه سرخ میشدم و ته دلم غنج

میرفت!!!!

لیوان رو گذاشتم تو سینی و میشا توش چایی ریخت و نفس هم قندون و شکلات رو گذاشت تو سینی و میشا سینی رو برد پیش پسرا.....

من رفتم کنار میلاد و همینطور که لیوان چایی رو به لبام نزدیک میکردم به بالا نگاه میکردم که هنوز وقت نکرده بودیم کشفش کنیم!!! تفی (تفضلی) هم که سفر بود عمرا بفهمه ما سرک کشیدیم تو حریم خصوصیش..... یه لبخند شیطانی زدم و به میشا و نفس گفتم:

– این تفضلی کی برمیگرده!؟

نفس ابرویی بالا انداخت و گفت:

– چیه دلت براش تنگ شده؟

خنده ای کردم و گفتم:

– نه!!!! تو بگو حالا تا جریان رو بگم بهتون!

میشا: خب یه هفته دیگه چطور!؟

من: بچه ها اصلا به بالا فکر کردید!؟

نفس: آره چطور!؟

من: ای بابا یعنی میخواید بگید شما حس فضولی قلقلکتون نمیده!؟!؟

همه با تعجب نگاهم کردن و من هم با دستپاچگی گفتم:

– خب راست میگم دیگه من کنجکاو شدم بینم تفی چی اون بالا قایم کرده که رفتن به اونجا رو قدقن کرده!!!!!!

نفس هم سرش رو تکون داد و گفت:

– بععهعهعههههه!!!!!!

میشا هم که از فکر من بدش نیومده بود گفت:

– منم هستم!

لبخندی به روش زدم و با آرامش گفتم:

– حالا صبر کنید چاییم رو بخورم تا بهتون بگم!!!

و با خونسردی چاییم رو خوردم..... وقتی همه چایباشون تموم شد به من نگاه کردن و من گفتم:

– هیچی دیگه!!! فقط سنجاق سر میخواد!!!

نفس هم ادام رو درآورد:

– هیچی دیگه سنجاق سر میخواد!!!! مگه تو بلدی چطور کار کنی!؟!؟!

من با خنده گفتم: من بچه ی پایینم! شوخی کردم از اشی یاد گرفتم!

میلاذ همچین بهم نگاه کرد که آب دهنم پرید تو گلوم!!!!

با من و من به میلاذ نگاه کردم و گفتم:

– پسراییم، همون اشکان از داداش دوست دخترش یاد گرفته!

و نفسم رو دادم بیرون که میلاذ فکر بد نکنه که اشکان کیه!!!!(خب شاید فکر کنه دیگه منم گفتم سوتفاهمات رو حل

کنم!!!!!!)

بلند شدم و گفتم:

– پاشو دیگه نفس برو به سنجاق سر بیار!!!!

نفس هم بلند شد و رفت سنجاق بیاره....

بقیه هم بلند شدن.... من هم با هیجان دستی به سرو روم کشیدم و دست میلاذ رو گرفتم و رفتیم بالا...

نفس هم با یه سنجاق اومد بالا و با شک و تردید دادش به من.....

میشا هم هیجان زده بود..... طبقه بالا یه جورایی مخوف بود و انگار سالهاست کسی توش نیومده..... تفضلی هم

همیشه پایین میخوابه....

سنجاق رو تو دستم تکون دادم و رفتم سمت قفل در و سنجاق رو با ملایمت فرو کردم تو.... باهش ور میرفتم و توی

قفل تکونش میدادم و بعد چند حرکت در باز شد.....

من نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

– عملیات با موفقیت انجام شد!!! فقط باید یادمون بمونه جای هر چیزی که برمیداریم کجاست....

نفس و سامی و اتردین و میشا وارد شدن و بعدش منو میلاذ... مثل همیشه بازوی میلاذ رو گرفتم و رفتیم تو.... ولی به

محض اینکه من وارد شدم در رو نگه نداشتیم و در با صدای مهیبی محکم بسته شد!!!!

از زبون نفس

من-به من دست زدی هرچی دیدی از چشم خودت دیدی

سامیاریم سر جاش استپ کرد و سعی کرد منو اروم کنه

سامیار-خیلی خب خیلی خب اروم نفس اروم چیزی نشده که

با حرفش بدتر عصابم خورد شد

من-چیزی نشده چیزی نشده دیگه میخواستی چی بشه با این شوخی های مسخره اتون مارو تا دم سکنه بردید بعد میگی چیزی نشده

بلند بلند نفس میکشیدم همه انگار صندوقچه فراموششون شده بود

ای بگم اون صندوقچه بخوره تو سرمون شقایق که از شوک دراومده بود یهو بلند زد زیر گریه میسام چونه اش میلرزید دیگه و اینستادم ببینم چیکار میکنن اتردینو که وسط راه واستاده بودو زدم کنارو از اون خونه ی لعنتی زدم بیرون و از پله ها رفتم پایین بعدش رفتم تو اتاقمو درو کوبیدم بهم جوری که از صدای خودمم به لحظه پریدم بالا سریع درو قفل کردم رفتم تو حموم شیر دوشو تا اخر باز کردم که فکر کنن رفتم حموم

این سامیار اصلا عقل نداشت اگه یه چیزیش میشد من چه خاکی میریختم تو سرم اه نفس توام حالا انگار میمرد به درک اصلا ای کاش میمرد از دستش خلاص میشدم زبونمو لبمو با هم گاز گرفتم خفه شو نفس خدا نکنه اگه چیزیش میشد منم میمردم یه قطره اشک مزاحم دیگه هم روی گونه ام ریخت اه بسه دیگه لعنتی ها نریزید ولی بدتر ریزششون سرعت گرفت انگار از اینکه چند سال زندونی چشممام بودن خسته شده بودن آزادی میخواستن

صدای درزدن بلند شد پشبندم صدای سامیار

سامیار-نفس نفس جان مادرت درو باز کن

اهان اقا ادم وقتی خربزه میخوره پای لرزشم میشینه حالا التماس کن شبم درو باز نمیکنم همون پایین رو مبلای خواب

سامیار-نفس بهت میگم این درو باز کن

چند ثانیه بعد صدای اس ام اس گوشیم بلند شد

سامیار بود نوشته بود(نفس اصلا غلط کردم باز کن این درو)

ببین انقدر مغروره پیش شقایقینا نمیگه غلط کردم اصلا زبونی نمیگه که نوشتنم به درد عمه اش میخوره من این درو باز نمیکنم

از زبون سامیار

عجب غلطی کردم! حالا بیا درستش کن از یه طرف صدای گریه این دخترا رو نروم بود از یه طرف دیگه داشتم فکر میکردم چجوری نفسو راضی کنم درو باز کنه سامیار با این غلطی که کردی عمرا دیگه تو صورتت نگا کنه چقدر موقعی که دیدم اونقدر ترسیده خودمو لعنت کردم خدا میدونه

اینبار محکم تر زدم به در

من-نفس جان عزیزم باز کن این درو

نخیر جواب نمیده

من-نفس به خدا گیتارم خونه مون تهرانه نمیتونم برات بزوم بخونم پنجره اتاقتم که از تفاش تا حیاط زیاده صدام بهت نمیرسه نمای خونه هم اجری نیست که از دیوار پیام بالا منت کشی اگر شرایط منت کشیدن فراهم بود بازم این کارو نمیکردم چون اصلا بلد نیستم تو خونم نیست پس باز کن این درو
اره جون خودم منت کشی تو خونم نیست پس الان چه غلطی میکنم

دستمو بردم بالا که دوباره در بزوم که یهو در باز شد و صورت عصبانیو چشمای قرمز نفس تو چارچوب در پدیدار شد دست منم تو هوا خشک شد

نفس-چته تو درو شکستی عمرا اگه تو اتاق رات بدم

عصبانیتشم دوست داشتم اگه دست خودم بود محکم بقلش میکردم ولی این کار من مساوی بود با فوران کردن عصبانیت نفس همون موقع اتردینو میشا از پله ها اومدن پایین بین تورو خدا فقط زن ما انقدر ناز داره این میشا اصلا فکر کنم یادش رفت داشته از ترس سکنه میکرده اتردین که قیافه نفس رو دیدی گفت

اتردین-یا علی خدا به دادت برسه داداش خشم ازدها

نفسم طبق پیشبینی قبلی من ترکید

نفس-اتردین یه کاری نکن میشا این شوهر تو ور دار ببیر

میشا هم وقتی داشت رد میشد اروم گفت

میشا-سامیار مواظب پاچه شلوارت باش در این موارد خوب پاچه میگیره

بعدم زود با اتردین جیم شدن

نفسم درو محکم روی من کوبید به درک اصلا این درو باز نکن هی من هیچی نمیگم دوبار تو روش خندیدم فکر کرد خبریه وقتی چند روز شدم همون سامیار روزای اول حساب کار دستت میاد بیخیال رفتم پایین نشستم رو مبلو با گوشیم ور رفتم

شقایق-چی شد خانومت تحویل نگرفت؟ پنچر شدی اومدی اینجا

یه نگاه سرد معمولی جدی بهش انداختم که بیچاره کپ کرد از این به بعد همینه بدون جواب سرمو گرم گوشیم کردم بعد چند دقیقه نفسم اومد پایین اصلا نگا هم بهش ننداختمو بیخیالی طی کردم چند روز اینجوری میشم خوب تنبیه که شدی قدر این روزا رو میدونی

میشا-نفس چی کار کردی با این سامیار که این ریختی شده؟

نفس-همون کاری رو که باید میکردم

بعدش رو کرد سمت من

نفس-عبرت شد اقا سامیار؟

بی توجه به حرفش رفتم تو اتاق و لباس پوشیدمو سوئیچمو برداشتمو راه افتادم سمت در خروجی

من-دیر میام جایی کار دارم

نفس-کجا؟

جوابشو ندادمو از در زدم بیرون فکر کنم خیلی براش گرون تموم شد چون لحظه آخر که صورتشو دیدیم قرمز شده بود خودمم ناراحت میشدم از اینکه حرصش بدم ولی لازمه گوشیم زنگ خورد

من-بله

صدای زنونه ی اشنایی تو گوشم پیچید

صدا-سامیار؟

من-فرانک تویی؟

فرانک-اره باید ببینمت

اززبون شقایق

با بسته شدن در من و میشا به نفس که صورتش از عصبانیت قرمز شده بود نگاه کردیم..... واقعا که این پسرا شورشو در آوردن.... همیشه بهترین موقعیت ها و بهترین لحظات رو خراب میکنن و تبدیلس میکنن به یه خاطره بد.... واسه چی؟ واسه خنده!!! با عصبانیت رو به اتردین و میلاد نگاه کردم و گفتم:

- نقشه کی بود اینکار زشت!؟

اتردین با ترس نگاهی به چهره بر افروخته من انداخت و گفت:

– سامیار.....

من: اههههههههه! از بس کلش بو قورمه سبزی میده! شما چرا انجامش دادید؟! نگفتین سخته ناقص میزنیم؟! کارتون واقعا زشت بود..... واقعا که اتردین از تو دیگه انتظار نداشتم.....

میلاذ با حالت بامزه ای گفت:

– یعنی از من انتظار داشتی؟!!

حتی اون حالتش هم نتونست تغییری در من ایجاد کنه و گفتم:

– بله با اونکاری که.....

و بقیه حرفم رو خوردم نمیخواستم اشتباهاتش رو به روش بیارم.....

دستم رو تو موهام فرو بردم و به سمت مخالف پسرها نگاه کردم.....میشا روی مبل نشسته بود و تو شوک بود و پوست لبش رو میکند و نفس هم به دیوار زل زده بود و معلوم نبود داره به چی فکر میکنه.....

سامیار خیلی بد رفتار کرده بود..... حس کردم غرور نفس جریحه دار شده اما من نمیذارم دوست جون جونیم ناراحت بشه، این سامیار فکر کرده کیه؟! مرتیکه از خودراضی!!!!

سرم رو تکون دادم تا از شر فکرای ناجور خلاص شم و سریع به طبقه بالا رفتم و خودم رو ولو کردم رو تخت و ساعدم رو گذاشتم رو پیشونیم..... به ساعت کنار عسلی نگاه کردم....

ساعت 6 بود.... حوصله ام سر رفته بود این پسرا اگه اینکارو نمیکردن میتونستیم کلی خوش بگذرونیم اما.....

همیشه وقتی اساسی میرم تو فکر گوشه لبم رو گاز میگیرم و الان هم همین کارو کردم..... باید حال سامی رو بگیریم..... این نفس خودش بهتر میدونه چطوری اینکارو کنه و طبق مشاهدات و تحقیقات شبانه روزی منو میشا(!) سامیار عاشق نفس شده.....

پس باید یه جوری عشقولانه تحریکش کنیم!!!!

از این فکرای مسخره ام خنده ام گرفت ولی بد هم نمیگفتم....ولی باید با میشا و نفس بیشتر بشینیم و مخای اکبندمون رو کار بندازیم.....

با صدای زنگ گوشیم دست از فکر کردن برداشتم و بدون نگاه کردن به صفحه گوشی با بی حوصلگی جواب دادم:

– بله بفرمایید!؟!

صدای اشکان با عصبانیت توی گوشی پیچید:

– بله و درد ، مرض ، کوفت!!!

من: هوی هوی هوی چته تو؟!؟! زنگ زدی فوحش بدی یا کار داری؟! آگه میخوای تا فردا فوحش بدی قطع کنم!؟

با فریاد اشکان توی جام سیخ نشستم:

– این پسره کیه گوشیت رو جواب میده!؟

یه لحظه رنگم پرید و با من و من گفتم:

– ک.. کدوم.. کدوم پسره ، درباره چی حرف میزنی!؟

اشکان: خودت رو به اون راه نزن... همون که میگه شوهرتم!

با شنیدن این حرف نفسم بند اومد و یاد عصبانیت میلاد افتادم.....

من: شوهرم!؟ حالت بده ها! (و یه خنده عصبی کردم!)

اشکان: دروغ نگو پرهام میگفت یه پسره گوشیت رو جواب میده میگه من شوهرتم!

چشمام چهارتا شد و با تعجب و عصبانیت پرسیدم:

– مگه پرهام شماره ام رو داره!؟ کدوم بیشعور ابلهی شماره ام رو بهش داده!؟

اشکان: من دادم!!!! دلم خواست دادم بهش و میبینم که دست گل به اب دادی دختر عمه ی عزیزم!

دیگه کنترل رو داشتم از دست میدادم:

– خفه شو بیشعور آشغال!!!

اشکان خنده ای کرد و گفت:

– میبینم که کم آوردی!!!!

با عصبانیت گفتم:

– خفه شو پرهام آشغال واسه رسیدن به هدفش دست به هرکاری میزنه و هی دروغ میگه..... تو حرف دوستت رو

بیشتر از حرف دختر عمه ات باور داری!؟

اشکان با عصبانیت داد زد:

– بله که حرف دوستم رو بیشتر قبول دارم!!!! بهم ثابت کرده..... اسم آقاتون هم میلاده مگه نه!؟

دیگه اشکم دراومده بود..... با تعجب گفتم:

– میلاد؟! کسی به این اسم... نمیشناسم..... من شوهر ندارم عوضی!

اشکان: من از تون عکس دارم جوجه!!!!

قلبم شروع کرد به تند تند زدن..... باورم نمیشد پرهام اینقدر پست باشه.... این همه مدت زیر نظر داشت منو؟! واییییییی فکر کنم همون روز که با میلاد دوتایی رفتیم بیرون این دنبالمون اومده!!!!

من: دروغ میگی!!! اگه راست میگی عکسارو برام بفرست!!!

یه لحظه اشکان صدایش قطع شد و فهمیدم که داره دروغ میگه و عکسی نداره و اینا همش باد هواس!!!!

خنده ای کردم و گفتم:

– بدرود!!!!

و گوشی رو قطع کردم و پرتش کردم رو تخت!!!

از شدت عصبانیت داشتم میلرزیدم و اشکام بی وقفه از چشمام به روی تخت میریخت و ردی روی گونه ام به جا میداشت....

باورم نمیشه اشکان و پرهام اینقدر پست باشن..... در همین حین میلاد اومد تو و با دیدن من کمی هول کرد و با شتاب اومد پیشم و بغلم کرد و گفت:

– چی شده خانومم؟! چرا گریه میکنی عزیزم؟! چیزی شده؟!!

سرم رو گذاشتم رو سینه اش و اشکام رو با لباسش پاک کردم و با اخم گفتم:

– میلاد اشکان فهمیده که من ازدواج کردم! البته فعلا مدرکی نداره اما من میتروسم میلاد..... میتروسم!

میلاد من رو بیشتر به خودش فشار داد و روی موهام بوسه میزد و زیر لب میگفت:

– نترس، من باهاتم تا من باهاتم کسی حق نداره اذیتت کنه خانوم کوچولو!

با خنده نگاهش کردم و گفتم:

– من کوشولو ام؟!!

میلاد از این لحنم خنده اش گرفت و قطره اشکی که روی گونه بود رو با نوک انگشتاش پاک کرد..... دستم رو تو دستش گرفت و بر انگشتام بوسه زد و گفت:

–اره تو کوشولوی منی!

و من رو خوابوند رو تخت و شروع به قلقلک دادنم کرد!!!!

من هم غش کرده بودم از خنده..... به میلاد التماس می‌کردم تمومش کنه اما اون دست بردار نبود!!!!

بالاخره بعد چند دقیقه من رو ول کرد و بهم لبخندی زد و دستم رو گرفت و گفت:

– راستی معذرت می‌خوام که تا مرز سخته کشوندیمت!!!!

خنده ام گرفت و گفتم:

– اینو به نفس بگو!!!!!!

و با خنده ازش جدا شدم و رفتم بیرون.....

از زبون نفس

دوماهی میشد که با سامیار سرو سنگین بودم یعنی جفتمون شده بودیم همون سامیارو نفس سابق بچه ها اصلا باور نمی‌کردن ما یهو اینجوری بشیم راستش خودمم باور نمی‌کردم می‌خواستم چند روز باهاش سر سنگین بشم حساب کار دستش بیاد ولی اون چند روز با غد بازیای ما و بچه بازی های منو بی محلیای سامی تبدیل شد به دوماه هر چقدرم این شقایق با نفس گفتن تحریکش کنیم بیاد معذرت خواهی کنه گفتم بره به درک حرف زدمنون شده بود سلام خدافظ شب بخیر صبحا هم که بیدار میشدم نبود که بهش بگم صبح بخیر گاهی شک می‌کردم که شبا میاد خونه یا نه مامانینا هم هر ماه بهمون سر میزدن و تو اون یه هفته که پیش ما بودن پسرا میرفتن هتل تا اینکه امروز گفتن تفضلی می‌خواد بیادشو از ما خواسته بریم فرودگا دنبالش توی این دوماه حسرت اون موقع ها که باهام مهربون بودو می‌خوردم بعد اون روز کذایی که گفت دیر میاد خونه یه غمو دردو رنجو بی تابی و درموندگی تو چشمش بود که ادمو دیوونه می‌کرد و بدتر ازهمه زنگ خوردن زیاد گوشیش بود سامیاری که بدون ما هیچ جا نمیرفت هفته ای دوشب دیر برمگشت خونه منم غرورم اجازه نمیداد پیرسم چشه ولی نگاهش بهم هنوز مثل قبل بود گرم و داغ با یه راز رازی که تو نگاه خودمم بود هر چقدرم که می‌خواست پنهون کنه نمیشد هر چقدرم که سردو جدی رفتار می‌کرد اون نگاهه سر جاش بود با صدای در سرمو چرخوندم

شقایق-نفس زود باش آماده شو دیگه منو میلاد با ماشین اتردینینا میریم گل بگیریمو بریم فرودگا یه وقت دیر نشه تو با سامیارم آماده شید بیاید

صداشو اروم تر کردو ادامه داد

شقایق-یکم از اون غرورت بزنی بد نیستا بابا پسر مردم روز به روز داره لافر تر میشه داره از بین میره بیچاره اون مغرور تو مغرور با یکم باهاش حرف بزنی ببین دردش چیه

سرمو تکون دادم اونم رفت بیرون رفتم سمت کمد لباسمو یه مانتوی مشکی با شال مشکی برداشتم یه کت جین کوتا تنگ سورمه ای با شلوار جین لوله تفنگی ستش انتخاب کردم پوشیدم و دکمه های کتمو باز گذاشتم کفشای نیم بوت جلو باز مشکی 12 سانتی هم پوشیدم سریع بالای موهامو پوش دادمو جلوشو یه ور ریختم اونقدر پوش ندادم که

پشه تپه چون خودمم اونجوری بدم میومد شالمو هم با دقت سرم کردم که پوش موهام نخوابه کرم پودر برنزمو برداشتمو خالی کردم تو صورتتم یه رژ لب ماتم زدم با یه مداد مشکی و ریمل و در اخر به شاهکارم تو اینه خیره شدم پوست برنزه به چشمای عسلیم خیلی میومد یه نگا دیگه به خودم کردم رفتم سمت کمد سامیار معلوم نبود و حموم چیکار میکنه که دوساعته درنیومده امروز هرجوری که شده باید روابطمون رو مثل قبل کنم به قول شقایق چه ایرادی داره یه بارم من غرورمو نادیده بگیرم ولی نه که برم بگم وای سامیار تو رو خدا منو ببخشو باهام مثل سابق شو من کم بود محبت تو رو دارم اینجوری نه از راه درستش که غرورمم از بین نره فقط پیش قدم میشم یه شلوار جین سورمه ای با یه پیراهن مشکی استین بلند مردونه براش انتخاب کردم گذاشتم رو تخت خودمم رفتم یه عطر خوشبو به خودم زدم همزمان ک صدای شیر اب قطع شد منم از اتاق رفتم بیرون

نزدیک به یه ربع خودمو مشغول کردم بعدش رفتم تو اتاق پشتش به من بودو داشت با موهاش ور میرفت لباسایی رو که براش گذاشته بودم پوشیده بود الهی این نفس دیونه فدات بشه تو چرا انقدر با من سرد شدی یهو درو که بستم سرشو چرخوند سمتمو با دیدنم چشماش برق زد

من-افیت باشه

سامیار-مرسی

بعدش دوباره مشغول ور رفتن با موهاش شد هی میزد بالا بعد دوباره موها میریخت رو صورتش دیگه کلافه شده بود که رفتم جلو و با دستم فشاری رو شونش وارد کردم مجبورش کردم بشینه بعدش خودم شروع کردم با ژل موهاشو درست کردن اخر کار از ترس اینکه موهاش خراب نشه سشواری زدم به برقو شروع کردم به سشواری گرفتن موهاش همین باعث میشد که حالت موهاش عوض نشه موهاشم خشک میشد هوا یکم سوز داشت میترسیدم سرما بخوره سامیارم بدون حرف کارای منو نگا میکرد

من-خب تموم شدش

سامیار-دستت دردکنه

من-خواهش میشه

نخیر این جز دوکلمه با من حرف نمیزنه رفتم تو دستشویی دستامو که زلی شده بود شستمو بعدش با سامی رفتیم پایین چند قدم مونده به ماشین گفتش

سامیار-پوست برنزه هم بهت میاد

با پروگری جواب دادم

-خودم میدونم

خندش گرفت نه میشه بهش امیدوار شد باهم سوار ماشین شدیم یکم که راهو طی کردیم گفتم

من-سامیار

سامیار-جانم

احساس کردم قلبم اومد دهنم از هیجان

من-چته؟ چند وقته ناراحتی پریشونی اضطراب داری شب دیر میای چند روز هفته رو صبح تا شب بیرونی چیزی شده؟

سامیار به پوزخند زدو گفت

سامیار-مگه برات مهمه؟ اصلا سامیار بره بمیره تو ککنم نمیگزه انقدر ادای مادر بزرگایی رو که نگران نوه اشونن در نیار

من-این چه حرفیه سامیار لابد مهمه که میپرسم دوست ندارم همخونه ایم انقدر ناراحت باشه

سامیار به نگاه از روی عجز بم انداخت بعدش گفت

سامیار-چیز مهمی نیست خبر رسیده مامانینا میخوان بعد عید بیان ایران قرار بود این ماه برگردن ولی اینطوری که بوش میاد موندگارن نگران ستاره بودم امروز زنگ زد گفت حال مامان بهتر شده دیگه مثل قبل شکاک نیستش خیالم دیگه راحت

من-مطمئن؟

سامیار-اره مطمئن خانوم بد اخلاق پیاده شو رسیدیم فسقلی

دوباره شده بود همون سامیار سابق ولی به حسی بهم میگفت این جریان سر دراز داره و فقط مربوط به نگرانی برای ستاره نیست از ماشین پیاده شدیمو کنار هم سمت ورودی فرودگا رفتیم بعد ورودمون احساس کردم دستم داغ شد به نگاه به سامیار کردم که بهم به چشمک زد و دستمو که تو دستش گرفته بود به فشار خفیف داد چشمی دور تا دور سالن چرخوندم تا بچه هارو پیدا کنم میشا اولین نفری بود که مارو دیدو برامون دست تکون داد همشون با دیدن دستای ما وبخند سامیارو من تعجب کردن

سامیار-این پیری هنوز نیومده؟

من-سامی یعنی چی بنده خدا رو پیری صدا میکنی زشته

سامیار-چشم نفس خانوم پیری صداشون نمیکنم این آقای تفضلی کی تشریف میارن؟

بچه ها که دیدن لحن ما مثل دوماه پیش شده زود گرفتن که اوضاع سفید شده

اتردین-پروازش نیم ساعت دیگه میشینه گویا با ارشیا خان تشریف میارن

سامیار-با اون پسره ی سوسول پس بگو چرا گفته ما بیاییم

برای اذیت کردن سامی گفتم

من- ایا سامی کجا بیچاره سوسول بود اون دیگه...

پرید وسط حرفم

سامیار-که سوسول نبود

من-نچ نبود

بچه ها که میترسیدن بین ما دوباره شکراب بشه گفتن

میلا-حالا سوسول بود یا نبود زیاد مهم نیست

شقایق-اره بابا بیخیالش

من-ای بابا نمیزارید ادم حرفشو کامل کنه میخواستم بگم سوسول نبود که از سوسولم گذشته بود پسره ی..

ولی حرفم با دیدن تفضلی و ارشیا ناتوم موند

من-اومدن

سامیار در گوشم گفت

سامیار-نفس لجبازی نکنو از پیش من جم نخور باشه؟

من-باشه

تفضلی اومدنزدیکو بعد سلامو علیک قرار شد با ماشین ما بیاد اتردین اروم جوری که فقط خودمون بشنویم با اشاره به

سامیار گفت

اتردین-مار از یونه بدش میاد در خونش سبز میشه

سامیار حرص میخوردو ما میخندیدیم

بعد از اینکه رسیدیم خونه تفضلی و ارشیا رفتن طبقه بالا و ماها هم بعد از خوردن شاممون که نیمرو بود رفتیم

بخوابیم

نصفه شب از صدای ناله های سامیار بلند شدم

رفتم روبه روش پایین کاناپه نشستم و دستمو کشیدم رو صورتش داشت تو تب میسوخت اروم صداش کردم

من - سامی . سامیار

جواب نمیداد فقط به چیزایی زیر لب میگفت که متوجه نمیشدم

تکونش دادم اولش اروم بعد رفته رفته محکم تر ولی انقدر شدت تیش بالا بو که متوجه نمیشد بدنش مثل یه کوره اتیش شده بود اولش خواستم برم میلادو یا اتردینو بیدار کنم ببریمش بیمارستان بعد پیش خودم گفتم خوب خودمم دکترم دیگه (اعتماد به سقفو میبینید) اون بیچاره ها هم خسته ان خوابیدن پس اروم رفتم تو اشپزخونه چند روز پیش توی یکی از کابینتا یه کاسه بزرگ دیده بودم که الان به دردم میخورد کاسه رو برداشتم گنجایشش زیاد بود زود رفتم تو اتاق گذاشتمش زیر اب سرد تا پر بشه یکی از شال نخعی های سفیدمو که اصلا فرصت نکرده بودم استفاش کنم برداشتم دیگه اخرای عمرش بود ببینا یه بارم سرش نکردم فدای سر سامیار اصلا من کل شالام رو حاضرم به خاطرش بدم به رفتگر محل باز تو جو گیر شدی نفس پسر مردم مرد تو فکر شالتی زود نشستم پیشش یه بار دیگه دست گذاشتم رو پیشونیش اوف داشت اتیش میگرفت دستم سوخت تمام بدنش خیس اب بود و موهای شقیقه اش چسبیده بود به سرش خب این که همیشه بالا تنه اش لخته پس کارم راحت شد ملافه رو از روش زدم کنار اوه چه بدنی به زور نگامو از استیل قشنگ هیکلش گرفتمو دستمالمو با اب سرد خیس کردم و گذاشتم رو شکمش بعد گردنش بعد پیشونیش داشت کم کم دمای بدنش اون حرارت اولیه رو از دست میداد ولی هنوزم گرم بود یکم دیگه که گذشت شروع کرد به لرزیدن بفرما نفس خانوم اومدی ابروشو درست کنی زدی چشمشم کور کردی ترسیدم راستش تا حالا تو همچین موقعیتی قرار نگرفته بودم سریع دستمال خیسو ار رو سینه اش برداشتمو ملافه رو کشیدم روش بازم میلرزید دیگه نزدیک بود سکنه کنم رفتم پتوی تخت رو هم اوردم انداختم روش که به حالت عادی برگشت نفسمو با صدا فوت کردم بیرون وقتی مطمئن شدم دمای بدنش طبیعی شده رفتم پایین یه لیوان اب اوردم بالاو از تو کیفم یه قرص برداشتمو پایین کاناپه نشستم

من - سامی سامی

دستمو اروم کشیدم تو موهایش

من - اقا سامیار بلند شو این قرصو بخور بعد دوباره بگیر بخواب

سامیار با گیجی چشماشو باز کرد و یا صدای گرفته ای گفتش

سامیار - ساعت چنده؟

اوه اوه چه صداش خش دار شده بود ساعت کنار عسلی تختو نگا کردم 4 صبح بود

من - 4 صبحه

سامیار - تو از کی بیداری؟

من-از کی رو نمیدونم ولی اونقدری بودم که بگم داشتی تو تب میسوختی حالا هم حرف نزن این قرصو بخور بگیر
بخواب

سامیارم که معلوم بود هنوز گیجه قرصو خوردو سه نشده خوابش برد منم انقدر خسته بودم نفهمیدم کی همونجا
سرمو گذاشتم رو کاناپه و خوابم برد

از زبون سامیار

با احساس سردرد شدیدی چشمامو باز کردم تو جام نیم خیز شدم که دیدم یه فرشته کوچولو سرشو گذاشته رو
کاناپه ای که من روش خوابیدمو همون جوری نشسته خوابش برده

با دیدن دستمال خیسو اون کاسه پر ابو وضعیت خودم تا ته قضیه رو خوندم از دیشب هیچی یادم نمیومد ساعتو نگا
کردم یازده بود اروم بلند شدم نفسو بقل کردم بردم سمت تخت اونم غش خواب دستشو انداخت دور گردنم اول فکر
کردم بیداره ولی دیدم نخیر داره خواب هفت پادشاهو میبینه خم شدمو گذاشتمش روی تخت ولی تا خواستم بلند
بشم که دیدم نفس گردنمو ول نمیکنه دستاشو گرفتم که از خودم جداش کنم ولی محکمتر گرفتم پیش خودم گفتم
خب تقصیر من نیست که خودش ول نمیکنه دستمو دور کمرش حلقه کردم کنارش دراز کشیدم یکی از دستامو از
دور کمرش باز کردم گذاشتم زیر سرش

بین تورو خدا این فرانک عوضی با عصاب من چیکار کرده که از فرشته غافل شدم خم شدم روی موهاشو بوسیدمو با
لذت بو کشیدم این دوماه از ترس اینکه بیدار بشه فقط نگاش کرده بودم ای بگم چی بشی فرانک که انقدر رو عصاب
من فشار وارد میکنی دیگه ستاره هم از صدام فهمیده بود یه چیزیم هست

نفس تو بقلم یه تکون خوردو سرشو گذاشت رو سینه ام دستمو کردم تو موهاش چه نرمه تازه داشتم از بودنش تو
بقلم لذت میبرد که یهو در باز شدو شقایق اومد تو

شقایق-اه نفس پاشو چقدر....

با دیدن ما حرف تو دهنش ماسید

من-هیس خوابیده بیدار میشه

بعدم اروم سر نفسو از روی سینه ام بلند کردم گذاشتم روی بالشت و از روی تخت بلند شدم به شقایق که هنوز مات
بود رو ما اشاره کردم بره بیرون خودمم چنگ زدم یه تیشرت از تو کم برداشتم تنم کردم رفتن بیرون شقایق هنوزم
تو بهت بودو برو بر منو نگا میکرد

من- د این بی صاحب شده مگه در نداره همینجوری سرتو میندازی پایین میایی تو

شقایق-شما داشتید چی کار میکردید؟

از فکرایبی که پیش خودش میکرد خندم گرفت فکر کن نفس میفهمید زندش نمیزاشت
 من-والا مثل اینکه بنده دیشب حالم بد شده نفس تا دیر وقت بیدار بود صبح پاخدم دیدم پایین کاناپه خوابش برده
 گذاشتمش رو تخت دستش دور گردنم بود ترسیدم بیدار بشه پیشش خوابیدم
 شقایق- تو گفتی و منم باور کردم

من-با اینکه چه باور بکنی چه نکنی برام اهمیتی نداره ولی بیا برو کاسه و شال و ببین صدای بنده هم شاهد
 شقایقم رفت تو رو یه بازرسی کرد اومد بیرون با یه لحن طلبکارانه ای روبه من گفت
 شقایق-حیف نفس واسه تو لیاقت نداری که

بعدم یه راست رفت پایین از کاراش خندم میگرفت رفتم تو اتاقو یه ملافه رو نفس کشیدم خودمم لباسمو عوض
 کردم رفتم پایین
 از زبون شقایق

با ترس از اتاق نفس بیرون اومدم با خودم گفتم الانه که سامیار لهم کنه اون همه شجاعت رو والا نمیدونم از کجا
 اوردم!!!!

رفتم پشت میز صبحونه نشستم و به دیوار روبه روم زل زدم و رفتم تو فکر.....

دوماهی بود که از ماجرای اشکان میگذشت و دقیقا همون شبش اشکان به من زنگ زد و بازم تهدید کرد اما من با
 خیال راحت بهش گفتم اون همکلاسیم بوده و الکی اینو گفته که از شر مزاحمم خلاص شم و خیلی هم بهش مدیونم و
 به عنوان برادر دوشش دارم. اشکان هم ازم معذرت خواهی جانانه ای کرد که حز کردم!!!!!!(البته بماند که کلی هم
 چاخان دیگه سر هم کردم تا باور کنه، تازه یه مدت هم باهاش قهر کردم که حساب کار دستش بیاد! تازه بعدشم گفتم
 اگه سحرم بود همین کارو میکرد اگه تو جای من بودی همین کارو میکردی! کلا کلی چرت و پرت تحویلش دادم تا باور
 کرد!!!)

موضوع اشکان رو به همه گفتم و تصمیم گرفتیم که شناسنامه جدید بگیرم. با دخترا هر سمون شناسناممون رو عوض
 کردیم تا مشکلی برامون پیش نیاد اگه اطرافیان متوجه گندکاریمون شدن!!!! البته با کلی دنگ و فنگ و اینور اونور
 رفتن! جون کندیم به مولا!

رابطه ام با میلاد هم روز به روز بهتر میشد و باهم حسابی صمیمی شده بودیم.....

حالا تمام خانواده اش رو میشناختم از مامان و بابا گرفته تا عمو و خاله!!!!!!

اون تمام رازاش رو به من میگفت و من هم متقابلا رازامو بهش میگفتم! (البته به جز قضیه عشقم!)

شده بودیم مثل دوتا دوست صمیمی..... البته فرقی این بود که من عاشقش بودم و مطمئن نبودم که اونم عاشقمه یا نه.....

وقتی هم مامانم اینا میومدن اینجا تلفنی باهم حرف میزدیم یا تو دانشگاه هم میتونستیم همو ببینیم البته قایمکی!!!!!!

من اصلا پشیمون نیستم چون میلاد خیلی کمکم میکنه و خیلی هوام رو داره..... بهش خیلی اعتماد دارم، میلاد خیلی مرده!

ولی هنوز هم کل کلامون رو داریم اما آخرش به شوخی و خنده ختم میشه ، نه به دعوا و قهر!!!

نفس و سامیارم که امروز دیگه.....(از سقف برو بالا(استغفرالله) بی جنبه!)

با حرکت دستی جلوی چشمم از فکر بیرون اومدم و میلاد با خنده گفت:

– به چی فکر میکردی کلک!؟

من: هیچی!!!

میلاد مشکوک نگاهم کرد که از طرز نگاه کردنش خنده ام گرفت و سامیار هم از اتاق اومد بیرون که با اخم من مواجه شد و در کمال تعجب دیدم قهقهه ای زد که من و میشا تو کف این خنده موندیم!!!!!!

من: هر هر!!!!!! به چی میخندی!؟

سامیار: به تو خیلی بامزه اخم کردی!

اخم بدتری کردم که گفت:

– حالا چه خودشو میگیره!

با این حرفش خنده ای کردم و گفتم:

– نه خیر اخمم دلیل داره!!!!!!

که نفس هم اومد پایین و به بحث ما خاتمه داد!!!!

اززبون شقایق

نفس دستش رو تو هوا تکون میداد و مثله پیرزنا اما با لحن بامزه ای هی غر میزد و باعث شده بود اول صبحی از خنده روده بر بشیم!!!

بعد از اینکه صبحانه رو خوردیم ، میشا گفتش که شیش تایی باهم درس بخونیم!! همه با این پیشنهاد موافقت کردن.....رفتیم تو اتاق اتردین اینا و کتابامون رو آوردیم و شروع کردیم..... میشا ساعت رو کوک کرد که بعد از 4ساعت زنگ بزنه..... بی حوصله کتابم رو باز کردم و شروع کردم درسای جدید رو خوندم..... ولی سنگینی نگاهی رو روی خودم حس میکردم و سرم رو که میاوردم بالا هیچی کسی رو نمیدیدم همه داشتن درسشون رو میخوندن.....

بعد چند دقیقه باز همین ماجرا تکرار شد که اعصابم خرد شد و محل نذاشتم ولی در یه حرکت سرم رو آوردم بالا و با چشمای قهوه ای میلاد رو به رو شدم..... زیر چشمی به بقیه نگاه کردم که غرق بودن و بعد زیر چشمی به میلاد نگاهی کردم که دیدم اونم داره منو می پادا! لبخندی بهش زد و دوباره مشغول شدم..... ای خدا بگم چیکارت کنه میشا مگه تو این موقعیت میشه تمرکز کرد؟؟؟؟!!!!

سرم رو چندبار تکون دادم و تمرکز کردم و با دقت بیشتری جمله های مهم رو تو مغزم فرو میکردم و با خودم تکرارشون میکردم.....

دیگه سر یه مطلب هنگ کرده بودم که صدای زنگ ساعت نجاتم داد!!!

کش و قوسی به بدنم دادم و یکی دستام رو گرفت و کشید و من از پشت افتادم..... چشمای پر شیطنت میشا رو که دیدم چندتا فحش نثار خودش و خودم کردم و بلند شدم..... کمرم از کار میشا درد گرفته بود..... کتاب رو بردم گذاشتم تو اتاق..... حوله ام رو برداشتم تا برم سمت حموم.به گفته میلاد چون هوا سرد شده بود نمیتونستم تند تند برم حموم چون میترسید که سرما بخورم به خاطر همین یه روز درمیون میرفتم و امروز هم روز حموم بود.....

وارد حموم شدم و درش رو قفل کردم.شیر آب رو باز کردم تا وان پر از آب شه و وقتی پر شد شامپو بدنم رو توش خالی کردم!!!! امروز میخواستم حسابی به خودم برسیم نمیدونم چرا!!!!!! تمام حموم بو گل رز گرفته بود؛عاشق این بو بودم.لباسام رو در آوردم و انداختم تو سبد رخت چرکا و رفتم تو وان و ولو شدم تو کفا.حسابی خودم رو تمیز کردم و همونجا چشمام رو بستم. با صدای کوبیده شدن در و تکون خوردن دستگیره بلند شدم و گفتم:

– میلاد من توام نیا تو!!!!!!!!!!!!

میلاد هم دست از در زدن برداشت و من خودم رو سریع شستم و اومدم بیرون. حوله رو محکم دورم پیچیدم و در و باز کردم که خوردم به میلاد. ببخشیدی گفتم و رفتم اونور تر تا بره دستشویی. لباس جدیدی که میلاد برام خریده بود رو پوشیدم. رنگش سفید بود. با یه شلوار جین ساده پوشیدمش و موهام رو خشک کردم. موهام حالت گرفته بودن به جای اینکه آبشاری حلقه ای شده بودن! چون امروز نباخته بودمش مثله دفعات قبل. اما همینم قشنگه. یه رژ صورتی هم زدم که تکمیل شم!

میلاد هم فکر کنم رفت حموم چون صدای آب میومد. چند دقیقه رو تخت نشستم منتظر میلاد. میلاد از حموم بیرون اومد و من خیره خیره نگاهش کردم. به به! (خع!!!!!!ک برسرت!!!!)

میلاد لبخند زیر زیرکی زد و رفت سمت کمد. سرم اونور بود ولی با شنیدن صدای در کمد گفتم:

– اون لباسی که برات خریدم رو بپوش!

خواستم از اتاق برم بیرون که میلاد بازوم رو کشید به سمت خودش و من افتادم تو بغلش. با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

– چرا اینطوری کردی؟!

میلاد گفت:

– ببین الان نرو بیرون!

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

– چرا؟!

میلاد: از این یارو ارشیائه خوشم نیما!

از اون خنده پسر کشا کردم که بدبخت میلاد نزدیک بود پس بیوفته و گفتم:

– نه بابا خیالت راحت اون چشمش نفسو گرفته!

میلاد با اخم نگاهم کرد و گفت:

– نه خیرم اینطوری نیست امروز دیدم دور و بر میشا میپلکید. این نفس محلش نذاشته رفت پیش میشا...

من با تعجب نگاهش کردم و اخمام تو هم گره خورد و رفتم تو فکر.

پسره کثافت! معلومه از این خارجیا غیر از اینم همیشه انتظار داشت!

با حس کردن گرمی روی گونه ام فهمیدم میلاد گونه ام رو بوسیده تا از فکر بیام بیرون! با تعجب نگاهش کردم و میلاد گفت:

– رفتی تو فکر خب!!!! حالا اونورو نگاه کن من لباسم رو عوض کنم باهم بریم بیرون!

من تازه فهمیدم میلاد هنوز لخته که یه نگاه به نیم تنه اش کردم که از چشمای تیزبینش دور نمود و با خجالت تو چشاش نگاه کردم و سرم رو انداختم پایین و لب زیرینم رو گاز گرفتم! (خاک بر سرم داداش سیا ضایع شد!!!!) میلاد از این حرکت خنده اش گرفت اما به رو خودش نیاورد! از بغلش بیرون اومدم و به سمت مخالف اون نشستم رو تخت.

خواستم یکم دید بزمنش که با خودم گفتم (دوست داری اونم تورو دید بزنه؟! با این فکرم خون با سرعت به زیر پوستم دوید و گونه هام از شرم سرخ شد. خاک بر سرم با این ذهن منحرفم ، تقصیر این دو تا دوست نابابه دیگه!!! امان از دوستای ناباب!

بعد از این که کارش تموم شد بهش گفتم که موهایش رو خشک نکنه چون موهای خیس بیشتر بهش میاد. (نگران نباشید سرما هم نمیخوره کولر که روشن نیست!)

بلند شدم و دستش رو گرفتم و رفتیم بیرون. وقتی رفتیم تو حال ارشیا رو دیدیم که اونجاست و داره با میشا حرف میزنه البته چشم اتردین رو دور دیده!!!!!! وقتی من اومدم خواستم برم پیش نفس اینا که میلاد بازوم رو گرفت و منو به خودش تکیه داد و مشغول صحبت با سامیار شد. اتردین هم اومد تو جمع پسرا ولی دخترا اونور بودن و پسرا اینور اما من پیش پسرا بودم! به میلاد گفتم که خطری نداره و ارشیا رو تو جمعتون راه بدید تا من برم اونور و اون هم همینکارو کرد. وقتی داشتم میرفتم از کنار ارشیا رد شدم که دیدم ارشیا با اون چشای هیزش کل هیکل منو از نظر گذروند و در حالی که به طرز فجیحی ادمسش رو تو دهنش میچرخوند لبخندی به من زد که حال رو به هم زد و با خجالت سریع رفتم پیش دخترا.

همینطور تو فکر بودم و به صورت میشا نگاه میکردم. حواسش نبود و داشت درباره کلاساش با نفس حرف میزد. با دقت به صورت میشا نگاه کردم (خب بهتر از بیکاریه) به به!!!!!! خوشگله. آره دماغ کوچولو پوست برنزه تقریبا بینی و لب خوش فرم گونه برجسته ابروهای خوشگل روی هم رفته خیلی خوشگل بود! با بلند شدن ارشیا نگاهم رو از صورت میشا گرفتم و با تیزی بینی به ارشیا نگاه کردم که رفت اشپزخونه و دوباره برگشت اما اینبار اومد دقیقا بغل من نشست. خودم رو جمع و جور کردم یکی زدم به بازوی میشا که هوامو داشته باشه. ارشیا یه دور به هرسمون نگاه کرد و بعد یه نگاه به پسرا کرد و وقتی دید حواسشون نیست شروع کرد اروم اروم با من لاس زدن. خبرش چقدر فک میزد! میدید من جوابش رو نمیدم اما بازم فک میزد در حین حرف زدن با من با نفس و میشا هم گرم میگرفت و کلا با سه تایمون داشت حرف میزد که من با بی حوصلگی خواستم بلند شدم که ارشیا دستش رو گذاشت روی رونه ام و دستش رو حرکت داد به سمت بالا که این حرکاتش مساوی شد با سیلی زدن من به صورتش. با عصبانیت از جام بلند شدم و دخترا و پسرا هم همینطور. میلاد با عصبانیت به من و ارشیا خیره شد و خواست به سمت ارشیا هجوم بیاورد که اتردین بازوش رو گرفت و نگه داشت تا خودشو کنترل کنه نره بچه مردمو ناقص کنه و ارشیا هم با ترس عقب رفت و دستاش رو به علامت تسلیم بالا برد و گفت:

– آیم ساری! (ای تو روحت با این حرف زدن. (میخواستم یه فحشم بدم که... بیخیال!)) من فقط میخواستم شقایق رو دعوت به نشستن بکنم!

میلاد با عصبانیت جلو اومد که اینبار سامیار هم به کمک اتردین اومد و نداشت تکون بخوره:

– اسم خانوم منو با اون دهن کثیف نیار!

نفس هم با عصبانیت افزود:

– مرتیکه بی ناموس میخواستی دعوت به نشستن کنی یا دستمالی؟! (خدارو شکر تفضلی الان اینجا نبود و بیرون بود و گرنه.....)

ارشیا پوزخندی زد و با پرویی گفت:

– حالا که چیزی نشده!!!!

من سریع از اون محل دور شدم چون هر آن ممکن بود فک این پسره ی سانسور رو بیارم پایین. رفتم تو آشپز خونه و یه لیوان آب برداشتم آوردم و دادم به میلاد که یکم عصبانیتش فرو کش کنه و خودمم رفتم کنار نشستم. سامیار با عصبانیت ارشیا رو بیرون کرد تا میلاد ناکارش نکنه. همه بچه ها با ناراحتی و اعصابی داغون رفتن تو اتاق خودشون و من میلاد موندیم تو هال. دستش رو گرفتم و گفتم:

– خودتو ناراحت نکن. به تفضلی هم چیزی نگو میدونی که پسرش بیشتر به چشمش میاد تا ماها.

میلاد هنوز هم تو خودش بود و اخماش تو هم بود. چونه اش رو گرفتم و به سمت خودم برش گردوندم و تو چشای نافذش نگاه کردم و گفتم:

– بهش فکر نکن بیا بریم بالا.

میلاد دستش رو تو موهای پرپشت و خوشگلش فرو برد و با کلافگی از جاش بلند شد. دستای گرمش رو گرفتم و باهم رفتیم بالا....

وقتی میلاد وارد اتاق شد تازه دیدم که لباسی که براش خریده بودم رو نپوشیده. با اخم نگاهش کردم که با تعجب پرسید:

– چیه چرا اینطوری نگاهم میکنی!؟

من: چرا لباسی که من بهت دادم رو نپوشیدی!؟

میلاد با خنده اومد پیشم و گفت:

– چون اون خیلی خوش قیافم میکرد واسه دیدن یه همچین اشغالی به درد نمیخورد! اینو باید تو مهمونیا پوشیدا! با خنده گفتم:

– که دخترا بیان نخ بدن!

میلاد:

– تا وقتی تو زنی از این شانسا نداریم بیان بهمون نخ بدن!

با اخم کوسن روی تختو پرت کردم طرف سرش که تو هوا گرفتش و خندید و گفت:

– شتابش کم بود!

و با شتاب زیاد پرت کرد طرف شکمم که محکم خورد به دلم و پرت شدم رو تخت البته نصف تنم رو تخت بود پاهام
رو زمین!!!!!!

من: وحشی بچم افتاد!!!!!!

یهو فهمیدم چه حرف بدی زدم دستم رو گذاشتم رو دهنم و با چشای گرد شده به میلاد که حالا اونم دولا شده بود رو
من نگاه کردم و گفتم:

– بچه ی مجازیم البته!

میلاد لبخند شیطنت امیزی بهم زد و داشت فاصله اش رو باهام کم میکرد... فاصله صورتش با صورت من یکم شده بود
و داشت قسمتای حساس میرسید و نفسای جفتمون حبس شده بود. دیگه نفس های داغش رو روی صورتم حس
میکردم و موهام تکون میخورد. صورتش رو آورد پایین تر و دقیقا لباس با لبام اندازه دو بند انگشت فاصله داشت که
بازم سرش رو نزدیک تر آورد و من چشمام رو بستم ولی با صدای در میلاد سریع از روم پاشد و دکمه پیرهنش رو
یکم باز کرد. مثل اینکه اونم گرمش شده بود و کمبود هوا داشت! من هم سریع پاشدم و یه نگاه از تو آینه به خودم و
گونه های قرمزم انداختم و موهام رو با دست عجولانه درست کردم و رفتم بیرون و محکم خوردم به میشا....
میشا با تعجب به من نگاه کرد و گفت:

– چته چرا اینقدر هولی دختر؟؟!!!

با من و من گفتم:

– ه.. هییی... هیچیی! هو یجوری!!!!!!

و با سرعت از کنارش رد شدم تا سوال پیچم نکنه!

یه هفته از ماجرای ارشیا میگذره و میلادم درگیر کاراش شده و اینطوری خیلی حوصلم سر میره. میلاد وقت نمیکنه
مثل قبل با من باشه و بهم کم توجهی میکنه و من از این مسئله زیاد راضی نیستم اما خب اونم درگیر کارای
خودشه. بهش حق میدم اما من خیلی کسل شدم. حوصلم سر رفته حتی نفس و میشا هم همینطور اونا هم کسل شدن.
هیچکی پایه نیست بریم ددر!

دست از زل زدن به دیوار سیاه و سفید اتاق نفس برداشتم و نفسم رو با بی حوصلگی بیرون دادم که موهای جلوی
صورتم هم با نفسم تکون خورد. دوباره موهام رو فوت کردم تا از جلوی صورتم بره کنار. اما نمیرفت کنار! دوباره فوت

کردم و دوباره و دوباره که نفس حرصش گرفت و اومد کنارم و موهام رو زد پشت گوشم! لبخند کم جونی بهش زدم و دوباره زانوهم رو بغل کردم و به دیوار خیره شدم.

من: نفس حوصلم سریده!!!!

نفس: برو پیش میلاد!

من: میلاد کار داره!

نفس: خب برو شاید کارش رو به خاطر تو ول کرد!

با خوشحالی گونه نفس رو بوسیدم و رفتم تو اتاقم. میلاد روی تخت دراز کشیده بود و ساعدش رو پیشونیش بود. لبم رو گاز گرفتم و پریدم رو تخت، کنار میلاد!

میلاد چشماش از حدقه زد بیرون و گفت:

– به به !!! ترسیدم دخترا!

بی توجه به حرفش غلتی زدم و وقتی به صورت دمر قرار گرفتم دستم رو گذاشتم رو بازوش و همینطور که با انگشتم با بازوش ور میرفتم گفتم:

– حوصلم سر رفته!!!

میلاد قهقهه ای زد که با اخم گفتم:

– زهر انار!!! خب حوصلم سر رفته دیگه ببرم بیرون!

میلاد یه دقیقه رفت تو فکر و به پنجره نگاه کرد و بعد به من و گفت:

– پاشو بپوش بریم البته چمدونت رو هم ببند چون میخوام ببرمت یه جای دور! با تعجب و هیجان گفتم:

– کجا؟

میلاد: خودت میفهمی!

و از تخت اومد پایین و چمدون خودش رو آورد و لباسای خودمو خودش رو چپوند توش و چندتا لباس گرم گذاشت توش....

با هیجان شلوار جین سفیدم و مانتوی مشکی کوتاهم رو برداشتم که روش یه کمر کلفت میخورد که کمرم رو باریک تر نشون میداد و یه شال سفید چروکی براق هم گذاشتم رو تخت و به میلاد نگاه کردم که رفت حموم تا لباس بپوشه منم تو اون فرصت لباسام رو پوشیدم. نیازی نبود حموم برم چون صبح حموم بودم دیگه! میلاد وقتی اومد بیرون

لبخندی بهم زد و عطری که من از بوش خوشم میومد رو برداشت زد و منم یکم آرایش کردم و عطر زدم اما یه لحظه
وایسادم و گفتم:

– حالا چرا با این عجله!؟

میلاذ: چون امروز چهارشنبه اس و میخوام جمعه برگردیم!

یه لحظه با خودم فکر کردم. منو میلاذ... تنها... تو یه ویلا... بدون هیچکی... یه جای دور دور!!!

چشمام رنگ ترس به خودشون گرفتن و با من و من رو به میلاذ گفتم:

– من... من نمیام!!!!

میلاذ از این لحن و حرفم تعجب کرد و گفت:

– واسه چی!؟

گونه هام سرخ شد و تا خواستم حرف بزنم میلاذ اخمی کرد و گفت:

– یعنی به من اعتماد نداری!؟

با من و من گفتم:

– چرا ولی.....

میلاذ: شقایق من قول میدم کاریت نداشته باشم به خدا راست میگم..... من سر حرف و قولم وای میستم.... شقایق!؟

دستای سردم رو تو دستای گرمش گرفتم و دوباره تکرار کرد:

– شقایق!؟ اهوم!؟

من: اوهوم!!! میلاذ پس از هم جدا میخوابیما.....

میلاذ قهقهه ای زد و گفت:

– چطور شبای دیگه پیش هم میخوابیم!؟

من: خب ما با فاصله میخوابیم تازه نفس اینا هم هستن نمیتونی کاری کنی!

میلاذ با اخم گفت:

– باشه بابا!!!!!! حالا بیا بریم دیگه!!!!

از در که خارج شدیم سامیار ابرویی بالا انداخت و گفت:

– کجا؟!

میلا: داداش خانومم حوصلش سر رفته میخوام ببرمش یه جایی!

سامیار: ماهم بیایم؟!

میلا: نه خیر! دوتایی!

سامیار: باشه دیگه!

میلا: مگه من چیزی میگم وقتی تو و نفس دوتایی میرید بیرون؟!

سامیار لبخندی زد و گفت:

– قانع شدم!!!!

با هم رفتیم پایین و بقیه بچه ها هم از چمدون ما و لباسای بیرونمون تعجب کردن و میلا گفت:

– بچه ها ما داریم میریم سفر!!! البته جمعه صبح بر میگردیم! میخوام شقی از کسلی درادا! (و رو به من گفت) بریم؟!

من با لبخند: بریم!

و از بچه ها خداحافظی کردیم و میشا در گوشم گفت:

– مراقب خودت باش!

با ترس نگاهش کردم که خنده ای کرد و گفت:

– شوخی کردم برو به سلامت!!!!

با لبخند از در خارج شدیم و سوار ماشین شدیم و چمدون رو گذاشتم تو صندلی عقب. و میلا ماشین رو روشن کرد و

د برو که رفتیم!

توی راه هی از میلا میپرسیدم کجا میریم اما اون جوابی بهم نمیداد!

هی هم اذیتش میکردم و میگفتم: رسیدیم؟! اونم میگفت: نه نرسیدیم!

بدبخت رو عاصی کردم! ولی خودش میدونست کرم ریزه!!!!(اگه من کرمم رو به این میلا نریزم کی بریزه؟! حتما هووم

بریزه!)

توی راه هی میخواستم بخوابم اما دوست داشتم از بودن با میلا لذت ببرم و نهایت استفاده رو از بودن باهاش بکنم

بدون هیچ دغدغه ای!!!

بعد از چند ساعت انتظار و کنجکاوی رسیدیم به یه جای آرام و کلی ویلا اطرافش و میلاد یکی از اون خونه هارو اجاره کرد برای دو شب.

خوشحال بودم که تنها نیستم چون یه پیرزن اونجا زندگی میکرد تو ویلای روبه رویی یه جورایی همسایه ما میشد. بعد از اینکه وسایل رو گذاشتیم تو ویلا بیرون اومدم و به اطراف نگاه کردم. سرسبز بود و هوا هم ابری بود... یه بوی خاصی میداد هوای بیرون و لذت بخش بود و سرد! درختا همه پشت سر هم و یه پارک هم بغل ویلای کناری بود. راستش به غیر از سرسبزیش بقیه اش دلگیر بود... چون خیلی خلوت بود. اما میلاد میگفت هنوز اصل کاری مونده که فردا نشونم میده. با سوز سردی که اومد به خودم اومدم و رفتم تو خونه و میلاد رو دیدم که روی کاناپه لم داده. اینجا فقط یه خوابه بود. رفتم لباسم رو عوض کنم. اتاقش تقریبا بزرگ بود میشد میلاد مثلا رو زمین بخوابه!

یه لباس استین بلند با یه شلوار ورزشی که بیشتر تو خونه میپوشیدمش و مشکی بود رو گذاشتم رو تخت تا بعد از حموم بیوشمشون و حوله رو برداشتم رو رفتم حموم. بعد از حموم موهام رو خشک نکردم و بافتمش و قیافه ام با اون لباسا و موها خیلی با نمک و قشنگ شده بود. شده بودم مته بچه ها!!! سریع از اتاق بیرون رفتم و به میلاد گفتم:
- شام نیمرو یا املت؟؟!

میلاد: املت!

و من دست به کار شدم و گوجه و تخم مرغ رو اوردم و میلاد هم اومد کمکم و دوتایی باهم یه املت خوشمزه درست کردیم که با کلی شوخی و خنده خوردیمش!

بعد از اینکه شاممون رو خوردیم میلاد سفررو جمع کرد و من ظرفارو شستم. میلاد بعد مسواک رفت تو اتاق. با یادآوری مسواک حالم گرفته شد چون خمیردندون مورد علاقه ام رونیاوردم! ولی به هر حال مسواکم رو زدم و رفتم رو تخت کنار میلاد و طلبکارانه نگاهش کردم که با تعجب گفت:

- چیه؟!

من: برو پایین!

میلاد: اوا شقی؟!

من: شقی نداریم دیگه میلاد حداقل امروز رو برو پایین فردا میتونی بیای البته اگه اصرار کنی!

میلاد با خنده زد رو نوک بینی ام و گفت:

- چشم هرچی خانوم خوشگلم بگه ولی بدون اهم شلوار تو میگیره ها!!!!

با خنده نگاهش کردم و رفتم زیر پتو و بدون جواب به میلاد خوابم برد

صبح با نور چراغ قوه که میلاد تو چشمم مینداخت بیدار شدم!

دستی به چشمام کشیدم و دوباره بستمشون و هی باز و بسته اش کردم تا خوب شه. با غر غر رو به میلاد گفتم:

– بمیری با این بیدار کردن محبت امیزت میلاد!!!

و از رو تخت پاشدم و رفتم سمت دستشویی و سرم رو کامل گرفتم زیر شیر آب و بیرون آوردم. چشم پف کرده بود قیافه ام فجیح شده بود. دوباره سرم رو کردم زیر شیر آب و ایندفعه یکم پف چشمام کمتر شد. مسواکم رو که زدم اومدم بیرون و با حوله سر ، موهام رو خشک کردم. میلاد آماده آماده بود. با تعجب به میلاد و ساعت نگاه کردم. ساعت یک و نیم بود؟؟!!؟ میلاد از قیافه متعجب من خنده اش گرفت و گفت:

– خب هرچی صدات کردم بیدار نشدی مجبور شدم با چراغ قوه بیدارت کنم اونم این ساعت تقصیر خودته!!!

من: حالا کجا میخوای بری؟!

میلاد: جایی نمیخوام برم میخوام باهم بریم همونجایی که قولشو بهت دادم.

با خوشحالی دستامو بهم کوبیدم و رفتم تا حاضر بشم اما میلاد کمرم رو گرفت و به سمت خودش برم گردوند و گفت:

– اول برو تو اشپزخونه یه چیزی بخور بعد بیا.

با بی میلی رفتم تو اشپزخونه و از بین آب پرتقال و قهوه ، آب پرتقال رو ترجیح دادم و یکم از میوه هایی که تو بشقاب بود رو خوردم و سریع رفتم تو اتاق و مانتوی سفیدم رو پوشیدم و جین یخی و شال به همون رنگ هم سرم کردم و یه آرایش مختصر هم کردم و از اتاق زدم بیرون. میلاد یه نگاه به تیپم کرد و گفت:

– سویی شرت که یادت رفت!

من: بیخیال بابا مگه هوا چقدر سرده؟!

میلاد: اونجا خیلی سرده!

رفتم سویی شرت رو آوردم و با هم رفتیم سوار ماشین شدیم.

میلاد گفت که راهش یکم دوره از اینجا و من تا وقتی که رسیدیم با آهنگ ملایم توی ماشین چشمام رو بستم تا بازم بخوابم!!!!

.....

وقتی بیدار شدم دیگه دلم نمیخواست بخوابم و به منظره سر سبز بیرون چشم دوختم.

میلاد: دیگه چیزی نمونده الان میرسیم!

با خنده نگاهش کردم و گفتم:

– از کجا فهمیدی من بیدارم!؟

میلاذ: تو هر کاری کنی من میفهمم!!!!

شونه ای بالا انداختم و بازم به بیرون خیره شدم که در همین لحظه ماشین وایساد. میلاذ پیاده شد و من هم پیاده شدم. اونجایی که ما بودیم سنگی بود و دور و اطرافش تماماً درخت و سبزه... همونطور ایستاده بودم و داشتم با شگفتی به منظره زیبای روبه روم نگاه میکردم که میلاذ بازومو گرفت و گفت:

– این چیزی نیست، باید بریم جلو تر این روستائه چیزیای قشنگ تری هم هست!

با ذوق باهاش همراه شدم و هرچی جلو تر میرفتیم راه شنی میشد و بوی سبزه و خاک بیشتر میشد و لذتی غیر قابل وصف به ادم میبخشید. علف های هرز اطراف درختا منظره رو جالب کرده بودن و چمنای اطراف شن تقریباً خیس بودن. بعد از یه ربع راه رفتن در گوشه روستا در سمت راستش یه چشمه بزرگ بود که آبش آبی و زلال و دور این چشمه سنگای بزرگ و لغزنده و یه دیوار سنگی سمت راست چشمه قرار داشت و دور تا دور چشمه درخت بود که سرشون بهم نزدیک بود و شکل قلب رو درست کرده بود. دستم رو از بازوی میلاذ بیرون کشیدم و به چشمه چشم دوختم و خواستم برم جلو تر که پام روی سنگ لغزنده نزدیک چشمه لیز خورد و نزدیک بود بیوفتم که میلاذ زیر بغلم رو گرفت و نذاشت برم گلی بشم!!!

بازوی میلاذ رو محکم گرفتم تا ایندفعه مثل دفعه قبل نشه و با احتیاط روی شن ها قدم برمیداشتیم چون بارون اومده بود خیس شده بودن و گلی شده بودن... پایین درختا گلای خیلی خوشگلی بودن که تو عمرم ندیده بودم! اسمشون رو نمیدونم اما بوش که مست کننده بود. میلاذ با دیدن ذوق و شوق من بهم لبخندی زد و من برای تشکر ازش گونه اش رو بوسیدم و آروم رفتم سمت چشمه و طوری نشستیم که شلوارم کثیف نشه و دستم رو توی آب خنک و زلال چشمه فرو میکردم و در میاوردم. موبایلم رو از کیفم در آوردم و رفتم عقب و عقب تر و به میلاذ که خوردم دیگه وایسادم تا عکس بگیرم از اون منظره ی قشنگ تا به نفس و میشا هم نشون بدم. چندتا عکس گرفتم و دوباره موبایلم رو گذاشتم تو کیفم.

میلاذ رفت تا صندلی مسافرتی ها رو از تو ماشین بیاره. وقتی اومد دوتایی نشستیم کنار چشمه و من چند شاخه از اون گلای صورتی رو برداشتم و بویدمشون اینقدر بوش خوب بود که دلم میخواست تا اخر عمرم این بو همراهم باشه.

من: میلاذ واقعا ممنونم اینجا خیلی خوشگله واقعا که من رو سوپرایز کردی!

میلاذ با خنده گفت:

– خواهش میشه خانوم! به خوشگلی شما که نیست! تازه هنوزم سوپرایزا مونده!

با چشمای گرد شده گفتم:

– میلاد تو محشری!

میلاد با خنده گفت:

– خودم میدونم!

من: حالا یه چی گفتم نمیخواه خودتو بگیری!

ساعت چهار که شد میلاد میخواست برگردیم تا به بقیه برنامه ها هم برسیم اما من دلم نمیومد از اونجا جم بخورم اما با هر بدبختی بود میلاد من رو از اونجا کشوند بیرون!!!!

سوار ماشین که شدیم گفتم:

– خب!؟؟ الان کجا میریم!؟

میلاد: الان میریم ناهار بخوریم!

با خنده گفتم: ایول من خیلی گشمنه!

میلاد با خنده گفت:

– خب زودتر میگفتی!

و ماشین رو روشن کرد و رفتیم سمت یه رستوران نزدیک ویلا! شاید برنامه اش تو رستوران بود!

رستورانی که مارفتیم یه جای خیلی شیک و تمیز بود... دو طبقه داشت که ما همون طبقه اول نشستیم... طبق مشاهدات مخفیانه من برنامه بعدی میلاد اینجا نبود چون هیچ اتفاق سوپرایز کننده ای جز آوردن غذاهامون در کار نبود!!!! میلاد جوجه سفارش داد و من هم زرشک پلو با مرغ سفارشیدم! بعد از اینکه غذامون رو خیلی آهسته و پیوسته میل کردیم (!) من بلند شدم رفتم دستشویی میلادم رفت حساب کنه. تو دستشویی عملیات آرایش کردن رو راه انداختم و دوباره اومدم بیرون... با میلاد رفتیم سوار ماشین شدیم. یه بسته ادامس از کیفم درآوردم و یکی به میلاد تعارف کردم و یکی هم خودم انداختم بالا!!!!

بعد از اون رفتیم لب ساحل جایی که من عاشقش بودم... من به تنهایی رفتم تا یه جای باحال واسه خودمون پیدا کنم اونم رفت یه چیزی از تو ماشین بیاره که به من نگفت چیه!

نیم ساعت دیگه دقیقا غروب میشد و من این منظره دریا با غروب آفتاب رو خیلی دوست داشتم. تو دلم میلاد رو تحسین کردم. واقعا که خیلی مهربون و دوست داشتنیه!

برگشتن میلاد پنج دقیقه طول کشید. به دستش که نگاه کردم دیدم با خودش گیتارش رو آورده!

با خوشحالی گفتم:

– تو بلد بودی بزنی و به من نگفتی؟؟!

میلاذ: آره میخواستم غافل گیر بشی!

خندیدم و گفتم:

– واییییی میلاذ خیلی گلی!

میلاذ: شما بیشتر!

به گیتارش اشاره ای کردم و گفتم:

– حالا نمیخوای برام بزنی؟!

میلاذ: چرا عزیزم صبر کن!

پنج دقیقه داشتم سوال پیچش میکردم که بالاخره خورشید کم کم آماده غروب کردن بود و میلاذ گیتارش رو برداشت و شروع کرد... با شنیدن صدای گیتار لبخندی روی لبم اومد و بعدش صدای میلاذ که همراه گیتار آواز میخواند دلم رو هوری ریخت پایین... صداش به قدری جذاب و گیرا بود که همه داشتن به سمت ما نگاه میکردن و حسابی جلب توجه کرده بود و جالب تر از اون اهنگی بود که میخواند... صداش گوش ادم رو نوازش میکرد...:

(بچه ها من خودم این اهنگ رو گوش نکردما!)

خنده هامو با تو تقسیم می کنم زندگیمو به تو تقدیم می کنم

مگه نمی بینی غرق خواهشم من کنار تو پر از آرامشم

بدون تو بودن سهم من نیست منی که به تو دلخوشم

کنار تو چشمام رنگ غم نیست با تو غمامو می کشم

نمی تونم از تو دور بمونم آخه به تو دل بستمو

تو نباشی تنها نیمه جونم بگو می گیری دستمو

زنده موندن بی تو خنده داره تویی که دنیای منی

حرفای تو قلب عاشقت رو بگو که به من می زنی

عزیز من بگو همیشه با منی بدون تو بودن سهم من نیست

منی که به تو دلخوشمکنار تو چشمام رنگ غم نیست
 با تو غمامو می کشم نمی تونم از تو دور بمونم
 آخه به تو دل بستمو تو نباشی تنها نیمه جونم
 بگو می گیری دستمو زنده موندن بی تو خنده داره
 تویی که دنیای منی حرفای تو قلب عاشقت رو
 بگو که به من می زنی عزیز من بگو همیشه با منی
 (نیما علامه به تو دلخوشم)

با تموم شدن آهنگ لبخندی روی لبم نشست و صدای دست زدن مردم بلند شد و در آخر میلاد کمی جلو اومد و گونه
 ام رو بوسید که با لبخند جوابشو دادم. میلاد گیتارش رو گذاشت تو جاش و انداخت رو شونه اش و من پیشنهاد دادم
 که باهم بریم قدم بزنییم... پاچه های شلوار خودمو دادم بالا و میلاد هم به تقلید از من همین کارو کرد و من بازوی
 میلاد رو گرفتم و همینطور که کفشامون دستمون بود روی شنا قدم میزدیم... امواج ملایم آب که به پاهام میخورد
 حس خوبی در من ایجاد کرده بود... میلاد کنارم ، اون شعر قشنگش ، لب دریا! منو این همه خوشبختی محاله!
 وقتی که هوا تاریک تر شد پاهامون رو با دستمال (!) خشک کردیم و کفشامون رو پوشیدیم و رفتیم تو ماشین.... تو
 ماشین همش به این فکر میکردم که میلادم منو دوس داره... امکان نداره غیر از این باشه با اتفاقای امروز... تو حال
 خودم بودم که میلاد گفت:

– پیاده شو!

کنار یه ساندویچ فروشی پارک کرده بود از اون ساندویچ کثیفا چرکیا! اینقدر دوس دارم اینجاها رو!

میلاد دوتا ساندویچ کالباس خرید و سقف ماشین رو باز کرد و همینطور که ستاره هارو نگاه میکردیم و حدس میزدیم
 که کدوم ستاره مال کیه، ساندویچامون رو هم میخوردیم....

من: اون ستاره که خیلی پرنوره مال منه!!!

میلاد: اونی که خیلی بزرگه هم مال منه!!!

من: قبول نیست همه خوشگلاشو تو بر میداری!!

و بعد از کلی شوخی و خنده به سمت ویلا راه افتادیم.....

وقتی رسیدیم سریع به سرعت جت لباسم رو عوض کردم و رفتم تو حموم و پاهام رو شستم چون داشت اذیتم میکرد!!!! بعد از من هم میلاد رفت و من رفتم رو تخت و دراز کشیدم و به با یاد آوری شعری که واسم خونده لبخند گل گشاد زدم و زود جمعش کردم! نشستم رو تخت و خمیازه ای کشیدم و بعد چند دقیقه میلاد هم اومد و وقتی دید من نشستم سریع سرش رو گذاشت رو پام و دراز کشید..... با تعجب گفتم:

– چیکار میکنی پاشو میخوام بخوابم باوو!

میلاد گفت:

– راحتم!

من: ولی من ناراحتم پاشو دیگه!

و با یه حرکت سریع پاهام رو از زیر سرش کشیدم بیرون و رفتم زیر پتو... میلاد هم اومد زیر پتو و چون پشت من بهش بود بغلم کرد و گفت:

– خیلی نامردی! میخواستم بخوابم!

من: خب بخواب کسی جلوت رو نگرفته... حالا هم برو اونور تر...

میلاد رفت اونور تر اما کمرم رو گرفت و به سمت خودش چرخوند.

یکم نگاهش کردم و چشم رو بستم تا بیخیال شه و بخوابه... اما حس کردم داره صورتش بهم نزدیک تر میشه.

نفشاش رو حس میکردم... نخواستم چشم رو باز کنم... خودمو زدم به نفهمی!

قلبم دوباره شروع کرد به تند تند زدن و حرارتم زد بالا.....

حس کردم بازم نزدیک تر شد که تا خواستم حرفی بزنم.....

نرمی لباس رو روی لبم حس کردم و دلم هوری ریخت پایین..... هنوز چشم بسته بود و هیچکاری نمیتونستم بکنم.... نفسم رو حبس کرده بودم که با خودم گفتم الانه که خفه شم که بعد چندثانیه لباس رو از رو لبام برداشت...

اولین بوسه ام چقدر شیرین بود درحالی که خودم هیچ کاری نکردم! (شما فکر کنید تو شوک بودم!)

آروم چشمام رو باز کردم و بدنم رو تکونی دادم که میلاد تو جاش نیم خیز شد و من سریع روم رو برگردوندم تا نگاهش نکنم خو خجالت میکشیدم!!!!(بابا با حیا!)

وقتی کامل رفتم زیر پتو با به یاد اوری اون صحنه دوباره یه لبخند زدم که وجدانم بهم احم کرد و ضدحال زد بهم! و بعد چندثانیه خواب چشمام رو ربود.

از زبون نفس

از میشا و شقایق خدافظی کردم و رفتم سمت ماشینم دستم به دستگیره ماشین بود که گوشیم زنگ خورد شماره رو نگا کردم ناشناس بود بیخیال جواب دادن شدم سوار ماشین شدم ولی بیخیال نمیشد انقدر زنگ زد که اخر مجبور شدم جواب بدم

من-بله بفرمایید

ناشناس-سلام

من-سلام امرتون رو بفرمایید خانوم

صداش همراه باشک و تردید شد

ناشناس-نفس شمایی؟

من-بله خودم هستم

یه نفس عمیق کشید و بعدش صداش تو گوشی پیچید

ناشناس-من فرانکم

هیچی نگفتم صداش دوباره تو گوشی پیچید

فرانک-باید ببینمت

من-ببیند خانوم من نه شمارو به جا میارم نه دلیلی میبینم که ملاقاتتون کنم

فرانک-میدونم که خوب منو میشناسی دلیلم چه دلیلی مهم تر از اینکه تو مزاحم زندگی منو بچمو سامیار شدی

من-منظورتون رو نمیفهمم زندگی شما چه ربطی به منو سامیارداره؟

فرانک-بیا به این ادرسی که میگم متوجه ربطش میشی یاداش کن(...منتظرتم

بعدم بدون حرف گوشی رو قطع کرد دختره ی بی ادب همون حفته سانیار ولت کرده ببین تو رو خدا شوهرش ولش کرده برای شوهر من نقشه میکشه چه سامیار سامیارم میگرد شیطونه میگفت بگم تو غلط میکنی اصلا اسم سامیارو بیاری ادرسو یه بار دیگه نگا کردم سر راست بود تقریبا توی این یه سال تمام سوراخ سمبه های شیرازو بلد شده بودم رفتم به ادرسی که داده بود بعد ربع ساعت رسیدمو ماشینو پارک کردم رفتم تو یه کافی شاپ خلوت دنج بود که با نورای نارنجی روشن بود دیوارا هم همه مشکی یه پله مارپیچی هم گوشه ترین ضلع شمالی دیوار قرار داشت هر چقدر

بالا شلوغ بود پایین خلوت بود چون به غیر از خانومی که حدس میزدم فرانک باشه که پشتش به من بود و یه دختر بچه که فکر کنم 2 سه سالی داشت کسی پایین نبود رفتم سمت میزشون و محکمو جدی در عین حال مغرور گفتم من-فرانک خانوم؟

با صدای من سرشو برگردوند اولین چیزی که تو صورتش جلب توجه میکرد لبای تزریقیش بود که اصلا به صورتش نمیومد و بعد لباش بینی عملیش که انقدر سربالا بود ادمو یاد بینی خوک مینداخت ارایش زیادش با ابروهای تتو شده اش سنشو خیلی بیشتر از اونی که باید نشون میداد اون عکسی که من تو لب تاب سامی دیدم با این چهره زمین تا اسمون فرق داشت فکر کنم بینیشو یه ترمیم رفته بود چون تو عکس خوکی نبود لبشم فکر کنم دوباره پروتز کرده بود در کل و عکسی که من دیدم خوشگل بود ولی الان... با دیدن من یه تا ابروشو برد بالا و دستشو کرد تو موهای بلوندش و اونارو با یه عشوه شتری زد کنار خندم گرفت همه چیز این زن آریه بود یه لبخند زدش که نگین کاشته شده روی دندون نیشش نشون داده شد

فرانک-بله خودم هستم و تو هم باید نفس باشی بشین

بدون حرف صندلی رو به رویش رو کشیدم بیرونو نشستم و تازه دختر کوچولوی نازی رو که نشسته بود دیدم چقدر بامزه بود موهاشو خرگوشی بسته بودو یه پیراهن زخیم سبز تیره هم رنگ چشماش با جوراب شلواری و کت کوتاه مشکی زخیم پوشیده بود یه کلاه سبز تیره هم روی پاش بود پوتینایی هم که پوشیده بود هم رنگ موهاش مشکی بود با تعجب داشت به من نگاه میکرد

یه لبخند کوچولو بهش زدم از اون لبخندا که چال گونمو به خوبی نشون میده نمیدونم چرا ولی دوست داشتم هر جوری که شده به فرانک نشون بدم که از اون سرم

من-سلام خانوم کوچولو

یه سلام اروم گفتمو سرشو انداخت پایین

تکیه دادم به صندلی و یکی از پاهای بلند و خوش تراشمو انداختم رو اون یکی

من-امرتون فرانک خانوم

فرانک حالا چه عجله ای داری اول یه چیزی سفارش بدیم بعد صحبت میکنیم

میخواستم بگم ای من کوفت بخورم تو بنال جون به لبم کردی فرانک با اشاره دستش خواست که منو براش بیارن

فرانک-چی سفارش بدم؟

من-یه فنجون اسپرسو بدون شیرو و شکر

فرانک-خیلی تلخ میشه ها

من-عادت دارم

یه 6 هفت دقیقه ای تو سکوت گذشت دیگه داشتیم کلافه میشدم که گوشیم زنگ خورد سامیار بود با دیدن اسمش بی اختیار لبخند رو لبم نشست همزمان با زنگ خوردن گوشیم سفارشامونو هم آوردن

من-جانم

سامیار-جانت بی بلا خانومم

من-خوبی عشقم؟

سامیار-شما خوب باشه بنده هم خوبم

من-کجایی؟

سامیار-یه جای خوب اصلا نمیدونی که پر دختر جات خالی

من-سالااااااااااامیار

سامیار-به فدات

من- خداکنه

سامیار- زنگ زدم بگم قرارمون یادت نره

من-نه مواظب خودت باش خدافظ

سامیار-تو هم همینطور خدافظ اهان راستی نفس یادت نره به بابات زنگ بزنی خودت گفتمی فردا که میشه امروز بای

بعدم گوشی رو قطع کرد با لبخند سرمو اوردم بالا که با چشمای عصبانی فرانک رو به رو شدم موبایلمو گذاشتم تو کیفمو بدون توجه به نگاه عصبانی فرانک خودمو با قهوام سرگرم کردم

من-اگه نمیخوایید چیزی بگید من برم

فرانک-خب حالا که خودت میخای مقدمه چینی رو میزارم کنار الان شیش ماهه که منو بچه ام منتظر اینیم که سامیار

از تو جدا بشه میپرسی چرا پس خوب گوش کن شیش ماه پیش با هزار جور بدبختی شماره سامیارو پیدا کردم

فهمیدم که جایی که من زندگی میکنم یعنی شیراز زندگی میکنه باهش قرار ملاقات گذاشتم

با هر حرفش دلم هری میریخت پس چرا سامیار بهم چیزی نگفت احساس میکردم سردی اسفند ماه تو کل استخوانای

بدنم میپیچه

فرانک-باهاش قرار گذاشتمو دیدمش بهش از علاقه ای که بهش دارم گفتم اونم گفت که منو دوست داره و فقط یه مانع سر راهه اونم زنشه که مجبوری عقدش کرده هر چقدر گفتم طلاقش بده گفت درسمو میخوام بخونم گفتم خدا رو خوش نییاد با احساسات یه دختر 20 بیستو یک ساله بازی کنی گفت مجبورم اومدم بهت بگم سامیار هنرپیشه خوبیه تو رو هم دوست نداره و عاشق منو بچه من یا به قول خودش بچمونه پاتو از زندگی من بکش بیرون یه کلام اقا تو مزاحم زندگی منی من دلم نمیخواد سامیارو با تو شریک بشم

حرفاش مثل پتک تو سرم فرود میومد مزاحم بچه مون عاشق منه سامیار تو رو دوست نداره امکان نداشت ولی دیر اومدن سامی تو اون دوماه کذایی که باهم قهر بودیم کلافه بودنش ولی ولی حرفای دیشبش چی پس همش دروغ بود نه امکان نداشت ببین دختره چه نقشه ای کشیده پوزخند صدا داری زدمو نگاهش کردم

من-نمایش تموم شد میتونم برم

ادب و احترامو فراموش کردم

من-آخه زنیکه تو تو زندگی ما مزاحمی اضافه ای نه من. بدبخت من زشم و عاشق منه دستت به هیچ جا بند نیست اومدی سراغ من گفتمی شاید دختره خر شد(صدام داشت تقریبا بلند میشد)سامیار به تو و امثال تو نگاه هم نمیکنه منو چی فرض کردی فکر کردی این چرندیاتی که میبافی اعتمادو عشق منو به سامیار کم میکنه

کیفمو از رو میز برداشتمو یه تراول 50 جایی گذاشتم رو میزو به طرف در خروجی راه افتادم ولی صداس از پشت سر لرزه انداخت تو جونم درسته ریلکس بودمو اضطرابمو نشون نمیدادم ولی از درون میترسیدم مثل بید

فرانک-خواهیم دید که حرفه یا واقعیت شوهر تو دودستی بچسب چون انقدر عاشقم هست که بگم یا من یا درست بگه من

یه نفس عمیق کشیدمو بدون توجه به حرفش در کافی شاپو بستمو رفتم سمت ماشین با سامیار قرار داشتم همینجور که داشتم رانندگی میکردم فکر رفت به چهار ماه پیش توی این چهار ماه اتفاق خواستی نیوفتاد بعد از برگشت شقایقینا همه فکرو ذهنم شده بود درسم سامیارم دیگه کمتر دیر میکرد عشقم بهش روز به روز بیشتر میشد ولی نه من حرفی میزدم نه اون حداقل نه تا دیشب یه هفته پیشو دقیق یادمه مو به مو برگشتم به یه هفته پیشو با خودم اتفاقاتو مرور کردم با اومدن مامانینا سامیارو پسرا رفتن هتل داشتم با سحر حرف میزدم که بابام منو مخاطب قرار داد

بابا-نفس برات یه خبر خوب دارم

با ذوق رومو کردم سمتش که با حرفش پنجر شدم شاید اگه قبل اومدنم به شیراز این خبرو بهم میدادن روی عرش سیر میکردم ولی الان

بابا- یادته عشق اینو داشتی بری فرانسه پیش عمو امین برای ادامه تحصیل ولی با اقامت موافقت نشد؟ امین کاراتو درست کرده برات دعوتنامه هم فرستاده فقط منتظر جواب مثبت تو که برات یه اتاق آماده کنه البته ما بهش گفتیم که جواب تو صددرصد مثبته

ترجیح دادم اصلا حرف نزنم مامان که از اولم مخالف رفتنم بود گفت

مامان- حالا امیر شاید جوابش منفی بود

بابا- دخترم نظرت چیه؟

سحر- من که جای تو بودم نه نمی گفتم بابا تو عجب شانسی داری خدای من پاریس فکرشو بکن

توی دلم گفتم تو که جای من نیستی

سعی کردم ناراحتیم رو نشون ندم

من- راستش بابا این یکی از ارزوهامه یعنی بود تا قبل اینکه بیام اینجا ولی الان که دیگه 8 ماهه دارم درسمو ادامه میدم نمیتونم ولش کنم که باید فکر کنم

سحر- عمو این داره ناز میکنه وگرنه از خدایم هست

با خندیدن به حرفش یکم رنگو بوی حقیقت دادم که بابا شک نکنه بعد 8 ماه یهو نظرم صدوهشتاد درجه اونم برای 8 ماه درس خوندن که به راحتی جبران میشد عوض شده

فرداش که منو میشاوشقایق زودتر بیدار شده بودیمو داشتیم میز صبحونه رو میچیدیم میشا گفت

میشا- نظرت چیه نفس میری یا موندنی هستی؟

در حالی که ابمیوه رو میزاشتم روی میز جواب دادم

من- میرم

خودمم نمیدونم از کجا این صدای قاطع اومدو گفت میرم

شقایق که داشت ظرفای مربا و عسل رو میچید رو میز دستش رو هوا موند

شقایق- شوخی میکنی پس سامیار چی؟

من- دیشب تا صبح به همین موضوع فکر میکردم اگه علاقه ای بهم داشت توی این هشت ماه زبون باز میکرد

میشا- دیوونه سامیار که بیشتر از این میلادو اتردین شیش میزنه

من- کجا تو هم دلت خوشه دوتا حرکت ازش دیدیم مگه اون حرکت دال بر عشقش میشه

شقایق - باوو بابا لفظ قلم دال پایین دیپلمه حرف بزنی ما هم بفهمیم

من - وقت گیر اور دیا تو هم

شقایق - بی شوخی خلی اگه بری مگه این خواستم خیلی زیاده عمرا اون سامیار کوه غرور بیاد زل بزنی تو چشماتو بگه نفس من عاشقتم

من - مگر اینکه هلش بدیم

میشا - درست حرف بزنی ببینم

من - وقتی مامانینا رفتن واونا اودن شما هی میگید خوش به حالتو فلانو به سار بعدش یواش یواش میگید نفس داره میره رفتنیه

شقایق بقیه حرفمو ادمه داد

شقایق - اونموقع سامیار اگه بهت علاقه ای داشته باشه که صدرد داره جلوتو میگیره

میشا - خداوکیلی نفس چقدر فسور از دیشب سوزوندی که این نقشه دربیاد

سیبی به طرفش پرت کردم که رو هوا گرفت

توی اون به هفته کلی رو نقشمون با میشا اینا کار کردیم تا دیروز که مامانینا رفتن و اتردینینا اومدن پیش سامیار نشسته بودمو داشتیم میوه پوست میکنم

میشا با یه حسرت خاصی تو صداش گفت

میشا - خوش به حالت نفس کارات راستو ریس شد برای ما هم دعوتنامه بفرست باشه؟

من - حالا نه به داره نه به باره ولی چشم جا که اقتادم شمارم دستتون رو بند میکنم

شقایقم با لحنی مثل لحن میشا گفت

شقایق - اتفاقا هم به داره هم به باره بیلیتت که اومده اقامتت که درست شده اوکی هم که دادی یه هفته دیگه هم ویژ با طیاره رفتی فرنگ

بعدش با دستش ادای هواپیما رو درآورد

صدای گیج سامی بلند شد

سامی - بیلیت اقامت هواپیما خارج درست بگید ببینم چی شده؟

میشا از کنار شقایق بلند شدو رفت سمت اتردین در همون حال گفت

میشا- گربه سوار خر شده اقا لپ کلام اینکه فرشته پر نفس پر زن پر مهربون پر همخونه بودن با نفس پر شقایق- بهت گفتم لیاقت نداری

سامیار تو جاش تکونی خوردو رو به من گفت

سامیار- اینا چی میگن نفس؟

با لحن پر هیجانو شادی با ذوق گفتم

من- کارای اقامت پاريسم جور شده یه ساله پی گیرشم قراره برم پیش عموم

به خدا که غم تو چشمات داد میزد لرزش دستات با این که کم بود ولی نشون از عصبی بودنش داشت

اتردین- به سلامتی دقیق کی میشه؟

که با نگاه وحشتناکی که سامیار بهش انداخت ساکت شد

سامیار- با اجازه کی؟

من- بابام و مامانم

سامیار- منم برگ چغندر

صداش رفته بود بالا فکر کرده ازش میترسم

سامی بلند شد واستاد

سامی- شما هیچ جا نمیری

بلند شدم روبه روش واستادمو چشمامو کوبوندم تو چشماتو صدامو مثل خودش بلند کردم

من- میرم خوبشم میرم

سامی- ولی من نمیزارم

من- مگه به گذاشتن یا نداشتن توا

هنوزم حرفم تموم نشده بود که دیدم رو هوام جلوی همه انداخته بودم رو کولش ولی من برعکس شقایق که رنگش سرخ میشد در این مواقع خجالتی نبودم عین خیالم نبود ولی برای بهتر اجرا کردن نقشه شروع کردم دادو بیدا

من- منو بزار زمین هرکول میشنوی (از شانس خوبمون تفضلی خونه نبود) منو بزار زمین عجب غلطی کردم من به تو جواب + دادما من مگه کیسه برنجم که اینجوری انداختیم رو کولت

بچه ها میخندیدن و من غر میزدم قبل اینکه از دیدم خارج بشن میشا و شقایق برام یه بوس فرستادن به معنی عالی بود منم بهشون یه چشمک زدم که باعث شد اتردین گیج به شقایقو میشا نگا کنه میلادم که کلا نبودش رفته بود خرید توی اتاق پرتم کرد رو کاناپه

من-نه مثل اینکه بورت شد همین کیسه برنجم

روبه روم رو صندلی نشسته بود و فقط نگام میکرد منم ترجیح دادم سکوت اختیار کنم بعد چند دقیقه دستشو چند بار کلافه فرو کرد تو موهاشو رفت دراز کشید رو تخت و دستشو دراز کرد سمتم

سامیار-واقعا میخوای بری؟

من-بلی این تنها اررزوی اینجانب نفس فروزان است

نشست روی تخت

سامیار-میشه جدی باشی؟

سرمو تکون دادم که گفت

سامیار-من نمیزارم بری

از روی کاناپه بلند شدمو رفتم سمت در

من-برو بابا من بخوام برم میرم کسی هم جلو دارم نیست

دستم روی دستگیره در بود که اون یکی بازوم کشیده شد چسبوندم به دیوار با اون یکی دستم که ازاد بود سعی کردم دستمو که با دستش محکم چسبونده بود به دیوار جدا کنم ولی اون یکی دستم گرفت تو دستش و گذاشت رو قلبش با دستم کوبیده شدن دیوانه بار قلبش به قفسه سینه اش رو حس میکردم از بین دندونای کلید شدش گفت

سامیار-لعنتی من نمیزارم بری نه حالا نه هیچ وقت دیگه فهمیدی؟

فهمیدی رو همچین بلند گفت که پرده ی گوشم پاره شد ولی لذتی که از حرفش بهم دست داد به کر شدنم میچربید

از دیوار جدام کرد و سرمو چسبوندم به قلبش خدای من چه ملودی قلبم آرامشو مثل خون تو بدنم پمپاژ کرد

سامیار-میشنوی اره خب پس خوب گوش کن این قلب برای تو میزنه میفهمی درک میکنی اونموقع تو میگی میخوام برم

دیگه چی میخواستم اگه خدا همون لحظه جونمو ازم میگرفت راضی بودم

انگار زمان متوقف شده بودو من بودمو سامیار سامیار بودو من لبشو چسبوندم به گوشم ناخداگاه سرمو چسبوندم به گردنم که سرش بین سرمو گردنم حبس شد یه نفس عمیق توی گودی گردنم کشید که مور مورم شد

سامیار - د لامصب میفهمی دوست دارم حالا بازم میخوای بری ؟

هیچی نگفتم یعنی زبونم یاری نمیکرد انگار قفل شده بود یادم رفته بود چطوری میشه حرف زد فقط مغزم بهم فرمان داد که دستمو دور کمرش حلقه کنم و سرمو از گردنم جدا کنم بزارم رو سینه اش یه نفس عمیق دیگه تو گردنم کشیدو بعدش چونش رو گذاشت رو موهام

سامیار-اخرم نگفتی اسم عطرت چیه

نخودی خندیدمو سرمو اوردم بالا چشمامو گرد کردم و نگامو دوختم به مردمک لرزون نگاهش دیگه لرزش عصبی نداشت حتی عصبانی هم نبود تو نگاه فقط فقط آرامش بود و آرامش که این آرامشو با نگاهش به منم تزریق میکرد

من - اسم عطر منو میخوای چیکار

سرش رو خم کرد پایینو پیشونیش رو چسبوند به پیشونیم نفسای داغو پر حرارتش صورتمو نوازش میکرد نفساشم بوی عطر سرد و خنکش رو میداد

سامیار - دوست دارم بدونم خانومم از چه عطری استفاده میکنه

لبامو غنچه کردم و گفتم

من - نمیخوام بگم

سریع پیشونیش رو از پیشونیم جدا کرد و یکی از دستاشو گذاشت پشت گردنمو اون یکی رو گذاشت رو کمرم سرش فرو کرد تو موهام یه نفس کشدار کشید صدایش ایندفعه خش دار بود دستش کوره اتیش گردنمو کمرم میسوزوند فشار دستش رو کمرم زیاد شده بود

سامیار-نفس موهات چه بوی خوبی میده

مثل بچه های تخس جواب دادم

من-میدونم

سامیار-شما چیزی نمیخوای بگی؟

صدام رنگ شیطننت به خودش گرفت

من-نه

سامیار-مطمئن؟

من-اره مگه باید چیزی بگم؟

سامیار-یکم فکر کن یادت میاد

با یکم بجنسی گفتم

من-اهان باید به بابام بگم ساعت قطعی پروازمو بهم بگه

دیگه داشت حرص میخورد تابلو اهان سامیار خان بکش گهی زین به پشت گهی پشت به زین فعلا نوبت منه به تازونم

سامیار-جوجو منظورم اینه که به من نمیخوای چیزی بگی

من-صبر کن صبر کن یادم اومد باید ازت خدافظی کنم

دستشو از گردنو کمرم برداشتو گذاشت رو دوتا بازوهام سرشو یکم آورد پایین تا صورتش رو به روی صورتم قرار

بگیره

وقتی نگاه کلافش رو دیدم سرمو یکم خاروندم بعدش مثل بچه ها گردنم رو خم کردم که موهام به خاطر لخت بودنش

همش ریخت سمتی که سرم خم بودو یه طرف گردنم لخت شد

من-خب یکم راهنمایی کن

سامیار-اولش /د/ داره

خودمو زدم به خربت بزار یکم دیگه اذیتش کنم

من-فهمیدم خب چرا زودتر نگفتی بهت بگم

نگاش مشتاق شد

من-دستت درد نکنه منو تا بالا آوردی چمدونم رو جمع کنم

سامیار فقط نگام میکرد بعدش خیلی بهویی گفت

سامیار-عاشق همین دیونه بازیات شدم

بعدش به ثانیه نکشید که روهوا بودم انقدر چرخوندم که سرگیجه گرفته بودم بی اختیار میخندیدم بلند بلند قهقهه

میزدم از ته ته دل میونه زمینو هوا گفتم

من-منم فکر کنم عاشق همین ابراز محبت خرکیتو قلدر بازیات شدم

نمیدونم پاش به جایی گیر کرد یا از قصد سکندری خوردو افتاد رو تخت منم روش

دستامو گذاشتم رو سینه اشو بالاتنه امو از بالا تنش جدا کردم ولی دستاش که دور کمرم بود مانعی بود برای بلند

شدن از روش سرشو از رو تخت جدا کردو به صورتم نزدیک کرد هرچقدر اون صورتش رو میوود نزدیک تر من میبرد

عقب تر یکی از دستاشو از کمرم جدا کردو گذاشت پشت گردنم و نداشت سرم رو عقب ببرم و سرشو انقدر نزدیک صورتم کرد که پیشونیش چسبید به پیشونیمو بینیش چسبید به بینیم زمزمه کرد

سامیار-ازم فاصله نگیر باشه حالا دوباره اون جمله رو بگو

من-کدوم جمله رو؟

سامیار-اذیت نکن همونی که اولش /ع/داشت

سرمو فرو کردم تو گوششو لبمو چسبوندم بهشو زمزمه کردم

من-عاشقتم هرکول خان

اونم لبشو چسبوند به لاله ی گوشمو صداسش پرتمنا بلند شد

سامیار-دوباره بگو

دستشو از گردنم برداشتو چسبوند پشتم یه دستش رو کمرم نوازش گونه تکون میخورد اون یکی دستش پشتمو با خوشونت فشار میداد طوری که دستامو از روی شو نه اش برداشتمو حلقه کردم دور گردنش فاصله ها برداشته شد دستامو فرو کردم تو موهاش

من-عاشقتم سامیار

یه غلط زد که جاهامون عوض شد دستاشو گذاشت کنار صورتم رو تخت هنوز دستم حلقه بود دور گردنش

سامیار- نه بیشتر از من نفسم به نفست بستس نفس اگه ازم جدا بشی نفسمو بریدی زنده نیمونم

هر کلم های که میگفت فاصله اش با صورتم کمتر میشد چقدر بوی نفسشو دوست دارم

من-چقدر بوی نفستو دوست دارم

سامیار-منم عاشق نفسمم

من-خودشیفته

سامیار-وا اینکه تو رو دوست دارم خودشیفته

هیچی نگفتم فقط نگاهش کردم با تمام عشقی که بهش داشتم نگاهش کردم تا یه دقیقه فقط بهم نگاه کردیم نیاز نبود حرف بزنیم چشممون خودشون کارشون رو بلد بودن مست نگاههای عاشقونه اش بودم که لبام سوخت نرم از گوشه ی لبمو به دندان گرفت نفساش تد شده بود طعم بوسه ای رو چشیدم که شیرینیش مثل چشمای عسلیش بود

سامیار-زنگ بزن به بابات بگو نمیری نفس بگو پیش من میمونی

من-کجا برم وقتی قلبم روحم هستیم تمام وجودم اینجاست

سامیار-عاشقتم نفس تو فقط نرو به ده روز نکشیده من با گلو شیرینی در خونتونم

پامو یه دور دور پاش پیچوندمو همونجا حلقه کردم

من-نه به اون هشت ماه عصا به دستیت نه به این هول بودن ده روزت

جوابمو با بوسه پر عشقی که زیر گلوم زد داد

در حالی که از روش بلند میشدم گفتم

من-بلند شو بریم پایین پیش بچه ها

وقتی رفتیم پایین بدون هیچ حرفی فقط یه چشمک به میشا وشقایق زدمو با سامیار غدامون رو خوردیمو اقا رفتن بیمارستان در حال تعریف قضیه با سانسور برای میشا وشقایق بودم که گوشیم زنگ خوردو سامیار گفت ساعت 8 برم رستوران(....)کارم داره جلدی پریدم تو اتاقمو یه طوسی با پالتوی مشکی و نیم بوت هم رنگ پالتوم با یه شال طوسی سر کردم از میشا اینا خدافظی کردم که گوشیم زنگ خورد شماره نااشنا بود بعدشم که دیدن فرانکو حرفای چرتش ساعت ماشینو نگا کردم به موقع رسیدم ترجیح دادم هر وقت از جانب سامیار مطمئن شدم به بابا زنگ بزنم ماشینو پارک کردم رفتیم سمت رستوران چشم چرخوندم تا سامیارو پیدا کنم گارسون که چشمش به من افتاده بود گفت

-خانوم فروزان

من-خودم هستم

-اقای مهرانا بالا منتظر تون هستن

من-همیشه رستورانتون اینقدر خلوته

-اقای مهرانا همه میزای رستوران رو رزرو کردن بفرمایید طبقه بالا

اززبون نفس

اروم به سمت پله ها رفتمو دستمو گرفتم به نرده اش اهنگ Love story شمعای کوچیک قرمز کنار پله ها نور ضعیف قمز رنگ خلوتی رستوران همه و همه باعث میشد یه حس قشنگی به نام عشق به سامیار بهم دست بده عشقی که ناب بود خالص بود و باعث شد تموم حرفای فرانک از ذهنم پاک بشه از چیزی که میدیدم نزدیک بود از هیجان جیغ بزنم طبقه بالای رستوران به کلی عوض شده بود یه میز دونفره با رومیزی قرمز وسط بسالن بودو به غیر از اون میز میز دیگه ی نبود زمینو پر از گل رز قرمزو سفید کرده بودن با شمعی که همه جا دیده میشد و تنها تامین کننده نور بود از همه مهتر یه پسر چشم عسلی بود که به میز تکیه داده بودو با لبخند نگام میکرد

اززبون سامیار

از نگاه کردن بهش سیر نمیشدم هر چقدر که بیشتر نگاش میکردم بیشتر تشنه و بی قرار لباش عطر تنش دستاش
نفشاش دوست دارم گفتنش میشدم تو وجودش یه جاذبه ای بود که تمیتونستمدربرابرش مقاومت کنم مخصوصا حالا
که میدونستم مال منه مال خود خودمه

دستامو از هم باز کردم تکیه امو از میز گرفتم انگار که منتظر همین حرکتیم بود که قدماشو سریع کردو خودشو
انداخت تو بقلم با لذت بقلش کردم مثل یه پیشی ملوس خودشو فشار میداد به سینه ام گونه اشو چسبوند به گردنم
بعدش زیر گلومو بوسید اخ که این دختر با قلب من چیکارا که نمیکرد با این کاراش بیشتر دیونه اش میشدم
من-عاشقتم دختر دیوونه اتم

اززبون نفس

بوسه سریعی که نشوندم رو گوش جواب حرفش بود زود از بقلش اومدم بیرونو رفتم پشت میز نشستم اونم بعد من
اومد نشست دستامو قلاب کردم توهمو گذاشتم روی میز این پسر چه میدونست با این کاراش چه بلایی سر من میاره
من-سامیار واقعا نمی دونم چی بگم اخه این کارا لازم بود

دستاشو دراز کردو با یه دستش دستامو گرفت با اونیکی هم گونه امو نوازش کرد بعدش دستاشو برداشتو تکیه داد به
صندلیش لبامو غنچه کردم

سامیار-لابد لازم بود که این کارو کردم عزیزم شما هم خانومی کن به این دل عاشق بنده رحم کن لباتو اینجوری نکن
لب زدم عاشقتم گفتش

سامیار-ما بیشتر

لب زدم دیوونه اتم

سامیار-من از این مرز دیوونگی گذشتم مجنونم عزیزم مجنون لیلی خوشگل خودم
با عصبانیت ساختگی گفتم

من-چشمم روشن این لیلی خانوم کی باشن هنوز 8 ماه نگذشته سرم هوو اوردی

سامیار-من فدای این عصبانیت ساختگی

بعد شروع کرد به خندیدن منم با لحن بچه مدرسه ایا گفتم

من-اقا اجازه یعنی اینقده تابلو بود؟

بعدم لبامو غنچه کردم

از روی صندلی نیم خیز شد طرفم

سامیار- بهت نگفتم لباتو این جوری نکن

بیشتر لبامو غنچه کردم و گفتم

من- دوست دارم

سامیار- منم خیلی چیزا رو دوست دارم

من- مثلا چیا رو؟

سامیار- تو رو

من- خب دوست داشته باش

سامیار- ااینجوریه خودت خواستی

اززبون سامیار

چند سانتی متر با لباس فاصله داشتم که صدای پای گارسون رفت توی عصابم اخه اینا نمیتونن دیر تر بیان دست

بردم شالشو یه کم اینور اونور کردم که گارسونه شک نکنه

من- عزیزم بالای شالت بد واستاده بود درستش کردم

گارسون- چی میل میفرمایید؟

میخواستم بگم درد مرض اخه این چه موقع اومدن بود ای کارد بخوره به شکم من اگه تو این موقعیت بخوام چیزی

بخورم

نفسم که از این ضد حال خوردن من خندش گرفته بود با یه لبخند گوشه لبش گفت

نفس- من کوبیده میخورم

گارسونه همچین زل زده بود به نفس که شیطونه میگفت بزنم دکوراسیون صورتشو بارم پایین

من- برای منم کوبیده بیارید

گارسون- نوشابه یا دوغ؟

ای بابا این کلا قصد رفتن نداره اخه پسر خوب لافل تو صورت من نگا کن حرف بزنی نه نفس

من-دوتا کوکا کولا با بقیه مخلفاتون

پسره هم که احساس کرد مزاحمه شرشو کم کرد

نفس-مگه با یارو دعوا داری بیچاره نزدیک بود بی خیال ابرو بشه خوشو خیس کنه

خندیدم

من-به این نتیجه میرسیم که بهتره شما یه روبند بزیند که جلوگیری بشه از اب برداشتن جهان

نفس-سامیار تو منو اینجا نیبوردی که این حرفا رو بهم بزنی این همه تشریفات رزرو کردن رستوران

من-درست حدس زدی یکم صبر کن خودت میفهمی

نفس

کنجکاو زل زده بودم به صورتش یه تک خنده ای به قیافم که میدونستم شبیه علامت سوال شده کردو از جاش بلند

شد

من-هی هی اقا کجا؟

سامیار-زود میام خانوم علامت سوال

من-خب به جایی اینکه بری بشین بگو چیکارم داری این قیافه علامت سوالی از بین بره

سامیار-منم به خاطر اینکه علامت سواله از بین بره میخوام برم و پیام

بعدش با پرستیژ خاص خودش که ادمو دیونه میکنه رفت سمت پله ها اخ نفس قربون اون قدو هیکل ورزشکاریت بشه

من فدای اون تیپتو چشمای به رنگ عسلت بشم فدای اون دوست دارم گفتنات قربون اون اخلاق دختر کشت

همینجوری داشتتم قربون صدقش میرفتم که برگشت یه چشمک بهم زدو رفت پایین اخ قلبم خدا رحم کن غش نکنم

یه وقت منو این همه خوشبختی محاله چند دقیقه بعد درحالی که دستش یه دسته گل خوشگل پر از رزای سفید که

وسطش یه گل رز قرمز قرار داشت برگشت نیشم شل شد و دوتا چال گونه هام معلوم شد روبه روم واستاده بود منم با

همون لبخند نگاهش میکردم که خم شد رو صورتمو دوتا چال گونه هامو بوسید

سامیار-نمیگی این جوری میخندی سامیارت تو دلشو قلبش زلزله میشه دختر رحم کن

سامیارم سامیارم اره سامیار مال منه با هر جمله ای که بهم میگفت احساس میکردم روحم داره به روحش پیوند

میخوره یه پیوندی که جدانشدنی با صدای بمو مردونه اش که عاشقش بودم از فکر اومدم بیرون جلوی صندلی زانو

زده بود نورای شمع تو صورت جذابو خوشگلش انعکاس پیدا کرده بود چشمای عسلش برق میزد

سامیار-نفس

انقدر پر تمنا و قشنگ اسممو صدا کرد که یه لحظه قلبم واستاد

من-جان نفس

سامیار-جانته بی بلا خانومم

بهش لبخند زدم که دست گلو گرفت سمتمو گفت

سامیار-گل وسطیه رو بردار

اروم گل رز قرمز و کشیدم بیرون به ساقه اش یه جعبه مکعبی شکل کوچیک قرمز وصل بود نگاهش کردم که با اشاره

سر ازم خواست جعبه رو باز کنم هنوزم روبه روم زانو زده بود جعبه رو باز کردم توش یه حلقه پر نگین خوشگل بود

حلقه رو از جعبه دراوردمو گرفتم جلوی چشمم منظورش چی بود سرمو اوردم بالا و گنگ نگاهش کردم

وای که وقتی اینجوری نگام میکرد دوست داشتم بخورمش گوشه لبمو به دندون گرفتم الان وقت این فکر نبود

با یه دستم انگشتر رو از دستش گرفتمو با اون یکی دستم دست پیشو گرفتم تو دستم حلقه رو کردم تو دستش

من-اینجوری خیالم راحت تره

نگاش اول سر خورد رو انگشتر بعدش دست چپ من از توی جیب کتم یه بسته دراوردم دادم بهش انقدر تو شوک بود

که بدون اینکه چیزی بگه بازش کرد و با دیدن رینگ ساده و مردونه ای که توی جعبه بود سرشو کرد سمت من

من-گر ببهه زبون جوجوی منو خورده یه چیزی بگو دیگه عزیزم

اب دهنشو قورت داد

نفس-چی بگم؟

من-مثلا بگو سامیار عزیزم ممنون که این همه زحمت کشیدی

زود حالت تهاجمی به خودش گرفت

نفس-وظیفه ات بود

من-خیالم راحت شد که هنوزم اون زبون 14 متری سر جاشه حالا که حالت خوب شده لطف کن اون حلقه رو بکن تو

دست من که خیال تو هم راحت بشه که یه وقت دخترا پوهر دختر کشت رو قر نزنن

نفس-اون دخترا غلط میکنن

دستشو گرفتم تو دستمو روی حلقه اشو بوسیدم

رینگو گرفت بین انگشتای کشیده اشو اروم کرد تو دستم یه حس قشنگ بهم دست داد اگه تا الان یکم نگران بودم همون یکم نگرانی هم از بین رفت نفس زن خودم بود خانومی خودم کسی جرئت نداشت بهش نگاه چپ بکنه وگرنه با من طرف بود نگام افتاد تو نگاش که حالا با یکم دقت میتونستی رنگ نگرانی رو توش ببینی

نفس-سامیار تو چیزی رو که ازم پنهون نکردی دوست دارم همین الان هرچی که فکر میکنی تو زندگیمون مهمه و تو بهم نگفتی رو بشنوم

یه لحظه فکرم رفت سمت فرانک عوضی ولی اگه چیزی میگفتم ممکن بود همه چی خراب بشه

من-نه چیز مهمی نیست تو زندگی من فقط تو مهمی یه سری مسائل بی ارزشو کوچیک هست که بعدا بهت میگم

نفس

از حرفش دلم گرم شد وقتی میگه بی ارزشو کوچیک یعنی فرانک بی ارزشه کوچیکه مهم نیست پس جای نگرانی نیست شامو آوردن بین غذا با لحن بی تفاوتی گفتم

من- احساست نسبت به خانوادت چیه؟

سامیار-خوبه یعنی عاشقشونم البته اگه فرانکو با سانیار و فاکتور بگیري

من-چطور مگه احساست نسبت به اونا چیه؟

سامیار-اولش بی تفاوت بودم ولی الان تنفر بی خیال این بحثا غذا تو بخور

با جوابی که بهم داد خیالم از هفتاد دولت ازاد شدش دیگه تا اخر شب که برگشتیم خونه اتفاق خاصی نیوفتاد لامپا همه خاموش بود در حالی که اروم با سامیار از پله ها بالا رفتیمو وارد اتاق خودمون شدیم رفتیم دستشویی سرو صورتمو شستمو ارایشمو پاک کردم بعدش گفتم

من-اینا چه زود خوابیدن

سامیار یه نگاه به ساعتش انداختو گفت

سامیار-همچین زودم نیست ساعت یکه لابد خسته بودن

بعدم رفت رو تخت نشست شونه ای بالا انداختمو مانتومو از تنم دراوردمو رفتم سمت کمد که روبه روی تخت بود هوس یکم شیطونی کردم پشتم بهش بود پس اشکالی نداشت اول خواستم یه لباس خواب بردارم بعدش بی خیالش شدم یه تاپو شلوارک خیلی کوتاه نازک قرمز برداشتم اینم خوب بود برای شیطننت کردن فقط میخواستم یکم اذیتش کنم همونطور که پشتم بهش بود تیشترتمو از تنم دراوردم و تاپو پوشیدم از قصد یکم طولش دادم بعدم خیلی اروم شلوارمو دراوردمو شلوارکو پوشیدم البته سریع تر از پوشیدن تاپم دستمو بردم سمت موهامو کلیپسمو باز کردم ابشار موهام تا روی گودی کمرمو پوشوند چند بار دستمو کردم توشونو دراوردم بعدش اروم چرخیدمو بی توجه به

سامیار که خشک شده بود رو تخت رفتم اون سمت تختو خزیدم زیر پتو از صداهایی که میومد فهمیدم داره لباس عوض میکنه چند دقیقه بعد گرمی دستای داغش بود که مهمون بازوهای برهنه ام بود یکم خودمو تو بقلش جابه جا کردم با لحنی که نهایت سعیمو کردم که توش کلافگی باشه گفتم

من-اه سامیار انقدر بهم نجسب یکم برو اونور تر گرم شد

حلقه دستاش تنگ تر شد با پاهاش پاهامو قفل کرد دهنشو چسبوند به گوشمو گفت

سامی-من جام راحتی شما هم راحت باشو بخواب همینه که هست

بعدش گردنمو بوسید ووی مور مورم شد و با حس آرامش به خواب رفتم صبح از گرمی لبای مردی که عاشقش بودم بیدار شدم لبخندی بهش زدمو با دستم هولش دادم کنار البته اون یه میلیترم از جاش تکون نخورد

سامی-سلام به خانومی خوشگلو خوابالوی خودم

در حالی که به زور یه چشممو باز نگه داشته بودم گفتم

من-سلام به آقای سحر خیز خودم

بعدش از تخت بلند شدمو به زور راه دستشویی رو پیش گرفتم

من-اه من نمیدونم چرا این اتاق انقدر بزرگه که باید ده متر بری تا برسی به دستشویی

سامیارم میخندیدو هیچی نمیگفت از دیدن خودم تو اینه دستشویی وحشت کردم موها ژولیده تاپم رفته بود بالا زیر سینه ام شلوارکم یه پاچش بالا بود یه پاچه اش پایین زود کارمو کردم خودمو یکم مرتب کردم که البته فرقی هم با قبل نکردم بعدش رفتم بیرون

من-سامیار به نظرت من الان خیلی خوشگلم که میگی خانومی خوشگلم

خندیدو اومد بقلم کرد سفت محکم گرم پر حرارت بعدش گفت

سامیار-عشق من که اول صبح به زور از خواب بلند میشه،هپلی و ژولیده،با لباسای نازک و به هر طرف کش اومده،با چشمای نیمه باز و نیمه بسته،با پاهای برهنه روی سرامیک،که داره میگرده دنبال دستشویی و زیر لب غر میزنه...بغل کردنی ترین موجود دنیاس من که برای این نفس جون میدم

اززبون میشا

باصدای اتردین از خواب بیدار شدم.

اتردین:میشاخانمی نمیخوای بیدارشی؟

من:چرا بیدار شدم..

توجام نیم خیزشدم یک کش وقوسی به بدنم دادم که دیدم اتردین زل زده به من ورنگشمن رنگ لبو..به خودم یک نگاه کردم که دیدم.....

وای خاک عالم توسرم من کی تاپمو دراوردم؟؟سریع رفتم زیرپتوگفتم:اتردین بروبیروون..

اتردین درحالی که میخندیدرفت بیرون.باصدای بسته شدن درفهمیدم رفته وازجام بلندشدم سریع پریدم تو.C.W.چندمشت اب زدم به صورتم که شایداینجوری ازحرارت درونم کم بشه ولی نشد..توایینه به خودم نگاه کردم گونه هام سرخ شده بودمثل لبو...همون موقع تقه ای به درخوردباصدای لرزون گفتم:بله؟
شقی:میشایی منم.

باشنیدن صداش یک نفس راحت کشیدموگفتم:شقی یک لباس ازتو کمدم بهم میدی..

شقی:الان گلم...

یکم بعدیک سارفن سبذفسفری جذب بایک زیرسارونی سفیدداد.سریع پوشیدم.موهام شونه کردم اومدم بیرون..
شقی قیافه اش پکر بود.

من:شقی عزیزم چیزی شده؟

شقی:نه.میشابه نظرت نفس بازم میره؟؟

من:نمیدونم من که فکر نمیکنم.احتمالاًچندوقت دیگه هم سه نفره ازاتاق میان بیرون..

اینوگفتمو خندیدم.شقی هم خندیدومتکاروزد توسرم

شقی:خاک توسرمحرقت کنن.این اتردینم...

همون موقع دربازشدواتردین توجهارچوب درضاحرشد:پشت من بلیط میفروختید؟

شقی:نه داشتیم میگفتم توهمن نتونستی اینوادم کنی..

اتردین خندیدوگفت:اولا همچین میگه نتونستی ادم کنی انگارمن باکمربندمی افتم به جون میشا..دوما شقایق مگه تونمیدونی این تغییرناپذیره..

من:اتردیننننننننن...

اتردین:دخترگوشم درد گرفت اروم.شقایق توهم بروپایین میلادکارت داشت...

شقی رفت پایین اتردین اومدتواتاق گفت:میشاپاشوبریم پایین صبحونه بخوریم..

من:حال ندارم...

پاشداومدستم گفت: یعنی چی حال ندارم پاشوببینم.

من: برو باحال ندارم.

قبل از این که بفهمم زیررانو موگرفت بلندم کرد بر دتم پایین..

من: دیونه بذارتم پایین. خودم میام...

هیچی نگفتم باداد گفتم: هوایی پهلون پنبه باتوام...

اتردین: برو روسایلنت که خیلی جیغ جیغ میکنی...

من: بیشعور...

اتردین: ممنون

وارد اسپز خونه شدید همه سرمیز بودن منو گذاشت زمین با پرویی کامل گفتم: شرمنده پول خورد ندارم. الانم مرخصی..

خیز برداشت که بگیرتم ولی جیغ زدم و در رفتم

اتردین: تا حالا کسی بهت گفته خیلی پرویی؟

در حالی که یک تیکه نون میذاشتم دهنم گفتم: امم.. نه تا اولین نفری.

سری تکون داد و نشست کنار میلادورو به سامی گفت: او هههه داداش خوردیش.. بسه دیگه. صبحونه اتو بخورنه

دختر مردمو...

سامی: اتردین اگه تو حرف نزن کسی نمیگه لالی...

من به طرف داری از اتردین گفتم: حرف حق تلخه عزیزم... خب دوستم که اینجوری پیشه تو یک هفته هم دووم

نمیاره...

میلاد: میشابیند..

من: میلاد تو یکی حرف نزن که دهنتم مصادف با اتوبان تهران کرج میکنما..

میلاد: چرا؟

من: همینجوری....

بعدرو به جمع گفتم: اهان بچه هایک فکر بکر هستی د فردا بریم سپیدان؟

سامیار: میشه بیرسم سپیدان کجاست؟

باحالت مسخره ای گفتم

من: بله فرزندم.... جونم براتون بگه که سپیدان من یکدفعه بادایینام رفتم پرکوه و برف الانم که اسفندماه اونجا حال میده..هستید؟

همه موافقت کردن و قرار شد فردا ساعت 7 حرکت کنیم..

بعد از خوردن صبحونه خواستم بلند بشم میز و جمع بکنم که چون عادت ماهانه بودم زیر دلم تیر کشید.. چون هیچکس تو اشپز خونه نبود دستمو گذاشتم رو دلم و یک ناله ی اروم کردم که همزمان شد با اومدن اتردین.. اتردین که منو توانون حالت دیدا و مدبغلم کرد و گفت: خانومی چیزی شده؟ دلت درد میکنه؟

سرموبه نشونه ی + تکون دادم که گفت: الهیی... مشکلی داری؟

منظور شو فهمیدم ولی روم نشد بگم به جاش سرخ شدم که گونم بوسید و گفت: اخ اتردین قریون اون سرخ و سفید شدنت بره...

من: خدا نکنه.

خواستم برم میز و جمع کنم که بازو مو گرفت گفت: بیابریم تواتاق استراحت کن به شقی و نفس میگم جمع کن..

بعدم باهم رفتیم تواتاق.. منو خوابوند رو تخت و خودش رفت بیرون چند لحظه بعد بایک لیوان چایی دارچین و چند تا قرص اومد تواتاق.. بلندم کرد و گفت: بیاب این قرص و بخور.. سرموندا ختم پایین که دستشو آورد زیر چونمو سرمو آورد بالا و گفت: ادم که از شوهر خودش خجالت نمیکشه...

به جون بابام قلبم داشت میافتاد تو جورابم... قرص داد بهم و چایم به زور کرد تو حلقوم بعدم دوباره منو خوابوند و گفت: استراحت کن.. فردا هم با این حالت نمیخواد بریم سپیدان..

من: اتردددددیننننن؟!

اتردین: جان اتردین؟

من: بابامن خوب میشم تا فردا جون من؟

خندید و گفت: باشه.. حالا بخواب.

بعدم دلاش دور و لبام یک بوسه زد و اواتاق رفت بیرون...

من هنوز توشک کارش بودم.. این چرا همچین کرد؟ یعنی منو دوست داره؟ یعنی همون طور که من دوستش دارم اونم منو دوستداره؟؟ نمیتونم به خودم دروغ بگم که من عاشق اتردین شدم عاشق دو تا چشم ابی که حالا حکم اب حیاتو برام داره... از اونی که میترسیدم سرم اومد... از فکر این که اون اغوش گرم برای یکی دیگه بشه موبه تنم راست

میشد. یک قطره از چشمم چکید.. خدایا یعنی تاوان عاشقی اینه؟؟ اخه من دارم به جرم کدوم گناهم تبیه
 میشم؟ خدایا خودت کمکم کن که اخر این بازی و نبازم... خواهش میکنم. با این فکر گریه ام شدت گرفت رفتم
 زیر پپو تصدای گریه ام به جایی نرسه.. چند دقیقه ای داشتم اون زیر گریه میکردم که یکهو پتو کنار رفت و صورت اتردین
 جلوم نقش بست. دیگه برام مهم نبود که از حال درونیم با خبری شه برام مهم نبود غرور مو باید حفظ کنم پاشدم رفتم
 بغلشو سرمو گذاشتم روسینه ی مردونه اش... اونم بادستش موهاموناز میگرد..

اتردین: عزیزم برای چی گریه میکنی؟

من: دلم گرفته...

اتردین: میخوای سر حالش بیارم؟؟

من: اتردین اذیت نکن دیگه..

اتردین: باشه خانومی...

نمیدونم چی شد که تو اغوش عشقم مرد رویاهام خوابم برد..

از زبون نفس

سامیار- نفس اون چیه پوشیدی اخه دختر اونجا سرده سرما میخوری

بعدم رفت سمت کمدمو شروع کرد زیرو رو کردنش از دیروز که میشا گفت بریم سپیدان کلی فکر کرده بودم چی
 بیوشم که هم خوشگل باشه هم بشه باهاش اسکی کرد ولی این اقا ببینا چقدر طولش میده بعد چند دقیقه که کمدمو
 زیرو رو کرد با یه حالت ناراضی گفت

سامیار- تو اصلا یه مانتو بلند نداری نه؟

من- ااا سامی گیر نده دیگه

یه پالتوی گرم عسلی که کلاهشو جیباش بافت عسلی تیره داشت بهم داد

سامیار- اینو بیوش لافل از بقیه کلفت تره

یه جین شکلاتی لوله تفنگی داشتم اونم برداشتم یه شال عسلی هم ستش کردم سامیارم سرش تو کمد خودش بود
 شلوارو با پالتو رو پوشیدم شالمم سر کردم رفتم سمت کلاهامو یه کلاه کج بافت شکلاتی قهوه ای روی شال سرم
 کردم این کلاهاو عموم از فرانسه برام فرستاده بود عاشقش بودم یه پوتین پاشنه تخت عسلی هم تیپمو کامل کرد
 سامیار همچنان داشت میگشت

با خنده رو کردم سمتش

من-سامی دو ساعته دنبال چی میگردی

سرشو یکم خاروندو گفت

سامیار-هیچی منتظر بودم کارت تموم بشه بیایی برام پالتو انتخاب کنی

درحالی که میرفتم سمت کمد گفتم

من-خب عزیزم زودتر میگفتی

هیچی نگفت یه کت شکلاتی قهوه ای دادم دستش یه پلپور قهوه ای روشن تو مایه های عسلی هم با یه جین هم رنگ کتش بهش دادم و رفتم سمت میز آرایشی پوستمو که برنز با کرم پودر از قبل برنز کرده بودم آماده آماده بودم فقط رفتم یه مداد قهوه ای کشیدم تو چشممو ریمل زدم رژ صورتیمم پاک کردم جاش یه رژ عسلی زدم عطرمم که زده بودم دستکشای چرم شکلاتیمو دستم کردم برگشتم اولالا چه کرده بود این سلیقه من با سامی عینک افتابیشو که مدل پلیسی بود گذاشته بود رو موهاشو با اون تپیش هزار برابر دختر کش تر شده بود اخ من فدای این جنتمن خودم بشم

سامی-من نمیدونم تو چه اصراری داری تیپتو با من ست کنی

پشت چشمی نازک کردم و گفتم

من-از خداتم باشه

خندیدو دستشو گرفت سمتم درحالی که کیف ست کفشمو برمیداشتم دستمو گذاشتم تو دستش با اونیکی دستمم عینک مدل پلیسیمو که فریم عسلی داشت گذاشتم رو موهام

سامیار-ای تقلید کار

من-بده دوست داریم با اقایمون ست بشیم

دستشو گاشت رو قلبش

سامی-ای قلبم مگه نگفتم مراعات کن

خندیمو دستشو کشیدم سمت در همه آماده منتظر ما بودن

اززبون میشا.

ساعت 6 بود که از خواب بیدار شدم دیدم دکی آقای ما روباش گرفته مثل خرس خوابیده..رفتم W.C صورتمو شستم اومدم بیرون رفتم بالاسر اتردین که بیدارش کنم..دستم بر دم جلو که یکهو دستمو توهوا گرفت منو کشید جلوه که پرت شدم تو بغلش..از ترس یک جیغ کوچیک زدم..

اتردین: میخواستی کرم بریزی رو دست خوردی اره؟؟

من: نه بخدا... دیوونه از ترس سکده کردم خب بیدار میشی بگودیگه.. ای قلبم..

اتردین منو بیشتر به خودش فشار داد بعدم باخنده دم گوشم گفت:

اتردین: الهی داری میمیری؟؟ خب زودتر دیگه..

حیف دستامو گرفته بودنمیتونستم بااونا بزئم توسرش.. یکم بعد منو از خودش جدا کرد و گفت:

اتردین: راستی همخونه مریض من حالش خوب شد؟؟

نمیدونم چرادرست داره کرم بریزه. گونه هام رنگ گرفت و سرمو به نشونه ی + تکون دادم که اومداز کنارم رد شد و گفت: جوجوی خجالتی.

اوا این چرا این شکلی میکنه امروز؟ حالش بده.. یعنی منو دوست داره؟ یکدونه زدم توسر خودم گفتم: هوی میشادوباره بهت خندید پروشدی؟ چنبه نداری دیگه.. خب به خاطر این که مریض بودی داره باهات مدارا میکنه...

سرمو تکون دادم تا همه ی فکرارو دوربریزم.. رفتم یکم ارایش کردم یک پالتوی کرم خوجل که تازه خریده بودمو بابوتای بلندقهوه ای سوخته ام که تازانوم می اومدو پوشیدم یک شال کرم قهوه ای هم سرم کردم درکل اس شدم.. اتردین که از W.C اومد بیرون موهاشو یکم شو ریخته بود تصور تشوبقیه به سمت بالاژل زده بود. منو که دید چشمش برق زدولی هیچی نگفت... ای بمیری خب میمیری بگی چقدر خوشگل شدی؟ والامن آگه شانس داشتم که الان ایجان بودم...

اونم سریع یک کت توسی تک باشلوار جین مشکی بایک سوئی شرت جذب مشکی پوشید عینک دودیشم برداشت... رفتم از تو کمدم شال و کلاه توسی برداشتم راه افتادیم...

با اتردین رفتیم پایین که دیدم همه حاضر پایین وایسادن. یکی از یکی هم خوشگل تر. سامی همچین باعشق به نفس نگاه میکرد که حسودیم میشد.. تودلم گفتم: میشاخاک توسرت سامی بااون غرورش جلوی نفس زانورده بعد تو... بیخی..

نفس: بابا میشاتیب زدی اونجا خبری از تو تو نیستا...

من: مرده فلوت زد... نفس ساکت شو دیگه این اتردین الان میگه از پیش من جم نخور وال...

اتردین: میشا بهت بگم اونجا از پیشم جم نمیخور با..

با این حرفش بانفس زدیم زیر خنده...

نفس وسامی طبق معمول باهم اومدنو ما 4 نفرم باماشین اتردین..توراه اهنگو تاته زیاد کردم enrique بود منم جو گرفته بود شدید..یکم بعد رسیدیم بادیدن اون همه دخترپسری که دارن اسکی میکنن ذوق زده شدم منم که جوگیرررر..به محض این که اتردین زدرو ترمزماشین پریدم پایین دویدم..

اتردین:هی میشاوایسادختر...

من:خب توهم بدوو..

اتردین:میگن جو ادمو بگیره پرپر میکنه حکایتیه تو...

وایسادم اونم اومدکنارم دستمو گرفت گفت:تنها نروجایی به هر حال تو یک دختر خوشگلی گرگم زیاده...

یعنی خرکیف واسه یک ثانیه ام بود اتردین به من گفن خوشگل؟؟وای خدا..

اتردین:بریم...

باهم راه افتادیم بقیه ام پشت سرمون میاومدن..

من:اتردین؟

اتردین:بله؟

من:یکم تند راه بیادیگه اه..

اتردین:دیرنمیشه نترس..

همون موقع میلاد صداس کرد.

کرمم گرفته بود اذیتش کنم دلشدم سریع یک گوله برف درست کردم پرت کردم سمتش.مستقیم خورد به گردنش...برگشت سمتم از اون نگاه ترسناکش بهم کردو افتاد دنبال منم دویدم.....

وسط راه یکهو زیرپام خالی شدتا زانو رفتم توبرف..اتردین اومدسمتم دستموگرفت به کمکش اومدم بیرون بعد اومد قلقلکم بده که سریع گفتم:

من:دست به من زدی نزدی...دستت بهم بخوره من میدونمو نو.

اتردین:ریزمییینمت!!

من:ریزمییینی ذره بین بدم...

خندیدوگفت:باشه بریم....

باهم رفتیم بالامن بعداز گرفتن وسایل موردنیاز برای اسکی سریع رفتم بیرون که حال کنم...

– اه اونشبو یادت رفته با میلاد.....

دستمو گذاشتم رو دهنشو گفتم:

– خواهر، داشتیم!؟؟؟؟!

که نفس خندید و گفت:

– شوخی کردم بابا.....

من: حالا میشا حالت خوبه؟! بهتری؟

میشا: آره چیزی نیست...

اتردین: مگه نگفتم از پیش من جم نخور هان!؟

من: اه اتردین الان وقت دعوا نیست به جاش پاشو برو با خانومت خوش باش دیگه نیومدیم اینجا که هی دعوا مرافه کنیم اتفاقه دیگه پیش میادا!

اتردین دست میشا رو گرفت و میشا هم که دوباره مته اول شده بود با اتردین راه افتادن بالا که وسایلشونو وردارن.....

نفس و سامیارم رفتن و پشت سرش من..... یه نگاه به دور و برم کردم و میلاد رو دیدم که داره با تلفن حرف میزنه.....

کارش که تموم شد اومد سمتم و با لبخند همراهیم کرد.....

همینطور که دستم رو گرفته بود گفت:

– کی پیام خواستگاری؟

من: هنوز زوده میلاد.... باید یه جوری رفتار کنم که اشکان شک نکنه...

میلاد: ای بابا تو که همش میگی زوده.....

من: همینه که هس! مشکلیه!؟

میلاد: نه مشکلی نیست فقط من یکم عجولم خب! تا کی باید مخفی کاری کنیم؟ این مامان منم میخواد دختر خالمو برام بگیره...

اخمام رفت تو هم و هیچی نگفتم....

میلاد خندید و گفت:

– الان قهر کردی؟

.....

میلاذ: ای بابا مامانم میخواد دختر خالمو بگیره من که نمیخوام بگیرم!

با این حرفش خنده ام گرفت ولی بازم هیچی نگفتم و وقتی رسیدیدم بالا وسایلمون رو برداشتیم و راه افتادیم.....
میلاذ اومد پشتم و زیر گوشم گفت:

– مواظب خودت باش جیگرم.....

و من هم جلوتر رفتم و ازش جدا شدم....

اززبون میشا

خداییش خیلی حال کردم اتردین حال اون یارو گرفت. پسره ی پروو بگیرم بکوبونمش!! به کمک اتردین وشقی ازماشین اومدم پایین شقی که رفت پیشه میلاذ جونش! منم موندم پیشه اتردین. خواستم یکم تندراه برم که این اتردین برام دست نگیره بگه ریقویی(!). بااین که پام خیلی دردمیکرد ولی تندمی رفتم بازومو ازپشت کشید گفت:

اتردین:هی خانوم وایساببینم. عمرا دیگه بذارم ازبغلم جم بخوری بعدم الان من که میدونم پات دردمیکنه بیاتکیه بده به من راه برو..

بااین که ازخدام بود ماسک بی تفاوتی به صورتم زدم گفتم:

من: توهم که چایی معتل قندیال..

خندیدوگفت: یعنی چی؟

من: یعنی این که تادیدی من پام درد گرفته میگی بیابه من تکیه کن. میخوای فیض ببری..

اتردین: ایشش. از خداتم باشه به من تکیه بدی ماروباش فکر کی هستیم..

بعدم بازومو ول کرد رفت جلو. میخواستم بهش تکیه کنم ولی گندزدم دیگه. به خاطر این که هم غرورم نشکنه هم طبیعی جلوه کنه یکم راه رفتم یکهوسکندری خوردم خودمو انداختم زمین (جدیدا بلاشدی!!) یک جیغ کوتاهم زدم که برگرده منو ببینه که موفقم شدم..

سریع دویدسمتم زیر بازومو گرفت بلندم کردوگفت:

اتردین: لجبازی دیگه وقتی بهت میگم بهم تکیه بده راه برو به خاطر همین چیزاشه..

منم که موفق شده بودم خوشحال بودم سرمو گذاشتم روسینه اش اونم دستشو انداخت دور کمرم وباهم رفتم.. موقعی که ازبغل دخترای جوون رد میشدیم متوجه نگاه پرحسرتشون میشدم.. ای منم کرمم گرفته بود زبون درازی کنم ولی خب زشت بود دیگه... ولی یک دختره که یک عالمه ارایشم داشت همچین به اتردین نگاه میکرد که

میخواستم بالابیارم دیگه طاقت نیاوردم زبونمو یکم اوردم بیرون براش زبون درازی کردم.. که از چشمای اتردین دور نموند.

اتردین: میشا؟؟!

من: بله؟

اتردین: این چه کاری بود؟

من: هان؟ آهان خب چیکار کنم بدنگاه میکرد اعصابم تعطیل شد..

اتردین: پس اعتراف میکنی حسودیت شد.

من: ایشش. اتردین بیندرد خواب بیندپنبه دانه..

اتردین: تو که راست میگی باشه...

از زبون نفس

لباسامو عوض کردم و پریدم رو تخت سامیارم که زودتر از من خوابیده بود اصلا خوابم نمیومد با اینکه امروز کلی تحرک داشتم ولی اصلا خواب به چشمم نمیومد انقدر این دنده اون دنده شدم که سامیار صداس درومد

سامیار- نفس انقدر وول نخور بزار بخوابیم

با ترش رویی گفتم

من- می خوام بخوابم نمیخوام نخوابم اصلا کی گفته تو رو تخت بخوابی چند شبه پرو شدی این جا میخوابی

سامیار بلند شد نشست رو تخت

سامیار- نه مثل اینکه امشب تو به چیزیت میشه چرا اینجوری میکنی اخه عزیز من

سرمو گذاشتم رو پاشو مثل بچه های تخس گفتم

من- خافم نی یاد؟ تو هم ته همس میخافی نمیگی نفسم خافش نی یاد

در حالی که موهامو نوازش میکرد لپمو کشیدو گفت

سامیار- خب نفس بنده عمر کنند سامیارشون چیکار کنن اینوقت شب

درسته که یکم بی فکری بود ولی گفتم

من- یه اهنگ برام بزار که هر وقت گوش میکنی یاد من میوفتی

دستشو دراز کردو گوشیشو برداشت بعد چند دقیقه صدای موزیک ارومی توی اتاق پیچید

نمیدونی شبا تا صبح تو خواب بودیو من محو چشات بودم

نمیدونی ولی اروم همش از ناز چشمای تو میخوندم

هستیمو دنیامو پای تومیزارم

این بهترین دل خوشیمه که تورو دارم

قسم خوردم برای عشق پاکت

بشم اونی که میبینی تو خوابت

فقط میخوام تو باشی تو این دنیا کنارم

این بهترین دلخوشیمه که تورو دارم

(بلند شدم نشستم روبه روش دستشو گذاشت رو گونم دستمو گذاشتم رو دستش با اهنگ زمزمه کرد زمزمه ای که

مثل روز برام روشن بود هیچ وقت از ذهنم پاک نمیشه)

تو میدونی چه حالی ام از اینکه توی این دنیا تورو دارم

تا وقتی که نفس دارم واست چیزی از این عشق کم نمیزارم

(دستشو گذاشت پشت گردنم دستمو حلقه کردم دور گردنش)

یه لحظه ام سخته بدون تو بودن

(فاصله صورتشو با صورتم کم کرد لبامون تو هم قفل شد لباس سر خورد روگردنم)

این بهترین دل خوشیمه که تورو دارم

قسم خوردم برای عشق پاکت

(دستش رفت زیر لباس خوابم نمیدونم نخواستم یا می خواستم نتونستم یا میتونستم ولی مانع نشدم ما همو دوست

داشتیم سامیار بهم ثابت کرده بود وقتی سامیار بود دیگه فرانک مهم نبود نمیخواستیم به بعدش فکر کنم به بابام

مامانم یه چیزی مانع فکر کردنم میشد اونم عشق بود عشق هردو به یه چیزی فکر میکردیم وصال . عشق بودو من

عشق بودو سامیار سامیار بودو زمزمه های عاشقونه اش زیر گوشم من بودمو بوسه های داغش من بودمو گرمی تن

سامیار من بودمو یه آینده نا معلوم(بشم اونی که میبینی تو خوابت)زمزمه اش زیر گوشم بلند شد میدونم خودخواهی

ولی نفس دلم اشوبه میترسم نظرت عوض بشه میترسم از دست بدمت این جور خیالم راحت تره چنگ زدم تو

موهاشو سرشو اوردم روبه روی صورتم و نگاش کردم نگاش کردم نگام کرد چشمام فریاد عشق میزد چشماش فریاد

مجنون بودن میزد چشمش التماس میکرد خواهش میکرد توش خواستن موج میزد با زدن مهر لبام به لباش رضایتمو
اعلام کردم با دنیای دخترنوم وداع)
فقط میخوام تو باشی تو این دنیا کنارم
این بهترین دلخوشیمه که تورو دارم
قسم خوردم برای عشق پاکت
بشم اونی که میبینی تو خوابت
فقط میخوام تو باشی تو این دنیا کنارم
این بهترین دل خوشیمه که تورو دارم
(اهنگ دلخوشی از علی رضا نیاک)
از زبون سامیار

من-خانومی خانومم نفس عزیزم بیدارشو دیگه

بدون اینکه چشماشو باز کنه یا حرفی بزنه یه غلت زد که از بغلم اومد بیرونو دمر شد پتو هم از روش رفت کنارو
پوست خوش رنگش پیدا شد دلم ضعف رفتم نزدیکشو سرشونه شو با لذت بوسیدم بعدم پتو رو انداختم روش سرمو
فرو کردم تو گردنش حساسیتاش دستم اومده بود بلافاصله سرشو با گردنش جمع کرد

من-نفسی نفسم بلند شو دیگه الان شقایق یا میشا میانا

با این حرفم مثل جت بلند شد نشست سرجاش هر کاری کردم خدنمو بخورم نشد و اخرم یه لبخند نشست رو لبم
تا به خودش اومدو موقعیتو انالیز کرد اشک تو چشمای نازش حلقه بست حس کردم یکی خنجر زد به قلبم پتو رو که
جلوی خودش گرفته بود تو مشتت فشار دادو با صدای لرزونی گفت

نفس-وای سامیار

بقلش کردم با تمام عشقم

من-جان سامیار

سرشو فشار داد به سینه ی برهنه ام

نفس-چی کار کردیم؟ بابام بفهمه منو میکشه

جدی شدم

من-مگه من میزارم

نفس-بالاخره که چی بابام بفهمه بیچارم میکنه اون به کنار من از اعتمادش اعتمادش سوستفاده کردم

روی موهاشو بوسیدم

من-کسی نمیفهمه نفس تا ما خودمون به کسی چیزی نگیم نمیفهمن

چند ثانیه هیچی نگفت بعدش سرشو از تو سینه ام بلند کردو نگاه عسلیشو انداخت تو چشمام بازم هیچی نگفت

انگار براش سخت بود دوباره نگاهش دریایی شد

من-بگو نفس سامیار بگو چی میخوای بگی به سامیارت

یه قطره اشک ریخت روی گونه خوش تراشش با دیدن اشکش انگار یکی قلبمو تو مشتش فشار داد خم شدم اشکشو

بوسیدم

من-گریه نکن عمر سامیار گریه نکن زندگی سامیار نریز این اشکارو نفس سامیار نریز اینا رو جون سامیار

بلاخره حرف زد

نفس-سامیار به خدا من از اون دخترا نیستم تورو خدا ازم بدت نیاد....من دوست دارم...که....

دیگه نتونست ادامه بده اشکاش بی صدا میریخت رو صورتشو منو مجنون تر میکرد صورتمو کشیدم به صورتش

من-نفس این چه حرفیه اچه دختر تو میزنی عزیز دل سامیار سامیار برات جون میده تو فقط بخواه حلا بلند شو برو

یه دوش بگیر الان بچه ها بلند میشن

پتو رو پیچید دورشو بلند شد ولی از درد چهرش تو هم شد بغلش کردم بردمش سمت حموم

نفس-سامیار بزارم زمین خودم میرم

یه بوسه کوتاه نشوندم رو لبشو با هاش دراز کشیدم تو وان اب گرمی که قبل بلند شدنش پر کرده بودم

اززبون میشا..

صبح باصدای اهنگ از خواب بیدار شدم.چشماموی کوچولو باز کردم که درکمال تعجب دیدم اتردین روتختش نشسته

وزل زده به من وداره همراه بااهنگ زمزمه میکنه

علاقم به تو خیلی بیشتر شده / حالا روزگرم قشنگتر شده

ازون وقت که تو بامنی، حاله من / میبینی خودت ، خیلی بهتر شده

علاقم به تو خیلی بیشتر شده / میدونم نمیتونی درکم کنی

ولی اینو یادت نره، عشق من / میمیرم اگه روزی ترکم کنی
میخوام لحظه لحظه به تو فکر کنم / نمیخوام کسی سده راهم بشه
نمیخوام کسی جز تو پیشم بیاد / به جز تو کسی ، تکیه گاهم بشه
میخوام لحظه لحظه ، به تو فکر کنم / نمیخوام کسی سده راهم بشه
نمیخوام کسی جز تو پیشم بیاد / به جز تو، کسی تکیه گاهم بشه
منم که میمیرم برای چشات / منم که میمیرم واسه خنده هات
میخوام بیشتر از این هم عاشق بشم / کمک کن بتونم بمونم باهات
علاقم به تو خیلی بیشتر شده / حالا روزگارم قشنگتر شده
علاقم به تو خیلی بیشتر شده / حالا روزگارم قشنگتر شده
ازون وقت که تو بامنی، حاله من / میبینی خودت ، خیلی بهتر شده
علاقم به تو خیلی بیشتر شده ...
علاقم به تو خیلی بیشتر شده

چشمامو بستم که خودمو به خواب بزنم و کلی فکرای دخترونه بود که به سمتم هجوم میاورد... اگه اتردین منو دوست داره.. اگه اتردین این اهنگ وبه یادمن گوش میده.. اگه.. اگه.. اگه.. اعصابم خوردشد. سریع چشمامو باز کردم و توجام نیم خیز شدم..

اتردین: سلام بیدار شدی؟

حالت طلبکارانه ای دستموزدم به کمرمو گفتم: صدای اهنگ وتاته زیاد کردی بعد انتظار داری بیدارنشم!؟

خندیدوگفت: ببخشید. حالا چرادس تتو مثل این خاله خام باجیازدی به کمرت..

خندیدموگفتم: حس گرفته بودم..

بعدم پاشدم رفتم تودستشویی.. چندمشت اب به صورتم زدمو تواینه به خودم یک نگاه انداختم یک پوزخند زدم وگفتم: میشاتو چرا این شکلی شدی؟ چرا مثل دخترای دبیرستانی فکر میکنی؟ خب فقط یک اهنگ گوش داددیگه. مگه هر کی اهنگ عاشقانه گوش داد یعنی عاشقه؟
همه ی افکارو از ذهنم دور کردم و رفتم بیرون..

من: اتردین صبحونه خوردی؟

اتردین: نه وایسادم تو بیدارشی تا با هم بخوریم..

دوباره افکار دخترانه به ذهنم هجوم آورد..

من: خب پس پاشو بریم. خیلی گرسنه امه..

اهنگ وپاز کردو بلندشد با هم رفتیم بیرون.. وارد اشپزخونه که شدیم میلاد یک لقمه بزرگ گرفته بود سمت شقی. شقی هم که روابرا!!

من: به به جمعتون جمعه گلاتون کمه که اونهم اومدن..

میلاد: البته گل خرزهره..

من: لال بابا..

با اتردین نشستیم سر میز.. داشتیم کره مربا میخوردیم که سامی و نفسم اومدن.. ولی انگار حال نفس زیاد خوب نبود.. دم گوش اتردین گفتم: حالاببین من کی گفتم اگه این سامی اخرا این دوست منو بدبخت نکرد...

اتردین: نترس بادجون بم افت نداره..

دیگه ساکت شدمو صبحونه امو خوردم....

بعد از جمع کردن میز رفتیم پیشه اتردین نشستیم اونم منو چسبوندم به خودش!! کلا این امروز حالش بد بود..

شقی که کنارم بود اروم گفت: میشا انگار حال نفس خوب نیست. مگه نه؟ یا من اینجوری فکر میکنم..

من: اره شاید داره سرما میخوره با اون گوله برفی که سامی زد تو دماغش سرما خورد گیش حتمیه...

شقی: اره والا.. اینا که فقط قد بلند کردن یکم شعور ندارن..

من: بابا بیچاره حواسش نبود..

نفس و سامی رفتن تواتاق منم رفتیم تواتاقم تا یکمی درس بخونم

داشتم درس میخوندم که گوشیم زنگ خورد.. شماره ناشناس بود!! برداشتم

من: بله؟

-بله بلا. کوفت درد..

سهیل بود پسر عموم!! من و سهیل مثل یک خواهر برادریم.. خیلی دوستش دارم.

من: هوی یک دست اندازی کوفتی بذار وسطش.. کبود شدی..

سهیل: خفه شو 8 ماه رفته اونجایک زنگ به ادم نمیزنه.

من: اخ من شرمنده داداشی بخدا اصلا حواسم نبود..

سهیل: صبر کن من یک حالی ازت بگیرم..

من: ای بابا سهیل اگه زنگ زدی فحش بدی قطع کنم..

همون موقع در باز شد و اتر دین اومد تو. رفت روتختش دراز کشید ساعدشو گذاشت رو چشماش.

سهیل: باشه قطع نکن.. چه خطر؟

من: هیچی خر خونی چی میخوای باشه (ارواح خیکت خر خونی؟! بگوشوهر بازی.)

سهیل: اوه تو که همینجوریش کرم کتاب بودی بین الان چیشدی؟

من: سهیل—————یل!!!

باین حرفم یکهو اتر دین از جاش پرید. و باکنجکاوی به من نگاه کرد..

سهیل: خب بابا اروم گوشم کر شد..

من: ای شالله زود تر.. خب دیگه من برم به مامان باباتم سلام برسون.. خداسعدی.

سهیل: خداشاملو..

نمیدونم چرا نگفتم عموز نemo.. همین که گوشو گذاشتم زمین اتر دین شیرجه زد سمتم و گفت: این کی بود داشتی باهش

حرف میزدی؟

از عصبانیت چشماش سرخ شده بود من که ترسیدم. ولی گفتم: به توچه..

اتر دین: بهت گفتم کی بود؟

من: سهیل..

اتر دین: سهیل کدوم خریه؟؟

ناراحت شدم از یک طرفم عصبی باداد گفتم: هان برای چی میپرسی دوست پسرم بود به توچه؟

اتر دین: به من خیلی ربط داره چون شوهر تم..

من: انقدر شوهر شوهر نکن. من تورو پیازم فرض نمیکنم چه برسه شوهر.. بعدم اقا پسر مواظب دلت باش بدجوری داره

لوت میده..

ازاین حرفم یکه ای خوردوگفت:منظور؟

من:منظوراین که هول برت نداره اینجاخبری نیست...لازم نیست مجنون بشی..

خنده ی بلندی کردوگفت:مجنون؟!هههه.میگن دخترابچه ان همینه دیگه چیه نکنه فکرکردی عاشق سینه چاکتم؟نه ازاین خبرانیست اگه میبینی میپرسم کی بودچون میدونم تواین زمونه گرگ زیادشده..ازاین به بعدم دیگه کاریت ندارم تا برای خودت رویاپردازی نکنی..

بعدم ازجاش پاشد رفت درم همچین به هم کوپید که پریدم هوا..بغض راه گلومو بسته بود خیلی حرفاش برام گرون تموم شده بود..ولی دیگه اهمیتی نداره منم خوب بلدم سگ بشم...

زمزمه بارگفتم:قانون بازی تموم شد اقاتردین..ازاین به بعد دیگه ازاین میشامهربون خبری نیست..ویک لبخند روی لبم نقش بست..

وباین کارم یک سرنوشت جدیدی برام رقم خورد

اززبون شقایق

با صدای کوپیده شدن در به خودم اومدم و دست از فکر کردن راجع به مامانم و دایی برداشتم و رفتم بیرون که با دیدن صورت بر افروخته اتردین رفتم پیش میشا و در اتاقشو باز کردم و گفتم:

– باز با این شوهرت چی کار کردی!؟

میشا تمام ماجرا رو بهم گفت و من با عصبانیت بهش زل زدم و گفتم:

– نه خدایی خوشت میاد هی اینو عصبانی کنی!؟ چه چیزی به تو میرسه اخه دختر!

میشا: به خدا عمدی نبود! از دهنم پرید!

من: بیخیال حالا کاریه که شده فعلا دور و برش نپلک باشه؟

میشا بی حوصله فقط سرش رو تگون داد و باز رفت تو فکر.... منم رفتم تو اتاقم و یکم رو تخت دراز کشیدم... این چندروزه خیلی دلم هوای مامانمو کرده بود اما میترسیدم باهش رو به رو بشم... شاید اشکان یه چیزایی تو گوشش خونده باشه... از این پسر بعید نیست!

تو فکرای خودم غرق بودم که میلاد اروم اومد تو و کنارم رو تخت دراز کشید... اونم بدون هیچ حرفی به سقف خیره بود... انگار میخواست فکرای سیاهش رو توی سفیدی سقف غرق کنه تا از شرشون خلاص شه... با لبخند به سقف نگاه کردم و به میلاد گفتم:

– به چی فکر میکنی؟

میلاذ دست از نگاه کردن به سقف برداشت و گفت:

– به خودم و خودت... من حال این اشکانو میگیرم!

با خنده گفتم:

– حالا به چیا فکر میکر دی راجع به خودم و خودت؟!؟

میلاذ دستم رو تو دستش گرفت و بوسه ای روی اون زد و گفت:

– به اینکه یه روزی بابا میشم!!!

با خنده گفتم:

– جان؟؟؟؟؟؟؟؟

میلاذ: اینقدر عجیبه؟!؟

من: نه ولی خب... حالا اسم بچمون رو چی بذاریم؟!؟

میلاذ: من از دختر اسم ساغر رو دوس دارم... از پسرم پارسا...

من: ساغر و پارسا که به هم نمیان!

میلاذ: مگه حتما باید بیان؟!؟

من: خب نه!!!

میلاذ: فکر کن بچمون خیلی خوشگل میشه ها!

من: آره البته اگه به من بره خیلی خوشگل میشه!

میلاذ یه ابروش رو بالا انداخت و گفت:

– دستت درد نکنه واقعا!

من: خواهش میکنم!

میلاذ: شقایق.....

من: بله؟

میلاذ: خیلی دوستت دارم....

میخواستم یکم اذیتش کنم... هیچی نگفتم که گفت:

– تو چی؟

من: نمیدونم باید فکر کنم....

میلا: خیلی نامردی!

و غلتی زد و پشتش رو کرد به من.....

با لبخند بغلش کردم و گفتم:

– شوخی کردم میلا منم دوستت دارم....

میلا بغلم کرد و گفت:

– میدونم!

من: ایشش خود شیفته!

سر میز شام نگاهم به میشا و اتردین بود که عین برج زهرمار بودن! سامیار هم که فکر نکنم خودش چیزی از طعم غذا فهمیده باشه همش به نفس میرسید.... اتردین همش تو فکر بود و اخماش تو هم گره خورده بود و با حرفای من و نفس هم باز نمیشد که نمیشد..... میشا هم هراز گاهی لبخندی به بحثای ما میزد اما بیشتر حواسش جای دیگه ای بود..... شونه ای بالا انداختم و بیخیال مشغول خوردن

شدم

لباس خواب نازکی برداشتم و پوشیدم و بعد از مسواک زدن اومدم رو تخت و کنار میلا خوابیدم..... بعد چند دقیقه میلا بغلم کرد و من بدون حرفی سرم رو روسینه اش گذاشتم خوابیدم.....

از زبون نفس

سرمو رو سینه ی سامیار جابه جا کردم به حرکت دستم که مثل خط راست از زیر گلوش تا روی شکمش میکشیدم ادامه دادم خب حالا که اون درمورد فرانک حرف نمیزد خودم باید یکم هولش بدم تن صدامو اوردم پایین اسمشو یکم کشیدم

من-سامیار

همونطور که موهامو دور انگشتش میپیچوند گفت

سامیار-به فدات

حرکت دستمو وسط سینه اش متوقف کردم

من-خدا نکنه یه چیزی بگم

سامیار-شما دوتا چیز بگو

پیش خودم گفتم حرکت اول

من-تو چرا بعضی وقتا دیر میومدی خونه

دستش روی موهام ایست کرد ولی خیلی کوتاه دوباره مشغول شد و در همون حال که با موهام بازی میکرد گفت

سامیار-میشه جواب سوالاتو بعد اینکه کل سوالات تموم شد بدم؟

جمله اش بیشتر عمری بود تا سوالی پس هیچی نگفتم

حرکت دوم

من-چرا حس میکنم بعضی وقتا بوی عطر زنونه میدی (اوایل متوجه نمیشدم یعنی واقعا بو نمیداد ولی بعد قراری که با

فرانک داشتم هر وقت سامیار دیر میومد بوی ادکلن شیرین یه زن میومد اوایل بهش بی توجه بودم ولی الان...)

چند ثانیه هیچی نگفت بعدش ترکید از خنده دستمو روی شکمش مشت کردم و اروم کوبوندم روش

من-کوفت جواب بده بینم

وقتی دیدم جواب نمیده نیم خیز شدم روش با اینکارم تموم موهام ریخت تو صورتش صدای خندش قطع شد یه نفس

عمیق تو موهام کشید و گفت

سامیار-نفس موهات چقدر بوی خوبی میده یه بوی خاصی میده

من-اقای عقل کل حموم بودم بوی شامپو میده

سرشو آورد نزدیکو با لحن شیطونی گفت

سامیار-اونم چه حمومی خدا دوباره نصیب منه

خندم گرفت این چقدر بی حیا شده بود با دستم پیشونیشو هل دادم عقبو با خنده گفتم

من-هیز چشم چرون فرصت طلب

شونه هامو گرفت منو خابوند رو تخت تا او مدم بلند بشم خیمه زد روم سرشو چسبوند به گوشمو لاله گوشمو به گاز
کوچولو گرفت موهای نداشته روی بدنم سیخ شدن در گوشم گفت

سامیار- من بدبخت کجا چشم چروم کجام هیزه اخه من غیر خانومم کی رو باید ببینم

واقعا راست میگفت اگه اتردین یا میلاد برای حسادت شقایقو میشا با دختری گرم گرفته بودن این سامیار نگرفته بود

من-عاشق این بچه مثبتیت شدم که کلا نور بالا میزنه

دوباره شیطون شد

سامیار-نه دیگه دراون حدم مثبت نیستم

اززبون نفس

یه اخم الکی کردم گفتم

من-چشمم روشن حرفای جدید میشنوم فردا که رفتی بیمارستان با میشا اینا میگردیم نامه های دختر همسایتونو که

عشق اولت بودو پیدا میکنیم گوشیتم فعلا دست من میمونه

با همون لحن شیطونش گفت

سامیار-نه دیگه اشتباه کردی عشق اولم تو پنج سالگی بود

من-به به خانوم کی بودن

سامیار-مربی مهدمون بود

یکم نگاهش کردم برای اینکه نخندم لبمو دندون گرفتم سرشو آورد جلو چند میلیمتر مونده به لبام یه صدایی از حیاط

اومد سامیار سریع بلند شد رفت لب پنجره منم پتو رو کشیدم رومو مخالف جهتش خوابیدم یه لحظه فکر کردم

بحتمون اول سر چی بود؟

سامیار-گرچه بود

من-شب بخیر سامی

سامیاراومد رو تخت هر چی صدام کرد جواب ندادم می خواستم یکم اذیتش کنم

سامیار-لعنت به این شانس نگا کنا

لحنشو یکم مظلوم کرد

سامیار-حالا من کیو تو بقلم بگیرم

من-معلم مهد تو عزیزم

سامیار-نفس بیداری اذیت میکنی

من-سامی خستم شب بخیر

سامی-لاقر شب بخیر تو درست حسابی بگو

من-تو مگه جواب سوالامو دادی

سامیار-نفس به خدا الان وقتش نیست میگم بهت دیگه

با ترش رویی گفتم

من-پس کی وقتشه سامیار داری مشکوک میزنی

اروم اومد بغلم کردو سرمو بوسید لعنتی نزدیکم میشد همه چی رو یادم میرفت زمان پیشش معنی نداشت چه برسه به فرانک

سامیار-درموردش حرف میزنیم قول میدم اصلا همین فردا باشه

چیزی نگفتمو سعی کردم بخوابم

صبح با صدای زنگ گوشی سامیار بلند شدم خودش که غش خواب بود دستشو از دورم باز کردم یه غلت زد تلفونو جواب دادم

من-بله

با شنیدن صدا سنگ کوپ کردم

فرانک-سامیار سامی عزیزم چرا جوای نمیدی

من-شما(می خواستم مطمئن شم خودشه)

فرانک-ا نفس تویی فرانکم

قطع کردم ساعتو نگا کردم حدود 11 بود پلکامو رو هم فشار دادمو یه نفس عمیق کشیدم کافی نبود یکی دیگه بازم کافی نبود منفجر شدم

من-سامیار

بیچاره یهو مثل شوک زده ها از خواب پرید دلم به حالش سوخت با اینکه سرش داد زدم ولی مثل همیشه جوابمو داد

سامیار-جانم جان سامیار چیزی شده؟

با همون تن صدای بلند گفتم

من-چی میخواستی بشه این زنیکه کیه این وقت زنگ میزنه سامیار جان سامیار جان میکنه تازه اسمشم فرانکه خانومه (صدامو بلند تر کردم) هان سامیار حرف بزن تا دیوونه تر از این نشدم

دستاشو آورد تا بازومو بگیره و ارومم کنه

من-دست به من زدی نزدی ها من توضیح میخوام اونم همین حالا

میترسیدم دستش بهم بخوره دوباره همه چی یادم بره

سامیار-باشه باشه برات توضیح میدم عزیزم اخه تو چرا اینجوری میکنی؟

من-پس چجوری کنم یه زن زنی که اسمش برام خیلی اشناست زنگ زده به شوهرم

سامیار-خودت میگی شوهرم نه شوهر اون به من اعتماد نداری؟

من-دارم ولی حرفایی که این خانوم میزنه مال الان نیست مال چند وقت پیشه که تهدیدم کرد از زندگی سامیارو من برو بیرون

انگار سامیارم قاطی کرده بود

سامیار-غلط کرد گفت خیلی بیجا کرد گفت گنده تر از دهنش حرف زده چرا به من نگفتی اخه

من-بهت صد دفعه فرصت توضیح دادم گفتمی نه نگفتمی دیگه میخواستم از زبون خودت بشنوم میفهمی از زبون خودت

دیگه داشتم میلرزیدم

سامیار-قول میدم نفس قول که همین امشب برات تعریف کنم فقط به من اعتماد داشته باش باشه

من-همین الان میخوام بشنوم

یه نفس عمیق کشید

سامیار-فرانک همونی هست که حدس زدی پیدا شده با دخترش ولی اونقدر عض شده که لحظه اول که دیدمش نشناختمش بچه رو هم نمیخواه

من-بقیه اش

سامیار-بقیه اش باشه واسه ی شب الان بگم باید چند ساعت این تو بمونی این میشا هم تیکه پرونیاش شروع میشه

تا حدی اروم شده بودم

من-شما دو تا چه پدر کشتگی باهم دارید اخی

سامیار-بحث پدر کشتگی رو ول کن منو بچسب که معده درد گرفتم از گشنگی

من-از بس دیشب هرچی گفتم من خوبم خودم غذا مو میخورم گوش ندادی نفهمیدی چی خوردی

سامیار-یه خانوم که بیشتر نداریم

من-اا نه تورو خدا داشته باش

سامیار-پشت دستمو داغ کرد همون یدونه اشم دیوونگی بود گرفتم

اززبون میشا.

صبح بانورافتابی که میخورد تو صورت من بیدار شدم. یک کش وقوسی به بدنم دادم و بلند شدم رفتم دست و صورتمو شستم

اوادم بیرون.. اتردین هنوز خواب بود.. شیطونه میگفت برم بزنم سیستمشو بیارم پایینا.. بیخیال پاشدم رفتم صبحونه

بخورم. طبق معمول میلادوشقی داشتن صبحونه میخوردن

من:باباچه خبره شماهمیه اولید؟

میلاد:اول سلام دوم کلام..

من:علیک..

میلاد:چیه اعصاب نداری؟

من:هیچی..

میلاد:اقاجون تو چرا انقدر این داداشه منو اذیت میکنی؟ بخدا گناه داره نکن این کارارو..

من:من باهش کاری ندارم بعدم از این به بعد میخوام یک حالی ازش بگیرم که واسه من قلدور بازی در نیاره و...

دیدم میلاد با برو داره میگه نه نه که برگشتم دیدم دکی زبل خان اینجاس که دست به سینه وایساد و گفت..

اتردین:خب میگفتی؟

من:به شما یادندان سلام بدید؟

اتردین:به شماچی به شما یادندان به بزرگترت باید سلام کنی..

من:بزرگی به قدوقواره نیست به اینجاس..

بادستم به مغزم اشاره کردم.. که خندید و گفت: از اون لحاظ بازم من بزرگترم...

من: ارزوبر جوانان عیب نیست.. بعدم بدون حرف شروع کردم به صبحونه خوردن.. یعنی صبحونه کوفتم شدا همه اش سنگینه نگاه این اتردینو رو خودم حس میکردم.. فکر کنم داشت نقشه قلمو میکشید!!!

داشتم چای میخوردم که گوشیه اتردین زنگ خورد بادیدن صفحه گوشیش یک لبخند زدو برداشت: جانم؟

اتردین: سلام عزیزم.. صبح توهم به خیر...

با این حرفش چایی پرید گلوم.. یعنی اتردین داره بایک زن حرف میزنه؟ نه خدا جونم.. طاقتشو ندارم.. نگاه میلادروی اتردین بود که داشت حرف میزد ولی من هیچی از حرفاش نمیشنیدم.. نگاه نگران شقی هم روی من.. بدون توجه به این چیزا پاشدم رفتم دم در اتاق سامی و نفس درزدم.

سامی: بله؟

من: سامی میشام میشه پیام تو..

صداش که با تعجب گفت بیاتو اومد.. حقم داشت چون همیشه مثل گاو میپیریدم تو..

رفتم تو که دیدم نفس از دستشویی اومد بیرون.. روبه سامی گفتم:

-سامی میشه منو نفس باهم بریم بیرون یک دور بزیم؟ البته باماشین تو..

سامی: باشه مشکلی نیست.. بعدم سوچوپرت کردستم که تو هوا گرفتمش

سامی: برو حاضر شو الان نفسم میاد..

من: مرسی..

رفتم تو اتاق یک تیپه درهم زدم اومد بیرون.. نفس اومدستم.

نفس: میشایی چیزی شده..

من: نه بریم توراه بهت میگم..

باهم رفتیم پایین داشتیم از جلوی اشپزخونه رد میشدم که اتردین گفت:

اتردین: چی شد خانوم سوسکه شالو کلاه کرده؟

امپر چسبوندم رفتم دقیقا روبه روش وایسادم دستموبردم بالایکدونه خوابودنم توگوشش وگفتم:دفعه ی اخری باشه که به من توهین میکنی.شایدسوسک باشم ولی اگه دفعه ی دیگه بهم تیکه بندازی قسم میخورم همین سوسکه بشه کابوسه شبات..

یک قطره اشک مزاحم ازچشمم چکیدپایین که با پشت دستم پاکش کردم از جلوی اتردین که هنوزمات به من بودردشدم..ازکنارنفسم به سرعت ردشدمو ازدرزدم بیرون درم محکم کوبیدم به هم..صدای نفس میاومد ولی من توجه ای نمیکردم فقط میخواستم تنهاباشم..ازخونه که خارج شدم به اشکام اجازه ی ریختن دادم..گریه میکردم به تمام دنیاابدیبراه میگفتم...گوشیم زنگ خورداتردین بود ریجکت کردم به راهم ادامه دادم...

به خودم که اومدم هواکمکم داشت تاریک میشدبه ساعت نگاه کردم 7بود!من تاالان دارم بیرون برای چی میگردم؟نوک انگشتم سرشده بودصورتی یخ بسته بود..همون راهی که اومدمبرگشتم..... ساعت 9بودکه رسیدم خونه همه داشتن tv میدیدن..باصدای بسته شدن درهمه به طرفم برگشتن..شقی ازجاش بلندشداومدکنارم منو بغلش گرفتو گفت:میشادیوونه کجابودی؟چراگوشیتوجواب نمیدی؟

من:شقایق خسته ام.میرم تواناقم بخوابم..فعلا.

شقی:بروعیزم اگه چیزی خواستی صدام کن..

مستقیم رفتم زیرپتو..نفهمیدم کی خوابم برد..

نصفه شب باکابوسی که دیدم از خواب پریدم ویک جیغ کشیدم که اتردین ازجاش پریداومد سمتم..

اتردین:چته میشاچراجیغ میزنی؟

فقط نفس نفس میزدمو صورتم خیس بود یکهو اتردین بغلم کردوگفت:

اتردین:چیه خانومی کابوس دیدی؟اروم باش من اینجام

سرموگذاشتم روسینه اشو شروع کردم به گریه کردن.الان فقط به گرمای اغوشش نیازداشتم به این که بدونم کنارمه..یکم که اروم شدم سرمازسینه اش جداکردم که یک نگاه بهم کردوگفت:

اتردین:بابت امروزبخشید.نمیخواستم ناراحتت کنم...

بعدم گونه امو بوسیدو خوابوندتم روتخت پتورو کشیدروم.اومدبره که دستشو گرفتم که برگشت نگاهم کرد واقعا میترسیدم از تنهایی.گفتم

من:می..میشه پیشم بخوابی؟میترسم..

لبخندی زدوگفت:ازچی میترسی؟

من:ازتنهایی..خواهش میکنم..

انقدراین حرفومظلومانه گفتم که خودمم دلم برای خودم سوخت..

پتو روکشیدکنارکنارم خوابیدودستشو دورکمرم حلقه کردو منو کشیدسمت خودشو زیرگوشم اروم گفت:حالاروم

چشما توببندوبخواب من پیشتم نترس..

من:مرسی..ببخشیدکه اویزون...

انگشتشو گذاشت رولبموگفت:هیسسس..هیچ حرفی نزن فقط بخواب..

سرمو گذاشتم روسینه اشوبه صدای اروم قلبش گوش دادم.برای یک لحظه به نفس حسودیم شدکه به راحتی بغل سامی میخوابه ولی من بایدبرای خوابیدن بغل اتردین یک بهونه داشته باشم...ازتنها چیزی که میترسیدم این بودکه کابوسم حقیقت پیداکنه این که یک روزی اتردین واسه کسه دیگه ای بشه.یادمکالمه ی صبحش افتادم به خاطرهمین اروم گفتم:اتردین؟

اتردین:جانم؟

من:یک سؤال میشه بپرسم؟

اتردین:پیرس.

من:فضولیه ها.

خندیدوگفت:میدونم مگه توجز فضولی کاردیگه ای بلدی..

زدم به سینه اشو گفتم:

من:ا بدنشو دیگه.

اتردین:باشه بگو..

من:اون کی بودداشتی باهاش امروزصبح حرف میزدی؟

خندیدوگفت اتردین:اهان خانوم میخوادبفهمه من دوست دختردارم یانه..

من:ا.بگودیگه..بگوبگوبگو..

اتردین:خب باباباشه..خواهرم بود..

اههه.چی فکر میکردم چیشدا!اصلایادم نبودیک ابجی هم داره..ای بابا خواهرشوهردارشدیم که بختبرشدیم..یکی زدم
پس کله ی خودم اخه نه این که الان اتردین اومده خواستگاریت!
دیگه هیچی برام مهم نبودبغل اتردین به نیم ساعت نرسیده خوابم برد...

صبح باصدای اتردین چشمامو باز کردم..

اتردین:میشانمیخوای پاشی..

سرم خیلی دردمیکرد

من:چرا الان پامیشم..

ازجام بلندشدم که برم دستشویی قدم اولمو که برداشتم یکم چشمام سیاهی رفت قدم دوم وکه برداشتم همه جاسیاه
شدوپخش زمین شدم.

اززبون نفس

از صدای افتادن چیزی سریع از اتاق پریدم بیرون

من-خاک عالم چی شده؟

اتردینم که معلوم بود خیلی هل کرده گفت

اتردین-نمیدونم یهو سرش گیج رفت افتاد

بعدهش میشا رو که توبغلهش بود گذاشت رو تخت

میشا-نفس

زود رفتم کنارش نشستم

من-جانم بگو

میشا-سرم درد میکنه

رفتم مانتو شالشو اوردم روی همون شلوار راحتیش تنش کردم

من-اتردین باید ببریمش دکتر

اتردین-نه نه شما نیابید خودم میبرمش

من-ولی

سامیار- نفس راست میگه تنها کجا میخوای بری

اتردین- تنها راحت ترم

بعدشم مثل نور میشا رو بغل کرد برد رو کردم سمت سامیار

من- این یه چیزیش میشه ها؟

چند ساعت بعدش میشا و اتردین اومدن میشا میگفت دکتر گفته چیز مهمی نیستو یه فشار عصبی بوده میشا خیلی

بیشتر از منو شقایق تحت فشار بود درکش میکردم بین برزخ بود تا شب دیگه اتفاق خاصی نیوفتاد منم درگیر

توضیحای سامیار بودمو گزر زمانو حس نکردم

من- منتظرم

مثل بچه های تخس سرتق دستامو زده بودم زیر بقلمو روی تخت نشسته بودمو منتظر توضیح سامیار بودم

دستاشو از هم باز کردو گفت

سامیار- بدو بیا بغل عمو برات قصیه شبتو بگه بخوابی

من- نمیخوام همینجوری بگو

سامیارم دیگه اصراری نکردو جدی شد

سامیار- گفتمی چند ماه پیش دیدیش چی بهت گفت

تند تند شروع کردم به تعریف کردن از همون اول و به و براش گفتم

من- خب حالا بگو چه توضیحی داری

یه نفس عمیق کشیدو گفت

سامیار- مامانم با ستاره اومده ایران

ضربان قلبم رفت بالا اب دهنمو قورت دادم

من- و؟

سامیار- یه ماهی میشه اومدن خودم گفتم بیان چون فرانکو چندماه قبل پیدا کرده بودم

من- خب؟

سامیار-میشه انقدر وسط حرفم نپریو فقط گوش کنی

من-بد اخلاق

بدون توجه به حرفم ادامه داد

سامیار-داشتم میگفتم فرانکو با دختر سانیا پیدا کردم انقدر بدبخت شده بود که به نون شبش محتاج بود ازم خواست کمکش کنم همون روز به مامانینا هم گفتم اونا هم تا کاراشونو بکنن بیان شد یه ماه پیش بگزریم برای فراکو بردم تهران خونه خودمون برام عجیبه که از اونجا کوبیده اومده اینجا این حرفارو بهت بزنه خب دیگه همین چیز دیگه ای هم نیست

وا رفتم یعنی چی من هنوزم نفهمیدم کجای این ماجرا بودم

من-درست حسابی توضیح بده ببینم من این وسط چیکارم شماره منو از کجا آورده چرا به تو میگه عزیزم اگه منو بشناسه که خانواده ی تو هم میفهمن

سامیار- نترس چیزی نمیگه ولی ستاره میدونه

من-سامیار منو نیچون منو سیاه نکن من خودم ذغال فروشم چرا جواب سوالامو سربالا میدی بهت گفتم چرا اومده سراغ من شمارمو از کجا آورده اخه؟

سامیار-شماره تو از گوشیم کش رفته

من-سامی همه چی رو میگی غیر از اون اصل کاریه بابا این دختر چرا اومده سراغ من

سامیار-به خاطر اینکه به خاطر اینکه نفس ولس کن چیز مهمی نیست

من-میگی یا نه؟ بگو دیگه

سامیار-یکی از پسر عموهای فرانک ازش خاستگاری کرده و خب خب مامانم گفته دلم نمیخواد نوم زیر دست اونا بزرگ بشه و و نفس به خدا من اصلا این کارو نمیکنم

من-بگو سامیار دیگه جون به لب شدم پسر

سامیار-گفته سامیار ازش خاستگاری کرده فرانکم جوابش مثبته عموی فرانکم لج کرده گفته باید یه عروسی بگیریمو چه میدونم این حرفو ثابت کنیم منم که تحت فشارم نفس درک کن به ولای علی عمرا من با اون عفریته ازدواج کنم حتی سوری

یه لحظه مثل میت سفید میشدم یه لحظه از عصبانیت قرمز یه لحظه داغ بودم مثل اتیش یه لحظه سرد بودم مثل یخ یه لحظه از گوشام دود میزد بیرون لحظه دیگه دستام شروع میکرد لرزیدن سامیار حق داشت نمیدونم ولی باید

بهم میگفت قبل قبل اون اتفاقی که بینمون افتاد باید میگفت سعی کردم اروم باشم به غیر خودش کسی نبود که بهش تکیه کنم اصلا نفهمیدم کی بغلم کردو من توی اغوش گرمش مثل ی نوزاد خوابم برد

اززبون نفس

شقایق-خب نفس ما میریم رستوران اتردینم به سامیار گفته که بیاد اونجا یادت نره بری کیکی رو که برای جشن دونفره تون ترتیب دادی بگیری

من-باشه شما برید خدافظ

از دیروز برای امروز نقشه می کشیدم 11 اسفند تولد سامیار ولی با حرفای دیشبش همه ی ذوقو شوقم خوابید یه رستوران رزرو کرده بودیم برای تولدش ولی قبل اینکه بره رستوران همون موقعی که میاد لباس عوض کنه ترتیب یه تولد دونفره رو داده بودم که بعدش باهم بریم رستوران همه چیز آماده بود ده دقیقه بعد از اینکه بچه ها رفتن منم رفتم که کیکو بگیرم جلوی شیرینی فروشی بودم که گوشیم زنگ خورد بازم این شماره نحس

عفت مفت کلامو گذاشتم کنار

من-بین دیگه به من زنگ نزن سامیار همه چی رو برام تعریف کرد بدبخت کم آوردی چسبیدی به من شاید یه فرجی شد سامی رو ول کردم عمرا میشنوی عمرا

فرانک-ترمز کن باهم بریم مطمئن باش سامیار بهت دروغ گفته اگه میخوای بهت ثابت بشه بیا پارک(...)

بعدم قطع کرد زنکیه روانی فرمونو چرخوندم سمت ادرسی که بهم داده بود جلوی پارک واستادم خب یه نفس عمیق اروم نفس اروم ماشینو پارک کردم شمارشو گرفتم

من-کجا پیام؟

فرانک-قسمتی گه وسایل بازی برای بچه ها گذاشتن

این بار نوبت من بود که بدون حرفی قطع کنم هر قدم که جلو تر میرفتم لرزش دستم با پاهام بیشتر میشد از چیزی که دیدم نزدیک بود شاخ دربیارم سامیار دست یه دختر بچه رو گرفته بود فرانکم اونیکی دست بچه رو گرفته بود رو لبای سامیار خنده بود حتی بعضی وقتا اون لبخند تبدیل به خنده ی پر سرو صدا میشد نشست رو به روی دختر فرانکو گفت

سامیار-دختر بابا چطوره؟

خون تو رگام یخ بست فاصله ام باهاشون زیاد بود ولی صداشو شنیدم حرف فرانک تو گوشم میپیچید دخترمون دختر منو سامیار سامیار بچه ی منو بچه ی خودش میدونه عشق دیگه نتونستم بیشتر بمونم رفتم تو ماشین با خودم میگفتم اروم باش نفس اروم برو کیکو که این زنیکه نداشت بگیری بگیرو برو خونه سامیار برات توضیح داره قوی باش

بعد گرفتن شیرینی رفتیم خونه ماشین سامیار پارک بود جلوی در سعی کردم لبخند بزنم از پله ها رفتم طبقه ی بالا
جعبه کیکو دراوردم شمعارو گذاشتم روش و در باز کردم بلند گفتم

من-سوپریز

ولی از چیزی که میدیدم خودم سوپریز شدم

من-فرا فرانک تو این جا چیکار میکنی

زل زدم به صورت سامیار

سامیار-توضیح میدم نفس

کیک از دستم افتاد تازه داشتم میفهمیدم چه کلکی خوردم بدون توجه به سامیار که پشت سر هم صدام میکر با تمام
سعت رفتم سمت ماشینو سوار شدم جای من دیگه اینجا نبود سامیار بازیم دادی به خواستت رسیدی بهت مثل یه
اشغال بازیم دادی واقعا هنر پیشه ی خوبی هستی ازت ازت بدبختی اینجا بود که هنوزم دیوونه اش بودم گوشیم مدام
زنگ میخورد ولی من تمام هواسم پیش اهنگی بود که از ماشین پخش میشد چقدر به حالو هوام میومد

پشت تو بدو بدتری شنیدمو باور نکردم و باورش عجیبه که همش درست بودو درست میگفتن من ساده به همه

میگفتم نجیبه نجیب نبودیدو دست تورو خوندمو عمری بیخودی به عشق تو خوندمو پست تر از اونی بودی که فکر
میکردمو دلت یه جای دیگه بود حس میکردمو به روت نردم نمیخواستم بری نمیخواستم بشینی به ما هی بد بگیو
میگم برات مهم نیست چی سرم میادمیگی بزار سیاه بشه روزگارش میگی بزار نباشه و فقط بره اصلا بزار بمیره
بیخیالش گول چهره پاکتو خوردمو تو هم درست همونی بودی که همه میگفتن انقدر قشنگی که منم نباشم خیلیا
واسه داشتنت به پات بیوفتن تازه دارم میفهمم منو واسه چی میخواستی با همه دورو بریاته نه ما روراستی برات
می مردم روت قسم

میخوردم انقدر عوض شدی که یهو جا خوردم پشت تو بدو بدتری شنیدمو باور نکردم و باورش عجیبه که همش
درست بودو درست میگفتن من ساده به همه میگفتم نجیبه نجیب نبودیدو دست تورو خوندمو یه عمر آزارو کنار تو
موندمو حیف که عمرمو تلف میکردمو یه عمری بیخودی به عشق تو خوندمو پست تر از اونی بودی که فکر
میکردمو دلت یه جای دیگه بود حس میکردمو به روت نردم نمیخواستم بری نمیخواستم بشینی به ما هی بد بگیو میگو
برات مهم نیست چی سرم میادمیگی بزار سیاه بشه روزگارش میگی بزار نباشه و فقط بره اصلا بزار بمیره بیخیالش
گول چهره پاکتو خوردمو تو هم درست همونی بودی که همه می گفتن انقدر قشنگی که منم نباشم خیلیا واسه
داشتنت به پات بیوفتن تازه دارم میفهمم منو واسه چی میخواستی با همه دورو بریاته نه ما روراستی برات می مردم
روت قسم میخوردم انقدر عوض شدی که یهو جا خوردم
(اهنگ بیخیال مهدی احمدوند حتما گوش کنید قشنگه)

گوشیمو برداشتم بهترین کار زنگ زدن به بابا بود

من-الو بابا

بابا-جانم نفس بابا

من-بیلتام برای پاریس هنوز اعتبار داره؟

اززبون اتردین

تورستوران نشسته بودیم منتظر نفس وسامی این میشاهم شیطونیش گل کرده بودهی یامیلادوسر کارمیذاشت یاشقی بدبخت..تقریبیک ساعتی بوداینجا بودیم ولی هیچ خبری نشده بود روبه میشاکه داشت باشقی حرف میزد نمیدونم به بیچاره چی میگفت که بیچاره شقی لبوشده بود..

من:میشاجان زنگ بزن ببین نفس چرانمی اد..

باتعجب برگشت نگاهم کردگفت:مگر این که روبه موت بشیم اقامه ربون شن..

من:خدانکنه..حالا زنگ میزنی یانه..

گوشیشو برداشت و شماره نفسو گرفت..

میشا:سلام نفسی..

.....-

میشایکوهول کرد:هی نفس چرا گریه میکنی برای سامی اتفاقی افتاده؟

بانگرانی بهش نگاه کردم..

.....-

میشا:نفس چرا حرف رایگان (ضرمفت) میزنی؟ برای چی نمیاین؟

.....-

میشا نفسشو با صدادادیرونو گفت:من که از کارای شماسردر نیارم..یکروز لیلی مجنونید یکروزم دشمنای خونی...

.....-

میشا:باشه بابا خدا حافظ...

وباعصبانیت قطع کرد.

من:میشاچیشده؟

میشا:من چه بدونم میگه تولدبهم خورد!میگم این دوست توچیز خورش کرده واسه همین چیزاست..

خنده ام گرفت کلا این دختر شیطون بود..همین شیطنتشم منو به دام انداخت..

میشا:خب عزیزان به علت نبودعابربانک یا همون سامی بایددنگاتونو بیاین بالا تاغذابخوریمدوبعدم به سلامت.....نامرداچه رستورانی هم آوردن همه ی غذاهاش گرونه..

همه خندیدیم.من گفتم:خب عیبی نداره پول غذاروبنده تقبل میکنم..

میشا:تونمیخواود.پولا تو جمع کن واسه زنوبچه ات..

بعدم خندید...دوستداشتم بهش بگم زن من تویی.ولی اگه اون منودوست نداشته باشه چی؟!اگه بهم بگه عاشق همون سهیل پسرعموشه چی؟

بیخیال شدمو هرکی برای خودش یک غذا سفارش داد.من که ازطعم غذاهیچی نفهمیدم..

ساعت 9بود که رسیدیم خونه.چراغای خونه خاموش بودنه سامی بودنه نفس..میشا اومدبغل دستم باصدای ارومی گفت.

میشا:خب بگردیددنبال سرنخ..قاتل زده کشته جسدوبرداشته برده سربنیست کنه..

خندیدمویکی زدم پس کله اش گفتم:گانگستری فکر میکنیا..بابادوست من مگه قاتله؟

میشا:ازاین سامی هیچی بعیدنیست...

سری تکون دادمو رفتم تواتاق..میشاهم اومد خواستم برم حموم که اون سریع پریدتوحموم گفت:قربونت من برم بیام بعدتوبرو...

من:ای بابامیشابیبیرون توشش ساعت طول میکشه تابایای بیرون..

میشا:نه به جون اتردین.شش ساعت من بمونم این توکه بخار حموم میگیرتم..

زودمیام..

من:میشا بذار من 5دقیقه ای برم برگردم.افرین..

میشا:من موندم توهمین دیروز حمومبودی چرادوباره داری میری؟

من:چسب شدم.موهامم چرب شده!

میشا:اره ارواح خیکت...چهرتاشیویدداره هی میدو میره حموم..

من:چی گفتی نشنیدم..

میشا:میخواستی بشنوی..

بعدم رفت توحموم..

وای میشاازدست تو..دخترداری چی به روزم میاری؟؟

رفتم روتختم درازکشیدموبه خودم به خودش فکر میکردم..به این که اخراین بازی چی میشه..

اززبون میشا

ازحموم که دراومدم اتردین خوابیده بودرفتم سمت کمد لباس برداشتم رفتم تو دستشویی عوضشون کردم.اومدم اتردینو بیدارکنم که دلم نیومد.همون موقع صدای دراومد رفتم دیدم نفس باچشمای قرزرفت اتاق.باشقی رفتیم تواتاق بیچاره نفسی حال نداشت.

من:نفس عزیزم چت شده؟توکه انقدرخوشحال بودی چی شد؟

نفس:باختم میشا.باختم!!گول خوردم..

من:نفس چی میگی درست حرف بزن ببینم..

نفس برامون همه چیوتعریف کردومن هرلحظه بیشترحالم ازسامی بهم میخورد باخودم میگفتم که نکنه اتردین مثل این بشه؟خدا یاکمکم کن..

شقی:خب حالا میخوای چی کارکنی..

نفس:به بابازنگ زدم پرواز فردا ساعت 1.

من:نفس میخوای بری؟

نفس:مگه راه دیگه ای هم دارم..

شقی:بیخیال نفس..

نفس:نه بچه هایخوام برم..

بعدم ماروبغل کردوتوبغل هرکدوممون یکم گریه کردممن که دیگه هق هق میکردم..هرچی بلدبودم نثاراون سامی میکردم که داره دوستموازم میگیره..

ساعت 12 بودونفس باهوایماول میرفت تهران بعدازاونجا هم دقیقا نمیدونم کجامیرفت..نفس بامنو شقی خداحافظی کردوگفت که بهم ایمیل میده تلفنشو میگه فقط قول گرفت که تهت هیچ شرایطی به سامی چیزی نگم ورفت..

باورم نمیشه نفس ازپیشمون رفته.من بدون اون چیکارکنم؟

ساعت چندبودنمیدونم باتکونای اتردین بیدارشدم..

اتردین::میشاپاشو..نفس کجارفته؟این سامی دیونه شده.

من:نمیدونم..

اتردین:این نفس تاسامیونکشه ول کن نیست..

بعدم رفت بیرون.من موندم خدااین همه روبرای چی میده به اینا..

تاشب دیگه هیچ اتفاق خاصی نیوفتاد...

ساعت 1بودالان پروازنفسه..خداچراانقدردلم گرفته.مخواستم برم پیش اتردین بخوابم ولی هم روم نمیشدهم بهونه ای نداشتم..

خلاصه به هربدبختی بودخوابیدم.....

یک هفته ای ازرفتن نفس گذشته بودولی هیچ خبری ازش نشده بود..

ساعت 11بودکه از خواب بیدارشدم واولین کاری که کردم ایمیلموچک کردم ویک ایمیل ازنفس داشتم..کلی خریف شدموباز کردمش یک شماره بود.خداروشکراتردین نبود.سریع شماره روگرفتم که صدای نفس توگوشی پیچید..

نفس:heloo

من:سلام نفسی منم میشا..

نفس:سلامممممم میشادللم برات تنگ شده بود..

یکم باهم حرف زدیم چون میخواستم لباسامو عوض کنم گوشیوگذاشتم رواسپیکر..

من:خب چه خبر..

نفس:هیچی یک خبرخوب..

من:چی؟

همون موقع دربازشدوسامی اومدتو!!

نفس:داری خاله میشی دیوونه..من حامله ام..

سامی به من ومن به سامی زل زده بودیم.

من:ن.ن.ن..ن.ن.ن.ن.ف.ف.ف.ف.س.س.س.

نفس:چیه پس افتادی؟دیوونه داری خاله میشی..

اینوکه گفت سامی منفجرشد.

سامی:ن—————ف—————س احمق بگوببینم کدوم گوری رفتی..

نفس که تعجب کرده بودباصدای بغض داری گفت:برات مهمه؟توبرویش فرانک.لیاقتت همونان..

سامی:نفس گفتم بگوکدوم قبرستونی رفتی؟

نفس:نمیخوام..

سامی قرمزشد:مهم نیست توجی میخوای همه اینه که اون بچه بابامیخواد.اونم منم.بفهم نفهم..

نفس:اره من نفهمم.اره من نفهمم چون اگه نفم نبودم اون غلطوباتونمیکردم..

بعدم قطع کرد..

سامی:میشاشماره اشوبده..

من:شرمنده دوستم اجازه نداده..

سامی:دوستت غلط کرده باتوگفتم شماره اش..

من:منم گفتم نمیدم..

دستشواوردبالاکه دربازشدواتردین اومدتو..

اتردین:سامی داری چه غلطی میکنی؟روزن من دست بلندکردی نکردی..

منم خودموانداختم توبغلیش..سامی هم که قرمزشده بودرفت بیرون...

من توشک بودم.نفس وسامیار باهم بودن!!؟؟پس اون روز...وای خدا.

اتردین روی موهام بوسه میزدولی جای هیچ لذتی نداشتم..

اززبون نفس

گوشی رو که قطع کردم هنوز تو شوک بودم چشمام ابری شد دلم هوای باریدن گرفت سامیار سرم داد زد؟ وجودم شکست خورد شدم باورم نمیشد این نفسی که جلوی اینه نشسته و توی چشمش شیشه ویخ کار گذاشتن همون نفس یه سال پیشه یه سال رفت ای کاش به حرف بابا گوش میدادمو وقتی شیراز قبول شدم نمیرفتم ای کاش وقتی دانشگاهها پر بود بر میگشتم ای کاش انقدر زود اعتماد نمیکردم ای کاش انقدر زود دلم اسیر نمیشد ای کاش این ای کاشا که وجودمو از هم میپاشیدن نبودن دلم براش تنگ بود براش پر میکشید برای صدایش اغوشش چشمای عسلیش به خودم تشر زدم نفس تو از سامیار متنفری بفهم نیستم خدا نیستم نمستونم باشم صدای فرشته از پشت در میومد

فرشته-میشه پیام تو

من-بیا تو فرشته

فرشته 26 سالش بودو وقتی 3 سالش بود عموم از پرورشگاه آوردش تا از تنهایی دربیاد درست همون سالی که زنش فوت شد ولی هیچ کدوم از خانواده ها فرشته رو قبول نکردن فرشته مثل اسمش واقعا فرشته بود

فرشته-فکر خودت نیستی فکر اونی باش که که همه امیدش به توا که مامانشی

هق هق گریم اوج گرفت

من-فرشته دلم تنگه براش

اومد بغلم کرد به خودش فشارم داد ولی بغل سامیار کجا بغل فرشته کجا

فرشته-دیونه چرا بهش فرصت ندادی توضیح بده

من-تو هم که داری حرف عمو رو میزنی وایمیستادم تا بیشتر از این خورد شم وایمیستادم که چی رو بشنوم بشنوم عشقم عاشق یکی دیگه است فرشته تو رو خدا درکم کن من فرانکو تو خونه تو اتاق خودمو سامیار دیدم

فرشته ومد حرف دیگه ای بزنه که رفتم سمت حموم

من-فرشته نیاز به تنهایی دارم

اونم بدون حرف از اتاق رفت بیرون لباسمو درآوردمو وانو پر اب کردم دراز کشیدم توش یه لحظه دستم رفت سمت تیغو گفتم خودمو خلاص کنم بدون سامیار نمیخواستم این جونو نفس لعنتی رو نمیخواستم ولی لحظه بعد دستمو گذاشتم روی شکمم نه اگه سامیار نبود یه تیکه از وجودشو داشتم فکرم پر کشید سمت حرفش که گفته بود دوست دارم بچم چشمش طوسی بشه چقدر اون روزا دور به نظر میرسید روزایی که برای من عشقو اعتماد بود برای سامیار پوچ بود زود خودمو شستم رفتم بیرون روی تخت دراز کشیدم دوباره مثل این یه هفته هق هق رفت هوا و با بچم

حرف میزدم راستی دختر میشد یا پسر؟ نی نی مامان یه وقت ناراحت نشی مامانی بابایی رو تنها گذاشتا اخیه تو یه چیزایی رو خوب درک نمیکنی دنیای اما خیلی کثیفه پر دورنگیو خیانتته پر بی وفایی پر نامردی منم نمیدونستم ولی فهمیدم وقتی شکستم فهمیدم یه روز که بزرگ شدی بهت میگم از اولش از باباییت از نامردیاش از بدقولیاش یهو در اتاق باز شد مردی با موهای جوگندمی قدی متوسط ولی هیكلی چهارشونه با قیافه جذابو مردونه اومد تو

من-عمو نمیتونم نمیکشم

نشست کنارم رو تخت

عمو-این اون نفسی نیست که من میشناختم اونی که کل فامیل یه قطره اشکشو ندیدن اونی که همه به خاطر غرورشش به خاطر سرسختیش تحسینش میکردن

من-مرد عمو اون نفس مرد شکستم عمو روزگار خیلی بد باهام تا کرد خیلی بد بهم فهموند نفس خانوم همه چی اونجور نیست که فکر میکنی عمو بهای دل بستن من دل شکستن نبود

عمو-میگذره نفس عمو میگذره روزگار باهمه از این بازیا داره مهم اینه که خورد شدنت رو بهش نشون ندی مهم اینه که نفهمه کم آوردی باید بشی مثل قبل

من-نمیتونم عمو

عمو-میتونی خودم کمکت میکنم

من-عمو خیلی تنهام

عمو-پس اونی که اون بالاست چی

من-منو یادش رفته

عمو-تو اونو یادت رفته یا اون تورو

من-عمو خیلی بد بهم گفت منو یادت نره

تازه فهمیدم چقدر از خدام دورم چقدر از خودم دورم چقدر خوشبخت بودمو چقدر بدبخت شدم خدا میشنوی صدامو من بنده خطاکارت میگم اشتباه کردم میگم این نفسو ببخش میگم خدایا کمکم کن غیر تو هیچ کسو ندارم

اززبون سامیار

با همون لباس خونه چنگ زدم سوئیچ ماشینو برداشتم سوار شدم یه مشت محکم خوابوندم روی فرمون ماشین

من-لعنتی به خاک سیاه میشونمت

سرعتم هر لحظه میرفت بالا تر به لحظه خوشحال بودم به لحظه عصبانی به لحظه داغون اره این بهتر بود داغون بودم پشت چراغ قرمز به ترمز وحشتناک کردم که مطمئن بودم رد لاستیکای ماشین روی اسفالت افتاد 1.2.3.4.5 لعنتی چرا سبز نمیشد دستمو گذاشته بودم روی بوقو برنمیداشتم مدام از خودم میپرسیدم چرا خدا چرا من خوشبختی من توی این دنیا جاگیر بود؟ عشق من اضافی بود؟ بابا شدن من عیب بود؟ به لبخند ناخداگاه نشست روی لبم دارم بابا میشم چشمش طوسی میشد داشتم به ارزوم میرسیدم نفس کجایی اخه طاقت نیووردم پامو گذاشتم روی گازو چراغ قرمزو رد کردم صدای بوق ماشینا بلند شد اهمیت نداشت الان فقط خورد کردن گردن به نفر مهم بود جلوی هتل پارک کردم و پیاده شدم سوئیچو دادم نگهبانو رفتم سمت مدیریتو گفتم به فرانک بگن سامیار اومده بعد اینکه گفتن میتونم برم بالا بدون منتظر موندن برای اسانسور پله ها رو رفتم بالا جلوی در اتاقش با به لبخند منتظرم بود

فرانک-سلام سامیار جان

گردنشو چسبیدمو کوبوندمش به دیوار صدام اوج گرفت خش دار شد

من-سامیار جانو کوفت درد زهرمارو سامیار جان به زخم چی گفتی

گردنشو فشار نمیدادم ولی سفت چسبیده بودم

فرانک-من من چیزی نگفتم

دست کردم گوشی نفسو که توی اتاق جا گذاشته بود گرفتم جلوش

من-لابد عمه ی من بهش زنگ زده

فرانک-هیچی بهش نگفتم

گردنشو محکم چسبیدم دیونه شده بودم برای خاطر این خانوم معلوم نبود زنو بچم کجان

من-فرانک زر بزن بگو بهش چی گفتی وگرنه گردنتو خورد میکنم

رنگش داشت کبود میشد به دستم چنگ زد ولی برام مهم نبود

فرانک-باشه باشه میگم

فشار دستمو کم کردم

من-بنال

فرانک-بهش گفتم بهش گفتم که دوسش ندارو عاشق منی بچه ی منو بچه ی خودت میدونی روز اخرم درس پارکو

بهش دادم بعدشم که اومد خونه

دستم رفت بالا خابوندم توی صورتش خنک نشدم بدتر جری تر شدم به دونه دیگه زدم

فرانک-نزن نزن غلط کردم

من-غلط کردن تو زنو بچه ی منو بهم بر نمیگردونه

فرانک-ب ب بچه؟

من-روانی نفس حامله بود اخه منو چه به تو مگه خودت نگفتی پسرعموت بهت شک کرده بیام پارک فیلم بازی کنیم
هان اخه بیشعور من داشتم بهت لطف میکردم میفهمی

دستمو به نشونه تهدید گرفتم سمتش

من-یه بار دیگه فقط یه بار دیگه دورو بر من بپلکی جونت حلاله هر چند که زهر تو ریختی

نفهمیدم چطور سوار ماشین شدم اون روزی رو که فرانک بهم زنگ زد برای بر طرف شدن شک پسر عموش بریم
پارک بعدشم برای اینکه شکش کاملا برطرف بشه ببرمش توی خونه پارک کردم کنار خیابون سرمو گذاشتم روی
فرمون چقدر دوست داشتم شماره نفسو داشتم نفس چرا خودتو ازم دریغ کردی چرا توضیح نخواسی

روی زمین نشسته بودم دور تا دورم عکس نفس بودولباساش بوی عطرش که اخرم اسمشو بهم نگفت دیگه توی اتاق
نبود چند روز بدون نفسم گذشت؟دوهفته ای شده بود دوهفته بدون اکسیژن بودم حالم خراب بود چقدر با اتردینو
میلاد اینور اونور زدم که فهمیدم رفته فرانسه چقدر میشا و شقایق گریه کردن که نفس خطشو عوض کرده بودو
همون شماره قبلی هم نداشتن چقدر داغون شدیم وقتی فهمیدیم مامانشینا خونشونو عوض کردن شقایق و میشا
چقدر عذاب وجدان گرفتن وقتی فهمیدن فرانک همه رو بازی داده و من چقدر خوردو داغون شدم که نمیدونستم
بچم چند ماهشه عشقم زن زندگیم کجاست محال بود توی فرانسه بتونم پیداش کنم یعنی خودم که عقل نداشتم
داشتم میرفتم ولی اتردینو میلاد نداشتن

صدای اهنگ کل اتاقو پر کرده بود

الو چرا قطع کردی

چرا دوباره قهر کردی

یه چیز می پرسم

بعد دیگه کاریت ندارم

الو می شه برگردی

الو می شه برگردی

الو خوب گوشاتو وا کن
 به نگاه به قبلا کن
 حرفمو می زنم بعدشم گوشی رو می زارم
 خودت اگه خواستی صدام کن
 الو سلام نمی تونم از فکرت درام
 من هنوزم مثل قبلام
 هنوز مثل نفسی برام
 الو سلام نمی تونم از فکرت درام
 من هنوزم مثل قبلام
 هنوز مثل نفسی برام
 اصلا نداشتم روز خوبی
 دیگه بوی اون نیست
 فکر کردم خونه موندی
 ولی رفتی واسه من چیز نمونده
 مگه می شه نباشیو
 دور بر من شلوغ باشه
 یه دیونه که دوست داره
 صبح بخوابه و غروب پاشه
 تو از من یه عصبی ساختی
 که هی داد بزنه تو روت وایسه
 تو معلوم نبود حرفات کدومش
 دروغه کدومش راسته
 تو با نگات می چزونی

اصلا بعید نیست بتونی بدون من

بتونی بمونی و بری با اونا که دوستشونی

الو ندیدی چه سرده خونه

پاشو بیا این به نفع هر دومونه

اخه دیونه جز تو کی گرمه دستاش

دیگه نرو یکم فکر منم باش

الو چرا قطع کردی

چرا دوباره قهر کردی

یه چیز می پرسم

بعد دیگه کاریت ندارم

الو می شه برگردی

الو می شه برگردی

الو سلام نمی تونم از فکرت درام

من هنوزم مثل قبلام

هنوز مثل نفسی برام

(اهنگ الو2 از امیرتتلو من که عاشق این اهنم)

صدای در زدن بلند شد

من-ولم کنید میخوام تنها باشم

میلا-باز کن این درو ببینم

من-میلا-نفسمو میخوام

اتردین-سامیار بچه بازی درنیار باز کن درو

خودم از صدام که بلندوخش دار شده بود ترسیدم چه برسه به اتردین

من- تو نمیفهمی وقتی عشق ادم ازش دور باشه چی میشه درک نمیکنی بابا شدن یعنی چی زنت کنارت سرومرو گندست ولی نفس زندگی من اونور ابه با یه سو تفاهم بزرگ که شاید باعث تنفر بشه میفهمی اتردین د نمیفهمی دیگه اون موقع میگی بچه بازی من خرابم داغونم زنمو میخوام بابا زنو بچمو میخوام

اززبون اتردین

از همه طرف روم فشار بود. از یک طرف میشا گوشه گیر شده بود و کارش شده بود گریه کردن از یک طرفم که سامیار حالش بد بود.. هر کاری هم که میکردم یکم این میشارو بخندونم نمیشد که نمیشد.. دیگه اعصاب برام نمونده بود. میلادم دست کمی از من نداشت.. البته به سامی حق میدم برای یک لحظه که خودمو گذاشتم جای سامی بدون میشا دیدم نمیتونم! حتی شاید حالم بدتر از سامی هم میشد! رفتم تو اتاق دیدم میشا کز کرده گوشه ی تختشو لب تابش جلوش بازه. داره به مانیتورش نگاه میکنه و گریه میکنه. رفتم کنارش دیدم عکسایی که بانفس انداخته گذاشته داره میبینه بغلش کردم و لب تاب وبسته ام.

من: میشا جان خودتو انقدر عذاب نده. نابود میشیا..

میشا: اتردین من باعث شدم سامی انقدر حالش بد بشه اگه اونروز گوشیمورواسپیکر نمیداشتم سامی نمی شنید و انقدر داغون نمیشد..

سرشوبوسیدمو گفتم: خانمی لازم نیست تو انقدر خودتو عذاب بدی. سامی بالاخره که باید میفهمید!

بلندش داشت میرفت سمت در که گفتم: کجا؟

میشا: با سامی کار دارم..

رفت در اتاق سامی روز دو گفتم: سامی میشام یک لحظه درو باز کن کارت دارم..

سامی: گفتم کسیونمیخوام ببینم..

از اونجایی که میشا قاطی کنه قاطی کرده بایک تن صدایی که ازش بعید بود داد زد و گفت: بهت میگم درو باز کن یعنی باز کن. با این کارات میخوای مثلاً ثابت کنی که عشق نفسی!!اره؟! واسه اثبات این حرف خیلی دیره اقا سامیار.. حالا حالاها باید بدویی... درو باز کن.

همون موقع سامی درو باز کرد و میشارفت تو..

اززبون میشا

در که باز شد باورم نمیشد این همون سامی باشه که من بهش میگفتم کوه یخ. نفس با این بدبخت چیکار کردی دختر؟ اتاق پر لباسای نفوسو عکساش بود بادیدن این همه عکس از نفس یک قطره اشک از چشمم چکید. نفر تمور یختم تو نگاهم و روبه سامی گفتم:

من: سامی این کار یعنی چی؟ تو که الان باید خوشحال باشی؟ از شریک مزاحم راحت شدی. فقط دوست منه که داره تاوان پس می‌ده.. پاشو برو پیش فرانک جونت دیگه.. اون بچه هم نگران نباش نفس خودش میدونه چیکارش کنه..

سامی قرمز شد با صدای بلند که موهای من سیخ شد گفت:

سامی: میشا خوب گوش کن بین چی میگم اول این که همه چی یک سو تفاهمه. دوما اون بچه بچه ی منه. بفهم! نمیذارم واسه کسه دیگه ای باشه همین جور که نمیذارم نفس مال کسه دیگه ای باشه.. مطمئن باش نمیذارم دست هیچ ادم دیگه ای به زنبوچه ام بخوره..

من: پس اون روز تو اتاق با فرانک چه غلطی میکردید..

سامی: نفس خیلی راحت میتونست ازم بپرسه..

من: ولی فکر کنم اگه یکم دیر تر میاومد اونوقت هم تصویر بدون شرح میشد هم میتونست از دو تاییتون بپرسه..

دستش آورد بالا بزنه تو صورت تم که تو هوا مشتش کرد گفت: حیف که یاد گرفتم روزن جماعت دست بلند نکنم و گرنه...

بعدم شروع کرد به توضیح همه ی ماجرای فرانک از اول تا آخر..

بعد از این که تموم شد من که توبهت بودم.

من: یعنی.. یعنی نفس به خاطر هیچ و پوچ رفته؟ یعنی به خاطر یک نقشه ی ابلهانه یک زن؟ اخه نفس این وسط چه گناهی داشته؟

سامی: منم موندم. میشا تو هیچ نشونی که منوبه نفس برسونه نداری؟

من: نه!! ایمیلشو که عوض کرده تلفنش هم که خاموشه. ادرس خونه اشونم که عوض شده..

سامی پاشد یکدونه مشت محکم زد تو اینینه که دستش خون اومد: لعنت به این شانس!!

ترسیدم سریع رفتم بیرون باندو بتادین اوردم دستشو بستم بعدم گفتم: سامی واقعات اسفم. اگه ادرسی از نفس پیدا کردم حتما بهت خبر میدم.

نگاه غمگینی بهم کرد که غم توش موج میزد و باعث شد اشک تو چشمم جمع بشه گفت: ممنون.

از اتاق که اومدم بیرون هم به نفس حسودیم میشد که حداقل سامی دوستش داره هم دلم میسوخت که الکی الکی زندگیش داره نابود میشه..

شنلمو برداشتم رفتم پشت ساختمون که استخر داشت و بغلشم صندلی های بزرگ تاشو داشت. دراز کشیدم رو صندلی و به اسمون پرستاره ی شهر..

یک قطره اشک ریخت رو گونه ام. باتن صدای معمولی گفتم:

من: خدایا چرا باید زندگی ما اینجوری میشد؟ چرا من باید عاشق همخونه ام که قراره 7 ماه دیگه ازش جداشم
بشم؟؟ چرا باید همیشه به پایان این عشق فکر کنم؟ چرا باید عاشق کسی بشم که حتی مطمئن نیستم اونم منو دوست
داره یانه؟ چرا باید الان که به گرمای اغوشش نیاز دارم پیشم نباشه؟ چرا...

با صدایی که از پشتم اومد سکه روزدم..

- یک شب پرستاره ی قشنگ یک دختر قشنگ یک اعتراف عاشقانه ی قشنگ!

از زبون اتردین

با چیزیایی که میشنیدم به گوش خودمم اعتماد نداشتم یک نیشگون از پام گرفتم که دیدم نه رویانیست
حقیقته!! میشای من! عشق من! اداره میگه منو دوست داره؟ داشتم بال درمیاوردم. رفتم پشت سرش و ایسادم دست به
سینه و ایسادم گفتم: یک شب پرستاره ی قشنگ یک دختر قشنگ یک اعتراف عاشقانه ی قشنگ!
در حالی که هول کرده بودوبه تده پده افتاده بود سریع ارجاش بلند شد و گفت: م..م..من...من..نمیخ واس... نمیخواستم....
رفتم جلو تروانگشتمو گذاشتم رولیشو گفتم: هیششششش. ادم یک حرفو که میزنه باید تا تهش بره. چرا داری حرفی که
زدیوانکار میکنی؟

سرمو خم کردم روی لبشویک بوسه زدمو بغلش کردم. بیچاره انقدر توشک بود که اصلا نمیتونست حرفی بزنه.

گفتم: گفتمی به گرمای اغوشم نیاز داری درسته؟ حالا تا صبح با گرمای این اغوش گرم شو..

بالاخره به حرف اومد: ا..ات.. اتردین چی میگگی؟ یعنی تو هم...

پریدم وسط حرفشو گفتم: اره منم دوست دارم عشق من..

یک قطره اشک از چشمش چکید که با سرانگشتم پاکش کردم و گفتم: چیه از این که دوستدارم نارحتی؟؟

میشا: نه نه. فقط فقط باورم نمیشه..

لبخندی زدمو گفتم: چرا؟

هیچی نگفت و من بیشتر به خودم فشرش دادمو روبه اسمون گفتم:

من: خدایا این حال رو ازمانگیر. الهی عامین..

خندیدم اونم خندید و یکدونه زد به پهلو مو گفتم: دیوونه ی خول و چل..

من: خول و چلم کردی دختر..

میشا: اعتراف کن از کی چشمت ناپاک شد؟

خندیدم و گفتم: نه این که واسه شما پاک بوده. بعدم خانوما مقدمان.

میشا: نه دیگه به هر حال مردی گفتن زنی گفتن..

من: ا نه بابا..

میشا: ااره بابا.

دستشو کشیدم نشستم روی همون صندلی که دراز کشیده بود اوونم گذاشتم روپامو گفتم: درست نمیدونم ولی اگه بخوام بگم یادته روزاول تورستوران؟

خندید و گفت: اره..

من: اون روز منو سامی و میلاد روی شما زوم کرده بودیم و داشتیم درباره ی خونه حرف میزدیم که فهمیدیم شما هم مشکل مارو دارید.

بعدم که....

میشا: خب بقیه اش...

من: خب هیچی دیگه باراولی که روت غیرتی شدم سرکلاس اون استادخلفی بود. که اونجوری باهات حرف میزد میخواستم پیام گردنشو بشکنم..

میشا: خشم ازده ها وارد میشود..

بینیشو گاز گرفتمو گفتم: شیطونی نکن..

جیغ زد و گفت: ای خالا این یک ذره بینی هم که داریم ما بزن منهدمش کن..

خندیدم و گفتم: هیچی دیگه شب مهمونیه تفضلی که باید بگم دیووانه کننده شده بودی..

پشت چشمی نازک کرد و گفت: اره مشخص بود رفته بودی چسبیده بودی به اون خیار..

من: درسته پیشه اون بودم ولی تمام حواسم پیش تو بود... از اون به بعد دیگه رفتارم دست خودم نبود مثل اون روزی که توسپیدان افتادی داشتیم سکه میکردم....

صدای میلاد پارازت انداخت: به به ایناوچه حالی دارن میکنن..

میشا: هان چیه حسودیت میشه؟؟ توهم برو بچسب به شقی جونت.. بعدم زبونشودراورد..

میلاد: ههه. شقی که الان داره خواب هفت پادشاهو میبینه..

میشا بلند شد و گفت: صبر کن داداش جان خودم الان میرم به شیوه ی میشایی بیدارش میکنم..

میلا: چه شکلی؟

میشا: از اتر دین پیرس. یک بار نصف شب اونجوری بیدارش کردم..

من: هییی میشا یونه نکن بیچاره سنگ کوب میکنه..

میشا: نه بابانترس خواهرا نه بیدارش میکنم..

بعدم دویدید تو ساختمون منم بانگام دنبالش کردم و ناخوداگاه یک لبخند روی لبم نقش بست..

خدایا میشارو برام نگه دار

از زبون نفس

من - جانم مامان

مامان - سلام دخترم خوبی اونجا راحتی؟

من - مادر من اخه فدات بشم تو هرروز هرروز که زنگ میزنی این سوالو میپرسی من جام راحتی خیالتون راحت شما

چی پیش ما رجون راحتی هستید

مامان - اره عزیزم

من - بابا توی بیمارستان جدید جا افتاده؟

مامان - اره گلم یکی از سهام داراشم شده

من - خب مامان کاری ندارید؟

مامان - نه دخترم دیگه سفارش نکنما مواظب خودت باش

من - قربان شما چشم خدافظ

گوشی رو قطع کردم توی صدای مامان فقطو فقط نگرانی و دلهره با ترسو حس میکردم و یه جور پنهان کاری داییم که

با زنش خونه ی مادر جونم زندگی میکرد برای یه ماموریت کاری رفته بود بوشهر مامانینا هم چون مادر جون تنها بود

رفته بودن پیش اون باباهم چون یکم از محل کارش دور میوفتاد به پیشنهاد دوستش رفت تو بیمارستانی که دوستش

یکی از سهامداراش بود همه چی دست به دست هم داده بود تا کسی از من خبری نداشته باشه تصمیم گرفتم با میشا

هم فقط گهگداری با ایمیل قدیمیم ارتباط داشته باشم فرشته رفته بود دانشگاهش تصمیم گرفته بودم درسای

دانشگاهمو غیر حضوری پاس کنم تا خرخره واحد برداشته بودم عمو چون خودش استاد دانشگاه بود خرش خیلی

میرفت با پارتی بازی سزیه کارامو جور کرد هرچند که مخالف این بود که غیر حضوری درس بخونم معتقد بود باید برم

تو اجتماع ولی نمیدونست من از همین اجتماع بیزار بودم و فراری رفتم کنار عمو که با روبروشام روی مبل نشسته بودو یه دستش کافی بودو با اون یکی دستش روزنامه رو گرفته بودو مطالعه میکرد نشستم

من-عموی

عینکشو از روی چشماش برداشتو روزنامه رو گذاشت روی میز شیشه ای

عمو-جانم

برام سخت بود گفتنش ولی بالاخره که چی تمام این دوهفته رو بهش فکر کرده بودم

من-عمو مامانینا بالاخره قضیه بچه رو میفهمن

عمو-میگیم یکی از استادای دانشگاه ازت خاستگاری کرده توهم بیمیل نیستی اینجا عقد میکنید بعدش میرید ایران جشن میگیرید

من-عمو از شما همچین فرکایی بعیده بابا حتما میاد که این خاستگار منو ببینه تازه مگه مامان به همین راحتیا راضی میشه

یه نگاه بهم کرد که معنیش دقیقا این بود تو هنوز بچه ای

عمو-توی این یه هفته مقدمه اش رو چیدمو گفتم که توهم بیمیل نیستیو پسرا پاشنه در خونه رو شسکته همه چی تمومه و از نظر من پسر مقبولی بابات هم گفته تا نظر نفس چی باشه

من-بلاخره نمیخواد برای عقد دخترش بیاد

عمو-نفس هول نکن ولی مثل اینکه زیر دست بابات یه شخص مهمی توی اتاق مل رفته کما خانواده طرفم شکایت کردن که عمد بوده کار باباتو بابات میتونسته نجاتش بده

بخ کردم توی این مدت انقدر ضعیف شده بودم که طاقت ضربه دیگه ای رو نداشتم اب دهنمو قورت دادمو به عمو نگاه کردم

عمو- بابات ممنوعوالخروجه نفس

من-ی ی یعنی چییی؟

عمو-فعلا ممنوعوالخروجه تا طرف از کما دربیاد اگه درنیاد پلیس جدی تر عمل میکنه

من-پلیس؟ امکان نداره بابا از قصد کاری رو کنه

عمو-اینو ما میدونیم نه پلیس

بابا اخی خدا چرا این همه بلا چرا یدفعه سرخانواده ما اومد تازه معنی ترسو دلهره ی توی صدای مامانو درک می کردم

من-عمو بعدش چی وقتی رفتم ایران با یه بچه و بدون شوهر چی؟

عمو-نمیری ایران

من-عمو خودت میدونی نمیتونم توی غربت دووم بیارم باید برم ایران

عمو-دراون صورت میگیرم که طلاق گرفتی

من-نه اونموقع بابا همه چی رو تقصیر شما میندازه

عمو سرمو گرفت و گذاشت رو سینه اشو گفت

عمو-مشکلات نفسم تموم بشه اشکال نداره مگه عمو چندتا نفس داره

چقدر عمو خوب بود خیلی بیشتر از اونیه که تصورشو می کردم عمو بغض توی صدایش وقتی برای اولین بار توی سه روز اولی که اومدم فرانسه حالم بد شدو چشمام سیاهی رفت وقتی بهوش اومدمو دکتر بالاسرم بودو یه سرم توی دستم وقتی عمو با بغض گفت تبریک میگیرم وقتی شناسنامه ی قدیممو دید وقتی اسم سامیارو توش دید وقتی بهم فرصت داد برایش توضیح بدم وقتی سرزنشم نکرد وقتی گفت انسان جایزواخطاست وقتی به جای اینکه بهم پشت کنه رازمو نگه داشتو برام تکیه گاه شد همه ی این وقتی ها نشون دهنده خوبیش بود

من-عمو تو خیلی خوبی

اززبون سامیار

دشتم به عکسای که با نفس توی اتلیه گرفته بودیم نگاه می کردم چقدر اون روزا دور بود و در عین حال چقدر نزدیک صدای جیغ میشا بلند شد که بلند بلند میگفت

میشا-سامیار سامیار بیا نفس بهم میل داده

به ثانیه نرسیده رفتم توی اتاقشونو لب تابشو از دستش گرفتم خودش از شدت ذوق داشت گریه میکرد میلو باز کردم

(- سلام میشایی خوبی ببخشید اگه شمارمو عوض کردم اینجوری همه راحت تریم خودم هرچند وقت یکبار بهت میل میدم ولی میلی رو که برام جواب میدی نمیخونم دلم نمیخواد به گذشته برگردم فقط میخوام برات درد دل کنم تا یکم سبک شم فقط همین با عموم درمورد اینکه چجوری داشتن بچه رو برای مامانینا قابل هضم کنیم حرف زدیمو قرار شد بگیریم من اینجا ازدواج کردم بعدا اومدم ایران جشن عروسی میگیرم عموم تقریبا همه رو راضی کرده باباهم به خاطر اینکه یکی توی اتاق عمل زیر دستش رفته تو کما ممنوعوالخروجه همه چی درسته برای یه پنهان کاری قوی قرار شد که اگه حتی خواستم برگردم ایران که برنمیگردم بگیرم طلاق گرفتم میبینی میشا چقدر بدبخت شدم من نفسی که

همه حسرت شادی و خوشبختیش رو داشتن از طرف من به سامیار اینو بگو مدام گفתי خیالت تخت من وفادارمو من چه ساده لوحانه خیالم راتختی کردم برای عشق بازی تو با دیگری...)

شکستم خورد شدم چیزی ازم باقی موند نه گمون نکنم اگه تا امروز ته دلم امیدی داشتم که ازم متنفر نیست امروز همون یه ذره امیدم پرپر شد رفت هوا چشمام خشک شده بود روی پیام نفس تکون نمیخوردم حتمتوجه اومدن شقایقو میلادو اتردینم نشدم فقط و فقط چشمای پراز دردوغم نفس که منو با اون زنیکه دید جلوی چشمام بود میلاد اومد لب تابو از دستم کشید بیرون و من تازه به خودم اومدم نه من نمیزتونستم دست از نفس بکشم حتی اگه اون ازم متنفر باشه بدون توجه به بچه ها رفتم توی اتاق خودمو نفس که غم درو دیوارش بهم دهن کجی میکرد سکوتش قه قه تمسخر امیزی بود که بهم میگفت دیدی دنیا اونجوریا هم که فکر میکنی نیست دیدی وقتی فکر میکنی رو عرشی میزنند رو فرش این دوری برای من هزار برابر سخت تر بود چون نفس منو به خاطر اینکه فکر میکرد بهش خیانت کردم ول کرد ولی من ذره ذره اب میشدم چون میدونستم به خاطر یه سوتفاهم الان زندگی رویایی رو که میونستم کنار زنو بچم داشته باشمو ندارم گوشیمو دراوردم و به مامان زنگ زدم هفته پیش بهش گفته بودم رفتم فرانسه که دست از سرم برداره

مامان-سامیار عزیزم اخه چرا یهو چرا یه کاره رفتی

سعی کردم بخندم هرچند تلخ هرچند غم انگیز

من-تازه خبر نداری دارم زن میگیرم

مامان-هان؟

من-دارم زن میگیرم مثل پنجه افتاب

مامان-پس فرانک

من-مامان قضیه اون تموم شده است

مامانم که میدونست من کله خرابمو هر لحظه امکامن داره قاطی کنم گفت

مامان-خب باشه عصبانی نشو پس بزار ما بیاییم دختره رو ببینیم

من-عکساشو براتون میفرستم باهم قرار گذاشتیم عروسی رو توایران بگیریم

مامان-دیونه شدی پسر بزار بفهمیم دختره کسو کارش کی ان

من-مادر من شما به من اعتماد کن عروست برای ادامه تحصیل اومده خارج پیش عموش که استاد دانشگاهست

مامان-نه همیشه جواب فکو فامیلو چی بدم

من-من مهممم یا فکوفامیل

مامان- این چه حرفیه پسر

من-جواب منو بده مامان

مامان-خب باشه درموردش فکر میکنم

من-مامان میدونی که بخوام کاری رو بکنم میکنم خدافظ

مامان-خدافظ

گوشی رو قطع کردم اینطوری لاقلا اگه بعدا نفسو پیداش کردم که صددرصد میکنم بقیه نمیگن اینا کی ازدواج کردن

که بچه دار شدن مثل روز برام روشن بود که مامان مجبوره این ازدواجو قبول کنه حتی از ترس ابروش توی فامیل

از زبون شقایق

نفس عمیقی کشیدم و با ناراحتی به سامیار نگاه کردم...

همین شده بود کارش... از اتاق زدم بیرون و خودمو پرت کردم رو تخت...

بدون نفس خیلی پکر بودم... میلادم با ناراحتی اومد بالا و به من نگاه کرد... رو تخت نشست و گونه ام رو نوازش کرد و گفت:

- ناراحت نباش شقایق من... خوب میشه... نفس میاد اینقدر نرو تو خودت دختر...

من: بیچاره سامیار... چی میکشه

میلاد سرش رو تکون داد و هیچی نگفت...

دلَم گرفته بود باید با خودم خلوت میکردم ولی اینجا نمیشد...

از تخت پایین اومدم و رفتم سمت کمد و مانتو شلوارمو برداشتم که بپوشم... میلاد با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- کجا؟

من: میلادی واقعا الان لازم دارم که یکم با خودم خلوت کنم میخوام برم پیاده تا سره کوچه یه دوری بزنم خواهشا

تنهام بذار...

میلاد بلند شد و گفت:

- منم میام...

رفتم سمتش و جلوش رو گرفتم و گفتم:

– نه میلاد خواهش میکنم..... زود بر میگردم....

و رو انگشتای پام بلند شدم لبای میلاد رو بوسیدم و شالم رو سرم کردم و رفتم بیرون...

وقتی اومدم بیرون تازه فهمیدم چه گندی زدم کاش نمیومدم!!! کوچه تاریک بود و خلوت... نسیم خنکی میوزید و هوا ابری بود و هر لحظه ممکن بود بارون بیاد...

صدای قدمام تو کوچه پیچیده بود...

دلَم برای نفس تنگ شده بود... خیلی زیاد با رفتنش خیلی پکر شده بودم... سامیارم بهم ریخت... میشا هم دست کمی از من نداره...

دلَم خیلی گرفته... با رفتن نفس، نصف روح منم رفت... به نفس خیلی وابسته بودم دوستای جون جونی بودیم... وایی اگه میلادم بره که دیگه روحی واسم نمیمونه من میمیرم...

فکر کن چهارماه دیگه میاد خواستگاری... من و میلاد... لبخندی زدم و سرم رو بالا اوردم و دیدم که خیلی از خونه دور شدم... شونه ای بالا انداختم و بازم به راهم ادامه دادم....

سنگ جلوی پام رو پرت کردم به جلو... با صدای کفشی از پشت سرم با ترس برگشتم... چیزی نبود... بازم به راهم ادامه دادم...

بازم صدای راه رفتن اومد... دوباره برگشتم که با کشیده شدن بازوم توی کوچه بغلی خواستم جیغ بکشم که دستنی روی دهنم رو گرفت و خفه ام کرد...

– سلام خوشگله!

با شنیدن صدای خون تو رگام یخ زد... تقلا میکردم که از دستش فرار کنم اما خیلی قدرتمند بود... شونه ام رو گرفت و پرتم کرد سمت دیوار... از ترس قلبم تند تند میزد و دستام یخ زده بود...

چشمای خمار پدرام بدنم رو لرزوند... خدایا پدرام مست بود خودت کمکم کن... تا دستش رو برداشت خواستم جیغ بکشم که لباس رو با لبام قفل کرد... از بوی بد دهنش حالت تهوع گرفتم... سعی کردم پرتش کنم اونور اما نتونستم... لباس رو گاز گرفتم و شوری خون رو تو دهنم حس کردم اما پدرام بی مهابا لبام رو میبوسید... لبام درد گرفته بود... ناگهان پدرام دستش رو از رو بازوم برداشت و منم رو گرفت و میخواست بیره سمت ماشینش... دیگه اشکم دراومده بود و فقط دعا میکردم بتونم از دستش فرار کنم هرچقدر مقاومت میکردم اون جری تر میشد... با ترسن نگاهش کردم اما اون قهقهه ای زد و منو تا دم ماشین برد... دوباره برم گردوند و خواست دوباره ببوستم که تو به تصمیم ناگهانی محکم زدم وسط پاش که از درد به خودش میپیچید و رو زمین افتاده بود...

سریع با آخرین توأم دویدم سمت خونه... به پشت سرم نگاه کردم... پدرام هنوز هم رو زمین افتاده بود اما داشت بلند میشد... با دیدن اینکه داره بلند میشه تند تر دویدم و وقتی رسیدم بی وقفه در زدم که میشا با ترس درو باز کرد و گفت:

– مگه سر آور.....

که با دیدن چهره ی رنگ پریده و بدن لرزوم حرفش رو نصفه و نیمه ول کرد و گفت:

– چته شقایق؟! چرا میلرزی؟! چرا گریه میکنی دختر؟!

بدون اینکه جوابشو بدم رفتم بالا و خودمو پرت کردم تو اتاق و رفتم تو بغل میلاد که با وارد شدن من ایستاده بود، الان واقعا به اغوش گرم و امنش نیاز داشتم.....

میلاد با ترس سرم رو نوازش میکرد و روی موهام بوسه های داغش رو میزد و با لحنی که نگرانی توش موج میزد پرسید:

– چی شدی شقایق چته دختر؟!

من: میلاد، میلاد... پدرام...

نفسم بالا نمیومد از بس تند دویده بودم...

میلاد چونه ام رو گرفت و گرفت بالا و تو چشم نگاه کرد و گفت:

– پدرام چی عزیزم؟

من: پدرام میخواست... میخواست... اون مست بود...

چهره برافروخته میلاد ترسم رو بیشتر کرد:

– شقایق چی شد؟!

من: نمیخوام تعریف کنم....

میلاد سرم رو بیشتر به سینه اش فشرد و هیچی نگفت...

سعی میکرد اروم کنه که تو همین حین میشا با یه لیوان آب قند وارد شد و اونو داد دستم و من جرعه جرعه محتوای لیوان رو سر کشیدم... هنوز هم دستام میلرزید اما بهتر شده بودم... با نگرانی نگاهم کرد ولی با اشاره من چیزی نگفت و رفت بیرون....

میلاد: اخیه دختر خوب این وقت شب موقع خلوت کردنه؟ اونم تنهایی؟ نگفتی اگه بلایی سرت بیاد میلاد چیکار میکنه؟ نمیگی یهو سر به بیابون میذارم؟!

با خنده نگاهش کردم و گفتم:

– هیچ وقت تنهام نذار باشه؟

و دوباره تو اغوشش گرمش جا گرفتم....

بعد چند دقیقه از بغلش بیرون اومدم و لباسام رو عوض کردم و رفتم زیر پتو تا بخوابم... اما تا چشمم رو میبستم همون صحنه ها توی ذهنم زنده میشدن.... میلادم کاریم نداشت و ازم هیچی نپرسید تا کمی اروم شم.... توی جام هی غلت میخوردم... پدرام برای چی اونجا بود؟ یعنی فهمیده کجا زندگی میکنم؟ یعنی اشکان میدونه اون چیکار میخواست بکنه؟ مطمئنم اگه اشکان بفهمه زنده اش نمیداره....

از زبون میلادا!

نیم ساعت بود که بیدار بودم و داشتم به سامیار فکر میکردم.... دیشب صدای اهنگش میومد... درکش میکنم اگه شقایق نباشه منم مته سامیار میشم.... به شقایقم نگاه کردم... موهای خوش رنگشو نوازش کردم و یه بوسه کوتا روش زدم که بیدار شد.... چشماش خواب آلود بود و باعث شد خنده ام بگیره.. خیلی بامزه شده بود... غلت خورد و رفت سمت خودش و دوباره خوابید... منم لباس پوشیدم و رفتم پایین.... طبق معمول سامیار نبود.... تصمیمم عوض شد و راهمو به سمت اتاقش کج کردم و با عصبانیت درش رو باز کردم و دیدم که همینطور که عکس نفس تو دستشه رو تخت خوابش برده.... سرم رو تکون دادم و زیر لب گفتم:

– نفس داداشم داغون شد!

رفتم بیرون که بازم بخوابه دیشب تا صبح بیدار بود و اهنگ گوش میداد....

من – نه مادرا!

مامان – همینه که هست!

من – یعنی چی؟ من با اتوسا ازدواج نمیکنم به هیچ وجه

مامان – از کی تاحالا رو حرف من حرف میزنی پسر؟!

من – اخه مادر من ، بهت که گفتم من میخوام با یه دختر دیگه ازدواج کنم....

مامان – خب عزیز من کی؟ توهی میگی ازدواج میکنم ، ازدواج میکنم!

پس چرا این دختر رویاهات رو نمیاری نشون ما بدی؟

من - برای اینکه فعلا موقعیت مناسب نیست....

مامان - پس دیگه اسم منو نیار!

و ارتباط قطع شد... با ناراحتی سری تکون دادم و زیر لب گفتم:

- از دست این مامان....

شقایق با نگرانی نگاهم میکرد و من برای اینکه نگرانی رو ازش دور کنم لبخندی زدم و رفتم بیرون

اتردین پیش سامیار بود و داشت باهش حرف میزد بلکه سر عقل بیاد اما سامیار گوش نمیداد... ته ریش درآورده بود و یکم لاغر شده بود... داداش قوی من نباید اینطوری باشه.... رفتم سمتش و دستمو گذاشتم رو شونه اش و گفتم:

- نگران نباش سامیار... بالاخره بچتو میبنی! نفس برمیگرده....

سامیار یه لبخند تلخی بهم زد که دلم براش سوخت....

تنها کاری که میتونستم براش بکنم این بود که بهش اطمینان ببخشم اما خودمم به حرفام شک داشتم!!!

اززبون میشا

از خواب بیدار شدم برف میاومد. رفتم دست و صورتو شستم اتردین نبود. شونه ای بالا انداختمو موهامو باکش بردم بالاسرم بستم واز اتاق اومدم بیرون.. داشتم از جلواتاق شقی رد میشدم که گفتم بذار برم بیدارش کنم. اروم درو باز کردم حدسم درست بود خوابه. اروم رفتم بالاسرش چون خیلی بدش میاد یکی تو خواب روش کرم بریزه یک دستمال کاغذی برداشتم لولش کردم زیر بینی شو قلقلک دادم.. یک عدسه ی بلند کرد و پاشد.. وقتی منو دید بامتکا کوبوند تو سرم.

شقی: ای میشا بمیری میدونی من بدم میاد توهم هی کرم بریز..

من: چیکار کنم میخواستی زود بیدار شی... حالا هم بلند شو باهم بریم پایین صبحونه بخوریم..

شقی: باشه..

بلند شد رفتم دستشو بی یکم بعد مرتب اومد بیرون. باهم رفتیم تو آشپزخونه سلام کردم رفتم نشستیم پشت میز کنار اتردین..

سامی: میشانفس بهت میل نداده؟

من: مگه بی بی سی ام؟ نه میل نداده..

یک اهی کشید که جیگرم اتیش گرفت

من: خب به جای این که اینجاسن فونیک اه راه بندازی پاشوبروبیین زنت کجارتفه.. انقدرم خودتو عذاب نده..

اتردین باچشموا برو بهم میگفت: بس کن ولی من بی خیال نبودم..

من: پاشوبروبیین شایدیک ادرسی از مامان باباش پیدا کردی.. پاشوبروبچه اتو پیدا کن..

با این حرفم مثل برق سرشو اورد بالا تو چشمام نگاه کرد. خداییش قبض روح شدم. اتردین به فریادم رسید اومد دستمو گرفت بلندم کرد برد تو اتاق..

من: ای قلبم!! اتردین این چرا اینجوری نگام کرد؟؟

اتردین که عصبی بود گفت: اخه دختر این چه حرفیه؟ میبینی این حالش خوب نیست توهم هی نمک روز خم این بدبخت بیباچ..

از اون جایی که وقتی گندمیزنم مظلوم میشم. قیافه ی مظلومی به خودم گرفتم گفتم: خب چی کار کنم ببخشید. حواسم نبود..

اومد دستشو دورم حلقه کرد و گفت: اخ این شکلی میکنی نمیگی من میخورم؟

باشوخی و خنده گفتم: تو غلط میکنی مگه خودت ناموس نداری!؟

خندید گونه امو بوسید و دم گوشم گفت: احمق کوچولو خب ناموسمی تویی دیگه.. خیر سرم من شوهرتم توهم زنی...

سرمو خاروندمو گفتم: حالا توهم هی سوتی بگیر بدم تو بیشتر شبیه زبل خانی تاشوهر. والا همه جاهست..

خندید و گفت: بیابرو شیطان برو تایتیک کاری دستمون ندادی...

دستشواز دور کمرم باز کرد و از اتاق رفت بیرون...

خدایمیدونه چقدر دوست داشتم تو بغلش تا صبح بخوابم!! سعی کردم این افکارو از ذهنم بیرون کنم...

رفتم جلوی ایینه که گردن بندالله که نفس بهم داده بود خودنمایی کرد. دستمو گذاشتم روشو یاد نفس افتادم. نفس

کجایی که ببینی چقدر همه از رفتنت داغون شدن؟ کجایی ببینی سامی داره پر پر میشه؟

سردی اشک و رو گونه ام حس کردم.. وای خداجونم چرا یهوا اینجوری شد؟ چرا عاقبت ما این شد؟ مگه ما چه گناهی کردیم؟

روتخت دراز کشیدم و به سقف اتاق زل زدم.

از زبون اتردین

همه به خاطر رفتن نفس داغون شدن...میشا باز حالش نسبت به روزای اول خیلی بهتر شده ولی سامی همونی بوده هست!!!حالم خراب بود..یادم افتاد از کیه به مامان زنگ نزدم مطمئنم الان کله امو میکنه!!گوشیمو برداشتم شماره خونه رو گرفتم..بعد از 3تا بوق صدای عسل خواهرزاده نخودیم توگوشی پیچید..بالحن بچه گانه اش گفت:الوو؟

من:سلام عسل دایی...خوبی؟

عسل یک جیغ زدکه گوشم درد گرفت..

عسل:مامی،مامی..دالی..دالی!!

من مردم تابه این یاد بدم این درست بگه دایی نه دالی!!اخرم نشد که نشد..

ایلار:سلام داداشی تویی؟

من:علیک سلام..پ ن پ روحمه..خودمم دیگه..آخر این عسل نتونست بگه دایی من اخرم خودمو میکشم..

خندیدوگفت:این چه حرفیه لوس..

من:یک وقت شما به مازنگ نزنیدا.حتما من باید زنگ بزنم..

ایلار:تویکی حرف نزن که مامان از دستت عصبی شدید..

من:چرا؟؟؟!!

ایلار:به دردارا..

من:این علی اخرم نتونست تو رو درست کنه نه؟

ایلار:اتردیینن.خیلی ممنون خیر سرمون داداش داریم..

من:ما چاکرابجی بزرگه هم هستیم..

ایلار:باشه کم زبون بریز..

همون موقع میشاومد کنارم گفت:اتردین من حوصله ام سررفت..

سریع دستمو گذاشتم جلو دهنش.

ایلار:داداش این کی بود؟!

من:هان؟هیچکس.میلا بود..

ایلار:این صدا دختر بود.دروغ نگو..نکنه رفتی اونجا چشمو گوشت وا شده؟

من: نه خواهر من این چه حرفیه..

ایلار: مطمئنی دیگه؟ دروغ یعنی نمیگی؟

من: راست میگم.. مثلا میخوای کی باشه؟ دوست دخترم؟

ایلار: اخیبی تو از این عرضه ها نداری که!

تو دلم گفتم کجای کاری خواهرم من که عرضه ندارم عقدشم کردم...

من: خب باشه مامان هست؟

ایلار: نه بعدا زنگ بزنی الان داره نماز میخونه..

من: باشه فعلا..

گوشیو قطع کردم و یک نگاه از اون ترسناکام به میشا کردم که سریع در رفت از یک طرف خنده ام گرفته بود از یک طرف حرصم دراومده بود.. خواستم یکم اذیتش کنم رفتم در اتاقو باز کردم دیدم رفته زیر پتو سعی کردم خنده ام بگیرم محکم دروبه هم کوبیدم که میشا 3 متر از جاش پرید..

میشا: هوی چته ترسیدم... سگ بستنی؟

تقریبا صدامو بلند کردم: اره سگ بستم.. اخی دختره ی احمق نمیبینی دارم باگوشی حرف میزنم؟ اگه خانواده ام میفهمیدن چی؟

میشا: خب ببخشید.. حواسم نبود.

بعدم سرشوانداخت پایین دلم نیومد اذیتش کنم رفتم روبه روش نشستم.. سرشو اوردم بالا دیدم الهیی داره گریه میکنه فکر نمیکردم انقدر زود رنج باشه..

به چشمش نگاه کردم که با بغض گفت: ات.. اتر دین.. ببخشید بخدانمیخواست م اینجوری بشه.. حواسم نبود..

دوباره به گریه اش ادامه داد. طاقت دیدن اشکشو نداشتم سرشو گذاشتم روسینه ام موهاشو نوازش کردم گفتم: عیبی نداره.. گریه نکن..

ولی مگه اروم میشد تصمیم گرفتم بذارم یکم گریه کنه... یکم که گذشت دیدم ول کن نیست سرشو از سینه ام جدا کردم گفتم: ای بابا میشا جان حالا من هیچی نمیگم حالا توهی فشار بده.. خوب درد گرفت این سینه ی بی صاحب..

فقط نگاهم کرد و اروم اشک ریخت دوباره سرشو گذاشتم روسینه انم که سرشو بلند کرد دوباره سرشو گذاشتم روی سینه ام گفتم: بذار عزیزم بذار..

دوباره سرشو جداکرد من دوباره همون کارو کردم بارسوم هم همین کارو کردم گفتم:راحت باش عزیزم بذار راحت باش..

میشا:اه.بس کن دیگه اتردین.اعصابمو خورد کردی..

من:زهرمار!! از خداتم باشه. مارو باش به فکر کی هستیم..

میشا:روانپیش..

وباهم خندیدیم...

اززبون میشا

خیلی کنجکاوشده بودم که قیافه ی خانوادشوببینم گفت:اتردین؟

اتردین:جونم؟

من:یک چیزبگم عیبی نداره؟

اتردین:نه بگو..

من:خیلی دوست دارم قیافه ی خانواده اتو ببینم..

حس کردم رنگش پرید..

من:میشه نشونم بدی؟داری دیگه..

اتردین:اره تولب تاب ولی...

من:ولی ملی و بیخی نشونم بده..

نمیدونم چرااین شکلی شد دستاش میلرزید.دستمو گذاشتم رودستش یخ کرده بود

من:اتردین حالت خوبه؟؟چت شده؟

اتردین:نه خوبم..

شونه ای بالا انداختمو نشستم پیشش اونم لب تاب و باز کرد عکسشونو بهم نشون داد.مامان اتردین قیافه ی خیلی خوبی داشت و کنارباباش نشسته بود ولی هیچ کدوم شبیه اتردین نبودن..خواهرشم یک دختره سبزه بانمک داشت که یم بچه ی کوچولو بغلش بود که میخواستی لپاشو بکشی..شوهرایلارم ادم خوبی به نظر میاومد..جوونی قدبلند صورت سفید وچشمای عسلی..

ایلارخیلی شبیه مامان باباش بودولی اتردین نه!!

من: اتردین پس توبه کی رفتی انقدر خوجل شدی؟؟ شبیه مامانیات که نیستی..

اتردین: میشا باید همینو برات توضیح بدم.. قول بده خوب گوش کنی.. امیدوارم نظرت عوض نشه..

من: وا مگه میخوای چی بگی نه بگو میشنوم..

شروع کرد: دقیقا 5 سال بود که به خاطر شغل بابام که توبانک کار میکرد از شیراز اومدیم تهران.. وضع مالی من بد نبودم تک بچه بودم و فامیلامونم اکثر اهلیان تهران بودن به خاطر همینم بابام انتقالی گرفت اومد تهران... اونجا بابام بایکی توبانک شون دوست شده بود ادمای خوبی بودن هر سری میاومدن خونه امون برای من یک چیزی میاوردن. منم همیشه منتظر اومدن اونابودم که بیان بایک کادونو..

خندیدم خندیدم گفتم: از همون بچه گی دیوونه بودی...

اتردین: خلاصه بعد از یک مدت رابطه ی ما بیشتر شد و رفت امدابیشتر.. خانواده یزدانی (همون دوست بابای اتردین) یک دختر داشتن که 3 سال از من بزرگتر و همیشه بازی من.. انقدر صمیمی شد تا این که بابام آقای یزدانی و مثل داداش میدونست و داداش همدیگرو صدا میکردن.... اون شب وقشنگ یادمه اون شب نحسه بر فی. از شیراز خبر رسید که مادر پدرم فوت کرده مامانینام منو گذاشتن پیش خانواده یزدانی و خودشون با هواپیما رفتن... تا فردا از شون خبر نبود.. فردا ظهر داشتیم ناهار میخوردیم که تو اخبار گفتن "متاسفانه دیشب پرواز تهران شیراز سقوط کرده و تمام سرنشینان فوت کردن. به داغ داران این عزیزان تسلیت میگیریم" اون موقع من فقط 8 سالم بود که مامان بابامو از دست دادم. توی مراسم خاک سپاری من هیچی کاری نمیکردم فقط توشک بودم.. در عرض دوشب من 3 نفر از دست دادم...

باورم نمیشد اتردین انقدر سختی کشیده باشه اشک تو چشمام حلقه زد

ادامه داد: منو هیچ کدوم از فامیلام حاضر نشدن نگه دارن ولی خانواده ی یزدانی منو نگه داشت و مثل پسرش بزرگ کرد.. میشا الان اینی که جلوت و ایساده مادر پدرشو تو سن 7 سالگی از دست داده و زیر دست یک جورایی یتیم حساب میشه.. حالا میخوای با این اتردین باشی یا نه؟

نگاهش کردم ولی هیچی نگفتم اتردین جلوی پام زانو زد و گفت: نبینم چشمای اشکیتو خانمی.. آگه این چشمامل من نمیخوام بارونی باشن.. مال من هست؟ میشا این اتردینو میخوای؟ د چواب بده دیگه من که مردم..

پاشدم جلوش و ایسادم با عصبانیت گفتم: اتردین تو درباره ی من چی فکر کردی؟ این که چون پدرم فوت کردن تنهات میذارم؟ تو منو اینجوری شناختی؟ وقتی من بهت گفتم دوست دارم یعنی دوست دارم.. برای متاسفم که مردی که عاشقشم منو اینجوری فرض کرده..

از جلوش رد شدم چند قدم بیشتر ازش فاصله نگرفته بودم که دستمو گرفت کشید طرف خودش و قبل از این که بفهمم لبای داغشو گذاشت رولبم!!! باورم نمیشه اتردین منو داره میبوسه؟ تو خالصه ی شیرینی بودم ناخوداگاه منم همراهیش کردم... یکم بعد از جداشدوبه چشمام زل زد منم به چشمای ابی اون. سرشو کرد تو موهام یک نفس عمیق کشید. با این

کاراش من داشت مور مورم میشد لاله ی گوشمو بوسیدوگفت:میشاتویک فرشته ای دوست دارم تااخرین نفس..فقط
قول بده تنهام نذاری..

باصدای ارومی گفتم:قول میدم..

اززبون سامیار

گوشی رو دراوردمو زنگ زد م به رضا با سومین بوق جواب داد

رضا-بله سامیار خان؟

من-چی شد رضا؟

رضا-راستیتش اصلا کسی رو با همچین اسمی پیدا نکردیم اون شماره هایی رو هم دادید همه واگزار شدن

با دستم شقیقه هامو مالیدم این دیگه اخر خط بود

من- یعنی توی این سه روز هیچ نشونه ای پیدا نکردی؟

رضا-نه اقا

من- از خونه چه خبر؟

رضا-اقا خانوم حالشون اصلا خوش نیست

من-باشه باشه خداظ

رضا-خدافظ

لعنتی مامان باباشم شمارشونو عوض کردن این رضا هم که نتونست ادرس درست درمونی پیدا کنه مامانم که امیدوارم

کنار بیاد صدای ویبره ی گوشیم رو عصابم فوتبال بازی میکرد

من-بله

ستاره-سلام داداشی

من-سلام ستاره خوبی؟

ستاره-من خوبم ولی توانگار خیلی بدی

من-انتظار دیگه ای داری داغونم ستاره داغون

ستاره-خبری نشد؟

من-نه اب شده رفته تو زمین

ستاره-بیلیتت برای کیه؟

من-دوروز دیگه با اینکه میدونم بی فایده است توی پاریس به اون بزرگی پیداش کنم ولی میخوام برم که بعدا پیش خودم شرمنده نشم که دنبالش نرفتم

ستاره-ایمیلاتونو جواب نمیده

من-باورت میشه بیشتر از هزار تا ایمیل فقط من فرستادم با ادرسای مختلف دریغ از یدونه جواب

ستاره-میخوای منم باهات پیام

من-نه عزیزم تو بمون پیش مامان

ستاره-باشه داداشی زیاد خودتو ناراحت نکن پیدا میشه

من-امیدوارم خدافظ

ستاره-خدافظ

سرمو دور تادور اتاق چرخوندم عکسایی که باهم گرفته بودیم روی دیوار خودنمایی میکرد دیوار روبه رویی تختویه عکس بزرگ از چشمش پوشونده بود چشمای عسلی که حتی توی عکسم پر حرارتو داغ بودنو شعله میکشیدن روی قلبم چشمش اتیشم میزد

میلاذ دسته چمدونمو گرفته بود اتردین جلوی در واستاده بود یکی اون میگفت یکی این یکی

میلاذ-بری که چی بشه اچه پسر یکم فکر کن توی فرانسه به اون دراندشتی نفسو میخوای از کجا پیدا کنی؟

اتردین-راست میگه دیگه بمون اینجا لاقل باهم بگردیم ادرس خونو اشونو پیدا کنیم

دسته چمدونو از دست میلاذ کشیدم بیرون و راه افتادم سمت درو سعی کردم اتردینو که درو چسبیده بود بزنم کنار

من-بابا ولم کنید پروازم دیر شدش

اتردین-می خوام که دیر بشه اچه پسر توچرا انقدر داری کم عقلی میکنی هان

میلاذ-لابد فکر میکنی اگه بری همین فردا نفسو پیداش میکنیو برمیگردی

صدام خود به خود اوج گرفتم بلند شدش

ممن-بابا ولم کنید اگه این بی عقلیه که من برم دنبال زخم بگردم حاضرم بی عقل ترین ادم روی این کره ی خاکی باشم

اتردینو زدم کنارو از در رفتم بیرون

اززبون نفس

میدونی که میرمو

کم میکنم شرمو

من میکشم این قلبمو

بی معرفت

تو میشی سر حال منم خستم از نعره هات

من بودم عروسک تو دستات بی معرفت

تو نیا فعلا ولی من نمیخوام دلمو تو باز تو ببری

نه نمیدونی حتی یکم قدر من نه نمیدونی هرکی رسید ضربه زد

کی بود که ناز تو خرید اون که دلم که فکر کردی از همه سری

نه نمیدونی حتی یکم قدر من نه نمیدونی هرکی رسید ضربه زد

او او او میرمو میرموووو اره دیوونه امو او او کم میشه شرمو او او او من میکشم قلبمو بی معرفت

هروقت هوس کردی میای اخه تو فکر کردی من با خیلیا که تورو دوست داره خیلی زیاد مشابهم

تو بری من میمیرم

اره قلبمو پس میگیرم

من تو جوونی با پیرم اره من میمیرم

تو نیا فعلا ولی من نمیخوام دلمو تو باز تو ببری

نه نمیدونی حتی یکم قدر من نه نمیدونی هرکی رسید ضربه زد

کی بود که ناز تو خرید اون که دلم که فکر کردی از همه سری

نه نمیدونی حتی یکم قدر من نه نمیدونی هرکی رسید ضربه زد

اواواومیرمو میرموووو اره دیوونه امو اواو کم میشه شرمواواواومن میکشم قلبموو بی معرفت
فرشته-اه نفس عوض کن اون اهنگو هرچی غمو غصه بود ریخت تو دلم خسته نشدی از همون شب اولی که اومدی
اینجا داری هرشب این اهنگو گوش میکنی
ترجیح دادم جوابشو ندمو اهنگو قطع کنم رفتم تو فایل عکسای خودمو سامیار چقدر شاد بودمو الان...
فرشته-نفس واقعا رنگ چشماش رنگ چشمای تو بود؟ اخیه من رنگ چشمای تورو هیچ جا ندیدم یه رنگ خاصیه
عسلی با رگه های طوسی
رفتم رو عکسی که صورتامونو بهم چسبونده بودیمو فقط از چشمامون عکس گرفته شده بود چهارتا چشم هم رنگ
من-بیا ببین
لبتابو گرفتم سمتش اونم از خدا خاسته لب تابو رو هوا زد
فرشته-وای نفس فکر کردم خالی میبندی رنگ چشماتون مو نمیزنه باهم
چیزی نگفتم اونم هی چشماش درشت تر از قبل میشد یه 5دقیقه ای بود لبتابم دستش بود
من-بسه دیگه چقدر به یه عکس نگا میکنی
فرشته-چقدر تو خودشیفته ای نیم ساعت دارم میگردم یه عکس از چهره این پسره پیدا کنم نمیشه که نمیشه تو
اون عکسه هم که فقط چشماتون معلوم بود
لبتابو از دستش کشیدم بیرون
من-فضولی نکن گفتمی رنگ چشمامونو بهت نشون بدم دادم دیگه بیشتر از این فضولی فضولی نکن
بعدش از فولدر عکسا اومدم بیرون و از اتاق رفتم بیرون وقتی داشتم از در میرفتم بیرون به فرشته که حمله کرده بود
به لب تاب گفتم
من-زحمت نکش همه ی فایل قفل داره
رفتم جلوی پنجره این روزا همه رو سامیار میدیدم احساس میکردم خیلی بهش نزدیک شدم خیلی حتی عکسی رو
که از خودم روی شیشه میوفتادو سامیار میدیدم دلم هواشو کرده بود بی قرار بودم بی قرار یه نگاه از طرفش بی قرار
اغوش گرمش یه قطره اشک مزاحم سد چشمامو شکستو بعدش بارون بود که روی صورتم میبارید خدایا احساسم
عشق بود یا نفرت یا هوس؟ نمیدونم
باز دوباره میزنه قلبت تو سینه سازمو
تو سکوتت میشنوی زمزمه اوازمو

حس دلتنگی که میگیره تمام جونتوهرجا میری منو میبینیو کم داری منو

تو دلت تنگه ولی انگار تو جنگ با دلم

میزنیو میشنکی با خودت لج کردی گلم

راه با تو بودنو سخت کردی که اسون برم

چشم خوشرنگت چرا خیسه خوشگلم

حالا بگو کی دیگه اخماتو میگیره

با تو میخنده تب کنی واست میمیره

دست کی شبا لای موهاتو اره خودم نیستم ولی یادم که باهاته

حالا بگو کی دیگه اخماتو میگیره

با تو میخنده تب کنی واست میمیره

دست کی شبا لای موهاتو اره خودم نیستم ولی یادم که باهاته

این عشقه تو وجودت توی جونت ریشه کرده

دلت دوباره بی قراره داره دنبال من میگرده

این عشقه تو وجودت توی جونت ریشه کرده

دلت دوباره بی قراره داره دنبال من میگرده

گفتی که میخوای بری سروسامون بگیری

خواستی اما نتونستی به این اسونی بری

دستت مال هر کی باشه چشمت دنبال منه

هر نگاهت انگاری اسممو فریاد میزنه

من خیالم راحتته تا پای جون بودم برات

تو ندونستی چی میخای تا بریزم زیر پات

همه ارزوهامون دیگه فقط یه خاطره است

نفسم بودی ولی یه تجربه شدیو بس

حالا بگو کی دیگه اخماتو میگیره

با تو میخنده تب کنی واست میمیره

دست کی شبا لای موهاتو اره خودم نیستم ولی یادم که باهاته

حالا بگو کی دیگه اخماتو میگیره

با تو میخنده تب کنی واست میمیره

دست کی شبا لای موهاتو اره خودم نیستم ولی یادم که باهاته

حالا بگو کی دیگه اخماتو میگیره

با تو میخنده تب کنی واست میمیره

دست کی شبا لای موهاتو اره خودم نیستم ولی یادم که باهاته

حالا بگو کی دیگه اخماتو میگیره

با تو میخنده تب کنی واست میمیره

دست کی شبا لای موهاتو اره خودم نیستم ولی یادم که باهاته

این عشقه تو وجودت توی جونت ریشه کرده

دلت دوباره بی قراره داره دنبال من میگرده

این عشقه تو وجودت توی جونت ریشه کرده

دلت دوباره بی قراره داره دنبال من میگرده

این عشقه تو وجودت توی جونت ریشه کرده

دلت دوباره بی قراره داره دنبال من میگرده

این عشقه تو وجودت توی جونت ریشه کرده

دلت دوباره بی قراره داره دنبال من میگرده

چقدر به حالو هوام میومد احساس میکردم سامیار برام این اهنو خونده سرعت بارون چشمام زیاد شد دستای عمو

دورم حلقه شدو سرمو به سینه اش فشار داد

عمو-نبینم نفس عمو بارونی باشه

بعدش با صدای بلند به فرشته گفت

عمو-فرشته عوض کن این اهنکه رو

هق هقم اوج گرفت یه فکری مثل موربانه مغزمو میخورد نکنه سوتفاهم بوده و من به سامیار اجازه ندادم برطرفش کنه
یه کلمه توی گوشم زنگ میزد سوتفاهم

اززبون میشا

شب بودومن تواتاق روتخت نشسته بودم..اتردینم نبود.ازاین همه سکوت خونه خسته شده بودم.سامی هم که رفت
من تازه داشتم باهاش خوب میشدم!!حالاکه نفس رفته شقی هم اکثرابامیلاده ومنم یاتنها یا پیش اتردین.دلهم واسه
روزای قبل که بابچه هاهر5شنبه میرفتیم بیرون رستوران وهمیشه سراین که کی پولو حساب کنه دعوامیشد تنگ
شده بود...چه روزای خوبی بودولی حیف که ادما تاچیز یواز دست ندن قدرشونمیدونن.ماههم قدراون روزا روندونستیم
وحالا...

گرسنه ام شده بودپاشدم رفتم تواشپزخونه یک سیب برداشتم داشتم برمیگشتم که یکهویک نفر توتاریکی
پرید جلوم:پـــــخ...

دستمو گذاشتم رو قلبمو یک جیغ زدم..

میلادهر هر خندید..

من:نخند باباواسه دندونات خواستگار پیدا میشه..کثافت بروشقی وبترسون ترکیدم..دختر مردمو ترسونده هرهر میخنده..

میون خنده گفت:وای میشاخیلی قشنگ شدی..

من:!!که قشنگ شدم..

یکهوسیب وکردم تودهنش گفتم:حالاتوقشنگ ترشدی...

بعدم باخنده دویدم سمت اتاق..

میلاد:ای میشابمیری داشتم خفه میشدم...دهنم جرخورد..

من:حـــــفته..

باخنده نشستم روتخت لب تا بمو باز کردم رفتم توفیس بوکم..سهیل رفته بودامریکا توپیحش نوشته بود:اقامن نمیخوام
برگردم!!

خندیدم براش نوشتم:وایسااگه به افاعزت نگفتم حالتوبگیره..میگم باتیپ پابرنگردونه صبرکن....

یکم دیگه بالب تاب وررفتم.یکهودرباز شد اتردین اومد توسریع لب تابو بستم درازکشیدم روتخت پتوهم کشیدم
روم..

من:سریع برقو خاموش کن میخوام بخوابم.

اتردین:میشاچیزی شده؟

باعصانیت گفتم:نه گفتم برقوخاموش کن میخوام بخوابم.نمیفهمی؟

اتردین:چته پاچه میگیری؟

من:اره پلچه میگیرم ولم کن بذاربخوابم..مواظب پاچه ی شلوارت باش..

اومدپتوروازروم کنار زد منو کشیدتوبغلمش..دست خودم نبودبوی عطر تلخش مسخم میکرد.دستشو نوازش گونه

روگونه ام کشیدوگفت:میشایی چیزی شده؟

بابغض گفتم:اره.همه منویادشون رفته حتی اون نفسم که ادعامیکردمارودوست داره ولم کردورفت.شقی هم که پیش

میلاده منم که...

محکم توبغلمش فشارم دادوگفت:نبینم میشای من انقدرحالش خراب باشه ها.مگه نگفتم اگه این چشمامل منه

نمیخوام ابری باشن؟

من:اتردین من دلم واسه نفس تنگ شده..

اتردین:همه دلمون واسه اش تنگ شده حتی خودم من..

به شوخی یکدونه به بازوش زدم گفتم:هوی خجالت بکش دلت واسه دخترمردم تنگ شده؟

خندیدوگفت:ای شیطون..

صدام دراومد:اه اقاتکلیف منو مشخص کن هوتن که نیستم چندتاشخصیت داشته باشم!یافرشته ام یاشیطون

کدومش؟

اتردین:توهمون فرشته ی منی..

بعدم منو توتخت گذاشت وگفت:بخواب منم برم دوش بگیرم بعدش میخوابم..

من:باشه شب بخیر..

اتردین:شب توهم بخیر..

بعدم رفت حموم ومن خوابم برد..

از صبح یک دلشوره ی عجیبی پیدا کرده‌خ بودم نمیدونم چرا.. ناخوداگاه گوشیمو برداشتم شماره ی خونه رو گرفتم ولی کسی جواب نداد نگرانیم به اوج رسید.. به گوشیه بابازنگ زدم چون مامان هیچوقت گوشیشو جواب نمیداد! بعد از 5 بوق جواب داد..

بابا: جانم؟

بابا: صداش گرفته بود انگار که گریه کرده.

من: سلام بابایی. خوبی مامان خوبه؟

بابا: سلام دخترم.. اره ما خوبییم تو خوبی..

من: اره بابا چرا صدات گرفته؟ اتفاقی افتاده.

بابا: نه سرما خوردم..

همون موقع صدای تسلیت گفتن یک نفره بابا اومد!!

بابا: گفتم: بابا این برای چی به توداره تسلیت می‌گه؟

بابا که هول کرده بود گفت: هیچی عزیزم. اروم باش برات توضیح میدم..

ساکت بودم..

بابا: راستش.. چه جووری بگم قول بده هول نکنی.. س.. سهیل..

من: بابا سهیل چی:

بابا: تسلیت می‌گم دخترم.. سهیل از پیش مارت.. داداش رفت..

ناخوداگاه نشستم روزمین.. شقی که منو دیده بود گفت: هی میشا چی شدی؟

بابا: میشا؟ میشا دخترم..

من فقط گریه میکردم. من: بابا بگو که دروغه بگو که یک شوخی مسخره است.. امکان نداره. سهیل بی معرفت نبود.. نه

نبود امکان نداره. من طاقت دوریشوندارم..

اتردین که تازه از بیرون اومده بود تا منو دید بدو اومد کنارم نشست. گوشیه خاموش گرد منو تو اغوشش گرفت

و گفت: هی میشا چت شده عزیزم؟ اتفاقی افتاده؟

دیگه اغوش اونم منو اروم نمیکرد... انقدر گریه کردم تا همه جاسیاه شد..

اززبون اتردین

هرچی صداس کردم جواب نمیداد. سریع نبضشو گرفتم که خیالم راحت شد. بردم روتخت گذاشتمش بهش سرم وصل کردم..

بعد از چند دقیقه چشماشو باز کرد..

میشا: اتردین؟

من: جانم؟

میشا: چرا؟ چرا من انقدر بدبختم..

طاقت دیدن اشکشونداشتم.

من: اخیه چرا گریه میکنی خانمی؟ چی شده؟

میشا: اتردین سهیل.. سهیل تنهام گذاشت.. عشقم تنهام گذاشتو رفت!!!

باشنیدن این حرف صدای شکستنمو شنیدم.. عشقش؟ یعنی چی؟ پس من چی؟؟

هیچی نگفتم فقط نگاهش کردم اونم ازوم اشک میریخت...

دوماه بعد...

چند وقتی بود که رفتارای اتردین عوض شده بود به همه شک میکرد حتی یک دفعه تو خیابون داشتم دنبال یک

انتشاراتی معروف میگذشتم که پیداش نمیکردم... چون تنها بودم رفتم از یک پسر چون پرسیدم..

من: اقا ببخشید اینجابه من یک انتشاراتی معرفی کردن اسمشم.. پرسمان بود فکر کنم. ولی پیداش نمیکنم میشه کمکم کنید؟

بیچاره پسر هم که پسر خوبی بود در کما ادب داشت به من ادرس میداد که نمیدونم اتردین از کجا پیداش شد و شروع کرد کتک زدن یارو...

من فقط گریه میکردم مردم جمع شده بودن داشتم از هم جداشون میکردن..

اتردین اومد سمت من یکدونه خوابوند زیر گوشم و گفت: گمشو سوار ماشین شو بریم خونه..

منم جایز ندیدم مخالفت کنم نشستم تو ماشین شروع کردم گریه کردن.. خونه که رسیدیم تازه دعا و افحش دادنو

تهمت به هرزگی شروع شد... دیگه خسته شده بودم.. یک تصمیمی گرفته بودم که میدونستم سخت بود ولی به نفعم و د

دیگه تحمل شنیدن فحش و تهمتاشو نداشتم...

ساعت 8 بود که اتردین پاشدرفت دانشگاه. یکربع بعد منم پاشدم حاضرشدم بلیطمو که از طریق اینترنت گرفته بودمو برداشتم. یک یاداش برای اتردین نوشتم "اتردین نگردیدام نمیکنی.. من رفتم تاتو ازدست یک هرزه خلاص بشی... دیگه تحمل این همه تهمتو ندارم. اشتباه کردی اتردین امیدوارم پشیمون نشی.. خداحافظ
میشاعاشق همیشگی تو..

یکی از عکساشم بداشتم وراه افتادم سمت فوردگاه..

ساعت 8:45 دقیقه بود که رسید ساعت 9 پرواز داشتم به مقصد تهران..

وقتی رسیدم به تهران تازه دلم گرفت. دلم براش تنگ شد خیلی سخت بود عشقتو ول کنی وبری. تازه حال
نفسومیفهمیدم...

وقتی رسیدم خونه رفتم زنگ وزدم

مامان: بله؟

من: مامانی منم میشادرو باز کن..

مامان: میشادخترم اینجای کار میکنی بیابالا..

دروزدومن رفتم بالا. وقتی مامانمو دیدم تازه فهمیدم چقدر دلم براش تنگ شده بود رفتم توبغلشو گریه از سر دادم...

مامان: دخترم چرا گریه میکنی؟ دلم گرفت.. تو مگه ماه بعد درست تموم نمیشد..

موندم چی بگم گفتم: چرا مامان ولی یک ترم مرخصی گرفتم...

مامان: آخه چرا؟! اینچوری که از نفس وشقی عقب میافتی...

من: عیبی نداره.. خسته شدم بخدا..

مامان: باشه بیابیریم توکه کلی برات حرف دارم..

رفتم تو یک چایی خوردم و گفتم: مامان من میرم یکم بخوابم واسه ظهر بیدارم کن..

مامان: باشه برو...

رفتم اتاق و گوشیمو روشن کردم.. همون موقع گوشیم زنگ خورد. میلاد بود..

من:بله

شقی:سلام دخترکدوم گوری رفتی؟

من:سلام داداشی بخداپریدم دیگه نمیتونم ادامه بدم..

میلا:د:گوش کن.

بعصدای اتردین بغض انداخت توگلوبم "خداچرا ازم گرفتیش؟چراحالاکه عاشقش شدم ازم گرفتیش؟مامان بابام بس نبودکه ایناهم گرفتی؟

گریه ام گرفت:میلا:د:میشا برگرد...

من:نه همیشه..بایدتاوان تمام تهمتایی که بهم زدرو پس بده..

بعدم قطع کردم وگریه روازسر دادم...

اتردین

یک هفته ازرفتن میشاگذشته ومن هیچ کاری نتونستم بکنم گوشیش که خاموشه.شقی هم که ادرس خونه اشونو نمیده ومیگه که بایدتاوان پس بدم.تاوان چی نمیدونم!!

اهنگ و تا ته زیادکردم

داری با هر قدم دور میشی از دستام

من این حال بد و اصلا نمیخوام

خودت گفتی که از من خیلی دلگیری

میبینم که داری از دست من میری

این مدت چقد خاطره جمع کردی؟

شاید یه روز پیش همدیگه برگردیم

ولی فعلا رسید روز جداییمون

بین خیس شده چشمای دوتاایمون

از اون روز که دلت سرد شد من امروز و تو خواب دیدم

میگفتم خوابه بی ربطه چون از امروز میترسیدم
 از اون که من میترسیدم سرم اومد چقد ساده
 دیگه عاشق نمیشم من ولی قلب تو آزاده/
 بدون تلخه خیلی تلخه بی تو حتی آب خوردن
 زنده اما زندگیمو بی تو غم ها بردن
 (اهنگ روز جدایی از تاین و نیما علامه)

این اهنگو انگار برای من خوندن خیلی دلم گرفته بود تودلم به خودم بدوبیراه میگفتم که چرا به معصومیت میشاشک
 کردم. یادچشمای اشکیش دیوونه ترم میکنه ولی حیف که واسه پشیمونی خیلی دیر شده..

از زبون سامیار

6 ماه بعد

لبخند پتو پهنی که روی لبم بودو به هیچ عنوان نمیتونستم مخفی کنم تو دلم گفتم نفس خانوم فکر کردی فقط
 خودت زرنگی استاد دانشگاه بودن عمو ت کار دستت داد دختر درسته یکم طول کشید ولی بالاخره پیدات کردم کم
 نیست استاد دانشگاه بودن دانشگاه سوربن به اون معروفی همشو مدیون یکی از پسر عموهام بودم که تازگی ها
 شنیده بود اومدم فرانسه و بهم گفت یکی از استاداش به نام امین فروزان میتونه دانشگاه خوبی برای ادامه تحصیل
 بهم معرفی کنه و اولین چیزی نظرمو جلب کرد فامیلی این استاد بود فروزان از همه جالب تر این بود که با توجه به
 تحقیقاتی که من کردم دوباره نیشم شل شد ایشون یه برادرزاده خوشگل به نام نفس دارن

اخ نفس پیدات کردم به دست آوردن این اطلاعات از دختری که توی کلاس استاد فروزان بودن خیلی راحت بود حالا
 فقط یه چیز مونده بود حرف زدن با امین فروزان عموی نفس اینطور که نفس توی میلش به میشا از عموش تعریف
 کرده بود میشد فهمید ادم روشن فکر و صد البته فهمیده ای هست پس با یکم صحبت کردن میشهلبمو دندون
 گرفتم تا صدای خندم بلند نشه با چه حالو روزی اومدم اینجا و الان چه حالو روزی دارم غمگین ناامید والان امیدوار
 اصلا قابل قیاس نیست از روی صندلی بلند شدمو رفتم لب پنجره دستی به روپوش سفیدم کشیدم گوشی تلفن روی
 میز زنگ خورد برش داشتم صدای نازکو جیغ زنی توی گوشم بیچید

زن-دکتر مریض بعدی رو بفرستم

پیشونیمو مالیدمو در همون حال گفتم

من-بفرستینش

اخیرین مریض که از در رفت بیرون منم از اتاق اومدم بیرونو رفتم توی راهرو بیمارستانو مسیر اتاق سعید رو پیش گرفتم یکی از دکترای بخش زنان زایمان توی این 5 ماهی که مشغول به کار شدم خیلی باهم صمیمی شدیم ولی هیچی از قضیه نس نمیدونست بدون در زدن رفتم تو

سعید- آخر یاد نگرفتی در بزنی

بلند خنیدمو گفتم

من- هر وقت تو یاد گرفتی منم یاد میگیرم

سعید- شنگول میزنی دکتر جذاب

من- کوفت

سعید- مگه بد میگم کل انترنا با دکتر دنباالتن خدا شانس بده

من- خفه من موندم اینم مدر که تو گرفتی زنان زایمان

سعید- اخ یه تخصص شیرینیه که نگو

من- هیز بدبخت

سعید- سامبار این دختره که بهت گفتم خیلی خوشگلو نازه این هفته زایمان داره باید حتما نشونت بدمش

من- واله وشیداش شدی لابد

سعید- من غلط بکنم شیدا(زنش) پوست از سرم میکنه ولی باید حتما این دختره رو نشونت بدم چشماش سگ داره لامصب

من- به چه درد من میخوره

سعید- هیچ دردت چون شوهر داره فقط میخوام چشماش رو ببینی همین

من- سعید دیرم شد با این استاد دانشگاه قرار دارم باید برم خدافظ

سعید- خدافظ دکتر جذاب

من- استاد فروزان؟

اولش واستاد بعدش اروم برگشت اولین چیزی که توی چهره اش جلب توجه میکرد چشمای پر جذبه میشی رنگش بود که پشت یه عینک با فریم مشکی ادمو ناخداگاه وادار به احترام گذاشتن میکرد چند قدم اومدو جلوم واستاد

فروزان-خودم هستم

من-میتونم چند لحظه وقتتون رو بگیرم

زل زد به چشمام و چشماش رنگ اشناییت به خودش گرفت انگار که منو میشناخت و خودشو برای همچین روزی
آمده کرده بود

فروزان-البته

بعدش زیر لب اروم گفت

فروزان-منتظرت بودم

دیگه مطمئن شدم که میشناستم

اززبون نفس

دستامو گذاشتم رو گوشم سرم گیج میرفت از حرفای عمو نمیخواستم بشنوم فریادم رفت هوا

من-نمیخوام بشنوم

عمو-نفس جان من بهش نگفتم که بچه ای وجود داره یا نه

اشکام ریخت دستم رفت روشکمم صدام رنگ داشت رنگ نگرانی رنگ غم رنگ ترس رنگ بغض رنگ مادر بودن

نفس-عمو مگه خودت نمیگی اومده میگه بچمو میخوام نمیدم نه ماه باهاش نفس کشیدم نه ماهه شده تموم زندگیم
تموم وجودم هستیم مثل خون توی رگامه نمیتونم بدون بچم نمیتونم

دیگه زار میزدم تو خواب ببینی سامیار خان پسرمو بدم بهت تو خواب بازی قبلی رو باختی ولی این دفعه برد با منه

عمو-نفس عاقل باش حرفاشو گوش کن بعد حرف بزنی فهمیدی حق داره پدره احساسش به اون بچه ای که تو
عاشقشقی بیشتر از تو نباشه کمتر نیست سری پیش بچه شدی بدون توضیحو دلیلو مدرک محکومش کردی این دفعه
عاقل باش

من-عمو شما طرف اونی یا من؟ بفهمه بچه ای وجود داره نمیزاره رنگشو ببینم مطمئنم به خاطر اینکه نه ماه دنبال
گشته تلافی میکنه بچمو میگیره عمو

صدای زنگ موبایل عمو رعشه انداخت تو جونم عمو با نگاهش دعوت به آرامشم کرد

عمو-بله سامیار

اسمشم تپش قلبمو میبرد بالا لعنت به تو سامیار که هنوزم قلبم میتابته

عمو-گفتم که من هیچ ارتباطی تو این موضوع ندارم نفس باید خودش باهات حرف بزنه

گوشی رو گرفت سمتم اب دهنمو قورت دادم یه نفس عمیق گوشی رو گرفتم عمو رفت بیرون نفسه حبص شدمو فوت کردم تو گوشی هیچکودوم حرف نمیزدیم من صدای نفسای اونو گوش میکردم اونم... خیلی وقت بود نمیشناختمش که بگم چیکار میکنه شاید تو نقشه این بود که چجوری بچه اشو پس بگیره

سامیار-خیلی نامردی

چشمامو فشار دادم رو هم بارونای تو چشمام باریدن چقدر تشنه صدای بمو مردونه اش بودم که بعضی وقتا خش دار میشد می خواستم بگم نامرد تویی که همه چی رو خراب کردی نه من که با اینکه بهم خیانت شد بچه ی این عشق یه طفه رو نگه داشتیم میخواستیم بگم تو نامردی که همه رویاهامو خراب کردی اما نگفتم نگفتمو گوش دادم

سامیار-نفس

لعنتی اینجوری نگو نفس یجوری نگو نف که انگار عاشقمی که انگار بی تابمی

سامیار-دلتنگم نفس

میخواستیم بگم نه بیشتر از من بی معرفت

سامیار-چرا رفتی؟

زبونم قفل شده بود

سامیار-نفس بچم

با شنیدن اسم بچه تازه از اون خالصه شیرین اومدم بیرون

من-کدوم بچه؟

سکوت کرد

من-پرسیدم کدوم بچه؟سامیار از من سراغ بچه ای رو نگیر که توی سه ماهگی سقط شد

سامیار-دروغ میگی

صداش بیشتر از همیشه خش دار بود

من-بچه ای باباش خیانت کاره همون بهتر که نباشه چی فکر کردی فکر کردی بچه ای رو که از وجود تو که همه هستیمو به اتیش کشیدی نگه میدارم

صدای فریادش گوشم رو لرزوند

سامیار- دروغ میگی

گوشی رو قطع کردم و حق هقم رفت هوا عمو که جلوی واستاده بود گفت

عمو-بازم بچگی کردی بازم اشتباه کردی

اززبون میشا.

یک ماهی بود که از طریق یکی از دوستای بابام توی یک بیمارستان فوق العاده استخدام شده بودم..اونجا بایکی از پرسنل که مثل خودم بود به اسم اطلس دوست شده بودم..دختر بانمکیه..ساعت 6 با صدای الارم گوشیم بیدار شدم من:ای خفه بمیری من میخوام بخوابم...

پاشدم رفتم دستشویی چندمشت اب به صورتم زدم توایینه به خودم نگاه کردم این میشاکجا اون میشای 3سال پیش کجا..روزی نیست که عکسشو بغل نکنم و گریه کنم..دیگه گریه کردن شده همدم تنها ییم..سریع از دستشویی اومدم بیرون بابام دم در وایساده بود..

بابام:میشا جان تعارف نمیکردی حالا جا داشت بمونیا..

گونه اشو بوسیدم و گفتم:قربون بابایی..نه دیگه گفتم هوش میگیرتم پس میافتم....

بابام:اتمی که نزدی؟

خندیدم و گفتم:ایی بابایی..

بابام خندید و منم رفتم اشپزخونه..

مامان:سلام دخترم..

من:سلام مامانی..من فقط یک لقمه میخورم دیرم شد..

مامان:نخیر میشینی میخوری بعدمیری..

من:مامان اونجا یکچی میخورم..

سریع یک نون پنیر خوردم راه افتادم..

مامان:خب دختر وایسا بابات برسونتت.

من:نه مامان خودت که میدونی پیاده روی و دوست دارم..

مامان:باشه مواظب خودت باش..

من: مامان چه مهربون شدی جدیدا!! یکی از مزایای دکتربودن..

خندیدم مامان: برو بچه تاجیغم نرفته بالا..

من: باشه خدا سعدی...

از درخونه بیرون وراه افتادم.. اخ که چقدر دلم گرفته بود گوشیم زنگ خورد اطلس بود جواب دادم..

من: جانم؟

اطلس: سلام میشایی کجایی؟

من: تو خیابون..

اطلس: نزدیک خونه اتونید؟

من:اره.

اطلس: پس وایسامنم الان میام...

اطلس هم خونه اشون چند تا کوچه بالاتر از ما بود.. وایسام منتظرش..

گوشیم زنگ خورد باز این شماره بود! نمیدونم کیه که هر وقت برمیدارم جواب نمیده.. اعصابموبهم ریخته.. ریجکت

کردم.. دوباره زنگ زد.. دوباره ریجکت کردم.. دوباره زنگ زد جواب دادم:

من: بله؟

صدایی نیومد..

من: الو چرا حرف نمیزنی؟

دوباره صدایی نیومد اعصابم خورد شد گفتم:

من: تخم کفتر بخور حتما زبونت باز میشه.. خدا شفات بده.

بعدم سریع قطع کردم.. همون موقع اطلس اومد

اطلس: سلام عزیزم..

من: علیک سلام..

اطلس: اوه اوه اول صبحی و پاچه گیری؟

من: خف بابا راه بی افت..

باهم راه افتادیم توراہ انقدر چرت و پرت گفتیم .خندیدیم که نفهمیدیم کی رسیدیم..البته خنده های من بیشتر شبیه گریه بود!

از دور دکتر ضعیمی و دیدیم اطلس گفت:میشا بفرمایید شاهزاده ی سوار بر بی ام سفید شما هم رسید..

یکدونه زدم به بازوش که گفت:ایبی چرا خب میزنی؟؟ ولی خداییش اتر دین یک چیز دیگه است..

اطلس همه چیومیدونست اتر دینم از روی همون عکسی که دارم دیده..باشنیدن اسم اتر دین اشک توچشمام حلقه بست..تازه یاد بدبختیای خودم افتادم..

ضعیمی اومد جلو کاملامو دب گفت:سلام خانم اسایش..خوب هستید؟

من:سلام..ممنون خوبم..

ضعیمی:ولی چشما تون یک چیز دیگه میگه ها..

من:بخشید ولی گریه کردن از نظر شما جرمه؟

بیچاره هول شد گفت:نه جسارت نباشه نگران شدم..بخشید خدا حافظ...

بعدم دوید در رفت.

اطلس:بمیری چرا با بدبخت اینجوری صحبت کردی؟

من:حقشه..

رفتیم تو بیمارستان لباسامونو پوشیدیم وهرکی رفت سی خود..

داشتم میرفتم توی اتاق یکی از مریض ها که به خاطر قلبش بستری شده بود..یک بچه ی خیلی شیرین 6ساله بود خیلی هم ناز..در اتاق وباز کردم که دیدم کسی روبه روش نشسته وداره باهش حرف میزنه..

-لاله خانم قول بده عملتو که کردی خوب شدی بیای زن من بشی قبول؟

لاله:نه.

-چرا؟! ناراحت میشما...

لاله:اخره شما خیلی بزرگتر از من هستید..

-عیبی نداره..

لبخند روی لب هام ماسید...امکان نداره خداجونی یعنی میشه؟

همون موقع مردبرگشت سمت منو نگام بادوتاچشم ابی که دلم براش تنگ شده بودروبه روشدم..خیلی لاغر شده بودولی بازم جذاب بود..یکم که گذشت گفت:به شما یادندان وقتی میان تواتاقی درینید؟

من که تازه اومدم بیرون گفتم:چرا ولی دراتاق خونه و... نه این درا..بعدم ایشون مریض من هستن پس دلیلی نمیبینم توضیح بدم اونی که باید توضیح بده شما یید که اینجای کار میکنید...

اتردین:خوشم میادهنوزم زبون داری ولی من دیگه یادگرفتم چه طور کوتاهش کنم...

بعدم ازاتاق رفت بیرون..تودلم هرچی ناسزابلدبودم به خودم گفتم..رفتم لاله رودیدم ازحالش که مطمئن شدم یکم باهش شوخی کردم وبدورفتم پیش اطلس..

من:اط..اطلس...

اطلس:جانم چی شده ؟

من:اطلس اینجاست...اتردین اینجاس...

اطلس:دروغ!!!!

رفتم پیش خانم ستوده که یکی ازفضولای بخش بودوهم سنای خودمون بود گفتم:خانم ستوده این دکتره جدیداومده؟

ستوده:کدوم؟

من:همون که چشماش ابیه..

ستوده:اهان.اره دیدیش چقدر خوشگله؟عشق خودمه..

من:چیته؟

ستوده:عقشم...

حرصم دراومدگفتم:ایشالله به پای هم پیرشیدوباعصبانیت رفتم بیرون...

خدایا خودت کمکم کن...نذار دوباره عذابم بده..

اززبون اتردین..

وای باورم نمیشه دوباره بعدازچندماه دیدمش..اخ که چقدر دوست داشتم بگیرم تامیتونم ببوسمش..(بچه هام منحرف شد)ولی بایدیکم اونم بفهمه من تواین چندماه چی کشیدم بایدبفهمه که نیایداین کارومیکرد...ولی خیلی سخته روبه روی عشقت وایسادن...

داشتم تو حال وهوای خودم میرفتم سمت استیشن که صدای یکی از پرسنل رفت رومخم...

-سلام ببخشید شما تازه وارد این بیمارستان شدید؟

برگشتم سمت صدایک دختر جوون که باهزار تا عمل بینی و پرتزو... سعی کرده بود خودشو خوشگل کنه. تودلم گفتم
قربون میشای خودم که همینجوری بدون این عملا خوشگله.. خیلی سرد گفتم

من:بله..

دختر با عشوه هاش داشت حالمو بهم میزد..

-خوشبختم منم مشیری هستم..

و در کمال تعجب دستشویه سمتم دراز کرد که با تعجب بهش نگاه کردم و باساق دستم دستشوانداختم پایین
و گفتم: فکر نمیکنید این رفتار تون یکم دور از یک خانم دکتر هستش؟؟

و بدون توجه به صورت قرمزاون از کنارش رد شدم که با پرویی گفتم: ببخشید ولی بهتون نمیخورد خشک مقدس باشید...

به عقب برگشتمو گفتم: خشک مقدس نیستم ولی سعی میکنم واسه خودم شخصیت نگه دارم..

دوباره گفتم: خودتونو معرفی نکردید.

من: صابری هستم.. حالا اجازه میدید برم یانه؟

لبخندی زد و گفتم: خواهش میکنم بفرمایید..

زیر لب گفتم: اخی ناز شی الهی!! پرووو.

این میشانمیدونم از کجا حاضر شد که زیر لب جوری که بشنوم گفتم:

میشا: مواظب باش نری تود یوار مثل این که خوشتون اومده از هم.. به پای هم پیرشید..

دیدم کسی نیست باز شو گرفتم کشیدم جلوی خودم گفتم: میشا پارو دم نذار که بدمیبینی..

میشا: شما هم مواظب باش دمت قیچی نشه..

من: باشه! بچرخ تابچرخیم..

میشا: مواظب باش سرت گیج نره بخوری زمین...

بعدم رفت... وای که دلم چقدر واسه این حاضر جوابیش تنگ شده بود..

از زبون نفس

من- وای وای فرشته من اینو نمیپوشم چقدر بیربخته

فرشته در حالی که به زور اون لباس گلو گشاد و بیریخت بیمارستانو رو تنم میکرد گفت
فرشته-نه تورو خدا بیا با بیکنی برو خب دختر لباس مخصوصه دیگه دکترا الان میاد
تقه ای به در خوردو به جای دکترا عمو اومد تو اتاق

عمو-زنگ زدی بهش نفس

دستامو زدم زیر بغلم

من-نه

عمو-نفس دوباره داری کم عقلی میکنی دیشب باهم حرف زدیم این بچه چی میخواد؟

من-شناسنامه

عمو-دیگه؟

من-بابا

عمو-پس شناسنامه اش باید به اسم کی باشه

من-باباش

عمو-افرین به خاطر پسرت تو که نه ماه از خودگذشتگی کردی یه بار دیگه هم روش سامیار حق داره بدونه داره بابا
میشه از پریشب تا حالا داغون شده

با بغض گفتم

من-من داغون نشدم؟

عمو-احساساتی تصمیم نگیر تلافی نکن پسرت بابا میخواد میفهمی نفس بابا شناسنامه شناسنامه ای که به اسم

پدرش باشه

من-بچه رو میگیره

عمو-من تضمین میکنم که نمیگیره مرد تر از این حرفاست

من-عمو اون نامرده نه مرد

عمو-حرفاشو گوش نکردی تو حتی قبول نکردی ببینیش هر کی رو بتونی گول بزنی خودتو نمیتونی خودت بهتر از هر
کسی میدونی پشت اون نگاه شیشه ای و اون قلب سنگی چیه یه عشق قدیمی که انقدر قوی بوده که خاکستر که
نشده هیچ شعله هاش بیشتر شده

با حال زار گفتم

من-عمو

عمو در حالی که از در میرفت بیرون گفت

عمو-میرم بهش زنگ بزنم بیاد بیمارستان

من-عمو نمیخوام حتی یه بار حتی یه بار ببینمش کارم داشت با تلفن ولی حضوری هیچوقت بیاد بچه اشو ببینه
بیرتش بیرون هر کاری میخواد کنه ولی من اجازه نمیدم رنگم ببینه به این شرط

عمو-با اینکه همه ی کارات کودکانه است ولی قبول میکنم

همین که عمو رفت غر غرای منم شروع شد

من-اصلا نمنو ببرید خونه هر وقت دردم گرفت بیارینم

فرشته-همین مونده دکترا گفته باید بیمارستان باشی هر ان ممکنه دردت شروع بشه مثل بچه ی ادم بهت گفتیم بیا
برو سزارین کن گفتمی نه هیکلیم خراب میشه بدنم بخیه میخوره اگه سزارین کردی بودی الان تپل خاله پیشمون بود
بعدش دستشو گذاشت روی شکمم

من-خودمونیم فرشته تو عمرم فکر نمیکردم بتونم این ریختو قیافه رو تحمل کنم

فرشته-اوووووو همچین میگه ریختو قیافه انگار دماغش شده اندازه دماغ فیل یا دستاشو صورتش باد کرده خدا رو
شکر باد نداری قیافتم زیاد تغییر نکرده فقط این شیکمت بزرگ شده زنای حامله ی دیگه رو باید ببینی تا خداروشکر
کنی

سامیار

نمیدونم چند ساعت بود دراز کشیده بودم رو تختو زل زده بودم به سقف نفس پریشب چی گفت گفتش بچه ای که
باباش توباشی همون بهتر که نباشه نباشه پس اون صدای شادوخوشحال مال کی بود وقتی به میشا گفت حاله است
صدای زنگ گوشیم بلند شد جواب ندادم دوباره زنگ خورد با بیحوصلگی دستمو دراز کردم بدون نگاه کردن به
اسمی که رو گوشی افتاده بود جواب دادم

من-بله

عمو-الو سلام سامیار خوبی

من-سلام

عمو-میخوام یه خبری بهت بدم که از این داغون بودن درت بیاره کجایی

کوتاه جواب دادم

من -خونه

عمو-پسر داری بابا میشی اونموقع نشستی تو خونه

سیخ نشستم رو تخت میدونستم اینکارو نمیکنی نفس سریع گفتم

من-عمو میشه بیشتر توضیح بدی

گردنمو کج کرده بودمو گوشه رو چسبونده بودم به گوشم تا نیوفته درهمون حالتیم داشتم آماده میشدم

عمو-نفس هنوز بچه است فکر میکنه کار درستو انجام میده فکر میکنه بازیچه شده بازی خورده خیانت دیده

من-مگه براش تعریف نکردید

عمو-یه بار بهت گفتم از اولم میدونستم که نفس دچار سوتفاهم شده ولی زیاد بهش اصرار نکردم که باهات حرف بزنی

الانم بهت میگم باید خودت باهات حرف بزنی نه زوری نه اجباری چون بدتر لج میکنه صبر کن تاروزی که خودش ازت

توضیح بخواد میرسه اون روز بهت قول میدم

حالا دیگه تو پارکینگ بودمو سوار ماشین

من-بیام کدوم بیمارستان؟

عمو-بیمارستان(.....) هرچند شرط گذاشته که اصلا تو این مدت نبینتت

باشنیدن اسم بیمارستان ناخداگاه لبخند زدم

من-بیمارستانو میشناسم خودم یکی از دکتراشم مشکلی نداره توی اتاق خودم هستم اینطوری خیالم راحت تره

راستی عمو دختره یا پسر؟

عمو-چه عجب پرسیدی پسره

من-خداافظ عمو من چند دقیقه دیگه اونجام

پیش خودم گفتم آی مامان الان اینجا بودی فکر کن زنگ بزنی بگم عروست فارق شد بیچاره دیگه تحمل شنیدن این

خبرو نداره

اززبون اتردین..

ساعت چندشب بودنمیدونم نشسته بودم روبه روی tv ولی حواسم پیش این اتفاقات اخیربود...یکهو عسل پرید روم

عسل: سلام دالی جوننن.

من: سلام عسلی..

صدای ایلاز پشت اومد: احوال داداشی..

من: ایلاز به تخم کفتر هم چیز خوبیه ها..

ایلاز اخم کردو دستشو به کمرش زدو گفت منظور؟

من: اوه اوه حالا گارد نگیر. هیچی گفتم بده به این عسل بلکه زبونش باز شه..

افتاد دنبالم منم دوییدم برم تواتاق.. حالا این عسل فکر کرده مادریم دنبال بازی میکنیم افتاده دنبال ما..

عسل: دالی دالی صبل کن منم بام بگیلمت..

من: برو بابا خد اشفات بده..

البته به شوخی گفتم ولی این ایلاز دوباره گارد گرفت: اتر دین توبیابیرون یک حالی ازت بگیرم..

من: نه ابجی جان من جام راحت..

بعد دیگه صدایی نیومد روتخت دراز کشیدم ر. تخت که در باز شد و عسل اومد تو.

همچین قیافه ی مظلوم به خودش گرفته بود که نگو.. چشمامو ریز کردم گفتم: چی میخوای وروجک که چشمتو این شکلی کردی؟

عسل: دالی جونم؟

من: ج. نم؟ چی میخوای؟ هرچی باشه قبول فقط اول بیابلم..

دستاشو محکم کوبید به هم گفت: اخ ج.....ون..

بعدم دویید توبیابلم.. من عاشق این موهای فرشم.. یکم توبیابلم نگهش داشتم بعد گفتم: خب خانم کوچولو چی میخوای شما؟

عسل: میخوام لو تختت بیل بیل کنم..

من: جان؟؟؟؟!!!!!! بیخیال بابا..

عسل: دالی قول دادی..

بعدم مثل بادکنک خالی شد..

من:خب باشه حالا اخماتو توهم نکن..

بعد پاشد باتمام انرژی روی تخت بالاپایین کردن..

من:غسل دایی اینجوری فنراش نمیزنه بیرون محکم تر..

عسل:چشم..

بلند خندیدم اونم بانای بالا پایین میپرید..

من>عسل حالا یواش یهو میخوری به دیوار کتلت میشیا..

همون موقع گوشیم زنگ خورد.سامی بود چه عجب..

من:احوال بی معرفتای عالم؟

سامی:سلام اتریدی.....ن ..

گوشیو از گوشم فاصله دادم گفتم:اروم چته؟چی شد انقدرشنگولی؟

سامی:خاک توسرت داره بچه ام به دنیا میاد..

من:خاک توسر خودت بی ادب...خب مبارک باشه.الان چه ربطی به من داشت؟

سامی:بمیری رفیق مارونگاه..

من:خب بابا شوخی کردم.

سامی:خفه شو بابا انرژیو خوابید..

من:ای بابابخشید غلط کردم اصلا درس بیمارستانو بده باکمپوت پیام خدمتت..

سامی خندیدوگفت:دیووانه..به میلادم تو بگو دیگه من حال ندارم..

من:اوکی میگم...

سامی:خب من برم کاردارم خداحافظ..

من:باشه..خداحافظ..

گوشیوقطع کردم..

عسل:دالی بلیم پایین؟

من:بریم..

بعدم بغلش کردم رفتیم پایین ..انقدر پریده بود قمرز شده بود ونفس نفس میزد..

ایلار:چه عجب شما تشریف آوردید..من:بله اومدیم..

نشسته بودیم داشتیم میوه میخوردیم عسلم روی پای من داشت باگوشیم ورمیرفت.دستمو کردم توموهای فرش
گفتم:دایی جان به واژه ای به اسم شونه اعتقاد داری؟خیلی چیز خوبیه ها..

عسل:اله دالم..

تا آخر شب ایلارینا بودن بعدم رفتن خونه اشون.منم رفتم بخوابم که فردا زود بیدار بشم برم بیمارستان..

اززبون میشا

ساعت 7 بود که بااطلس جلوی بیمارستان بودیم..ازدیروز دل تودلم نیست که هرچی زودتر پیام بیمارستان..نمیدونم به
خاطراتردین بود یا نه!

همون موقع ماشین اتردین هم از دربیمارستان اومد تو..

اطلس:اوهههه کوپه ات تو حلقم...

من:خفه شو اطلس بریم تو..

رفتیم تو لباسامونو عوض کردیم چون کار نداشتیم اول رفتیم توی stationنشستیم..خانم شکری که یکی از پرسنل
قدیمی بیمارستان بود اونجا نشستیم بود داشت باستوده ومشیری همونی که من خیلی ازش بدم میاد حرف میزد..

من:سلام خانم شکری؟درباره ی چی حرف میزدیدماهم هستیم..

شکری:هیچی دخترم داشتیم درباره ی این دکتر صابری حرف میزدیم..پسره خیلی مهربونیه..

من:اوه بله..

همون موقع صداس از پشت سراومد:ای ای غیبت!من یک صابری اینجا شنیدما..چی میگفتید؟

مشیری با یک نازو عشوه ای که هم من هم اطلس چندشمون شد گفت:

مشیری:هیچی ذکر خیرتون بود دکتر..

اتردین خندیدوگفت:غیرازاین هم نمیتونست باشه..

من:اوه بله خدای اعتماد به نفسم که تشریف آوردن..

اتردین: ببخشید خانم اسایش نشنیدم چیزی گفتید؟

من: نشنیدید یا نخواستید که بشنوید کدومش؟

اتردین: اولیش..

من: اوه پس گوشتون مشکل داره چون من بلند حرفمو زدم..

بعدم از جام بلند شدم گفتم: با اجازه..

از کنارش رد شدم و رفتم.. اخیــــــــــــش دلم خنکید.. گوشیم زنگ خورد از جیب روپوشم درش اوردم: میلاد!!!

جواب دادم: بله؟

میلاد: سلام میشاخانوم..

من: سلام اقامیلاد چی شده یادمن افتادی؟

میلاد: کارت دارم میشه یک جایی قراربذاری باهم بریم بیرون..

من: اره حتما.. کافی شاپ توت سرخ خوبه..

میلاد: اره حتما.. ساعت چند؟

من: من ساعت 5 کارم تموم میشه..

میلاد: اوکی.. پس فعلا..

من: فعلا..

بعدم گوشیوقطع کرد.. یعنی میلاد باهام چی کار داره.. شونه ای بالا انداختمو رفتم دنبال کارم..

ساعت 5 بود که کارم تموم شد بااطلس خداحافظی کردم راه افتادم سمت قرار..

یکربع بعد رسیدم.. رفتم تو میلاد پشت میزدونفره ای نشسته بود. رفتم جلو

من: سلام.

میلاد: سلام خسته نباشی..

من: ممنون..

میلاد: بشین.

نشستم قهوه و کیک سفارش دادیم

میلا: خبرداری بچه ی نفس قراره به دنیا بیاد..

من: جان!!!؟

میلا: نمیدونستی؟ دیشب اتر دین بهم گفت..

من: اهان..

میلا: میشا چرا اون کار احمقانه رو کردی؟

من: کدوم کار؟ احمقانه این بود که اونجا میموندم...

میلا: ولی تو با این کارت اتر دینو نابود کردی..

پوز خندی زدمو گفتم: داغون؟ کاملاً مشخصه..

میلا: میشا کاملاً دارم جدی میگم....

من: میلا: اگه اومدی اینارو بگی من برم..

میلا: خب باشه.. یک خبر خوش دیگه.. قراره توهمین هفته برم خواستگاری شقی..

کپ کرده بودم از یک طرفم خوشحال بودم که شقی حداقل به عشقش رسیده

من: دروغ؟! ایول خیلی خوشحالم کردی...

یکم دیگه باهم صحبت کردیم که میلا: بلند شد پول میز و حساب کردو رفتیم..

توماشین که نشستیم گفتم: اوه به کجا چنین شتابان تازه خریدی؟

میلا: نه بابا داشت منتهی حال نداشتم باخودم بیارمش شیراز..

یک 206 مشکی داشت..

میلا: دوباره شروع کرد: میشا بخدا اتر دین هنوزم دوست داره اگه تو چشمات نگاه کنی میفهمی. همون جور که وقتی

تو چشمای تونگاه میکنی میتونی بفهمی که هنوزم تو اتر دینو دوست داری...

بغض گلومو بست ولی باصدایی که سعی اشتهم نلرزه گفتم: نه میلا: بین ما هرچی ب. ده تموم شده..

میلا: من که فکر نکنم... میشا به خودت در. غ نگو توهنوزم اونو دوست داری...

اشک تو چشمام حلقه بست گفتم: میلا: تر و خدا تمومش کن اصلاً توچه اصراری داری که تومارو بهم برسونی..

میلاذ:چون من نمیتونم پر پر شدن دوستمو جلوی چشممو ببینم همین طور تو که مثل خواهرم میمونی..

من:میلاذ اگه بس نکنی همینجا پیاده میشم..

میلاذ کوتاه اومد به جاش ضبط و روشن کرد که بدتر از حرفای خودش اتیش به جونم انداخت..

نذار امشبم با یه بغض سر بشه

بزن زیر گریه چشات تر بشه

بذار چشمت و خیلی آروم رو هم

بزن زیر گریه سبک شی یکم

یه امشب غرور و بذارش کنار

اگه ابری هستی با لذت ببار

هنوزم اگه عاشقت هستی که

نریز غصه ها تو تو قلبت دیگه

غرورت نذار دیگه خستت کنه

اگه نیست باید دل شکستت کنه

نمی تونی پنهون کنی داغونی

نمی تونی یادش نباشی به این آسونی

هنوز عاشقی و دوسش داری تو

نشونش بده اشکای جاری تو

نمی تونی پنهون کنی داغونی

نمی تونی یادش نباشی به این آسونی

نذار امشبم با یه بغض سر بشه

بزن زیر گریه چشات تر بشه

بذار چشمت و خیلی آروم رو هم

بزن زیر گریه سبک شی یکم

یه امشب غرور و بذارش کنار

اگه ابری هستی با لذت ببار

هنوزم اگه عاشقش هستی که

نریز غصه ها تو تو قلبت دیگه

غرورت نذار دیگه خستت کنه

اگه نیست باید دل شکستت کنه

نمی تونی پنهون کنی داغونی

نمی تونی یادش نباشی به این آسونی

هنوز عاشقی و دوسش داری تو

نشونش بده اشکای جاری تو

نمی تونی پنهون کنی داغونی

نمی تونی یادش نباشی به این آسونی....

(بزن زیر گریه از رضاشیری..)

باگریه و داد گفتم: میلاد ترو خدا خفه اش کن..

میلاد سریع کمش کرد دستمال بهم داد و گفت: اخیه اچی گلم چرا باخودت اینجوری میکنی؟

من: میلاد میشه بزنی کنار میخوام این یک تیکه راه و پیاده برم...

میلاد بدون حرف زد کنار و خدا حافظی کرد و رفت.. رفت و من اشکام تنهاموندیم تنها همدم تنهاییم..

تو پیاده رو شروع کردم به قدم زدن و گریه کردن.. به نگاه های دیگرانم که به روم بود هیچ توجهی نمیکردم. فقط گریه

بود و گریه

از زبون اتردین

وای که چقدر حرصم درمی اد وقتی میشا این شکلی باهام حرف میزنه.. وای که چقدر دوست دارم یک باردیگه فقط

یک باردیگه بهم بگه عزیزم!!

داشتم تو خیابونای شلوغ تهران چرخ میزدم که گوشیم زنگ خورد.. مامان بود.

جواب دادم: جانم؟

مامان: پسرپس تو کجایی؟

من: بیرون دارم میگردم چه طور؟

مامان: پاشو بیا خونہ ببینم داره واسه من میچرخه..

من: مامان چیزی شده؟

مامان: عسل دوباره غش کرده...

هول کردم.

من: الان میام..

سریع گوشو قطع کردم و شوت گاز رفتم خونہ.. تا اونجا برسم خدامیدونه چقدر مرده ام وزنده شدم..

طفلی عسل بیماریه سرعت داره وهمین ایلارو خیلی داغون کرده.. (بچه ها اسمشو نمیدونم درست نوشتم یانه همونی که یکهو غش میکنن کف میدن بیرون!!! کف میدن؟ مگه ماشین لباس شویی ان)

سریع ماشینو پارک کردم رفتم تو خونہ.. ایلار رومبل نشسته بود گریه میکرد مامانم کنارش داشت دلداریش میداد...

مامان و ایلار بالا سر عسل نشسته بودن گریه میکردن منم سریع رفتم از تخت بلندش کردم و رفتم بیرون.

من: مامان من میبرمش بیمارستان شما نمیخواه بیاین به علی زنگ میزنم بیاد...

علی توی یک شرکت مدیرعامل بود به خاطر همین بعضی وقتا دیر میرسید خونہ..

عسل و گذاشتم رو صندلی خودمم سریع سوار شدم بردمش بیمارستانی که توش کار میکردم...

مسیر 20 دقیقه ای رو 5 دقیقه ای رفتم.. وقتی رسیدیم سریع بردمش تو. خداروشکر خانم شکری هنوز نرفته بود تانمو دیداومد طرفم..

خانم شکری: چیشده پسر م؟

من: خانم شکری خواهرزاده ام بیماریه سرعت داره دوباره حالش بد شده.. منم ترسیدم سریع اوردمش اینجا..

خانم شکری: کار خوبی کردی بیرش بذار تو اون اتاق روتخت تاببینم چی کار میشه کرد..

سریع عسلو گذاشتم روتخت و خودم رفتم پیش خانم شکری.

خانم شکری: ببین اکثر پرسنل رفتن تعطیلات تابستونی.. بقیه هم که توی اتاق عمل ان..

من: خب پس چیکارکنیم: من که یک نفره نمیتونم.. شما هم که دارید میرید..

خانم شکری: نگران نباش پسر الان ساعت 8. خانم دکتر اسایشم که خونه اشون نزدیک اینجاس الان زنگ میزنم اون بیاد..

ای خدامن از کدوم طرف بکشم اخه این که بیادمن تمرکزمو از دست میدم همه ی حواسم میره پیش میشا..

گفتم: یکی دیگه رومیشه بگید بیاد؟

خانم شکری: نگران نباش پسر خانم اسایش کارشو خوب بلده بعدم اگه بابت قضیه امروزه باید بگم فعلا خواهرزاده ات مهم تره..

ناچارا قبول کردم..

از زبون میشا

داشتم میوه میخوردم که گوشیم زنگ خورد از بیمارستان بود. جواب دادم.

من: بله؟

خانم شکری بود: سلام دخترم ببخشید مزاحمت شدم..

من: سلام خانم شکری اختیار دارید.. بفرمایید.

خانم شکری: راستش یک مریض اورژانسی داریم ولی چون پرسنل کم هستن میخواستیم بگم پاشوبیا اینجا.. طفل معصوم گناه داره. بیماریه سرع داره..

نمیدونم چرا هول کردم و گفتم: باشه باشه الان میام.. فعلا..

خانم شکری: خدا حافظ...

سریع یک مانتو توسی باشلوار لی مشکی و یک شال سرم کردم و دویدم بیرون..

مامان: کجا دخترم؟

من: مامان از بیمارستان زنگیدن گفتن برم بیمار اورژانسی داریم زنگ بزن اژانس بیاد.. بابا که فکر نکنم حالا حالاها بیاد...

مامان: باشه..

سریع رفت زنگ زد به اژانس و منم رفتم پایین سوار شدم و رفتم...

ساعت 8:20 رسیدم پول و حساب کردم دویدم سمت بخش..

داشتم دنبال خانم شگری میگشتم که صدای بمش توگوشم پیچید:

اتردین: گشتم نبود نگرد نیست..

باتعجب برگشتم گفتم: خانم شگری....

اتردین: میدونم من بهش گفتم زنگ بزنه...

من: شما خیلی ...

اتردین: هیــــــــــــــــس...میشا ترو خدا لجبازیو بذار کنار بیا بریم عسل حالش بده بخدا اگه مجبور نبودم نمیگفتم بهت زنگ بزنه...

پوزخند زدمو گفتم من: اره میگفتی به مشیری زنگ بزنه..

از کنارش اومدم ردبشم که بازوم وتو دستش فشاردادو گفت: میشا بهت گفتم من باون هیچ کاری ندارم پس هی حرفشو نزن... 206 صندوق دار..

نتونستم خودمو کنترل کنم زدم زیرخنده..اخه مشیری یکم بیچاره زیادی باسنش گنده بود...

من: برو کنار برم لباسمو عوض کنم بیام..

بازومو ول کرد سریع رفتم روپوشمو پوشیدم دویدم بیرون..منتظرم وایساده بود گفت: بریم..

باهم رفتیم تو اتاق..وقتی که دیدمش دلم براش غش وضعف رفت خیلی بانمک بود...نتونستم خودمو کنترل کنم رفتم بالا سرش گفتم: الهی چه بانمکه...

اتردین: البته از بانمک گذشته خیارشوره...به داییش کشیده

تودلم گفتم داییش که خوشگله نه نمک ولی گفتم: نه اگه کشیده بود که الان باید شبیه مادر ناتنی سیندرلا میشد..

مشخص بود حرصش دراومد ولی هیچی نگفت..رفتم یک سرم اوردم بهش خواستم وصل کنم که دلم نیومد رو به اتردین گفتم: بیاتوبهش وصل کن..

اتردین: متعجب گفتم: چرا؟

من: دلم نمیاد دردش میگیره گناه داره..

لبخندی زدولی سریع جمعش کردو اومد سرمو وصل کرد..

یکم بعد انگار حالش بهتر بود ولی اتردین مثل مرغ سرکنده بال بال میزد

ساعت 10 بود که سرمو ازدستش دراوردم اومدم برم بیرون که اتردین گفت:

اتردین: ببخشید بهت زحمت دادم تا اینجا کشوندمت..

برگشتم طرفشو با پرویی گفتم: عادت دارم.. تو کی خیرت به من رسیده...

اومد نزدیکم من ناخودآگاه یک قدم رفتم عقب که خوردم به دیوار پشت سرم اونم دستاشو دورم گذاشت صورتشو آورد جلو. فاصله ی صورتامون 5 سانت به زور میشد گفت: میخوای خیرم بهت برسه؟؟

اب دهنمو قورت دادمو باصدایی که میلرزید گفتم: میشه برید کنار میخوام برم لباسمو بپوشم برم..

اتردین لبخندی زدورفت کنار شانس اوردم بیمارستان تقریبا خلوته و کسی منو نمیبینه..

تودلم گفتم: مرض لبخند ژکوند تحویل من میده..

رفتم لباسمو پوشیدم اومد برم بیرون که اتردین اومد پیشم گفت: بیامیرسونمت دیروقته..

من: مرسی میرم...

اتردین: میدونم از تعارف بدم میاد بیابریم..

ناچار سوار شدم و عسلم بغل گرفتم خواب خواب بود.. فضای ماشینوبوی عطر خنکش برداشته بودومن حالم دگرگون میکرد...

بالاخره سکوت و شکست: میدونستی سامی نفسو پیدا کرده...

من: آره..

اتردین: از کجا؟

من: می بی سی..

چی؟

من: مخفف میلاد بی بی سی..

بلند خندید که جلوی دهنشو بادستم گرفتم و به عسل اشاره کردم... نامردی نکرد و دستمو گاز گرفت..

من: اویی.. شنیده بودم سگا پاچه میگیرن نه دست..

اتردین: خب دیگه..

یکم بعد منو دم خونه پیاده کردورفت. من موندم و خاطر ازش..

از زبون شقایق!

با خستگی خودم رو رو کاناپه ولو کردم و نفسم رو با خستگی بیرون دادم و روبه گفتم:

– سحر خدا بگم چیکارت نکنه ... کمرم درد گرفت دیوونه!

سحر – حقته جیگرم! باید کار کنی بدووا!

من – خیلی احمقی تو میخوای عروسی کنی من باید کار کنم؟ نامرد بووووووق!!!

سحر – فحش دادی؟!

من – من کی فحش دادم!

سحر – شقایق قول میدم جبران کنم ... من باید برم باشگاه... لباس عروسیه هنوز به ذره تنگه....

من – خب جیگرم تو هیكلت به این خوبی من حسرتشو میخورم ولی دیوونه ای دیگه رفتی یه سایز کوچیک تر گرفتی لباس عروسیتوا!

سحر – اخه خیلی خوشگل بود دلم نیومد نخرمش!

من – الان میشی اسکلت خب!!!!

سحر – نترس هیكلم بیشتر رو فرم میادا! بابای!

با درموندگی به سالن نگاه کردم...

اووووووووف! هنوز کلی کار مونده... این میلادم که یه زنگ به من نمیزنه... داره منو میترسونه... اگه خواستگار بعدیم میلاد نباشه شرطو باختم و باید بذارم پدرام بیاد خواستگاری... ای خدا شقایق ایشالا لال از دنیا بری... خانوادت عاشق پدرامن ... اینم شرط بود اشکان الاغ گذاشت؟؟؟؟ میمردی یه دقیقه حرف نزن؟! تقصیر میلاده دیگه هولم کرد... شقایق خب مگه داشتی میترشیدی؟! آره دیگه میشدم هلو ترشیده!

سرمو تکون دادم تا این فکرای چرند از مخم برن بیرون... دوباره به سالن نگاه کردم... وای بازم بای جارو بزنم ای لعنت بر تو سحر! هی میگه جبران میکنم جبران میکنم پس کوووو؟!

اه چقدر غر میزنی شقی پاشو یه تکونی به این دنبه ها بده! شقایق میگیرم میزنمتا!!!!

جارو برقیو دوباره روشن کردم و شروع کردم به جارو زدن....

همینطور که جارو میزدم زیر لب آواز میخوندم... وقتی جارو زدنم تموم شد رفتم کولر رو روشن کردم اینقدر گرم شده بود!!!!

خب حالا نوبت گردگیریه خیر سرم... فردا شب سحر و سامان اینجا عقد میکردن بعد فرداش عروسی بود!!! ولی خونه ما نه تالار گرفته بودن... داشتم روی میز رو گرد گیری میکردم که حس کردم یکی پشت سرمه....

من - سحر باز چیتو جا گذاشتی مشنگ؟؟؟

هیچ صدایی در نیومد... منم به کارم ادامه دادم... دوباره حس کردم نزدیک تر شد....

من - سحر خفه بمیری یه حرفی بزنی دیگه... اگه کاری نداری برو من کار دارم.... عین خرازم کار میکشه بعد هوس بازی به سرش میزنه!

دوباره مشغول شدم که دوتا دست قوی محکم سرشونه هام رو گرفت و به طرف خودش کشید و فشار داد که اینکارش با جیغ زدن من همراه شد....

من - اییییییییی! اشکان کثافت عوضی ولم کن....

قهقهه اشکان بلند شد و گفت:

- خیلی باحال ترسیدی!

درحالی که شونه ام رو میمالیدم بهش گفتم:

- هیچیت مته ادم نیست اشکان... اه.... بیشعور

اشکان - خب دختر عمه جان خواستگاری که گفتی کو؟

من - میادش تو حرص نخور...

اشکان - اگه نیومد تو باید جواب بله بدیا...

من - نه من فقط میذارم پدرام بیاد خواستگاری عقده ای از دنیا نره...

اشکان - نه دیگه نشد! (و تو همین حین از جاش بلند شد و دوباره به طرفم اومد)

من - همینکه هست...

اشکان به قدم دیگه بهم نزدیک شد که ترسیدم...

این چش شده بود؟! چرا اینطوری میکنه؟

من - اشکان به جای این حرفا بیا کمکم کن اینجارو تمیز کنیم!

اشکان با یه قدم خودش رو به من رسوند و بازومو با شدت گرفت و چسبوندم به بیخ دیوار و گفت:

– ببین شقایق داری لج بازی میکنی.... میدونی که من از ادمای لج باز خوشم نمیاد...

من – اشکان گمشو اونور من باتو اصلا کاری ندارم تو هم واسه زندگی من تصمیم نمیگیری!

اشکان – ببین من ازت اتو دارم بدبخت...

من – هه! من تا اون موقع ازدواج کردم تا چشت در بیاد مطمئنم میلاد میاد خواستگاری! فکر کردی! من الکی شرط

نمیبندم یه چیزی میدونستم که بهت گفتم دیگه! من اصلا از پدرام خوشم نمیاد مرتیکه دختر باز!!!!

با صدای زنگ در اشکان بازوم رو ول کرد و گفت:

– شقایق خانوم حالا میبینیم کی میبره!

من – حالا میبینیم! از الان بوی دماغ سوخته رو حس میکنم!

اون رفت بیرون و مامان اومد تو....

بعد سلام و احوال پرسی دوباره به کارم ادامه دادم.....

خداکنه میلاد جا نزنه وگرنه میکشمش!

اززبون نفس

– نفس نفس دکتر چرا بهوش نمیاد

صداها تو سرم میپیچید فکر کنم صدای فرشته بود و دکتر

دکتر-از درد زیاد بیهوش شده بهتون گفتم این جون طبیعی زایمان کردن نداره باید سزارین کنه خودش قبول نکرد

این بلا سرش اومد ولی خب منم که دکترم این زایمانی که ایشون کردنو بیشتر قبول دارم زایمان طبیعی خیلی بهتره

صدای بلند در زدن تو اتاق میومد و صدای عمو با یه اشنای قلب خودش بود سامیار

فقط یه جمله اشو خوب شنیدمو بعدم دوباره سیاهی گفته بود(بابا زنه جرم که نیست باز کنید این درو)

دکتر-ای بابا این دوست ما پشت این در خودشو کشت خب بزاید بیاد زنشو ببینه

نمیدونم چقدر بیهوش بودم ولی اینبار صداها مثل بار قبل گنگ نبود

فرشته-دکتر شما که نفسو نمیشناسید بهوش بیاد بفهمه بدتر لج میکنه قاطی میکنه

دکتر-خب الان که بیهوشه بزاید بیاد ببینتش

فرشته-چی بگم

همین که حس کردم دکتر میخواد سامیارو صدا کنه تمام زورمو زدم که صدام دربیاد ولی نتیجه اش فقط صدای کم
جونم بود با باز شدن پلکام

من-بچه ام؟

صدای هیجان زده فرشته تو اتاق پیچید

فرشته-دکتر دکتر بهوش اومد

دکتر - چه عجب دختر تو که همه رو نصفه جون کردی

بعد از یه چکاپ کلی من داشت با سرعت ریزش سرم ور میرفت که دوباره صدام بلند شد اینبار قوی تر از دفعه ی قبل

من-دکتر بچم؟

دکتر درحالی که از اتاق میرفت بیرون گفت

دکتر-نترس جاش امنه تپل پسرت

میخواستم خفش کنم بابا بچمو میخوام

من-فرشته بچم کو؟

فرشته-پیش باباشه

قلبم هری ریخت پایین چشمام رعدوبرق زد میدونستم میدونستم سامیار حتی نمیزاره بچمو ببینمو ورش میداره میره

من-فرشته میگم بچم کو من میدونستم میدونستم این سامیار حتی نمیزاره بچمو ببینم میدونستم هی به عمو گفتم
من این حرفا حالیم نیست

میخواستم بشینم روی تخت که تموم وجودم تیر کشید از درد چشمامو بستم فرشته بیچاره هل کرده بود سعی کرد
منو بخوابونه روی تخت

فرشته-ششش ششش چیزی نیست نفس سامیار توی این بیمارستان پزشکه الانم چند دقیقه است رفته اونجایی که
این نی نی هارو نگه میدارن رفته اونجا

من-منم دید

فرشته-نه بابا وقتی رسید تو زایمانت تموم شده بود بیچاره از دیروز بست نشسته بوده که آوردنت بیرون ببینت بعد
عمو میفرستتش خونه استراحت کنه وقتی برگشته دیده بعله گل پسرش به دنیا اومده

یه لبخند اومد روی صورتتم سامیار هرچقدرم که با من بد کرد ولی مطمئن بودم بابای خوبی میشه با به باد آوردن
چیزی سریع گفتم

من-فرشته چشماش

فرشته-وای نفس راست میگفتی این سامیاره چشماش رنگش خیلی شبیه تو
با کلافگی گفتم

من-پسرمو میگم رنگ چشماش

فرشته-نفس باورت نمیشه همین که سامیار چشماشو دید یه خنده اومد رو لباش که فکر کنم کل پرسنلی که توی
اون اتاق بودن غش کردن ولی خودمونیم تا فهمیدن متاهله و زنش اینقدر خوشگله همچین بادشون خوابید شوورت
خاطر خواه زیاد داره

من-اون شوهر من نیست

فرشته یه لیوان ابمیوه داد دستمو درهمون حالی که من ابمیوه امو میخوردم گفتم
فرشته-ولی بابای بچه اته

من-فرشته کلافم کردی میشه رنگ چشمای بچمو بگی

فرشته-نقره ای نفس یعنی طوسی هم نیستا نقره ایه برق میزنه دورشم مشکیه البته من میگم رنگش عوض میشه ها
من-نچ عوض نمیشه رنگش به چشمای عمه اش رفته

فرشته-ای کاش ماهم از این عمه ها داشتیم رنگ چشممون اینجوری میشد

من-عمو به مامانینا گفت؟

فرشته با لحن غمگینی گفت

فرشته-اره گفت الهی مامانت همچین گریه میکرد که بچش تو غربت زایمان کرده که نگو هی میگفت ما برای نفس کم
گذاشتیم

بعد انگار تازه یه چیزی یادش اومده باشه گفت

فرشته-نفس کتاب اسمت بود داشتی برای بچه اسم انتخاب میکردی بین سه تا ام مونده بودی سامیار برداشتت
خوندش بعد که بچه ارو دید گفت اسمشو میزاریم راستین

من-یعنی چی من میخواستم اسم بچمو خودم انتخاب کنم

فرشته-نفس بی انصاف نشو بین اون سه تایی که تیک زده بودیو خوشت اومده بود انتخاب کرد خودتم که دیروز میگفتی راستین از همش بهتره

هیچی نگفتم توی نه ماه فقط فکر یه اسمی بودم که به نفسو سامیار بیاد اخر سرم بین اسم رائین و رادین و راستین گیر کردم دیروزم به این نتیجه رسیده بودم که راستین خیلی بیشتر به نفسو سامیار میاد
سامیار

-الهی بابا فدای پسرش که انقدر خوشگله همه چیت به خودم رفته همچین جذبه بابا رو هم به ارث بردی که از اول اخمات تو همه بابا باز کن این اخمارو چشمام که از اول تا اخر بسته است باز کن اونم بابایی ستاره چشمتو ببینه دست راستینو گرفته بودم تو دستمو باهاش حرف میزدم که این پرستاره پارازیت شد

پرستار- اعتراف میکنم خوشگل ترین بچه ای هست که تا حالا دیدم برعکس بچه های دیگه که قرمز میشن مثل برف سفیده(بچه ها این شدنیه نگید امکان نداره بچه ای که تازه به دنیا میاد قرمز نباشه دختر عموی من دیانا انقدر سفید بود که میگفتم مثل برفه)
من-بله درست میگید

پرستار- با اینکه همیشه حلقه دستتون بود ولی هیچ کس حتی فکرشم نمیکرد که شما متاهل باشد
من-پس حلقه نشونه چیه؟

پرستار- الان خیلی از پسرا برای اینکه از شر دخترا راحت بشن حلقه میندازن زیاد شده
من-پس من متاسفم که به خاطر اینکه عاشق زنو بچمم حلقه میندازم امری داشتید
پرستاره هم که مثل شیر برنج وا رفته بود گفت

پرستار-عموی همسرتون گفتن گوشیتو زنگ میخوره

من-اونموقع شما اون همه حرف زدید و زنگ خوردن گوشه منو نگفتید
خم شدم روی دست پسرمو بوسیدمو گفتم

من-بیرینش پیش مامانش

خودم رفتم بیرون کوشی رو از عمو گرفتم عموهم که معلوم بود میخواد بره اتاق نفس پرواز کرد تو اتاق با حسرت ورودشو به اتاقنگا کردم من نمیدونم این چه شرط مسخره ایه که نفس گذاشته انگار که میخوام بخورمش بیهوشم بود نداشتن ببینمش شماره ای رو که روی گوشه افتاده بود دیدم مامان بود خدا به داد برسه

زنگ زدم بهش

مامان-الو سامیار بچه خوبه شبیه کی شده اسمشو چی گذشتید نفس چی نفس خوبه زایمانش راحت بوده یانه بمیرم
 عروسم بیچاره تو غربت زایید
 با خنده گفتم

من-مامان یکی یکی اره پسر مونم خوبه سلام به مامان بزرگش میرسونه شبیه والا ترکیب منو نفسه رنگ چشماشم
 رنگ چشمای ستاره است اسشم راستین گذاشتیم نفسم خوبه زایمانشم (از فکرشم عصابم داغون میشد که چقدر درد
 کشیده) یکم سخت بوده چون طبیعی زایمان کرده اما درمورد اون مسئله قبلا با هم حرف زدیم ما تا بفهمیم نفس
 بارداره سه ماهش بود تا کارای دانشگاهو بیمارستانو درست کنم شد پنج ماهه خطر داشت با هواپیما بیاییم شما هم
 که درگیر ستاره نمیتونی ولش کنی که مادر من اونم درس داره بالاخره بابای نفسم که درگیر دادگاهشه تا
 ممنوعوالخروجیشو درست کنه مادر نفسم که به خاطر اینکه یکی از داداشاش خلبان بوده سقوط کرده از هواپیما
 میترسه نفس میگفت یه بارم تو چاله هوایی افتادن نزدیک بوده سقوط کنن از اونموقع سوار نمیشه نفسو هم با باباش
 بزور میزاره سوار بشن

مامان-خب خیالم راحت شد کی میایید ایران؟

من-زودزود میاییم خدافظ

مامان-خدانگهدارت پسر

گوشی رو قطع کردم از وقتی که برای مامان عکسای نفسو فرستاده بودمو از اخلاقی گفتن بودم مامان خودشو ندیده
 عاشقش شده بود فقط در تعجبم چطوری نخواست باهاش تلفنی صحبت کنه بابای نفسم که درگیر دادگاهشه وقت
 نمیکنه اصلا فکر کنه با دامادش حرف بزنه خیالش راحت داداشش مراقب دخترش هست شونه بالا انداختمو رفتم
 سمت اتاق خودم

اززبون سامیار

عمو-سامیار برای بار اخر میگم که اشتباهی نکنی قبلا که داداشم زنگ میزد با شوهر نفس حرف بزنه نامزد فرشته
 باهاش حرف میزد پس امکان داره یکم شک کنه درمورد صدات ولی کم

من-باشه عمو اینم گوشی من بدیدش به نفس الان مامانم زنگ میزنه مامانم هر وقت زنگ میزد سراغ نفسو میگرفت
 من یه جوروی نذاشتم اوضاع خراب بشه پس دفعه اولشه با نفس حرف میزنه به نفس بگید خودش یجوری جمعو جور
 کنه قضیه رو

عمو-من متوجه نمیشم چجوری مامانم بهت شک نکرده

من-هر وقت مامانم میرفته بیرون خواهرم ستاره به مامان میگفته نفس زنگ زده

عمو- این درست ولی خودش زنگ نمیزده چرا؟

من- چون من بهش گفتم سرمون شلوغه هر موقع خلوت بود خودمون زنگ میزنیم

گوشی عمو تو دستم وبیره رفت

من- فکر کنم داداشتونن

عمو- جواب بده

خودشم رفت سمت اتاق تا گوشی منو بده به نفس که امروز قرار بود مرخص بشه چون جلوی در ورودی بودم سریع

رفتم تو حیاطو دکمه برقراری تماسو زدم

من- بله

-سامیار تویی پسرم

یه نفس عمیق کشیدم چند سال بود این کلمه رو از زبون یه مرد نشنیده بودم

من- خودم هستم پدر جون

بابا- خوبی پسرم نفس خوبه؟ نوه ی ما چطوه اذیتتون که نکرده؟

من- من که عالییه ام نفسم خوبه سلام میرسونه پسرمونم نه خدا رو شکر هنوز اذیتاش شروع نشده مامان خوبه؟

بابا- خداروشکر اگه به نفس بره که از دیوار راستم بالا میره مامانم خوبه سلام میرسونه

من- پس پدرمون درمیاد چون منم متاسفانه تو بچگیم زلزله بودم

بابا خندیدو گفت

بابا- سامیار جان احساس میکنم صدات عوض شده

من- نه پدرجون همونجوریه ولی سریای قبل چون کارام سنگین بود فکر کنم صدام خسته به نظر میومد الان سرحالم

بابا- حتما همینطوره خب باباجان کاری نداری

من- نه پدرجون

بابا- نوه ا گلمو ببوس مواظب دخترمم باش به همگیشون سلام برسون خدافظ

من- بزرگیتون رو میرسونم چشم خدانگهدار

گوشی رو قطع کردم نفسمو فوت کردم بیرون زیادم سخت نبود حرف زدن با پدرزنی که تاحالا صداشم نشنیده باشی

برگشتم تو بیمارستانو رفتم پیش عمو که داشت برگه ترخیص نفسو میگرفت هرچقدر اصرار کرد برم خونه برای استراحت قبول نکردم ایندفعه باید نفسو میدیدم تکیه داده بودم به دیوار روبه روی اتاق نفسو تکون نمیخوردم عمو هم که سرتقی منو میدید خندش گرفته بود که همون موقع از اونجایی که کلا من ادم خوشانسی هستم پیجم کردن اتاق عمل یه بار به زبون فرانسه یه بار اینگلیسی یه بار ایرانی میخواستم سرمو بکوبونم تو دیوار

عمو-سامیار قسمت نیست نفسو ببینی پیجت کردن

بدون اینکه گوشی نفسو پس بدم یا حرص رفتم ببینم کی مزاحمم شد

نفس

وای چه مادرشوهر گلی نصیبم شدا با اون تعریفایی که سامیار کرده بود از مادرش فکر کردم الان با یه زنه خشنو خشک حرف میزنم که از اون مادرشوهراست هرچند که اگه اون اصرار نمیکرد که فرانک با سامیار ازدواج کنه ما الان از هم جدا نبودیم ولی خب لابد قسمت بوده ولی پس سامیار فرانکو چیکار کرده؟زل زدم به صفحه نمایش گوشی سامیار که عکس راستین بود داشتم به عکس راستین نگاه میکردم که سامیار پیج کردن اتاق عمل یه لحظه یه حس خوبی بهم دست داد وقتی گفتن دکتر سامیار مهرارا به اتاق عمل دکتر سامیار مهرارا به اتاق عمل شوهر دکتر داشتمن عالمی داره ها در اتاق باز شدو عمو با خنده در حالی که سرشو تون میداد اومد تو و گفت

عمو-بیچاره این پسره رو انقدر اذیتش نکن از دیشب تو بیمارستان بود تا الان که ببیننت درست لحظه ای که میخواستی مرخص بشی پیجت کردن همچین با حرص از جلوی در رفت کنار که گفتم الان میره اون کسی رو که پیجت کرده رو خفه میکنه

ناخداگاه یه لبخند نشست گوش لبم انقدر خوشم میومد حرصشو دربیارم

من-گوشیمو داد عمو

عمو-ای ای یادم رفت ازش بگیرم

چشمام گشاد شد

من- نه عمووووووووو

عمو-شلوغش نکن گوشی تو دست اونه گوشیه اونم دست توا دیگه

من-ولی...

عمو-ولی و اما و اگر نداره وسایلتو که فرشته برده پایین لباساتم که پوشیدی بلند شو بریم که فرشته تو ماشین منتظرته هرچی زودتر ادم از شر محیط بیمارستان خلاص بشه بهتره تو که یه هفته اینتو بودی

باحرص گفتم

من-عمو خوبه شما گفتید که این یه هفته رو بمون که مطمئن بشیم مشکلی نداری وگرنه من از همون روز اول خودم قشنگ را میرفتم

عمو در حالی که راستینو بغل کرده بود از در رفت بیرونو گفت

عمو-من نه شوهرت گفت باید بمونی

از روی تخت بلند شدمو رفتم سمت در و از اونجا هم راه افتادم سمت در خروجی کنا عمو قدم میزدمو همه ی حواسم پیش راستین کوچولو بود ولی قشنگ نگاهای پرسنل بیمارستانو رو خودم حس میکردم طبق گفته ی فرشته با دکترم دکتر جذابسونو دزدیده بودم حالا هم داشتن ارزیابی میکردنم تا ببینن همسر این دکتر جذاب کیه

گوشه لبمو گزیدم تا جلوی خندمو بگیرم از خدا چه پنهون حال میکردم وقتی حرص خوردنشونو میدیدم

توی ماشین تازه وقت کردم یکم تو گوشه سامیار فضولی کنم ولی خدا خا میکردم اون اینکارو نکنه چون انقدر تو گوشیم زش عکس داشتم که نگو توی پوشه عکساش چیزی بود که قلبمو گرم کردو بخنو مهمون لبام گوشیش پر بود از عکسای خودمو خودش یا عکسای تکیم عکسای راستینم که نگو از هرزایه ای از این بچه عکس گرفته بود رفتم توی یه پوشه که روش نوشته بود عشق بازش کردم توش عکس چشمای هر کدوممون جداگونه بود یه عکس از چشمای من یه عکس از چشمای خودش یه عکسم از چشمای راستین! هیچ وقت وکر نمیکردم یه خانواده خودم تشکیل بدم عاشق بشم بچه دار بشم

فرشته-وای نفس تو خسته نمیشی انقدر ورزش میکنی بابا به خدا هیکت مثل قبله اونایی که طبیعی زایمان میکنن هیکلشون خراب نمیشه که

در حالی که تند تند داشتم دوچرخه میزدمو نفس میکشیدم گفتم

من-ساکت.... اروم حرف...بزن...راستین تازه خوابیده....درضمن...مربی ورزشم....گفته....ورزشهیکلمو از قبلم قشنگ تر....میکنه

فرشته-به خودت فشار نیار بخیه ات پاره میشه دیوونه

من-بیشتر از دوهفته از زایمانم گشته با دکترم صحبت کردم گفت مشکلی نداره

فرشته-کلاس پیانوت دیر شد خانوم پاشو بریم که الان سامیارم میاد سوزی(پرستار راستین)مراقب راستین هست

بعش یهو زد زیر خنده

من-دیوونه شدی چرا بی خودی میخندی؟

فرشته- یاد دوران بارداریت افتادم که میشستی پای پیانو

از همون ماه اولی که اومدم فرانسه به پیشنهاد عمو رفتم کلاس پیانو و اونقدر بهش علاقه مند شدم که وقتی شکمم اومد جلو منو بزور از پشتش کشیدن بیرون میگفتم مشکلی ندارم ولی دیگه استادمم که میومد خونه بهم گفت که با این وضع نمیتونم ادامه بدم منم گذاشتم برای بعد زایمان الانم یه هفته است دوباره کلاسامو شروع کردم با این تفاوت که دیگه استادم نمیاد خونه خودم میرم آموزشگاه

خودمم از یادآوری اینکه با یه شیکم جلو اومده میشستم پشت پیانو خندم گرفت

من- کوفت انقدر بلند نخند بچم بیدار شد

از روی دستگاه بلند شدمو رفتم تو اتاقم تا دوش بگیرم آماده شم که گوشیم زنگ خورد طبق یه قرارداد نانوشته نه من گوشه اونو پس دادم نه اون گوشیه منو گوشه سامیار دست من موند گوشه منم دست اون خودش بود جواب دادم

من- بله

سامیار- سلام

من- سلام

سامیار- میشه باهم حرف بزنینم؟

من- داریم حرف میزنیم دیگه

سامیار- حضوری

من- نخیر نمیشه

سامیار- نفس بار اخریه که دارم ازت خواهش میکنم بزاری برات توضیح بدم

من- منم میگم ن م ی خ ا م ب ب ی ن م ت

سامیار- هر جور میلته من به خاطر بچه گفتم خدافظ

من- خدافظ

از این کلمه متنفر بودم که همیشه میگفت به خاطر بچه که هم مادر میخواد هم پدر بهتره باهم حرف بزنینم برای روحیه ی بچه بده که وقتی بزرگ شد بفهمه مادر پدر جدا از هم زنگی میکنن فلان برای بچه بده بلان برای بچه بده بسار برای بچه بده یه بار نگفت نفس به خاطر خودمونم که شده بیا حرف بزنینم با عصاب داغون یه دوش گرفتمو آماده شدم همیشه ساعت 5 تا 7 یا 8 که سامیار میومد تا بچه رو ببینه من جیم میشدم بیرون رفتم تو اتاق راستین یه اتاق

سفید و ابی اسمونی که حتی عروسکاشم ترکیب این دو تا رنگ بودن چقدر بوی این اتاقو دوست داشتم کلا عاشق
بوی راستین بودم خم شدم روی چشمامو بوسیدمو از در اتاق رفتم بیرون تا با فرشته بریم آخرین سفارشارو به سوزی
کردمو با خیال راحت راهیه کلاس شدم

اززبون میشا..

صدای زنگ تلفن رفت رومخم..

من:مامان گوشیهو برنمیداری؟

مامان:دستم بنده بیاخودت بردار..

باغرغر رفتم سمت تلفن

من:بله؟

عمو:سلام بردار زاده ی گل..

من:سلام عمو...

عمو:چرا انقدر بی حالی؟

من:هیچی بابا..همینجوری..

عمو:خب یک چی میگم که ازکسلی دربیای..برای پس فردا مرخصی بگیر می خوایم همگی باهم بریم شمال...

تودلم به عمو قبطه میخوردم که انقدر سریع تونسسته بامرگ پسرش کنار بیاد..

من:باشه وایسا به مادر گرام بگم..

عمو:نیازی نیست قبلا باونا هماهنگ شده فقط گفتم من خودم بهت بگم که از اومدنت مطمئن شم...

من:باشه بهتون خبر میدم..کاری ندارید؟

عمو:نه عزیزم برو خداحافظ.

من:خداسعدی..

بعدم گوشیهو گذاشتم..

اصلا حس شام خوردنو نداشتم به مامان گفتم شام نمیخورم ومستقیم رفتم تو رخت خواب..

با صدای گوشیم بیدار شدم.. سریع یک مانتو ساده پوشیدمو مثل هرروز رفتم سرکار...

ضعیمی و تو راه رو دیدم که داشت میاومد سمتم.. وایسادم اومد جلو مودبانه سلام کردو گفت: ببخشید خانم اسایش
میشه چند لحظه وقتتونو بگیرم؟

من: نه نمیشه..

و دوباره راه افتادم.. نمیدونم چرا خیلی ازش خوشم نمی اد.. ادم بدی نیست ولی دوستش ندارم دیگه..

رفتم داخل پلایون ولباسامو عوض کردم.. بیرون اومدم همزمان شد بابیرون اومدن اتردین از پلایون... و وای چقدر دلم
براش تنگ شده بود از همون شب دیگه هم دیگه رو ندیده بودیم... یکهو یاد غسل افتادم بی خیال غرور شدمو
گفتم: سلام آقای صابری.

برگشت سمتمو گفت: سلام عرضی داشتید؟

من: حتما داشتم وگرنه مرض نداشتم صداتون کنم...

اتردین: بفرمایید میشنوم...

نمیدونم چرا اسم غسلو یادم رفت یکم نگاهم کردو بالبخند موزیانه ای گفت:

اتردین: خانم اسایش انقدر سخته که بگید دلتون برام تنگ شده؟

کفرم دراومدمن: اهکی.. اقا رو باش... نخیر فقط میخواستم حال غسل وپیرسم..

اتردین: بله من که باور کردم... شکر خدا خوبه.. دیگه امری باشه؟

من: میدونستید خیلی روتون زیاده؟

اتردین: خدا حافظ...

ای لجم گرفتا میخواستم بزنم دندوناش بریزن باهاشون یک قول دو قول بازی کنه...

بیخیال رفتم سمت اتاق آقای اریان فر مدیر بیمارستان که ببینم مرخصی میده یانه.. در زدم.. و با صدای بفرماییدش
رفتم تو..

من: سلام..

اریان فر: سلام دخترم..

من: ببخشید اوردم برگه مرخصیمو اگه میشه امضا کنید..

اریان فر: به شرطی که بیشتر از 4روز نباشه..

باخوشحالی گفتم: باشه حتما..

برگه رو امضا کردو من تشکر کردم باشادی راه افتادم برم لباسمو عوض کنم برم.. فقط اومده بودم مرخصی بگیرم... به ستاره اس دادم گفتم به عمو بگه که میام... از کی بود نرفته بودم سرخاک سهیل به خاطر همین راه افتادم سمت بهشت زهرا..

باقدم های سست راه افتادم سمت مزار سهیل.. نشستم رو زمین و باگلابی که خریده بودم قبرو شستم و شروع کردم حرف زدن با سهیل..

من: داداشی دلم برات تنگ شده کجایی که ببینی دارم ذره ذره ذوب میشم.. از دوریه تو از دوری مجنون.. داداشی چی میشد مثلا نمیرفتی امریکا؟ نمیشد نری؟ نمیشد؟ حالم خراب شد وقتی گفتن بیا داداشت سقوط کرده.. بیا تنشو از لای اهن پاره ها پیداکن... داداشی ای کاش بودی کمکم میکردی... توهم منو تنها گذاشتی.. دلم برات تنگ شده.. چرا؟ آخه چرا؟ مگه چیکار کرده بودم؟ نیم ساعتی بود که داشتم گریه میکردم که دیگه پاشدم برم... راه افتادم سمت خونه. باید میرفتم ساک میبستم..

ازبون نفس

فرشته - پس تو با ماشین من برو

سوئیچو ازش گرفتمو رفتم نشستم توماشینش با نامزدش قرار داشت بعد کلاس پیانو گفتش که من برم خونه عمو همکهنه دیر وقت کلاس داشت از این جمله فرشته یا عمو که هر از گاهی گفته میشدیه حس بدی بهم دست میداد/ با ماشین من برو/ عادت نداشتم به این جمله از وقتی که یادم میومد ماشین داشتم ولی اینجا نه دلم برای جنیسیس خودم تنگشده بود بیچاره عمو با فرشته از روی علاقه ای که به من داشتن این جمله رومیگفتن ولی من اصلا به اینجور چیزا عادت نداشتم این چند وقتی که اینجابودم اوایلش خیلی سخت بهم میگذشت عادت داشتم هر ساعتی هر کاری دوست دارم بکنم ولی خونه عمو نمیشد من دوست داشتم بلند بلند ویالون بزنم ولی وقت خواب عمو بودو نمیشد من دوست داشتم بلند اهنگ گوش بدم نمیشد دوست داشتم فوتبال نگاه کنم عمو اخبار نگاه میکرد الان که فکرشو میکنم میبینم چجور بطاقت اوردم؟ تا بخودم اومدم جلوی برج بودم ماشینو جلوی برج پارک کردمورفتم توی اسانسور شماره 20 رو زدم و تا رسیدن به طبقه ی بیستم اهنگی رو کهپخش میشد گوش کردم وقتی از اسانسور خارج شدمو کلیدمو تو در چرخوندمو بازش کردم صدای پیانو که توی کل خونه پیچیده بود گوشمو پر کرد اوووم قشنگ میزنههمون موقع سوزی اروم اومد طرفمو به فرانسوی گفت

سوزی - خانم اقا سامیار هنوز نرفتن راستینم از وقتی شما رفتید همش بی تابی میکرد

رنگم پرید

من-سامیار کجاست؟ راستین که باید الان وقت خوابش باشه

سوزی-توی اتاق راستین هستن نمیدونم والا چرا انقدر بی تابی میکنه

سرمو تند تند تکون دادمو اروم رفته سمت اتاق خودم ولی وقتی داشتم از جلوی در اتاق راستین رد میشدم قدرت از پاهام رفتو عقلو قلبو دلم هر سه بهم فرمان ایست دادن چشمها کنجکاو و گستاخونافرمان از من چرخیدنو روش ثابت موندن مردمک لغزون چشمام روی مرد چارشونهو خوش هیكلی با استیل بی عیبو نقص که با پرستیژ خاص خودش پشت پیانو نشسته بودو دستش با مهارت روی کلایه ها فرود میومد چرخید پشت به در نشسته بود برای همین با خیال راحت از اینکه نمیتونه ببینتم نگاهش کردم نگام رنگ گرفتدم پر کشید برای نگاه عسلیش برای زمزمه های عاشقونه اش نگام رنگ گرفت رنگدلتنگی رنگ عشق رنگ محبت رنگ غم رنگ حسرت و در آخر رنگ اشک اشکی که تمام مدت فراق همدم تموم شبهام شد صدایش که بلند شد ضربان قلبم انقدر شدید شد که هیبه لحظه ترسیدم سینه امو بشکافه و بیاد بیرون گوم گوم قلبمو به گوشمیشنیدم هق هق خفه ی توی گلومو با گوش دل میشنیدم صدایش حسرت دیدن چشمای عسلیشو تو وجودم شعله ور تر کرد

کوچولو برو دیگه وقته خوابه

دیگه باید بری تو رخته خوابت

اگه دلت واسه مامانیت تنگ شد

نگاش کن عکسش اونجا توی قابه

عزیزم بسه دیگه گریه نکن

ازم نپرس که چرا مامانی نیست

از تونه از من یکم خسته شده بودو نمیتونست با ما بمونه نی نی

لا لا لا لایی لا لا لا لایی لا لا لا لایی

مامان رفته شده تنها بابایی

لا لا لا لایی لا لا لایی لا لا لایی

لا لا لا لایی مامان رفته شده تنها بابایی

مامان الان خوشحاله خوشحالیش خوشحالم میکنه

مهم نیست که غم دوریش داره چیکارم میکنه

وقتی خوبه اون منم خوبم

مامان الان پیدا کرده رو من یه حس دیگه
 و الانم رفته سراغ کس دیگه و از این به بعد بابا تنهایی
 تنهایی واسه ی تو قصه میگه
 کوچولو بخواب من که خوب بدون اون خوابم نمیره
 کوچولو بخواب نمیخوام که جولو تو گریه ام بگیره
 گریه ام بگیره

لا لا لایی لا لا لایی لا لا لایی

مامان رفته شده تنها بابایی

لا لا لایی لا لا لایی لا لا لایی

لا لا لایی مامان رفته شده تنها بابایی

کوچولو برو دیگه وقته خوابه

دیگه باید بری تو رخته خوابت

اگه دلت واسه مامانیت تنگ شد

نگاش کن عکسش اونجا توی قابه

(اهنگ لایی امیر تلو عاشق اهنکشم)

غر غرای عشق مامان قطع شده بودو بااون چشمای گرد خوشرنگش زل زده بود به باباییش سامیارم سرشو چرخوند
 طرفراستین که زل زده بود بهشو یه لبخند بهش زد که دلم ضعف رفت چقدر باباشدنبهش میومد محو نیم رخ
 خوشتراشش بودم که با احساس ترس اینکه نکنه منو ببینهاروم رفتم توی اتاق خودمو درو قفل کردم صداش بلند شد
 سامیار-سوزی نفس چرا نمیاد؟

سوزی-اقا خانوم خیلی وقته اومدن

حتی از همینجا هم میتونستم پریدنش از پشت پیانو رو تصور کنم سیم ثانیه بیشتر طول نکشید که دستگیره در اتاق
 بالا پایین شد

سامیار-نفس

من-.....

سامیار-یه بار فقط یه بار عقل کنو به حرفای من گوش بده بعدش هرکاری دوست داشتی کن
از کوره در رفتم

من-چیو گوش کنم دلدادگی های تورو بافرانک جونتو یا خندیدناتو به سادگی خودم اتفاقا الان تازه عاقل
شدم اونموقعه ها عقل نداشتم که به تو اعتماد کردم

سوزی-اقا خانوم من دیگه میرم خدافظ

صدای بسته شدن در اومد پیش خودم گفتم اینم ترسید فرار کرد

نشستن سامیار رو زمین و تکیه دادنشبه درو حس کردم خودمم تکیه دادم به درو نشستم زمین گرمای تنشو حتی از
پشتاین در زخیم چوبی حس میکردمو محتاجش بودم صداش نرم شد مثل قبل لحنش ستودنیشد مثل قبل ذهنم پر
کشید به قبل

سامیار-خانومم اچه تو چرا لج میکنی باز کن این درو باهم حرف بزیم لامصب دلم برات تنگ شده میخوام یه دل سیر
ببینمت

من-وقت میخوام سامیار درک کن سخته برام فراموش کردن اون صحنه ها

سامیار-بزار برات توضیح بدم از اشتباه دریایی عزیزم

من-برای شنیدن توضیحتم وقت میخوام

لحنش التماس امیز شد

سامیار-لاقل بزار ببینمت بی انصاف

من-هروقت یه دل شدم میبینیم حالا اون روز یا توی دادگاست یا.....برو سامیار فقط برو بزار چند روز فکر کنم
وقت خواستم ازت

دیگه صداش نیومد بعد چند لحظه هم صدای بسته شدن در سکوت خونه رو شکست

نفس

توی اتاق نشسته بودمو داشتم عکسای خودمو با سامیار میدیدم که در اتاقو زدن

من-بله

عمو اومد تو اتاق

من-سلام عمو

عمو-سلام

من-کاری داشتین

عمو-نفس این بچه بازی چیه داری درمیاری چرا نمیزاری سامیار برات توضیح بده پسر بیچاره صد دفعه اومده توضیح بده گفتمی وقت میخوام وقت میخوام مگه میخوای چیکار کنی که وقت میخوای

من-عمو بسه خواهشا

عمو-نه نفس بس نیست نیستش چون تو اصلا درک نمیکنی فقط خودتو میبینی چشمتو باز کن به غیر از خودت سامیار هست راستین هست خانواده ات هست اون پسر به خاطرت از خانوادش دلبریده اومده دنبال تو دنبال بچه اش

من-گفتنش برای شما اسونه عمو مگه شما به بینیتون بوی خیانت خورده؟ مگه شما چشمتون خیانت دیده؟ مگه شما گوشتون صدای خیانت شنیده؟ خیانت عشق خیانتی که به من شد به وجودم هستیم زندگیم به هیچ کدوم از اینایی که شما میگوید نشده نه به خانواده ام نه به شما نه به سامیار نه به راستین خسته شدم از بس شکستمو دم نزدم

عمو-چرا به ماهم خیانت شده

گیج نگاش کردم

من-منظورتون چیه؟

عمو-تو تو به همه ی ما خیانت کردی

گیج تر شدم

عمو-اولین خیانتت به اعتماد خانواده ات بوده دومیش خیانت به عشق پاک سامیار بوده سومیش خیانت به راستینی بوده که میخواستی پدرشو ازش بگیری چهارمیش خیانت به من بوده که حاضر نشدی به بار به احترام حرفم که بهت گفتم سوتفاهم بوده هرچی بین سامیار و فرانک دیدی بری از سامیار توضیح بخوای

اومدم حرف بزدم که گفت

عمو-حالا ساکت شو میخوام بچه بازی هاتو تموم کنم

با هر کلمه ای که عمو میگفت انگار یه پتک کوبیده میشد تو سرم صدای عمو تو گوشم میپیچید (خواستگار فرانک) صدای عمو توی گوشم زنگ زد (پسر عموش تعقیبشون میکرده) یه سطل اب یخ خالی شد روم (می خواسته از شر

فرانک راحت بشه) سرم به دوران افتاد(فرانک الان با پسر عموش ازدواج کرده) چشمه اشکم جوشید(سامیار فردا پرواز داره)دستمو گرفتم جلو

من-بسه عمو

عمو- حالا هم دیر نشده این ادرس خونه اشه طبقه 29 اینم سوئیچ ماشین فرشته

قدرشناسانه نگاهش کردم اوسو با سوئیچ ازش گرفتمو سریع رفتم توی اتاقمو آماده شدم راستینم آماده کردم و گرفتمش بغلمو راه افتادم سمت در

عمو-راستینو کجا میبری؟

من-میبرمش پیش باباش

بدون اینکه منتظر جواب عمو باشم سوار اسانسور شدمو رفتم پارکینگ راستینو گذاشتم توی صندلی مخصوصش ادرسو نگاه کردم سرراست بود 10 دقیقه ای رسیدم راستینو از توی صندلی ماشینشدراوردمو رفتم سمت اسانسورو سوار شدم و دکمه 29 فشار دادم اون لحظه دوتا حس داشتم حس احمق بودن حس عشق عشقی که خیانت ندیده بود رو کردم سمت راستین که زل زده بود بهم

من-داریم میریم پیش بابایی پسرم

از اسانسور پیاده شدمو رفتم سمت واحدی که عمو گفته بود یه نفس عمیق کشیدم راستینو بیشتر به خودم فشار دادم بوی سامیارو میداد زنگو زدم

سامیار

با صدای زنگ دست از جمع کردن لباسا برداشتم و رفتم سمت در و بازش کردم بگم خشک شدم کافی نبود بدنم لمس شد حس میکردم نمیتونم تکون بخورم چشمام مدام روی اجزای صورتش در گردش بود نفسم نفس زندیگم روح زندیگم هستیم جلوم واستاده بود حتی قدرت پلک زدنم نداشتم چشمام از چشمای نازش سر خورد روی گونه هاش بینی خوشفرمش لبای قلوه ایش که طعم عسل بود چونه خوشتراشش موهای ابریشمیش حتی از قبلم قشنگ تر شده بود اونقدر زیباییش نفس گیر بود که قدرت پلک زدنمو هم ازم گرفته بود

نفس-بابایی خسته سدم دلو باز تن با مامانی تشلیف بیالیم تو

حتی نتونستم یه میلیمتر تکون بخورم صدای بغض دارش خنجر کشید روی قلبم

نفس- نفستو میبخشی سامیار

بعدهش اومد سرشو گذاشت روی سینه ام و یکم بعد لباسم از بارون چشماش خیس شد انگار تازه به خودم اومدم

سرشو از روی سینه ام بلند کردم و روی اشکاشو بوسیدم پوستش مثل برگ گل بود نرم هنوز باورم نمیشد نفس
کنارمه و دارم لمسش میکنم

چونه اش از بغض لرزید اخی پسرم همینجور مات شده بود روی منو نفس

نفس-من خیلی بدم مگه نه من خیلی احمقم

لبمو فشار دادم روی پیشونیش نفس کشیدم به اندازه ی تموم بی نفسی هام بو کردم بوی عطرش توی بینیم پیچید
بوی عطر نفسم

من-ششش نبینم خانومم از این حرفا بزنه ها اصلا مگه اتفاقی هم افتاده؟

دیگه مهم نبود وقتی نفس بود هیچ چیز مهم نبود مهم نبود از کجا فهمیده مهم نبود چقدر از هم دور بودیم فعلا این
نزدیکی مهم بود این عشق پسرمون خانوادمون اینا مهم بودن نه چیزای دیگه ای

اززبون اتردین

نمیدونم میشا بکهو کجا رفت!رفتم تو اتاق رست که دوستشو دیدم..

من:بخشید خانم ملوی؟

برگشت سمتم.

ملوی:بله؟

من:بخشید خانم اسایش و پیدانمیکنم.اقای ضعیمی مثل این که کارشون دارن..اومدهع بودن ول الان نیستن..شما
میدونید کجان؟

ملوی:راستش مرخصی گرفت که فردا برن شمال..اقای ضعیمی هم بگید که حداقل تا 4 روز نیستن..

به قول خود میشا برق از نیرو گاهم قطع شد...4روز؟؟4 روز من نبینمش؟اخه چه جوری؟یک فکری زد به مخم.. سریع
رفتم اتاق اریان فر مرخصی بگیرم..حالا مگه میداد با هزار جور چرب زبونی و دلستر براش باز کردن مرخصیو گرفتم!

سریع زدم از بیمارستان بیرون..گوشیمو برداشتم به میلاد زنگ زدم..بعد از 3تا بوق جواب داد..

میلاد:سلام چه عجب یک زنگ زدی...

من:سلام..جون من یک دقیقه غر نزن..یک چیزی ازت میخوام..

میلاد:چی؟

من:میشه از شقی ادرس خونه ی میشا روبگیری..

میلاذ: که چی بشه؟

من: فضولیش به تونیومده تو بگو ..

میلاذ: باشه بهت خبر میدم.. خداحافظ..

من: خداحافظ..

یکربع بعد میلاذ زنگ زد ادرس خونه اشونو دادو من رفتم خونه ساکمو جمع کردم....

ساعت 12 بود که رفتم دم در خونه اشون...

بعد از 4 ساعت توماشین نشستن اومدن بیرون که برن... خداییش چه پدر زن خوشتیپی دارما...

ساعت از 1 گذشته بود که رسیدیم شمال خداروشکر بافاصله از شون رفته بودمو متوجه ی من نشده بودن. از شانس خوب منم رفتن تویک خونه ی ویلایی.. یعنی هرچی فحش بلد بودم به خودم دادم...

ولی به جاش یک خونه پیدا کردم که دقیقا مشرف به اون ویلا بود.. ساکمو یک گوشه گذاشتم و پریدم رو تخت دراز کسیدم..

از زبون میشا

به محض این که رسیدیم تو ویلا از ماشین پریدم بیرون و رفتم بد مینتونو برداشتم با ستاره مشغول بازی شدیم... انقدر جیغ جیغ کردیم که بابام گفت: بسه پاشید بیاین تو...

رفتیم تویک خونه ی بزرگ دوبلکس که دکور ابی سورمه ای داشت و خیلی ناز بود... من و ستاره هم اتاقی شدیم.. وسایلمو گذاشتم تو اتاق و رفتیم پایین غذا بخوریم.. جوجه گرفته بودن.. یکم خودمو رفتم تو اتاق تا یکذره استراحت کنم که نفهمیدم کی خوابم برد..

ساعت 4 بود که باصدای ستاره از خواب بیدار شدم...

ستاره: میشا پاشو بریم لب دریا...

من: باشه الان..

سریع پریدم یک مانتوی ابی کاربنی پوشدم بایک جین ابی و کتونی ال استارمشکی....

من: بریم من آماده ام..

ستاره: مامان ما میریم لب دریا..

زنعمو: باشه مواظب باشد...

ستاره: چشم..

از ویلا اومدیم بیرون..

من: وای ستاره چه هوایی..

ستاره: ااره..

گوشیش زنگ خورد

ستاره: بله؟

ستاره: مرسی عزیزم تو خوبی؟

-ستاره: ااره راحت اومدیم...

ستاره: باشه بعدا بهت زنگ میزنم بای.

من: کی بود؟

ستاره: آرام..

بغض کردم: الهی اون بیچاره بعداز سهیل چی کشیده..

ستاره: وای میشا انقدر لاغر شده که نگو...

ترجیح دادم حرفی نزنم تا اشکام راه نیوفتن...

یکم بعد که رسیدیم. داشتیم لب دریا قدم میزدیم که اتردینو دیدم..

اومد جلو: سلام خانم اسایش..

من: بر خر مگس معر که لعنت... علیک..

اتردین: اوه لات شدید..

من:همینه که هست..امرتون؟

اتردین:هیچی از دور دیدمتون گفتم بیام عرض ادب کنم...

من:خب دیگه؟

اتردین:خداحافظ..

من:به سلامت..

وای این اینجا چیکار میکرد ولی خداییش شاد شدم که دیدمش..غم باد گرفته بودم این چهار روزو چه غلطی کنم..

ستاره:میشا این کی بود؟

من:یکی از همکارا که من ازش خیلی بدم میاد..

ستاره:اهان..

یکم دیگه موندیمو برگشتیم خونه...

از زبون میشا

دو روزی میشد که شمال بودیمو اتفاق خاصی نیوفتاده بود..تصمیم گرفتیم همه باهم باشیم بریم لب دریا..راه افتادیم..راه جوری بود که باید از جنگل رد میشدی بعد میرسیدی به دریا به خاطرهمین باید خیلی حواستو جمع میکردی..

وقتی رسیدیم یکم لب دریا نشستیم وخواستیم بریم قایق سوار شیم که من گفتم نمیام..

مامان:چرا دخترم بیا دیگه؟

من:نه مامان خودت میدونی من از قایق میترسم..

مامان:خب پس منم میمونم پیشت..

من:نه برید منم میرم خونه شماهم بعدا بیاین..

مامان:آخه...

بابا:نرگش جان ول کن نمیاد دیگه..برو دخترم..

من:پس فعلا..

بعدم راه افتادم..نمیدونم چرا بغض کرده بودم.اشکام روی صورتم سر میخورد..انقدر گریه کردم که وقتی به خودم
اومدم نمیدونستم کجام..فقط میدونستم تو جنگل گم شدم..

خاک توسرم کنن حالمن چه غلطی کنم؟یکم داد زدم وکمک خواستم ولی خبری نشد..دیگه ناامید نشستم زمین و
زانو هامو بغل کردم..

هوا تاریک شده بودصدای ها باعث میشد ترس من هر لحظه بیشتر بشه بدون این که بفهمم اشکام صورتمو خیس
کردن..بدون این که بفهمم صدام وبلند کردم تقاضای کمک کردم..بازم خبری نشد...صدای هق هقم کل جنگل
وپرکرد..از پشت درختا صدا اومد ترسیدمو خودمو جمع کردم...یکهو جلوی خودم اتردین ودیدم..

اتردین:میشا خودتی؟

انقدر ترسیده بودم که هیچی برام مهم نبود فقط میخواستم احساس امنیت کنم پاشدمو خودم وپرت کردم تو بغل
اتردین.اونم از خداخواسته منو به خودش فشار میدادومیگفت:اروم خانمی...نترس من پیشتم...اروم دیگه گریه کن
عزیزم..نترس...

از سرما میلرزدم که شویشرتشو در آورد انداخت روم بعدم دستشو انداخت زیر زانومو بلندم کرد منم که از ترس زبونم
بند اومده بود هیچی نمیگفتم..

اززبون اتردین

بهش نگاه کردم که دیدم خوابش برده اروم خم شدم گونه اشو بوسیدم اخ که چقدر دلم برای اون زمانا تنگ شده
بود..رفتم دم درویلاشون احتمالا خیلی نگرانش شدن زنگ زد.

یکم بعد در بازشدو پدر میشا اومد دم در که وقتی میشا رو بغلم دید نگاهم کرد که گفتم:سلام ببخشید خانم اسایش
توی جنگل گم شده بود پیداش کردم ادرس وگرفتم اوردمش اینجا..

پدر میشا:ممنون پسرم بفرمایید تو..

من:ممنون مزاحم نمیشم...

بعدم میشارو دادم بهش ورفتم...

وای دلم میخواست بشینم تاصبح نگاهش میکردم...

اززبون میشا

وقتی بیدار شدم سرم داشت از دردمیترکید.بابامو صدازدم که در باز شدوستاره اومد تو..

ستاره:جانم عزیزم...کجا بودی؟ما که از نگرانی مردیم..

من: کی منو آورد اینجا؟

ستاره: همون پسر چشم ابی خوشگله.. که گفتی همکاره ته..

تو جام سیخ شدم: الان کجاست؟

ستاره: بیچاره آوردت به بابات دادت و رفت..

من: اهان! ای سرم....

ستاره: جانم صبر کن برم برات یک قرص بیارم بخوری...

من: نه بیخی..

ستاره: باشه میخوای بریم پایین؟

من: اره.. بریم..

به کمک ستاره رفتیم پایین

مامانم باچشمای سرخ اومد سمتم: عزیز مادر کجا رفته بودی تو که منو دق دادی...

من: ببخشید..

محکم بغلم کرد و شروع کرد به گریه کردن..

من: مامان ترو خدا گریه نکن دلم ریش شد..

بابام: راست میگه دیگه دخترم.. دخترم بیا پیشم بشین پیش خودم..

بعدم پیش خودش برام جاباز کرد رفتم نشستم پیشش...

بابا: دخترم این پسر جوون ستاره میگفت همکاره ته اره؟

من: بله..

بابا: خب زشت شد اینجوری که فردا دعوتش کنیم بیاد اینجا ازش تشکر کنیم..

من: بیخی بابا وظیفه اش بوده...

بابام خندید و گفت: از دست تو دختر...

یکم بعد نشستیمو کم کم رفتیم خوابیدیم.....

از زبون میشا.

ساعت 10 بود که بیدار شدم... قرار بود امروز بریم جواهرده دوروزم اونجا بمونیم بعدبریم تهران..سریع رفتم صبحانه خوردم پریدم حاضرشدم و وسایلمو جمع کردم..هی باخودم کلنچار میرفتم که به اتردین زنگ بزنم تشکر کنم یانه..آخر سر بیخیالش شدم گفتم:چشمش کور دندش نر وظیفه اش بود چرا من غرورمو بشکنم بهش زنگ بزنم؟

پاشدیم باستاره رفتیم دریا..من عشق دریام روزی یک دفعه رو میرفتم لب دریا..تا وسطای دریا با ستاره رفتیم..یکم اونور ترم یک دختر جوون داشت میرفت جلو یکهو انگار زیر پاش خالی شد رفت تو اب..من یک جیغ کشیدم که دونفر اومدن دختره رو از اب آوردن بیرون من که داشتم سکه میکردم نمیتونستم کاری بکنم که اتردین اومد..چند بار با دستش قفسه سینه دختره رو فشار داد که دید ارفاقه نمیکنه باید بهش نفس مصنوعی میداد صورتشو برد جلو که من نمیدونم چرا اعصابم خورد شد چشمامو بستم که این صحنه رو نبینم بااین که میدونم باید این کارو میکرد ولی نمیتونستم ببینم اون لبایی که یک زمانی مال من بوده بخوره به لب دیگه ای..

صداش منو به خودش آورد:میشا بیا تو بهش نفس مصنوعی بده..

باگیچی بهش نگاه کردم که گفت:چرا اونجوری نگاه میکنی اخه من که....

بقیه حرفشو ادامه ندادومن رفتم جلو به دختره نفس مصنوعی دادم که بازم اتفاقی نیوفتاد..دیگه داشتم میترسیدم که یکهو یاد رمان توسکا که خونده بودم افتادم که ارشاویر دوتا محکم بامشت زدبه کدف توسکا..منم دوتا محکم زدم به کدف دختره که شروع کرد به سرفه افتادن و ابا بیرون میاومد..یک نفس عمیق کشیدم..خوشحال بودم خیلی ازیک طرفم سراین که اتردین به دختره نفس مصنوعی نداده بود بابا بچه ام با حیاست(ستاره ازم نیشگون گرفت

گفت:اییی دردم اومد مرض داری نیشگون میگیری..

اتردینو دیدم که خنده اش گرفته بود وبلند شد رفت..

ستاره:خفه شی ایسالله یکرعب به پسر مردم زل زده حالهم اینجوری صداشو میبره بالا..

من:واقعا؟

ستاره باحالت بامزه ای گفت:بله واقعا...

بعدم بلندشد وگفت:بریم..

من:تو برومن میام..

ستاره:پس حواست باشه دوباره گم نشی..

من:چشم..

و رفت..رفتم تو دریا...خسته که شدم خواستم برم که صدای اتردین اومد:ممیشا صبرکن..

اهمیت ندادم و رفتمدوباره صدام کرد:میشا باتوام میگم صبرکن..

برگشتم طرفش یک نگاه بهش کردم دوباره راه افتادم که بازوم به شدت درد گرفت یک اخ گفتمو برگشتم عقب که
چشمای سرخشو دیدم..

از لای دندوناش گفت:وقتی صدات میکنم صبرکن بین چی میگم...

من:خب امرتون؟

اتردین:صبر کن باهم بریم دوباره گم میشی..

من:برو بابا..

دوباره راه افتادم که دوباره همون بازوم دردگرفت:اروم چته دردم گرفت..

بدون توجه به من گفت

اتردین:راه بیافت..

من:اتردین ولم کن دستم دردگرفت..کبود شد بخدا..

دستمو ول کردو گفت:پس راه بی افت..

من:غولتشن..

ازکی بود بهش نگفته بودم... حال داد..خداییش دستم خیلی دردگرفته بود استین مانتومو دادم بالا که دیدم لعله کبود
شد اخه به پوست من پخ کنی کبود میشه..

داشتم میمالیدمش که دستشو آورد جلو اروم مالیدش گفت:شرمنده نمیخواستم کبود بشه..

من:حالا که شده..

بعدم راه خودمو رفتم

اتردین:فقط یک قدم دیگه برداری خودت میدونی...

کرمم گرفته بود اذیتش کنم راه خودمو ادامه دادم که دوباره بازوم درد گرفت..

من:خب خب باشه ول کن..

یکجور بد بهم نگاه کرد گفتم:هان چیه بیا بزن...

اتردین:بروو..

من: خب داشتم میرفتم که دیوونه..

با اتردین راه افتادیم و رسیدیم خونه..

یک پسر جوون اومد کنارم گفت: بیخشید خانم این گل واسه شماست..

من: برای من؟!

پسر: بله بفرما بید..

گرفتمش در پاکتشو خواستم باز کنم که دسدم اتردسن خم شده روم..

من: بفرما تو دم در بده..

اتردین: راحتم

من: رو رو برم من..

اتردین: از طرف کیه؟

من: دوست پسرم مشکلیه؟

اخماش رفت تو همو گفت: نه.. خب من میرم خداحافظ..

من: به سلامت..

اونم رفت در پاکتو باز کردم که دیدم وشته از طرف ستاره. تولدت مبارک..

من: خاک تو سر خرت کنن..

باخنده وارد خونه شدمو ستاره پرید روم..

ستاره: تولدت مبارک..

من: مرسی عزیزم..

خیلی حال داد که حال اتردینو گرفتم..

اززبون اتردین

||| دختره پرو وایساده تو روی من داره میگه دوست پسرم.. ای اون دوست پسر تو سر تخته بشورن.. انگار نه انگار که

یک زمانی زن من بوده...

روتخت نشستمو سرمو گرفتم تودستم... با صدای بلند داد زدم: خدایا!!!!!! اچه چرا چرا اینجوری میکنی؟ خدایا خب بزن منو بکش راحتم کن دیگه اچه چرا انقدر باید زجربکشم؟

با اعصابی داغون وسایلمو جمع کردم سوار ماشین شدمو راه افتادم... کجا نمیدونم.. فقط میخواستم برم.. برم جایی که اون نباشه.. هرچند هر جا که میرفتم بازم جاش تو قلبم بود...

از زبون میشا

داشتم کیکمو میبریدم که نوبت کادو ها رسید دستامو کوبیدم بهم وگفت:

من: خب رسیدیم سر بحث شیرین کادو ها...

بابا: شاد نباش دخترم همه اش خالیه..

بعدم خندیدم.. میدونستم داره شوخی میکنه.

کادو هارو باز کردم واسه ستاره یک عطر بود که من در به در دنبالش میگشتم...

بابا: 100 هزار تومن پول..

مامان: یک کفش خوشگله پاشنه ده سانتی که من ازش خیلی خوشم اومده بود بهش نشون داده بودم..

عمو وزنعمو هم 60 تومن..

بابا باخنده گفت: دخترم اگه میخوای بده من پولاتو نگه دارم...

من: نمیخوام زرنگی؟

بعدم کیک و بریدیم خوردیم..

یک ساعت بعدنمیدونم چرا یکهو دلم شور زد اهمیتی ندادمو به بابام گفتم: من: بابایی نهارو بیارید من گرسنه امه..

بابا: باشه یکم صبر کن ..

من: من میگم این روده داره به اون یکی پنالتی میزنه این میگه یکم صبر کن...

بابا: پدر سوخته تو چرا معده ات پرنمیشه؟ پشتت خرابه اس مگه؟ همین یک ساعت پیش کلی کیک خوردیم...

ستاره: نه عمو پشت معده اش دره اس از خرابه گذشته...

من: اصلا نخواستم..

بعدم صورتمو به حالت قهر یکور دیگه کردم...

بابا: پاشید بریم غذا روبیاریم تا این دختر من غش نکرد

من: نمیخوام..

بابا: پاشو باباجون.. پاشو بریم نهار بخوریم...

باهم پاشیدیم رفتیم غذا خوردیم وقرار شد بریم وسایلو جمع کنیم بریم خونه...

اززبون میشا

دو روزی میگذشت که از شمال برگشته بودیم ولی خبری از اتردین نبود حتما هنوز شماله یا اینکه حالش بده نیومده

من چه بدونم!!

باصدای گوشیم از خواب بیدار شدم حالا یکبار شیفت شب بودما... هرچی فحش بلد بودم به اونی که زنگ میزد

دادم.. جواب دادم..

من: بله؟

صدای میلاد بود ولی گرفته..

میلاد: سلام ابجی میشا..

من: سلام میلادی چرا صدات این شکلیه؟

میلاد: میشا هیچی نپرس فقط زود حاضر شو بیا بیرون باید بریم یک جایی.

من: داری نگرانم میکنی..

میلاد: میشا حاضر شو من میام دنبالت..

بعدم قطع کرد وا. این چرا همچینک کرد؟ ابا فکری داغون یک مانتوی توسی باشال مشکی وجین مشکی پوشیدم برای

مامان نوشتم "من دارم با دوستم میرم بیرون برمیگردم نگران نشید.. میشا"

میلاد میس انداخت منم بدو بدو رفتم بیرون.. سرکوجه ماشینش پارک بود. رفتم سوار شدم گفتم: چاکر داداش میلاد..

میلاد: سلام..

لباس مشکیش توجهمو جلب کرد بعدم چشمای قرمزش

من: میلاد واسه شقی اتفاقی افتاده؟

میلاذ: نه عزیزم..میفهمی فقط سؤال نپرس...

ساکت نشستم سر جام یکرعب بعد ماشینو جلوی یک خونهی ویلایی خوشگل پارک کرد...

میلاذ: پیاده شو..

مثل بچه ها راه افتادم دنبالش...صدای گریه از داخل میاومد..پس کسی فوت کرده بود ولی چه ربطی به ما داشت نمیدونم..

میلاذ درو باز کرد رفتم تو.یکی داشت میزد تو سرش یکی غش کرده بود داشتن بهش اب قند میدادن..داشتم اطراف و نگاه میکردم که نگاهم رو شومینه ثابت موند...نه نه نه امکان نداره.به سمت میلاذ برگشتم که چشماش پر بود از اشک گفتم: مم...می...میلاذ بگو...اینا دروغه...

میلاذ روشو ازم گرفت و من یک بار دیگه به شومینه نگاه کردم انمکان نداره این عکس عشق منه که دورش ربان مشکی خورده؟ نه باور نمیشه اون چشمای ابی برای همیشه بسته شده باشه... رو زانو هام افتادم زمین و شروع کردم با صدای بلند گریه کردن...باورش دنی نیست..اینا برای اتردین من دارن گریه میکنن..نه نه...دنیا دور سرم چرخید وهمه جا جلوی چشمام سیاه شد درست مثل بخت خودم!!

باسوزشی تودستم چشمامو باز کردم که شقی ودیدم که داره بالا سرم گریه میکنه..میلاذ داشت برام سرم میزد...همه چیز یادم اومدو دوباره گریه ام گرفت...

من: شقی دیدی من چقدر بدبختم؟ اتردین رفت من موندم و عشقش...

شقی: نگو میشا جان اینطوری نگو..

میلاذ: میشا یکم سعی کن بخوابی بیا این قرصو بخور بگیر خواب..

من: میشه یک قرص بدید که بخورم ودیگه بیدار نشم؟

میلاذ: میشا این چه حرفیه اینوبخور ببینم...

خوردم و میلاذ به شقی گفت که بره بیرون باهم رفتن..به شقی حسودیم یمشه اخه حداقل اون به عشقش رسید ولی من چی؟ پاشدم رفتم سمت کمدلباساش..(چه پرووه) باز که کردمش بوی عطرش خورد تو صورتمو حالمو بدتر کرد..لباساشو گرفتم تو بغلمو زار زدم. از ته دلم..یکی از عکسام تو کمدش بود برداشتمو نگاهش کردم..یک قرص کدوئین نظرمو جلب کرد برداشتمش چندتا ریختم تو دستم گفتم: عزیزم ما که اینجا بهم نرسیدیم شاید اون دنیا به هم رسیدیمو همه رو قورت دادم..خیلی زود اثر کرد کم کم چشمام داشت سنگین میشد که در باز شدو میلاذو شقی اومدن تو شقی یک جیغ زد و میلاذ اومد کنارم نشستو بادستش به صورتم زدو گفت: هی هی میشا چی خوردی دیوونه؟

شقی:میلاذ کدوئین خورده..بدو ببریمش دکتر شای....

ودیگه هیچیاز حرفاشونو نفهمیدم...

بیدار که شدم توی بیمارستان بودم..

من:چرا نجاتم دادین؟میذاشتید میردم من بدون اتردین نمیتونم ادامه بدم...

میلاذ:چرا میتونی پس چطور چندماه ولش کردی؟میتونی میشا تو میتونی..

هیچی نگفتمو اشک ریختم...

بعد از بیمارستان منو بردن خونه مامانم وقتی حال منو دید جیغ زد که شقی گفت که چیزی نیست و به پروپام نییچه...واقعا نمیدونستم بدون اون چیکار کنم...رفتم تو اتاق درو بستمو عکسشو گرفتم تو بغلم و گریه از سر دادم..

انقدر گریه کردم که از حال رفتم...

هر روز شقی و میلاذ بهم زنگ میزدن و حالمو میپرسیدم ولی هیچکس قلب من خبر نداشت...اهنگی که شده بود همدمم و زیاد کردم باهاش زمزمه کردم..

همه میگن که تو رفتی همه میگن که تو نیستی

همه میگن که دوباره دل تنگمو شکستی...دروغه...

چه جوری دلت می اومد منو اینجوری ببینی با ستاره ها چه نزدیک منو تو دوری ببینی

همه گفتن که تو رفتی ولی گفتم که

دروغه ...

همه میگن که عجیبه اگه منتظر بمونم

همه حرفاشون دروغه تا ابد

اینجا میمونم

بی تو و اسمت عزیزم...اینجا خیلی سوت و کوره

ولی خوب عیبی

نداره ..دل من خیلی صبوره...صبوره...
 همه میگن که تو رفتی همه میگن که تو
 نیستی
 همه میگن که دوباره دل تنگمو شکستی ...دروغه...
 چه جوری دلت می اومد
 منو اینجوری ببینی
 با ستاره ها چه نزدیک منو تو دوری ببینی
 همه گفتن که تو
 رفتی ولی گفتم که دروغه ...
 همه میگن که عجیبه اگه منتظر بمونم
 همه
 حرفاشون دروغه تا ابد اینجا میمونم
 بی تو و اسمت عزیزم...اینجا خیلی سوت و
 کوره
 ولی خوب عیبی نداره ..دل من خیلی صبوره...صبوره...
 همه میگن که تو
 نیستی همه میگن که تو مردی
 همه میگن که تنت رو به فرشته ها
 سپردی...دروغه...

خدا یا بعد از 4روز هنوز باورم نشده که اتردین مرده..اخه مگه امکان داره؟سریع لباس پوشیدم راه افتادم سمت بهشت
 زهرا..

با سرعت خیلی زیادی میروندم... بعد از نیم ساعت رسیدم.. رفتم سمت جایی که الان اتردین خونه اشه.. انگار به پاهام یک وزنه صد کیلویی اویزون کردن... نشستم بقل قبرش سرمو گذاشتم روی خاک و گفتم:

من: اتردین خیلی نامردی مگه نمیگفتی دوستم داری مگه نمیگفتی تنهام نمیداری؟ پس چرا رفتی تنهام گذاشتی؟ اتردین من بدون تو هیچم.. اتردین من تو رو میخوام...
هق هقم اوج گرفت.

- اتردین ای کاش بودی بهت میگفتم چقدر دوست دارم ای کاش بودی میگفتم پشیمونم ای کاش بودیوای کاش بودی و بهت میگفتم همه اش بهت فکر میکنم ای کاش بودی...
- خب حالا بگو....

اب دهنمو قورت دادم برگشتم پشتمو نگاه کردم... نه نه نه نه نه خداجونم نوکرتم اگه این خواب نباشه.. یعنی واقعا این اتردین منه که روبه روم وایساده... نه بابا تخیله..
اتردین: عزیزم خوبی..

بابا تخیل کدوم گوری بوده.. این خودشه. پریدم سمتش خودم و انداختم تو بغلش و گریه کردم.. با مشت بهش میکوبیدم میگفتم: کجا بودی لعنتی؟ کجا بودی که ببینی من تو این 4 روز چقدر عذاب کشیدم کجا بودی که من داشتم به خاطر خودکشی میکردم.. دستامو گرفت و روش بوسه زدو منو تو بغلش فشار داد..
اتردین: اروم خانمی.. اروم خوشگلم همه چیو برات تعریف می...

همه جا جلو چشمم سیاه شدو دیگه از حرفاش چیزی نفهمیدم...

بیدار که شدم اتردین بغلم نشسته بودو داشت نگاهم میکرد همه چیز یادم اومد سرمو چرخوندم اون سمت که اتردین گفت: خانمی ما باهمون قهره..
من: -----

اتردین: اگه جوابمو ندی میرم واقعا میمیرم...

من: چرا اتردین چرا؟

اتردین: چون باید این دوری میبود که تو به خودت بیایو دست از لج بازی برداری...

یک قطره اشک از چشمم اومد که بحثو عوض کرد: ان راستی تو داشتی یک چیزایی سرمزار بلغور میکردیا.. حالا دوباره بگو..

من: عمر..

باهم خندیدیم که پرستار اومد تو..

پرستار: چه خواهر برادر شادی..

اتردین چرخید سمت من گفت: ما خواهر برادریم؟

من: گمون نکنم..

بعد باهم خندیدیم که پرستار دید اتردین صاحب داره رفت بیرون..

اتردین چشمش شیطون شدو گفت: خداییش قیافه اش خوب بودا من برم پیشش تا نپزیده..

من: اتردین ساکت شو تا این پایه سرمو تو سرت خورد نکردم که کارت این سری یک سره بشه..

خندیدو یکم بعد مرخص شدیمو راه افتادیم....

من: اتردین پس اون کسی که میلاد میگفت دیده کی بوده؟

گفت: راستش اونروزی که برات گل آوردن تو بهم گفتمی دوست پسرتو من کفرم دراومد رفتم خونه وسایلمو جمع کردم

راه افتادم.. اگه یادت باشه بارون اومدش.. یک پسره جوون که خیس شده بودو دیدم سوارش کردم.. یکم جلوتر چاقو

دراورد گذاشت زیر گلوم پیاده ام کرد خودش گازید رفت..

خندیدو گفت: اومدیم ثواب کنیم کباب شدیم ولی یکم جلو تر تصادف کرد.. چراشو نمیدونم..

من: ابول دم خداگرم زده پس کله ی یارو گفته تو که دنده اتوماد بلدنیستی غلط میکنی میشینی پشت فرمون..

اتردین خندیدو گفتم: پس تو این مدت کجا بودی؟

اتردین: پیش میلاد.. حتی وقتی شنیدم خودکشی کردی میخواستم پیام پیشت ولی میلاد نداشت گفت که باید به

خودت بیای..

من: ای من میلادو ببینم بالنکه کفش می افتم دنبالش..

رسیدیم دم خونه منو پیاده کردو گفت: راستی.. شماره ی پدر گرام وبده..

من: واسه چی؟

اتردین: وقتی میخوان بیان خواستگاری یک زنگ میزنن بعد میان مگه نه؟

من: بزنی: 0912....

به روی خودم نیاوردم ولی در پوست خود سنگ بودم.. بعدم خداحافظی کردو رفت..

زنگ خونه رو زدم مامی درو باز کرد ومن پریدم تو خونه..مامان تو اشپزخونه داشت کار میکرد رفتم بغلش کردم
گفتم:سلام نرگس خانوم گل خودم...

مامان با تعجب برگشت نگاهم کرد بعد دستشو گذاشت رو پیشونیم وگفت:نه تب نداری..

خندیدم وگفتم:چیه؟چرا اینجوری میکنی؟

مامان:اخره وقتی داشتی میرفتی داشتی گریه میکردی ولی حالا..

من:ای بابا دنیا دو روزه اون دوروزشم روز به روزه..من برم لباسامو عوض کنم..

مامان:من که نفهمیدم تو چی گفتی ولی خب برو...

رفتم تو اتاق شماره ی میلاد وگرفتم بعد از سه تا بوق جواب داد ولی قبل از این که چیزی بگه دادزدم:میلاد!!!!!!د...

میلاد:ای ای گوشم..چه خبرته..

من:حیف اون دوست عزیزم که دادنش به تو...

میلاد:چی میگي؟هنوزکه ندادن فعلا رفتیم خواستگاری پس فردا عقد داریم...

من:خفه شو...بیشعوری دیگه اتردین پیش تو بوده ولی تو هیچی نگفتی؟تو که حال منو دیدی..

میلاد:اره دیدم ولی بایداین جدایی بینتون میبود تا به خودت میاومدی..

من:خیلی نامردی فقط همین...

بعدم گوشيو قطع کردم...هرچقدرم زنگ میزد جواب نمیدادم...

لباسامو عوض کردم رفتم پیش مامان ناهار بخورم..

من:اوه دمت گرم لازانیا درست کردی؟

مامان:اره بخور..

انگار اشتها هم برگشته بود شده بودم همون میشای سابق..یکهو یاد بیمارستان افتادم..خداروشکر شب کار بودم..تند تند

خوردم و رفتم تو اتاق بخوابم...

ساعت چند بود نمیدونم باصدای مامان از خواب بیدار شدم..

مامان:دخترم پاشو شام بخور دوساعت دیگه باید بری بیمارستانا..

من: بذار بخوابم سیرم.. این دوساعتو بذار بخوابم..

مامان: باشه..

دوباره اون دوساعتم گرفتم خوابیدم..

صدای گوشیم در اومد بیدار شدم سریع لباس پوشیدم و راه افتادم..

توراه همه ی اتفاقاتو برای اطلس تعریف کردم اونم که قیافه اش شبیه علامت تعجب شده بود باورش نمیشد..

بالاخره رسیدیم. سریع رفتم تو پایون لباس عوض کردم و رفتم تو اتاق رست بینم چه خبره.. همه داشتن حرف میزدن حواسشون به من نبود..

من: جمعتون جمعه گلتنون کمه که اونم اومد.. سلام..

از پشتم صدای بم مردونه اشو شنیدم: البته گل خر زهره...

ای این بشر رو داشت منم کم نیاوردم چرخیدم سمتش

من: بله ایشونم که خودشونو معرفی کردن.. البته نیازی نبود چون همه تو این جمع شمارو میشناسن...

یک ابروشو انداخت بالا و گفت: بله ضاهرا شما کم نمیارید..

من: از بچه گی بهم یاد دادن جلوی ادمایی که خیلی فکر میکنن خیارشور تشریف دادن کم نیارم..

واز کنارش رد شدم.. به من چه حقشه میخواست کل کل نکنه...

رفتم تو اتاق لاله که فردا عملش بود.

من: سلام لاله خانوم..

لاله: سلام خاله..

من: خوبی؟

لاله: نه میترسم..

من: از چی؟

لاله: از عمل..

من: الهی نمیخواه بترسی ترس نداره که.. بعدم الان شما باید استراحت کنی.. بگیر بخواب..

دختر خیلی حرف گوش کنی بود همون موقع چشماشو بست تا بخوابه... خودمم رفتم بیرون..شیفت شب واصلا دوست نداشتم چون خیلی کسل کننده بودو هیچکاری برای انجام دادن نداشتم..تا اخر ساعت کاری بیکار بودیم و اتردینو ندیدم..

من:اطلس بیابریم دیگه...

اطلس:توبرو من امروز میخوام برم کتابخونه کتاب بگیرم..

من:خب زودتر میگفتی دیگه..خداحافظ..

اطلس:خداحافظ عزیزم...

راه افتادم سمت خونه.از راه میانبر زدم رفتم که یک کوچه که دور تا دورشو درخت پوشونده بود رفتم فکرکنم سالی به دوازده ماه کسی ازاونجا رد نمیشد..

داشتم میرفتم که یکی دستمو از پشت کشید خواستم جیغ بزنم که جلوی دهنمو گرفت گفت:اروم اروم میشا منم اتردین..

بعدم دستشو از جلو دهنم برداشت..

من:هان چیه؟داشی خفه ام میکردی دیوونه..

اتردین:من دیوونه ام یا تو؟

من:تو.

اتردین:نه دیگه تویی که مثل سگا پاچهی ادمو میگیری..

من:خب پس مواظب پاچه ی شلوارت باشو نزدیک من نشو..

اتردین:میشا هیچ میفهمی چی داری میگی؟تو مگه نگفتی منو دوست داری پس چرا داری اینجوری میکنی؟

من:چه جوری؟

اتردین:چرا دیشب اونجوری حرف زدی؟منظورت چی بود؟

من:یکی گفتم یکی شنیدی..

اتردین:میشا داشتم باهات شوخی میکردم...

من:شوخی میکردی یا داشتی خودتو واسه دخترای اونجا شیرین میکردی؟به درک برو...

یکهومنو کشید سمت خودشو لبای دغشو گذاشت رو لبام..دوباره همون حس تو وجودم ریخت..

یکم بعد ازم جداشدو تو چشمام نگاه کردو گفت:میشا واقعا دیگه نمیدونم به چه زبونی باید بهت بگم دوست دارم...به همونی که میپرستی قسم میخورم که من به تنها زنی که فکر میکنم تویی...
 سرمو انداختم پایین وقتی به چشماش نگاه میکردم توشون غرق میشدم..
 من:خب من..خب من...
 سرمو آورد بالا وگفت:تو چی؟
 من:منم دوستدارم ولی حرص درمیاد اونا اونجوری بهت نگاه میکنن..
 اتردین:اونارو ولشون کن مهم اینه که من اونارو دوست ندارم...پس خانوم حسودیشون میشه اره؟
 من:هان؟کی من؟!عمر!..
 اتردین:اره جون خودت..بعدم شما چرا ازاینجا اومدی؟میدونی اینجا چقدر خطرناکه؟
 من:خب میانبر زدم..
 اتردین:بیا بریم...
 بعدم دستمو کشیدو سوار b.m.w کرد فکرکنم واسه باباش بود..
 من:راستی پس فردا میلادو شقی زن وشوهر میشن؟
 اتردین خندیدوگفت:بله برای بار دووم..
 من:اره..فقط ای کاش منم یک خبری از نفس وسامی داشتم..
 اتردین:بچه شون که به دنیا اومده فقط نفس نمیداره سامی ببینتش..
 من:اخه چرا؟
 اتردین:چون دوسته تو دیگه یک تخته اش کمه..
 من:ا؟که اینطور..بزن کنار..
 اتردین:ا میشا شوخی کردم دیوونه..
 من:گفتم بزن کنار..
 اتردین:از دست تو..
 من:اتردین نزنی کنار خودمو پرت میکنم پایین..

ناچار زد کنار من: خب حالا راه بی افت..

اتردین: میشا حالت خوبه خب من که داشتم میرفتم...

من: اره خوبم میخواستم نشون بدم کی تخته اش کمه من یا شما.. راه بیافت دیگه..

اتردین خندید و راه افتاد...

از زبون اتردین.

میشا رو پیاده کردم و خودم رفتم سمت خونه باید میرفتم رو مخ مامان....

خواستم اهنگو زیاد کنم که گوشیم زنگ خورد.. سامی بود

من: جانم سامی؟

سامی: اوه مهربون شدی.. سلام..

من: بیا به تونباید روی خوش نشون داد..

سامی: بی خیال اینا فقط خواستم بهت بگم که من ونفس و راستین این هفته میخوایم بیایم ایران..

من: چییییی؟! بول یعنی الان باهم اشتید؟

سامی: بله همه چیو براش توضیح دادم...

من: خب پس.. دیگه چه خطر؟

سامی: هیچی بابا..

من: ولی این راستین خیلی خوشگله به عموش رفته دیگه..

سامی: دکی نه به مامانش رفته نه باباش بعد به عموش رفته دیگه؟

من: اره.. خب برو مزاحمت نمیشم. بعد توهم الان باید بری دنبال ایال گرام..

سامی: برو بابا.. باشه خدا حافظ..

من: خدا حافظ..

گوشیو خاموش کردم و ماشینو بردم تو پارکینگ خونه.. رفتم تو خونه خبری نبود با صدای بلند گفتم: مامان نیستی؟

صدای غسل اومد. سلام دالی جون..

من: علیک سلام..

دستامو باز کردم پرید بغلم لپشو کشیدم گفتم: ببین شما مگه خونه ندارید یکسره اینجایید؟

دستشو زد کمرشوگفت: هان چیه خوله مالما بزرگمه..

من: نه خوشم میاد زبونت دراز شده فسقلی...

گذاشتمش زمین ورفتم لباسامو عوض کنم..

از زبون میشا..

منتظره اطلس نشسته بودم که قرار بود بیاد صدای گوشیم بلند شد. اتردین بود رفتم تو اتاقم..

من: جونم اقای؟

اتردین: ای قربون اون اقای گفتنت..

خندیدمو گفتم: چیه کاری داشتی زنگیدی؟

اتردین: مگه باید کاری داشته باشم که بزنگم؟ میخواستم صداتو بشنوم..

من: اووه بله...

صدای یک بچه از پشت گوشی اومد: دالی جونم؟

خندیدم گفتم: اوه مثل این که سرت شلوغه برو به عسل برس ببین چی میخواد داره اینجوری صدات میکنه..

اتردین: نه بابا صبر کن... بله عسل دایی؟

عسل: دالی قرار بود واسه من شکلات بگیری بده..

با کف دست زد به پیشونیش اینو از صداس فهمیدم. گفت

اتردین: اخ دیدی چی شد یادم رفت.. ببخشید..

یک جیغ بنفش کشید که من از اینجا گوشم کر شد: دالییییییییی..

بعدم شروع کرد گریه کردن..

اتردین: ببین من بعدا بهت زنگ میزنم من برم اینو بذارم رو سایلنت.. فعلا..

من: باشه خدا حافظ..

بعدم قطع کردم یکم بعد اطلسم پیداش شد از همون دم در اثر کشان اومد سمتم..

اطلس: وایییییی میسا بدو بگو چی شده...

من: مرسی منم خوبم.. اروم دیگه..

اطلس: مسخره ببریم بینم فضیه چند چنده..

خندیدمو گفتم: دو هیچ..

اطلس: ببریم دیگه..

رفتیم تو اتاق نشستیم قضیه رو براش تعریف کردم البته با سانسور چون دوستنداشتم از فردا تو محل کار به اتردین یکجور دیگه ای نگاه کنه.. داشتیم تعریف میکردم که یکهو دیدم سیخ نشست دستشو گذاشت رو دلش..

من: چیه چت شد؟

یکهو شروع کرد اژیر کشیدن: جیش... جیش... جیش... (باعرض معذرت این دوسته من بی حیاست)

خندیدمو یکی زدم پس کله اش گفتم: خفه شو خب گمشو برو دستشویی واسه من علام وضعیت میکنه..

پاشد دوید سمت دستشویی منم هرهر میخندیدم.. تا غروب کلی دیوونه بازی در آوردو خندیدیم.. ساعت 6 بود که رفت..

اززبون نفس

سامیار-نفس

از توی اتاق راستین داد زدم

من - بله؟

کلاه راستینو سرش کردم صداس همراه با زنگ گوشیم بلند شد همزمان دستاشم از پشت حلقه شد روی شکمو کمرم همونطور که خم شده بودم روی راستین خشک شدم زمزمه اش با صدای اهنگ گوشی تو هم پیچیده بود

سامیار - یه جانم بگی چیزی ازت کم نمیشه ها اصلا من نمیدونم با اینکه از دیروز همه چی رو فهمیدی چرا بازم ادمو اذیت میکنی؟

توی دلم گفتم چون کیف میده حرص میخوری اصلا حفته گوشی رو از دستش قاپیدمو گفتم

من - گرم شد سامیار انقدر بهم نجسب

گوشی رو جواب دادم سامیارم بدون توجه به حرفم حتی یه میلیمترم تکون نخورد

من - جانم مامان

صدای سامیار دراومد

سامیار-چطور به مامانت میگی جانم

دستمو گذاشتنم روی دهنش تا دیگه حرف نزنه از صداش که همراه با اعتراض بود خندمم گرفته بود کلا من نمیدونم
چرا از دیروز کرمم گرفته اینو اذیت کنم

مامان-سلام دخترم خوبی سامیاروراستین چطورن؟

من-سلام مامانی گلم خوبم اونا هم خوبن شما چطور؟بابا و مادر جون خوبن؟

مامان-اونا هم خوبن زنگ زدم ساعت پروازتون رو بپرسم

میخواستم جواب مامانو بدم که سامیار سرشو فرو کرد توی گردنم اینم میدونه من حساسم سریع گردنمو خم کردم که
سرش قفل شد توی گردنم راستینم با اون چشمش مات شده بود به ما

من-اوووووو مامان حالا کو تا یه هفته دیگه

سامیار همونطور توی گردنم زمزمه کرد

سامیار-واقعا کو تا یه هفته دیگه که من زنمو از عموش پس بگیرم جدی چرا عموت نمیزاره بیایی خونه ی من

نفساش که میخورد به گردنم زبونمو قفل کرده بود دهنه ی گوشه ی گوشه رو گرفتم روبه سامیار گفتم

من-سامی تو با راستین برید پایین من خودم میام

سرشو از توی گرنم کشید بیرونو جدی گفت

سامیار-نه منتظر میمونیم کارت تموم بشه باهم بریم

سرمو تکون دادمو دستمو از روی دهنه ی گوشه برداشتم

من-چی میگفتی مامان

مامان-وا نفس هواست کجاست پرسیدم ساعت پرواز

من-4صبح میرسیم نمیخواه بیایید فرودگاه

مامان-نه نه اصلا نمیشه خالتینا عموتینا عمه تینا همه میوان بیان مگه میشه نیاییم

من-مادر من میگم نمیخواه

مامان-دیگه چی همین مونده نیاییم لابد ما نیاییم خانواده شوهرت بیان حرف نباشه خدافظ راستینم ببوس

میشا:میشه اون کت توسیه که پیرهنش زرشکی رنگه بپوشی؟

اتردین:اتفاقا همونو پوشیدم...

میشا:خب پس کاری باری نداری؟

من:نه عزیزم خداحافظ..

میشا:خبابظ..

عطرمم زدم و سوئیچو برداشتم راه افتادم...

من:مامی من دارم میرما..

مامان:باشه الان منم اومدم...

قراربود مامانم بیاد چون به هر حال میلادم مثل پسر خودش میدونست ومنم به میشا نگفتم ولی به مامان گفتم اینن دختره که میریم دنبالش دوسته شقایقه ومنم میخوامش..مخو حال کن..

یکربع بعد رسیدیم به میشا میس انداختم اومد پایین داشت می اومد سمت ماشین که مامانو دید گرخید از قیافه اش میتونستم بفهمم..پیاده شدم گفتم:

من:سلام میشا خانوم..بفرمایید سوارشید که دیرشد..

میفهمیدم که میخواد کله امو بکنه سوار شدو بامامان یک سلام احوال پرسیه گرمی کردو راه افتادیم...

از زبون میشا

اخ اتردین من یکجا تنها گیرت بیارم یک حالی ازت بگیرم که نگو نپرس..خداروشکرمامانش زن خوبی بود.متاسفانه نه این که اقا زرنگ تشریف دارن عینک دودی زده بود منم نمیفهمیدم کجارو نگاه میکنه..منم عینک دودیمو دراوردم زدم به چشمم که باعث شد یک خنده ی ریز بکنه...

وقتی رسیدیم من که از استرس داشتم میمردم سریع رفتم بالا که شقیو دیدم کنار میلاد..اخ الهی قربونش برم چقدر ناز شده بود ناخوداگاه یک قطره اشک از چشمم چکید خودم همیشه از این گریه کردنا بدم میاومد ولی واقعا دست خودم نبود رفتم تو بغلش..و

شقی:میشا ترو خدا اینجوری نکن منم حالم بد میشه ها..

من:ای کلک تو زودتر ازهمه جیم زدیا..

شقی:اره دیگه..

میلادم اومد کنارمون

میلاد:سلام میشا خانوم..

یک نگاه خشمگین کردم که گفت:اروم بابا چه خبرته؟

من:خیلی روت زیاده ولی خداییش چه لواشکی شدیا..

شقی:چشما درویش به کسی نمیدمشا واسه خودمه واسه شما اونوره...

من:فعلا که نمیشه برم پیشش چون مامانش هست...

شقی:بیخی بابا..

میلادو شقی نشستن کنار هم وعاهد خطبه رو خونند..

اصلا حواسم نبود کی خطبه رو خوندن فقط وقتی شقی بله رو گفت سرمو بالا اوردم..همون حرف منو توی محضرشیراز زدو باعث شدمن واتردین به هم نگاه کنیم وبچندیم...

رفتم بالاسر شقی بهش تبریک گفتم و یک دستبند صلا سفید خوشگل که خریده بودمو بهش دادم..

من:اقا میلاد خوب افتادی تو خورش فسنجونا..یعنی شانس آوردی..

میلاد یک نگاه با عشق به شقی کردوگفت:قبول دارم

..

از زبون میشا

با صدای بابا به خودم اومدم:دخترم گفتم بیای اینجا بشینی چون کارت داشتم..دیگه تو الان یک دختر بزرگ شدی وباید خودت برای خودت وزندگیت تصمیم بگیری...

باهر تیکه از حرف بابا ضربان قلب من بیشتر میشد..

بابا:راستش امروز یک اقایی به اسم صابری زنگ زد وخواست که برای فردا بیاد خواستگاریه دختر یکی یدونه ی من.منم اجازه دادم یعنی اینکه فردا قراره خواستگار بیاد اگه خوشت اومد که هیچی اگه نیومد هم مثل خیلی های دیگه ردش میکنی...

کف دستام عرق کرده بود معنی این حالو نمیفهمیدم...بامن من گفتم:

من:بابا...راستش...نمیدونم چی بگم....

بابا:هیچی قرار نیست بگی.فقط شما واسه فردا ساعت 8حاضرو آماده باید باشید..

من: چشم..

بعدم پاشدم رفتم تو اتاق نمیدونم چرا این شکلی شدم من یک ادم خجالتی نبودم ولی نمیدونم چرا از بابام خجالت میکشم...

برای اتردین زد: اتردین خیلی میترسم.. استرس گرفتم شدید...

زد: "برای چی؟ چپی شده؟"

من: "قراره فردا بیاین خواستگاری من استرس گرفتم!!"

اتردین: "آخه استرس چرا؟"

من: "اگه مامانت از من خوشش نیاد چی؟ اگه بابات منو نخواد چی... اگه... اگه.."

اتردین: "میشا بس کن چقدر اگه اگه میکنی اولاً که من مطمئنم خانواده ام ازت خوششون میاد.. انقدر به من استرس نده.."

من: "باشه.. من میخوابم شب بخیر"

اتردین: "شب بخیر عزیزم.."

چقدر خوب بود که همه چی اروم بود.. نمیدونم باید از این آرامش خوشحال باشم یا نه این آرامش آرامشه قبل از طوفانه؟

انقدر باخودم کلنچار رفتم تا خوابم برد..

بیدار که شدم ساعت 3 بود باورم نمیشد من تا این موقع خوابیده باشم..

بلند شدم رفتم دست و صورتو شستم رفتم تو حمام..

یکم زیر دوش آب گرم موندمو حال کردم بعد اومدم بیرون.. موهامو باسشوار خشک کردم نشستم پای لب تا بم تا ساعت 6.. پاشدم دیگه حاضر بشم اول موهامو لخت کردم بعدش پایینشو با بابیلیس فر دادم.. یک لباس طلایی جذب خوشگل که یقه اش کرباتی بود و بایک جلیغه ی مشکی و جین مشکی پوشیدم موهامم ریختم دورم.. یک ارایش طلایی هم کردم که جیگری شدم واسه خودم.. لباسم جذب بود ولی نه از اون جذبایی که خیلی بد باشه بزنه تو ذوق وهمه ی سیستم بدن تو چشم باشه..

ساعت 8 بود که زنگ خونه صدا دادو من قلبم اومد تو جورابم..

اول اقای باموهای جوگندمی داخل شد که قیافه ی پرجذبه ای اشته. پشتش مادر اتردین اومد تو با من روبوسی کرد..

من:سلام خانم صبایی.

-سلام عروس گلم..ماشالله پسرم جواهر پیدا کرده..

وای که من داشتم اونجا از خنده پس میافتادم..بعد خواهر اتردین وشوهرش وعسل و در اخرهم که اقامون..

یک دسته گل گرفته بود دستش . اول از همه به تیپش نگاه کردم.خوب بود یک کت مشکی بابلوز سفید وکربات مشکی باریک...وای من مردم..

دست وگل و که اومد بده بهم اروم جوری که من بشنوم گفت:

اتردین:تیپت تو حلقم..خوشگل شدی..

منم به ارومی گفتم:بودم تو چشم نداشتی ببینی..

اروم خندیدو رفت روی یک مبل تکی نشست..وای که چقدر من از این قسمتادم میاد رفتم چایی تعارف کردم وپرداشتن.وحالا از همه در حرف میزدن الا خواستگاری مثلا واسه ما اینجا جمع شده بودنا

حرف دلمو بابای اتردین زد:خب اقای اسایش اگه اجازه بدید بذارید این دوتا جوون برن باهم حرف بزن بعد اگه به نتیجه ایی رسیدن ادامه بدیم..

باباهم موافقت کردو گفت:میشا دختر برید تو اتاق..

من:چشم..

بعدم پاشدم رفتم نمیدونم چرا هی قلبم تند تند میکوبید..

رفتم تو اتاق اتردین اومد تو دروبست من که خودمو به زور تا اون موقع نگه داشته بودم خودمو پرت کردم تو بغل اتردین و سرمو گذاشتم روسینه اش که شاید اینجوری اروم میشدم..

اتردین:اروم عزیزم ترسیدم..خب میشا ما الان درباره ی چی باید بحرفیم؟

من:درباره ای این که چه غذایی شما دوست دارید بپزم براتون هرشب؟یرقان با نون..یرقان با نوشابه؟

خندیدوگفت:اخ اروم چرا حالا انقدر عصبی؟

من:نمیدونم حالم بده..

تو بغلش فشارم دادوگفت:بیخی بابا..

نشستم رو تخت اونم نشست کنارم..

من:اتردین یعنی الان ما باید باهم چند ماه دیگه ازدواج کنیم؟

اتردین: چند ماه چیه تو همین هفته..

من: چی؟!؟

اتردین: توهمین هفته..

من: چرا انقدر زود؟

اتردین: چون من نمیتونم از زخم یک دقیقه دیگه دوربمونم..

من: امیدوارم بشه ولی فکر نکنم امکان پذیر باشه..

اتردین: چرا امکان پذیر.. حالا بیا فعلا بریم پایین..

باهم از اتاق اومدیم بیرون و..

مامان اتردین: به به هزاز الله واکبرچقدر بهم میان..

من که لبو شده بودم اتردینم ریز ریز میخندید..

بابای اتردین: خب دخترم نظر شما چیه؟

من: خب من... خب من..

بابا: دخترم خجالت نکش... جوابت مثبته یا منفی؟

من: راستش نمیدونم...

مامان اتردین: عروس گلم خب خجالت میکشه دیگه بعدم این گونه های گل انداخته اش داره میگه جوابش مثبته دیگه..

بعدم همه خندیدن و دست زدن. این اتردینم که فقط میخندید..

حالا بحث بحث مزخرفه مهریه شد و بالاخره 1000 سکه به توافق رسیدیم.. آخه من موندم برای چی مهریه تعیین میکنیم؟ والا..

حالا قرار شد پس فردا هم یک دفعه دیگه برای نشونو این چرت و پرتا بیان...

وقتی رفتن من باتنی خسته به تخت خوابم پناه بردم...

از زبون اتردین

باورم نمیشه که دیگه میشا مال خود خودم شد..یک ذوقی داشتم که نگو..عسل کنارم نشسته بودو من باموهاش ور میرفتم.برای سامیار فرستادم

"داداش ممنم به عشقم رسیدم از این به بعد دیگه مال خودم شده.."

زد"اوهههه بابا ایول.خوشحالم کردی.."

بعد از مدت‌ها یک خواب راحت کردم...

دو روز مثل برق و باد گذشت وما دوباره رفتیم خونه ی میشایینا..اینسری یک حلقه بردیم که ساده بودو روش فقط یک نگین بود ساده بود اما شیک..انقدر از این مراسما بدم میاد فقط میخواستم هرچی زودتر بامیشا بریم زیر یک سقف یک لبخند نشست گوشه ی لبم که میشا چون کنارم نشسته بود گفت:هی به چی لبخند میزنی؟
من:به این که ببرمت خونه وای چه شب رویایی میشه اون شب بعدم با شیطنت خندیدم که میشا گفت:بی حیا..بمیری اعصابمو خورد کردی..

اومد از کنارم پاشه که بابام گفت:کجا عروس گلم؟از دست شوهرت فرار میکنی؟

میشا:اخه پدر جون نمیدونید چیا میگه که میدونه من بدم میاد هی میگه..بابام خندیدو روبه من گفت:

بابا:هی پسر این عروس منو انقدر اذیت نکنا..

بعدم کنار خودش برایش جاباز کرد و گفت:بیا بشین اینجا عروس گلم ببینم بازم اذیتت میکنه..

میشا برگشت طرف منو گفت:سوز به دلت من رفتم پیش پدر جونم بشینم تو هم تو خماری بمون..

بالین حرفش همه خندیدیم و نشست کنار بابا..

یکم بعد دیگه قصد رفتن کردیم...

دیگه به اتردین وابسته شده بودم اگه یک روز باهاش حرف نمیزدم دیوونه میشدم..عروسی هم انداخته بودیم جمعه والان دوشنبه بود..عروسیو زود گرفتیم اونم چون که ایلارینا میخواستن دوشنبه برن لندن هم برای معالجه ی عسل هم کار علی اقا..

مامان بابای نفس هم دعوت کرده بودم وهمه چی آماده بودو قرار بود امروز نفس .سامی و راستین بیان..اخ گفتم راستین چقدر اون فسقلی رو دوست داشتم...

زنگیدم به شقی:جانم

من:سلام عزیزم..

شقی: سلام خوبی؟

من:اره..تو میای فرودگاه من که دارم میرم..

شقی:مگه میشه نیام..

من:خب میخواستم فقط همینو بپرسم...پس میبینمت دیگه فعلا بابای..

شقی:بابای...

و قطع کرد...دل تو دلم نبود.قرار بود اتردین بریم خونه ی اتردینینا برای بار اول..

صدتا لباس عوض کردم که برای شب ببینم چی بپوشم که اخر سرهم تصمیم گرفتم یک لباس خیلی ساده بپوشیم
یک لباس لیمویی رنگ پوشیدم که یقه شل بود پوشیدم بایک شلوار جین مشکی..بعداز کلی ارویرا(ارایش)کردن راه
افتادیم..وقتی رسیدیم بابا پارک کردو باهم رفتیم تو..مادر جون جلوی در وایساده بود.

رفتم احوال پرسى کردم و یکم ماچ بلبلى کردیم که گفتم:

من:مادر جون اتردین نیست؟

لبخند زدوگفت:چرا تو اتاقشه..

من:باشه من رفتم پیشش...

بابام از پشت باخنده گفت:تو اتاقشم نباید از دست تو ارامش داشته باشه؟

مادر جون به حمایت من در اومد وگفت:از خدایم باید باشه..

من:اقا نعمت گرفتی؟

بعدم دوییدم تو اتاق..

اروم دروباز کردم که دیدم رو تخت داز کشیده وساعدشو گذاشته رو چشماش.پاورچین پاورچین رفتم کنارش اروم
خوابیدم بغلش که دستشو دور کمرم حلقه کرد.

من:ا بیداری؟

اتردین:اره..

من:بیا بعد به ادم میگن تو اتاقشمنباید از دست تو راحت باشه؟والا

تو چشمم زل زده بود نمیدونم چرا هر وقت به چشماش نگاه میکردم یک حالی میشدم..اروم صورتشو آوردجلو زیر
کلمو بوسید بعد لاله ی گوشمو وبعدش گونه امو همینجوری داشت ادامه میدادکه گفتم:

من: اتردین نکن دیگه دیوونه شدی؟

اتردین: اره دیوونه شدم. میدونی چقدر توی این مدت که ازت دور بودم عذاب کشیدم؟ حالا بذار جبران کنم..

دلم بر اش سوخت انقدر این جمله رو پر تمنا گفت که دهنم بسته شد..

منو همچین به خودش فشار میداد که هر لحظه منتظر صدای شکستن استخوانام بودم صور تشو آورد جلو و لبامو با لذت بوسید. پاهامو دور کمرش حلقه کردم که دستاش رفت سمت دکمه های مانتوم سرع خودمو کشیدم کنار گفتم: چی کار میکنی؟

اتردین: میشا اذیت نکن بذار یکم...

وسط حرفش پریدمو گفتم: تمومش کن بسه دیگه..

بعدم با احم از اتاق زدم بیرون.. اعصابم از دستش خورد شده بود منم میخواستم ولی نه حالا. کم تر از یک هفته دیگه میتونیم ولی الان نه..

بازوم از پشت کشیده شد برگشتم طرفش با احم غلیظی بهش نگاه کردم گفت: ببخشید اصلا حواسم نبود دارم چیکار میکنم..

دستم از دستش بیرون کشیدمو گفتم: ولم کن..

دوبار دستمو تو دستش گرفت ولی محکم تر هر چقدر تلاش میکردم نمیتونستم از دستش در بیارم..

در حالی که اشک توچشمام جمع شده بود به سینه اش مشت میزدم میگفتم: ولم کن چیه میخوای عذابم بدی؟ فکر کردی فقط تو میخوای؟ نه منم میخوام ولی نه حالا. نه وقتی که یک هفته مونده به عروسیمون..

منو کشید تو اغوششو گفت: ببخشید گلم.. شرمنده ام بخدا..

من: نه اتردین ولم کن..

بعدم دستمو از دستش بیرون کشیدمو رفتم پیشه بقیه.. تا اخر شبم دیگه باهاش حرف نزدم..

ساعت 3 بود که داشتم حاضر میشدم برم فرودگاه.. گوشیم زنگ خورد اتردین بود برداشتم: بله؟

اتردین: میشا خانومی منو بخشیدی؟

من: نه..

اتردین: چیکار کنم ببخشید گفتم که..

من: اتردین بس کن...

اتردین: باشه پس فقط میام دنبالت قول میدم اصلا باهات حرف نزم حله؟

من: باشه..

وقطع کردم.. تو دلم ازش دیگه دلخور نبودم همین که پشیمون بود کافی بود ولی حداقل یکم باید اذیتش میکردم وگرنه او موراتم نمیگذشت..

یکربع بعد اتردین اومد دنبالم ومن سوار شدم وراه افتادیم..

سکوت خیلی بدی بود دلم نمیامد اذیتش کنم به خاطر همین سرمو گذاشتم رو شونه اش که با تعجب بهم نگاه کرد..

من: هان؟ چیه؟ همیشه به شوهرم تکیه بدم؟

اتردین لبخندی زد وگفت: نه خانومم راحت باش...

اززبون نفس

مهماندار - مسافرین محترم لطفا از در های خروجی خارج شوید امیدوارم پرواز خوبی رو تجربه کرده باشید با ارزی دیدار مجدد شما مدیریت

کمر بندمو باز کردم و اروم از صندلی بلند شدم و با سامیار از هواپیما خارج شدیم و رفتیم سمت گمرگ تا چمدونارو تحویل بگیریم

من - من نمیدونم چرا گمرگ اینجارو خیلی سخت میگیرن

بعدم خم شدم تا راستینو که تو کریر خوابیده بود بغل کنم الهی پسرمان داشت تو خواب شیر میخورد که سامی گفت

سامی - خانومم بزار بچه بخوابه دیگه الان بیدارش میکنی بد خواب میشه

من - نه اصلا کمرش تو این کریر درد میگیره کمر بندش که میبندیم کلافه میشه گشنه اشم هست

سامی - ای خدا به داد من برس که باید دو تا بچه همزمان بزرگ کنم

داشتیم با سامیار کل کل میکردیم که گفتن اضافه بار میخورید منو میگی نزدیک بود قاطی کنم هر دفعه که میرفتیم یکی از این کشورا باید خدادتومن اضافه بار میدادیم ای بمونه تو گلو تون مثلا چه ایرادی داره یکی زیاد خرید کنه یا سوقاتی بیاره حدود یه ساعت دو ساعت توی گمرگ معطل شدیم دیگه داشت خوابم میبرد که کارامون تموم شد داشتیم همش پپر پپر میکردم مامانینا و مامان سمیارو میشا با شقایقو پیدا کنم با هیجان رو به سامیار گفتم

من - اوناهاشن اوناهاشن

تند تند دست تکون دادم که مامانینا دیدنم سامیار با اون دستش که ازاد بود کمرمو گرفتو با صدایی که توش رگه های خنده بود گفت

سامیار- عزیزم انقدر تکون نخور همه دارن نگامون میکنن

تخس گفتم

من- خب نگا کنن انقدر نگا کنن چشمشون دربیاد

روبه مامان که زوم شده بود رومونو از همین فاصله میتونستم تشخیص بدم که الان بغضش میشکنه با اشاره کریر راستینو نشون دادم سامیار که دیده بود گفت

سامیار- بچه خوابه نفس

من- نگاه کن توی این شلوغی هم بیدار نمیشه

سامیار حواست چیزی بگه که روی پنجه پا بلند شدم زود لپشو بوسیدم

من- جون من دودقیقه واستا

بدون اینکه چیزی بگه واستاد خم شدم روی کریر لپ راستینو ناز کردم الان دیگه باید بیدار میشد از کی بود خوابیده بود

من- راستینی عزیزم راستین مامان

اروم چشماشو باز کرد روی دستشو اروم بوس کردم از توی کریر درش اوردم برگشتم سمت چشمای مشتاق مامانینا دست راستین براشون تکون دادم راستین توی بغل من بود دست سامیار دورم حلقه شده بود لبخند روی لبامون نشون دهنده ی یه خانواده ی خوشبخت سه نفره بود چشم چشم کردم ستار رو پیدا کنم چشمم روی یه دختر 20 بیستو یک ساله ثابت موند که زوم شده بود روی راستین سرمو بردم نزدیک گوش سامیار

من- سامی ستاره همون مانتو خاکستری است؟

سامی یه لبخند روبه ستاره زدو گفت

سامی-اره خودشه

هرچی نزدیک تر میرفتیم بیشتر استرس میگرفتم

من- سامی من نصف فامیلای تورو نمیشناسم

سامی- خب منم نمیشناسم

من-هی به مامان گفتم نیابید فرودگاه ببین چجوری کل خاندانو آورده فرودگاه نصف فرودگاهو پر کردن
سامی هیچی نگفتو فقط سرشو تکون دادو خندید

من-میگم یه وقت مامانت ناراحت نشه که من به جای اینکه بچه رو اول به اون بدم میخوام بدم به ستاره
خندش شدید شد

من-||||| سامی اذیت نکن دیگه به خدا از بست توی این سریاله ساواش هست مادرشوهره روی نوه اش حساسه منم
میترسم مامانت اینجوری باشه

سامیار فشار دستشو روی کمرم بیشتر کرد وقتی از پشتشیشه رد شدیم اینور همچین مامانیناو خاله اومدن سمتمون
یه لحظه ترسیدم

من-اوه اوه سامیار حمله شد بهمون برگردیم

سامی سرشو گرفته بود پایینو میخندید

من-هی من هیچی نمیگم هی من هیچی نمیگم انقدر نخند دیگه

بر خلاف انتظارم که الان مامان منو میگیره توی بغلش ابلمبو میکنه مامان سامیارو بغل کرد که لرزش شونه های
سامیار بر اثر خنده بیشتر شد

سامیار-سلام مادر جون

مامان-سلام پسر

من- مامان دخترت اینجاست بابا افسردگی گرفتم یکی منو بغل کنه

میشا سرشو گذاشته بود روی شونه ی اتردینو شونه هاش میلرزید فکر کنم قیافم خیلی پکرو وارفته شده بود اینا
اینجوری شدن

بابا-بیا بغل خودم دختر بابا

درحالی که میرفتم توی بغل بابا گفتم

من-بفرما اونموقع هی میگن دخترا بابایی ان مادرا جبهه میگیرن راسته دیگه مادر تا داماد میگیره اصلا یادش میره
دختر داره صد رحمت به بابای خودم

دیگه حس کردم راستین دار توی بغلم له میشه اروم از تو بغل بابا دراومدم و روبه جمع گفتم

من-بچم عمه اشو میخواد هی به من میگه پس عمه ستاره ی من کو؟

مادرجون که توی بغل سامیار بود سامیار یه چیزی درگوشش گفت که خندیدو اومد سمت من ستاره هم از سمت دیگه دعا میکردم یه وقت ناراحت نشده باشه بچه رو میخوام بدم به ستاره ستاره روبه روم واستادو گفت

ستاره-سلام زن داداش

با یه لحن خنده داری گفت که خندم گرفت منم با همون لحن گفتم

من-سلام خواهر شوهر

مادرجون اومد سمتمون یکم خم شد روی راستینو گفت

مادرجون-هزار ماشالا مثل ماه میمونه ستاره رنگ چشماش باهات مو نمیزنه

ستاره راستیو بقل گرفت مادرجونم منو

منسلام مادرجون

مادرجون-سلام به روی ماهت مبارکت باشه

من-ممنون

از توی بغلم دراومدو یه گردنبند تک نگین باریکو ناز از گردش دراوردو دستمو گرفت انداخت توی دستمو مچمو بست

مادرجون-به خانواده ی مهرانا خوش اومدی

یه لبخند بهش زدم که چال گونه هام پیدا شد

من-مرسی مادرجون

مادرجون-قابل نداره خوشحال میشم مامان ژاله صدام کنی

من-حتما

با بقیه هم روبوسی کردیم تا رسیدیم به میشاو اتردینو میلادو شقایق

من-به به زوج خوشبخت

سامیار-بالاخره تلمسم شما هم شکست

اتردین-خبر نداری شاخ قول شکستم

میشا-وظیفتم بود

من-شما چیکار میکنی شقایق خانوم متاهل بودن کیف میده

شقایق-ای بدک نیست

میلاذ-که بدک نیست کی بود میگفت بیا خاستگاری وگر نه با پرهام ازدواج میکنم

همگی خندیدیم

من-بچم کو؟

سامیار-راستین بغل مامانته

اتردین-خدمونیم این راستین خیلی شبیه منه

سامیار-باز گفت باز گفت من نمیدونم چیه راستین شبیه توآ هی میگی

میشا-هیچیش

من-بفرما زنتم میگه هیچیش

اتردین-دارم برات میشا خانوم

میشا-چیو داری؟

اتردین-هیچیو بابا چرا گارد میگیری

یکم گفتیمو خندیدمو از فرودگا دراومدیم و هرکی سی خودش مامان ژاله و مامان دیدنی بودن

مامان ژاله-نفس جان بیایید بریم خونه ما

مامان-نه ژاله جون من خونه رو آماده کردم

سامیارو من همزمان گفتیم

من-مامان میریم خونه مامان ژاله

سامیار-مامان جون میریم خونه نفس اینا

راستین توی بغل ستاره خوابیده بودش رفتم از بغل ستار بگیرمش گه دیدم بدجور غرق خوابه دلم سوخت

من-مامان راستین بغل ستاره خوابیده میریم خونه مامان ژاله فردا میاییم خونه شما تا خونه سامیار آماده بشه

مامان یکم پکر شد ولی چیزی نگفت موقع خدافظی در گوشش گفتم

من-مامان من الهی قربونت برم ناراحت نشی یه وقتا بزار از همین شب اولی رگ خواب مادر شوشو دستم بیاد

خندیدو گفت

مامان-برو دختر برو به سلامت ناراحت نمیشم

اززبون نفس

اه چرا بالا نمیاد رومو از اینه گرفتمو چرخیدم سمت سامی که با بالا تنه ی برهنه خم شده بود روی تخت تا پیراهنشو برداره

من-سامی

سرشو چرخوند سمتم

سامی-جانم

من-بیا زیپ لباسمو بکش بالا دستم نمیره

بدون اینکه لباسشو برداره اومد سمت

سامی-بچرخ عزیزم

چرخیدمو موهامو از پشت جم کردم و اوردم سمت راست شونه ام

من-راستین هنوز خوابه؟

زیپو کشیدو بالا و سرشو خم کرد چونه اشو گذاشت سمت چپ شونه ام یه نفس عمیق کشیدو بدون توجه به سوالم گفت

سامیار-اخرم اسم عطر تو بهم نگفتی

بدون نگرانی از اینکه موهام خراب میشه خندیدمو سرمو بردم عقبو چسبوندم به سینه اش یه دستم گذاشتم روی گونه اش که دستمو گرفتو گذاشت رو لباش

من-دیر شد عشقم آماده شو که دیر برسیم میشاو اتردین پدرمونو درمیارن

سرشونه امو بوسیدو رفت سمت پیراهنشو از روی تخت برداشتش تا بیوشدش یه بار دیگه خودمو توی اینه چک کردم ارایشگاهی که با ستاره رفته بودیم کارش حرف نداشت چشممو دودی مشکی و ترکیب خیلی کمی از بنفش کار کرده بودو با ریملی که روی مژه هام زده بود نمای چشممو دوبرابر کرده بود با رژ لب بنفش هم رنگ لباسم رژ گونه امم به خواست خودم خیلی نامحسوس به رنگ اطلسی کار کرده بود موهامم که یه روز قبل اومدنمون به ایران توی فرانسه مشکی کرده بودم فر کرده بودو فرق کج شلوغ جمعو باز درست کرده بود اونور فرق کج هم سه تا نگین از جنس

نگینایی که روی بالا تنه ی لباسم کار شده بود زده بود خودم که خیلی راضی بودم لباسم حریر بنفش دکلمه بود که از جلو به چا تا یکم بالای زانو میخورد که وقتی را میرفتم باز میشدو مدل جلو کوتاه پشت بلند میشد یکم عطر دیگه به پشت گوشمو مچ دستام با زیر گلوم زدمو رفتم سمت سامی که با گره کراواتش ور میرفت

من-بده من برات ببندم

کرواتو از گرفتمو یقه لباسشو گرفتمو یکم کشیدم پایین تا راحت تر گره بزوم کارم که تموم شد با لذت به بار دیگه براندازش کردم کتوشلوار اندامی مشکی که فیت فیت تنش بود با کروات هم رنگشو پیراهن بنفش یقه کتشو درست کردم گفتم

من-بریم دیگه دیر شد

کمک کرد مانتوی بلندمو که بلندیش تا روی مچ پام بودو بیوشم بعدش دستشو حلقه کرد دور کمرو باهم از در رفتیم بیرون و رفتیم سمت اتاق راستین

خم شدم روی تختش

من-سامی بچم طفلکی تازه به ربع خوابیده بدخواب میشه الان بیدارش کنیم اروم بلندش کن اون کریم نمیخواد ببریم کمرش درد میگیره

سامی- اچه عزیز من کریرو نبریم پس چیکار کنیم میخوای همش بغلت بگیریش

من-باشه میبریم ولی الان اروم بلندش کن بیدار نشه حداقل تا برسیم تو ماشین خوب بخوابه بدخواب نشه

سامی-باشه

اروم راستینو که به سرهمی سفید تنش کرده بودمو بلند کردو داد دست من جلوی در مامان ژاله با ستاره منتظر بود

مامان ژاله-ماشالا ماشالا زری(مستخدم) برو براشون اسفند دود کن بچه هامو چشم میزن

من-این حرفا چیه مامان ژاله

مامان ژاله-نه دخترم تو نمیدونی همچین که از پله ها سه تایی اومدید پایین چشمام میخکوب شد روتون

ستاره-وای مامان دیر شد

سامیار-اره اره بریم

تا برسیم توی راه راستین خوابید داشتیم فکر میکردم بیچاره میشا چه استرسی الان داره دیروز که مامانینا درمورد جشن خودمو سامی پرسیدن گفتیم تا خونه ی سامی که قبل اینکه بیاییم داده بودیم دست دکوراتور آماده بشه و سامیارم توی بیمارستانی که بابا قبلا توش کار میکرد جا بیوفته و داداش سامی از خارج برگرده به 6 ماهی طول

میکشه تا اونموقع صبر میکنیم من که میگفتم اصلا جشن نمیخواییم ولی با اخمو تخم سامیارو حرفای مامانو ماما ژاله که میگفتن ارزو داریم و فلان کلا قضیه منتفی شد و گفتیم جشنو یکم دیر تر میگیریم از ماشین که پیاده شدیم مامان ژاله گفت

مامان ژاله-نفس جون راستینو بده من نگه میدارم

من-زحمتتون میشه خودم نگهش میدارم

مامان ژاله-چه زحمتی عزیزم ستاره هم هست

سامیار- پس مامان شما برید پیش مامانینای نفس که تنها هم نباشید

مامان ژاله-باشه پسر ماما راحت باشید

مادرشوهر خوب داشتنم نعمته ها انقدر میگن بچه داری سخته والا من که هیچی نفهمیدم از بست مامان ژاله هوامو داشت

من-پس راستین فعلا بغل ما باشه رفتیم تو میدمش به شما

مامان ژاله-باشه

راستینو دادم دست سامی بچم توی بغل سامی گم میشد خودمم دستمو حلقه کردم دور بازوشو با مامانینا رفتیم تو از زبون میشا

تو ماشین نشسته بودیم و داشتیم میرفتیم سمت سالن. اتردینم بدتر از من عشق سرعت ب سرعت میرفت من خریف بودم..

من:اخ کمرم..

اتردین دستمو گرفت تو دستش وگفت:چی شده عزیزم؟

خندیدمو گفتم:این عکاسه از بس گفت اینوری کن اونوری کن کمرم درد گرفته نمیتونم راست راه برم..

اتردینم خندیدوگفت:باید مدارا کنی دیگه... تازه فردا برات کاجی میان حالت خوب میشه...وای امشب چه شبیست...

به پرویی این بشر خنده ام گرفته از یک طرفم قرمز شده ام ولی کم نیاوردم گفتم:چشما درویش هیزز..اصلا تو امشب حالت خوب نیست من میرم خونه بابام..

اتردین خندیدوگفت:اهکی..حتما..

من:خدا امشب وبخیر بگذرونه..

بالاخره رسیدیم به سالن اتردین اومد درو برام باز کردو پیاده شدم واقعا عالی شده بود یک کت وشلوار مشکی که قشنگ هیکلشو نشون میداد بالباس سرمه ای وکروات ابی سرمه ای..

دستشو گرفتم و باهم رفتیم تو سالن..انگار داشتم رو ابرا راه میرفتم خیلی حال عجیبی بود تو چشمای اتردین عشق و میشد از دوکیلومتری هم دید تو دلم صدبار خدارو شکر کردم که خدا اتردینو بهم داد..هیچوقت باکسی دوست نشدم چون با خودمو خدا عهد بستم که من باهیچکسی دوست نشمو خدا بهم نیمه ی گم شده امو بده..(بچه ها این حس خودم تو واقعیته نگید از روی هما نوشی بخدا این حس خودمه ربطی هم به هما نداره..)

وارد سالن که شدم اول از همه نگاهم به روی عسل موند که داشت جلو پامون گل میریخت خیلی نمک شده بود خیلی..

اتردین دم گوشم گفت:حال کن کلا خوشتیپی تو خونمونه..

خنده ام گرفت..باسر دنبال سامی و نفس ومیلاد وشقی گشتم..

اتردین:خانم گشتم نبود نگرد نیست..

خندیدم وگفتم:اتردین دو مین حرف نزن من این نفس وشقی وپیدا کنم...

بالاخره پیداشون کردم وای که هر دو تاشون جیگر شده بودن خوش به حال سامی ومیلاد..

نفس و سامی و شقی ومیلاد اومدن سمتمون...

نفس:هیییی میشا چه ناز شدی من که دخترم دلم برات ضعف رفت..

اتردین:وای نفس پس ببین من چی کشیدم..

نفس:اخییی..

من:نفس خفه شو این همین جوری نزده میرقصه...

میلاد:از خداتم باشه دوستم اومده خواستگاریت..

من:جان فشان زیاد داشتم..

سامی:اوهههه بله..

اتردین دم گوشم گفت:من امشب میدونم وتو..

من:اتردین ببند در خواب پنبه دانه..

شقی تو چشماش اشک حلقه بست..

من: ااا شقایق؟ گریه چرا؟

با این حرفم همه به شقی نگاه کردن..

دسته اتردین وول کردم رفتم شقی وبغل کردم.

من: شقایق گریه نکن تو الان باید باید شاد باشی...

شقایق: میشا دلم برات تنگ میشه..

من: ااخه من مگه دارم میرم بمیرم بخدا قول میدم پیام روت خیمه بزوم. گریه نکن دیگه..

شقایق: میشااا.

من: خب بابا تسلیم.. گریه نکن..

رو به میلاد گفتم: داداشی مواظب ایم ابجی من باشا خیلی دلش نازکه..

میلاد یک نگاه با عشق بهش کردو گفت: میدونم باشه..

نفس: خب دیگه اول برید برقصید..

من: اخ جون بریم..

دست اتردینو کشیدم رفتیم وسط..

از همون بچه گی من عشق رقص بودم..

دم ارکس گرم یک حالی بهمون دادو اهنگ چشم تو رو می بینم از شهاب رمضان گذاشت

بدعات کردی چشمامو از اون وقتی که اینجایی

تو با آرامش چشمت با این لبخنده رویایی .

همه حرفها همه شعرها بی تو تصویری از دردن

چشات معیاربرو تو قلبم عوض کردن .

کسی مثله منه عاشق به احساسه تو مومن نیست

میخواوم افسانه شم باتو میدونم غیر ممکن نیست

تورواز وقتی که دیدم چشمامو روهمه بستم .

همه عالم میدونن که به چشمهای تو وابستم

دیگه قلبم با آهنگه نفس های تو مانوسه
 تو که میخندی انگاری منو خوشبختی میبوسه
 بد عادت کردی چشملمو ته این قسه پیدا نیست
 تو انقدر خوبی که جز تو به چشمم هیچی زیبا نیست .

واسه تو من کمم آره

تو حقت بیشتر از اینهاست

ولی زیبای مهتاب توی نگاه شب پیدااست

آره تو از چشمام خوندی چقدر از دلهره خستم

اگه آرامشی دارم اونو مدیونه تو هستم

دیگه قلبم با آهنگه نفس های تو مانوسه

تو که میخندی انگاری منو خوشبختی میبوسه

بد عادت کردی چشمامو ته این قصه پیدا نیست

تو انقدر خوبی که جز تو به چشمم هیچی زیبا نیست

وقتی که اهنگ تموم شد اتردین یک نگاه بهم کرد و سرشو آورد جلو لبامو بوسید وهمه دست زدن...اخ که چه حالی
 داد خداییش تانگو رقصیدن با عشقت یک عالمی داره..

باهم رفتیم نشستیم

من:خیلی نامردی اتردین..

اتردین متعجب پرسید:چرا؟!!!

من:چون چ چسبیده به را..خجالت کشیدم جلوی این همه ادم منو بوسدی....

سرمو انداختم زیر..

اتردین:اخ همین خجالتاته که منو دیوونه کرده و..

همون موقع ستاره اومد گفت:به به عروس خانوم..

من:سلام خوبی عزیزم..

ستاره: شما بهتری.. صداشو آورد پایین گفت: چه حالی کردی اتردین بوسیدت اره؟

من: خفه شو داشتم از خجالت اب میشدم..

ستاره: از بس خری..

من: ستاره ای کاش داداش سهیلیم اینجا بود پایه رقص همه ی فامیل اون بود..

دوباره اشک تو چشمام حلقه بست..

ستاره با بغض گفت: اا گریه نکنیا. مطمئن باش سهیل الان اینجاست..

برگشتم سمت اتردین که دیدم ارمیتا دخترعموم که باسهیل وستاره اسمشو گذاشته بودیم مارمولک خوناشام داره

با اتردین حرف میزنه..

من: اه این مارمولک خوناشام اومده چسبیده به این اتردین...

ستاره: برو شوهر تو صاحبی کن من رفتم..

رفتم دست اتردینو گرفتم رو به ارمیتا گفتم: سلام ارمیتا جان. خوبی؟

ارمیتا: ممنون عزیزم..

اتردین: میشا جان ارمیتا خونم اومدن با شما حرف بزنین دیدن داری با ستاره حرف میزنی داشن بامن حرف میزدن..

باحرص گفتم: بله..

اتردین ریز ریز خندید که یکدونه باپام زدم رو پاش که یک اخ کوچولو گفت..

ارمیتا اومد سمتم وگفت: مبارک باشه عزیزم.. خدایییش چه شوهر مودب و فهمیده ای داری..

بعد زیر لب گفت: بیچاره حیف شد..

اخ من امپر چسبوندم.. اونم رفت ومن داشتم حرص میخوردم..

اتردین: اروم میشا جان حالا نترکی..

من: اتردین میگیرم لهت میکنما..

اتردین: چرا؟!؟!!

باحرص گفتم: خب چه معنی داره تو انقدر خوشگلی همه بهت گیرمیدن؟ اخه مردم باید انقدر خوشگل باشه..

خندید وگفت: خیلی ممنون.. دیوار کوتاه تر از من گیرنیاوردی اینجوری به من گیر دادی؟

من:نه...

بعد باهم خندیدم..

میلاذ:به چی میخندید...

من:به توجه؟صحبت زن وشوهری بود..

میلاذ:اهان..باشه..

من:چیکار داری حالا؟

میلاذ:هیچی..

اتردین:خب پس به سلامت..

ما داشتیم با زنون اختلات میکردیم...

میلاذ:ایششش..

خندیدمو گفتم:میبینم این ایشش شقی هم رو تو تاثیر گذاشته..

میلاذ:اره..

وبا اتردین شروع کرد حرف زدن..

به جمع نگاه کردم که صورت قرمز نفس نظرمو جلب کرد..خنده ام گرفت..یک نگاه به سامی کردم که مارمولک

خوناشام داشت باهاش حرف میزدو عشوه خرکی میاومد..

من:اتردین من برم یکی از انفجار نجات بدم الان میام..

اتردین:باشه عزیزم برو..

رفتم سمت سامی گفتم:سامیار جان؟

با تعجب بهم نگاه کرد اخه من همیشه پسوندام با فحش همراه بود برای این سامی بدبخت..

سامی:بله؟!!

من:یک لحظه بیا..

اومد سمتم دستشو گرفتم بردمش سمت نفس دستشو گذاشتم تو دست سامی گفتم:زنت ایشونن نه ارمیتا..

نفس:نه این سامی هوس کرده دوباره یکدور بیاد فرانسه...

سامی خندید و گفت: نه بخدا داشتم دنبال راه فرار میگشتم این ارمیتا خیلی اویزونه..

من: اویزون واسه یک لحظه اشه..

بعدم رفتم پیش اتردین..

ساعت نزدیکای 12 بود که تازه داشتن غذا میدادن.. شام به صورت سلف سرو میشد چندین نوع غذا هم بود.. بیرون سالن حالت یک باغ بود که کسایی هم سن بابا و پدر جون میتونستم بشینن اونجا یک طرفشم کل خوراکی و قلیون بود..

شام مارو توی یک کشتی چوبی که بیرون محوطه بود میدادن.. پشت یک میز که خیلی رویایی چیده شده بود.. واقعا دم اتردین با این سلیقه اش جیز..

کنار هم نشستیم غذا بخوریم.. بهترین غذای عمرم و خوردم.

ساعت 1 بود که همه قصد رفتن کردن..

به قول اتردین مراسم غذا داری شروع شد.. مامانینا که گریه میکردن بابام هم اشک تو چشماش حلقه زده بود ولی با شوخی میگفت..

بابا: ای بابا دختر میمونه میترشه گریه میکنید میره گریه میکنید بسه دیگه..

رفتم مامانمو بغل کردم گفتم: مامانی الهی قربونت برم گریه نکن دیگه منم داره اشکم در میاد بخدا..

مامان: چه زود بزرگشدی دختر..

من: ا مامان ترو خدا گریه نکن دیگه..

بعدم رفتم بغل بابام.. اخه چه جوری باید از این دوتا فرشته جدا بشم؟ خدایا خودت کمکم کن.. هرچند کنار اتردین این چیزا کمرنگ میشه ولی بازم...

یکمم تو بغل مادر جون موندمو باهاش حرف زدم اونم سفارش میکرد که حواسم به خودمو اتردین باشه و این حرفا..

اتردین رفت بغل مامانشو یکم باهم حرف زدن وسعی کرد مامانشو بخندونه ولی موفق نشد.. رفت جلوی باباش باباش یکهو کشیدتش تو بغلش و ششروع کرد گریه کردن... واقعا دیدن گریه یک مرد خیلی سخته.. من که اصلا حالم گرفته شد...

من: قبول نیست منم میخوام برم غل پدر جون..

پدر جون خندید و اتردین ول کرد منو بغل کرد...

اروم جوری که منو خودش واتردین بشنویم گفت:اگه پسرم اذیتت کرد بهم بگو خودم حالشو بگیرم...

خندیدم واتردین گفت:دکی بابای ما روباش..بابا اگه این منو اذیتت نکنه من اینو اذیت نمیکنم..

پدر جون:ای پدر سوخته من که میدونم تو چقدر این عروس گلمو اذیت کردی..

باهم خندیدیمو من عسل و که بغلم وایساده بود وبغل کردم گونه اشو بوسیدم گفتم:عسل خانوم باید قول بدی بیای خونه ی ما باشه؟من دلم برات تنگ میشه ها..

عسل:باسه..

اتردین اومد بغلم اونم عسل وبوسیدو گفت:من فدای کی بشم؟

عسل با لحن بامزه و با شادی گفت:عسل..

اتردین دستشو باز کردو عسل رفت تو بغلش...

اتردین:بهت بگم عسل خانوم اومدی خونه ی ما خبری از شکلات نیستا..

یکدونه زدم به بازوش وگفتم:نه عسل جونم دروغ میگه تو بیا من برات یک عالمه شکلات میارم..

عسل و گذاشت پایین و رفت جلوی ایلار و دستشو گرفت وبوسیدو گفت:ابجی گریه نکن دلم میگیره..مگه من چند تا خواهر دارم..

ایلار:اتردین مواظب خودت باش..

اتردین:چشم امری باشه؟

ایلار:برید به سلامت..

منم یکم بغلش کردم و رفتیم سوار ماشین شدیم که بریم بوق بوق بازی!

اتردین میگازیدا.سامی هم با فراریش همه اش کنارمون بود..

نفس با صدای بلند از تو ماشینشون گفت:میشا حواست به خودت باشه ها این اتردین بهش اطمینان ندارم خطریه....

من:نترس از اونی که بغلت نشسته خطرناک تر نیست..

نفس:بیشعور..

بعدم صدای اهنگ وزیاد کردم تا ته

آخ که دیگه دلم میگه تمـــــوم دنیای منی

ستاره های آســـــمونو واسه تو میارم زمین

آخ که تو تکـــــستاره ی شبای تیره و تارمی

آرزوهـــــام تو مشتمه وقتی تو میگی با منی

ای وایـــــای بـــــاور نمی کنم که تو رو دارم

ای وایـــــای نمی دونم نباشی چیه چارم

می خـــــوام اینو همه دنیـــــا بدونن

اونایی که عاشق نیستن دیـــــوونن

آخ که دیگه دلم میگه تمـــــوم دنیـــــای منیستاره های آســـــمونو واسه تو میارم زمین

آخ که تو تکـــــستاره ی شبای تیره و تارمی

آرزوهـــــام تو مشتمه وقتی تو میگی با منی

ای وایـــــای بـــــاور نمی کنم که تو رو دارم

ای وایـــــای نمی دونم نباشی چیه چارم

می خـــــوام اینو همه دنیـــــا بدونن

اونایی که عاشق نیستن دیـــــوونن

بین چه خـــــوبه حـــــالم

آخـــــــــــــــــه من تو رو دارم

اگه یه روز تو رو نبینمت

تمــوم ه کارم

اینو بدون من هـــــــــــــــــر جایی که باشم

نمیشه از تو و نــگات جدا شم

نمیشه که یه لحظه بی تو سر شه

نمیشه زندگیم واسه تو یه نفر شه

ببین چه خـــــــــــــــــوبه حـــــــــــــــــالم

آخـــــــــــــــــه من تو رو دارم

اگه یه روز تو رو نبینمت

تمــوم ه کارم

آوخ که دیگه دلم می گه ...

(چه خوب حالم از اشوان)

بالاخره رسیدم خونه. یعنی خونمون..یک برج 22 طبقه که خونه امون طبقه 18ش بود...

اتردین اومد درو برام باز کردو خم شد گفت:بفرمایید مادمازل..

باخنده گفتم

من:ممنون..شرمنده اقا پول خورد ندارم..

اتردین دستشو گذاشت رو کمرشو گفت:که پول خورد نداری؟صبرکن بریم بالا من میدونم و تو...

من:ا اتردین مثل این مرد خرابا حرف نزن..

اتردین: چشم گلم..

بعدم دستمو گرفت و رفتیم تو... در و که بست زیر زانومو گرفت بلندم کرد.

من: دیوونه چی کار میکنی؟ کمرت میشکنه..

اتردین: اخی نه این که بشکه تشریف داری..

خندیدم.. و اون از پله ها منو برد بالا..

من: اتردین 17 طبقه رو میخوای اینجوری بری بالا...

اتردین: اره مگه چیه.. نمیخوام خانومم خسته بشه..

من: خب عزیزم اهل دوران خیار شور شاه که نیستیم الان اسانسور هست با اسانسور میریم خسته شدن نداره که...

اتردین: میشااا خیلی حرف میزنی..

ساکت شدم و اتردین در کمال ناباوری منو از 17 طبقه برد بالا مخصوصا با اون لباس عروسی که من تنم بود..

منو گذاشت زمین و گفت: خب دیگه الان باید چشمتو ببندی...

چشمام وبستم و اتردین دستامو گرفت برد تو خونه..

اتردین: خب حالا چشمتو باز کن..

از چیزایی که جلوم میدیم به وجد اومدم..

یکی در میون رو پله ها شمع استوانه ای شکل سفید و گل سرخ گذاشته شده.

از پله ها همراه اتردین رفتم بالا. بالای پله ها دیگه شمعی نیست اما دو تا مسیر از گلای پر پر شده روبه رومه که هر دو

به در بسته ختم میشن. مثل این بچه ها تو اتاقا سرک میکشم.. یعنی اتاقا که نه دوتا اتاق بود با یک در که حدس میزدم

حموم باشه. رفتم سمت دری که حدس میزدم حموم باشه بازش کردم با چیزی که دیدم خشک شدم به وان پر از قلبای

تپل قرمز و چند تا گل آفتاب گردون. گوشه گوشه ی حمام پر از شمعی عطریه که با بوی خوش لیمو که کل حموم و

پر کرده بود از بوش. اتردین از پشت دستاشو دور کمرم حلقه کرد و دم گرشم گفت: خانومم از خونه اش خوشش اومد..

من: عالییه. اتردین ممنونم..

اتردین: قابل شمارو نداره..

نفسای داغش که به گوشم میخورد حالمو هر لحظه بدتر میکرد.. برگشتم سمتش و اروم لبامو گذاشتم رو لباش که

فشار دستاش دور کمرم بیشتر شد...

سرمو کشیدم عقب وگفتم:ای ای شیطونی نکن پسر بد..

بلند خندیدوگفت اتردین:نه این که شما دوست نداری..

اروم از بغلش در اومدم و رفتم تو اتاقمون..اتاق از همه جا بدتر دیوونه کننده بود با رنگ سایه روشن نقره ای تزئین شده بود و باگلای پرپر قرمز دوتا قلب توی هم کشیده بودن..

من:اتردین!!؟

اتردین:جونم؟

بی اختیار چرخیدم سمتشو بغلش کردم و گفتم:خیلی دوست دارم..

اتردین:منم همین طور...حالا برو لباستو عوض کن منم الان میام..

من:چشم..

رفت بیرون ومن هرچی سعی کردم نتونستم زیپ لباسمو تا ته بکشم پایین با این که هنوز از اتردین خجل میکشیدم صداسش کردم و سریع اومد تو اتاق:جونم میشایی؟

لبمو خوردم و گفتم:میشه زیپ لباسمو باز کنی؟نمیتونم..

لبخند زد و اومد روبه روم گفت:برگرد.

برگشتم و اون خیلی اروم زیپمو کشید پایین و خم شد و کمرمو بوسید..

من:نکن اتردین..

منو برگردوند سمت خودشو گفت:چیه رنمی دوستدارم..

من:خب...اخه...

دستشو گذاشت زیر چونمو سرمو آورد بالا وگفت:

اتردین:میشا زنی..عزیزمی..عمرمی..جونمی... از من نباید خجالت بکشی که من شوهرتم گلم..

و دوباره خیلی نرم لبامو بوسید.نمیتونم بگم از بوسه های داغش لذت نمی بردم نمیتونم بگم تشنه ی لباس نبودم و همه ی اینا باعث میشد که منم ناخودآگاه همراهیش کنم..زیر زانومو گرفت و درحالی که هنوز لبامو میبوسید منو خوابوند روی تخت و اباژور کنار تخت و خاموش کرد و من موندم و مردی که شده تمام دنیام مردی که وقتی که کنارشم هیچ دغدغه ای ندارم..

اززبون اتردین

وقتی بیدار شدم می‌شا رو تو بغلم دیدم که مثل یک پری کوچولو خوابیده اروم سرمو بردم نزدیک و گونه اشو بوسیدم..یکم اینور اونور شدو دستاشو دورم حلقه کرد..به ساعت نگاه کردم تازه 8 بود پس حالا حالا ها وقت داشتم تا قشنگ نگاهش کنم و تلافی اون شبایی که توشیراز بالا سرش تا صبح میشستم و نگاهش میکردم ولی نمیتونستم بهش دست بزنم و دربیارم..نه که نتونم میتونستم ولی نمیخواستم وجدانم بهم اجازه نمیداد..

انقدر تو خودم غرق بودمو بهش نگاه کردم که وقتی به خودم اومدم ساعت 11 شده بود...اروم چشماشو باز کرد..

من:سلام خانومم..

باصدایی خش داری که چون تازه از خواب بیدار شده بود داشت گفت:سلام..

بهم یک نگاه کرد که سرمو بردم جلو دوباره لباسو بوسیدم..

من:خیلی دوستدارم میشایی..

یک لبخند زدو اومد بلند بشه که یک اخ گفت..

سریع بغلش کردم

من:جانم؟میشایی چی شدی؟

من:کمرم درد میکنه..

روی چشماشو بوسیدم وگفتم:الهی ببخشید من باع...

نداشت حرفمو ادامه بدمو دستشو گذاشت روی لبمو گفت:نه..اتردین این چه حرفیه؟اول این که خودمم میخواستم وگرنه تونمیتونستی مجبورم کنی..دوما دیگه از این حرفا نزنیا..

من:چشم خانوم گل..

دوباره اروم بلند شدو رفت سمت دستشویی..اصلا تحمل درد کشیدنشو نداشتم هزاربار به خودم لعنت فرستادم که این کارو کردم..

رفتم بیرون تا راحت تر لباسشو عوض کنه..

یکربعی طول کشید که بالاخره اومد بیرون یک تاپ لیمویی که بندش پشت گردنش بسته میشد پوشیده بود بایک شلوارک طلایی جذب با یک صندل طلایی..

خودم ولو کردم رو کاناپه دستمو گذاشتم رو قلبم گفتم:اخ قلبم..

بلند خندید و اومد بغلم نشست گفت:پاشو خودتو لوس نکن..پاشو کارت دارم..

بلند شدم نشستم روبه روش گفتم: صبر کن اول برم منم خودمو درست کنم اینجوری مثل این گداهای سر چهارام..
میشا: خب برو..

رفتم تو اتاق و یک لباس استین کوتاه مشکی پوشیدم بایک شلوار سفید مشکی.. موهامم ژل زدم باعطر دم دوش گرفتم
رفتم تو آشپز خونه..

میشا: بابا به کجا چنین شتابان..

من: برو خداروشکر کن همچین شوهر خوشتیپی گیرت اومده..

میشا: اون که صد البته..

رفتم دستمو دور کمرش حلقه کردم گفتم: یک بوس بده تا بذارم بری..

میشا: نمیدم..

خم شدم روش گفتم: میگیرم..

میشا: اتر دین نکن.. تازه دیدی حرفت درست از اب در نیومد..

من: کدوم حرفم؟

میشا: کاجی نیاوردن..

خندیدم اومد جوابشو بدم که صدای زنگ بلند شد: بیا اوردن..

اومد بره درو باز کنه که گفتم: آ.آ. اول بوس بده تا بذارم بری..

صدای زنگ بیشتر شد انگار که یکی دستشو گذاشته بود رو زنگ..

میشا: دیوونه بذار برم خودشو کشت یارو..

خندیدم و گفتم: نوچ. بوس بعد..

میشا: بیخی بخدا بعدا بهت دوبلشو میدم...

من: قول؟

میشا: قول.. اتر دیننننن خودشو کشت یارو..

دستمو باز کردم دویید رفت درو باز کرد صدای ایلار اومد: به به.. خب میذاشتید فردا باز میکر دید دیگه...

میشا: به من ربطی نداره ایلار جون تقصیر داداشته..

ایلار: خوبی قربونت برم..

میشا: ممنون. بفر ما بید..

رفتم دم در: به به سلام خواهر گرام..

ایلار: علیک سلام..

عسل یکهو دوید بغلم..

عسل: دالی جون..

رو زانوم نشستم دستمو براش باز کردم: سلام عسل من.. خوبی؟

عسل: میسبی..

میشا: عسل جونم ما رو تحویل نمیگیری یا..

عسل رفت بغل میشا و دم گوشش نمودنم چی گفت که میشا بردتش تو اشپزخونه..

یکم بعد با شکلات اومد بغلم تمام لباسم شکلاتی کرد..

من: عسل اروم لباسمو شکلاتی کردی دختر خوب..

میشا: اتردین بچه اس دیگه گیر نده..

من: اخیه من کجا گیر دادم..

ایلار: خب صبحونه که نخوردید..

من: نه بابا این به من هیچی نداد..

میشا دادش بلند شد: اتردینننن من به تو هیچی ندادم؟ تو اصلا گفتی صبحونه میخوای..

من: نه..

میشا: نگمه..

ایلار خندیدو رفت تو اشپزخونه..

ایلار: بچه ها بیاین براتون کچی اوردم..

به میشا یک نگاه کردم ابرو هامو انداختم بالا و رفتم ولی میشا قرمز شده بود خندیدمو بغلش کردم بردم تو

اشپزخونه..

من: کاجی بخوریم یا خجالت؟

ایلار: کم زبون بریز.. بخور..

من: من نیازی ندارم ولی میشا فکر کنم خیلی نیاز داشته باشه..

میشا قرمز شدو من هر هر خندیدم..

ایلار: حالا خوبه باباگفت اذیبتش نکن..

من: کی؟ من؟ اذیتت کنم!؟

ایلار: بخور..

کاجی و خوردیم و ایلار یک ساعتی نشست و بعدم رفتن.. و دوباره من موند

م و میشا

رفتم کنارش و ایسادم گفتم: خب قرار شد دو بل بدی.. حالا بده ببینم..

نفسشو با صدا فوت کرد بیرون و گفت: ای چقدر گیری...

بعدم لباشو گذاشت و لبام.. اخ در این مواقع چه حالی بهم دست میداد... لباشو از لبم جدا کردو گفت: حله؟

من: گفتمی دو بل یعنی یکی دیگه هم باید بدی..

دوباره لباشو گذاشت رو لبام ولی اینبار بوسه اش عمیق تر بود چقدر خوبه کسی و که دوست داری ببوسی..

میشا: خوبه؟

من: بله..

میشا: اتردین یکچی بگم؟ دعوام نمیکنی؟

من: نه عزیزم بگو؟ چیکار کردی زلزله؟

میشا: من کاری نکردم ولی دیروز تو ارایشگاه که بودم..

من: خب؟

چشماشو بست و سریع گفت: ارش زنگ زد..

بعدم سریع رفت تو تو اشپزخونه سرش و با ظرف و ظروف گرم کرد..

امپر چسبوندم شدید از دست می‌شا ناراحت نبودم چون میدونستم که گناهی نداره...رفتم دستشو از پشت کشیدم وادارش کردم وایسته..

من:چی گفتی؟ یک بار دیگه بگو..

نمیدونم قیافه ام خیلی ترسناک شده بود که گفت:ه..هی..هیچی..

عصبی شدم نمیدونم چرا سر اون داد زدم؟:میشا گفتمم چی گفتی؟مثل ادم یکبار دیگه بگو؟اون عوضی با تو چیکار داشت؟اخه الان باید به من بگی لعنتی؟

میشا:بخدا نمیدونم..فقط زنگ زد و گفت که دیگه حالا که بایکی دیگه ازدواج کردم باهام کاری نداره..اتردین بخدا من کاریش ندارم..

بعدم گریه کرد و از پله ها دوید بالا..

نشستم رومیزو سرمو گرفتم بین دستام..نمیدونم چرا سر می‌شا داد زدم..واقعا چرا؟ناراحتشس کردم میدونم..پاشدم رفتم سمت اتاق.صدای گریه اش قلبمو تیکه تیکه میکرد..در وباز کردم رفتم تو روی تخت دراز کشیده بودو داشت گریه میکرد رفتم کنارش نشستم کشیدمش تو بغلم..سرشو بوسیدمو گفتم:ببخشید خانومی نمیدونم چرا سرت داد زدم..ببخشید.. دست خودم نبود..

میشا:اتردین بخدا من با اون کاری ندارم..

من:میدونم گلم..میدونم..ببخشید..حالا شما نمیخوای به ما غذا بدی؟

سرشو از سینه ام بلند کردو گفت:الان میرم درست کنم..

رفت تو دستشویی و صورتشو شست و رفت پایین منم دنبالش..

رفت تو آشپزخونه..

من:میشا تازه صبحونه خوردیم بیخیال حالا بیا بشین..

فین فینی کردو گفت:نمی..نمیخوام..

فهمیدم هنوز از دستم ناراحته.رفتم تو آشپزخونه داشت پشت گاز مواد لازانیاو درست میکرد..

باخنده گفتم:هوس نکنی مثل اون سری توش قرص بریزی حالم بد بشه..

ولی اون حتی یک لبخندم نزد رفتم از پشت بغلش کردم سرمو گذاشتم رو شونه اشو گفتم:

من:عزیزم ببخشید دیگه..خب منم یک لحظه عصبی شدم نفهمیدم چرا سرت داد زدم..

برگشت سمتم وگفت: اتردین اخه به من چه که اون زنگ زده؟ اخه چرا داد تو سر من خالی میکنی؟

سرمو بردم جلو لبشو ببوسم که سرشو کشید عقب.

من: ببین میشاگفتم ببخشید... دست خودم نبود عصبی شدم... اصلا هر سری اسمشو میاری من اعصاب برام نمی مونه... حالا اشتی؟

فقط بهم نگاه کرد. سرمو بردم جلو پیشونیمو چسبوندم به پیشونیش گفتم: اشتی؟

میشا: باشه.. برو اونور بذار ناهار درست کنم وگرنه باید سوخته پلو بخوریا..

من: الهی ن قربون اون دل کوچیک برم..

میشا: خدانکنه.. ولی اگه من اشکتو درنیاوردم..

من: میخوای چیکار کنی مثلا؟

میشا: تو غذات زیاد فلفل میریزم دلم خنک شه..

من: باشه هرکاری دوست داری بکن فقط اخماتو بازکن..

میشا: اتردین هرکاری؟

من: هرکاری..

میشا: باشه..

دستمو گذاشتم رو دلم وگفتم: اخ اخ دلمم.

میشا اخماش رفت تو همو گفت: اتردین خیلی لوسی حالا خوبه بار اولشم نیست که دسپختمو میخوره ها.. اصلا من گهرم..

بعدم باشوخی راه افتاد سمت پله ها که رفتم دنبالش.. رفت تو اتاق نشست جلوی میز ارایش گوشیشو برداشت یکم باهش ور رفت اومد بره بیرون که دستشو کشیدم که باعث شد بی افته تو بغلم..

من: کجا میخواستی بری وروجک؟

یکم دست وپا زدو گفت

میشا: ولم کن اتردین..

من: میدونستی با این نازایی که میکنی دیوونه ترم میکنی؟

میشا:اون که بودی..

من:میشا؟

میشا:بله؟

من:میای بریم خرید؟

میدونستم حتما قبول میکنه چون نقطه ضعفش خریده..

حالا نوبت میشا بود که سرشو بیاره نزدیک صورت تم.زیر گردنمو بوسید وگفت:

میشا:چیه میخوای از نقطه ضعفم استفاده کنی؟

بعدم اروم لباسو گذاشت رو لبام.منم باکمال میل شروع کردم به بوسیدنش.

یکم بعد سرشو برد عقب گفتم:چیه بده میخوام ببرمت خرید؟

میشا:اونم به وقتش جیبشو خالی میکنم ولی الان خداروشکر همه چی دارم..

من:چه عجب یکدفعه تو به خرید گفتی نه..

سرشو گذاشت رو سینه ام و حرفی نزد...

یکم بعد حس کردم خوابیده..پیشونیشو بوسیدم اروم بلندش کردم گذاشتمش رو تخت و خودمم کنارش دراز کشیدم

وسرشو گرفتم تو بغلم..گوشیم زنگ خورد که میشا لای چشماشو باز کرد پیشونیشو بوسیدم گفتم:بخواب

عزیزم..بخواب..

بعدم گوشیمو بدون این که ببینم کیه خاموش کردم. ولی دیگه میشا بیدار شده بودپاشد رفت از تخت پایین..

رفتم تو اشپزخونه دیدم میشا داره باگوشی حرف میزنه..

میشا:باشه حتما..

میشا:نه مزاحم میشیم.

میشا:ممنون..حنما خدانگهدار..

نمیدونم چرا مودب میشد خنده ام میگرفت..

میشا: کوفت به چی میخندی...

من: به این که انقدر مودب صحبت کردی...

میشا: همینه که هست..

من: کی بود حالا..

میشا: مادر گرامم..

من: مامان من؟

میشا: بله..

حتما دعوتمون کرده..

میشا: بله..

نشستم رو کاناپه مشغول دیدن tv شدم

میشا هم اومد تو بغلم..

من: میشا حالت خوبه گلم؟ جاییت درد نمیکنه؟

خندید و گفت: نه بابا صبح هم داشتم ناز میکردم

منم خندیدمو گفتم: نازاتم خریداریم.. نه واقعا خوبی؟

میشا: اره اتردین میخوای پاشم برات افتاب بالانس بزوم باور کنی..

خندیدم

من: نه باور کردم...

حس کردم میخواد یکچیزو لو نده یا پنهونش کنه گفتم: میشا چیزی شده؟

میشا: هان؟ نه بابا..

من: دروغ نگو..

اخه تو هروقت یک خراب کاری میکنی مهربون میشی..

میشا: نه من اصلا کجا مهربون شدم؟

من: این که اومدی اینجوری چسبیدی به من..

میشا: خب چیه شوهر می دیگه..

دیگه واقعا مطمئن شدم یک دست گلی به اب داده با خنده گفتم: میشا راستشو بگو چی کار کردی؟

با انگشتاش ور رفتو گفت: خب.. خب..

بلندش کردم نشوندمش رو پام گفتم: میشا انقدر خب خب نکن بگو ببینم چیکار کردی..

میشا: قول میدی عصبی نشی؟

من: نه قول میدم..

سرشو انداخت پایین گفت: غروب که خوابیده بودی حوصله ام سر رفت...

سکوت کرد دستمو بردم زیر چونه اش سرشو بلند کردم گفتم: میشا قول دادم عصبی نشم. پس بگو..

میشا: خب لب تابمو حواسم نبوده بردارم بعد با لب ثابت رفتم اینترنت بعد نمیدونم چیکارش کردم سوخت..

حس کردم صداسش بغض دار شد. حالا من فکر کردم چیکار کرده..

سرشو که چسبونده بود به سینه امو بلند کردم و دیدم اشک تو چشماش حلقه زده..

من: میشا یک قطره اشک ریختی نریختیا.. ببینمت. الهی قرونت برم مگه چیشده؟ منو بگو گفتم زدی چیکار

کردی.... بعدم الان شما باید خوشحال باشی چون باید برای پس فردا با ایلارینا بریم لندن..

با بهت بهم نگاه کردو گفت: چی؟؟!!

من: چیه دوست داشتم زنمو ماه عسل یکجای خوب ببرم.

میشا: اتر دین خیلی باحالی.

و پرید بغلم

من: میدونم.. حالا ارومم میتونی ابراز احساسات کنی..

میشا: اخه غم باد گرفته بودم چه جوری سه هفته از عسل دور باشم...

من: دکی زن مارو باش به جای این که بگه خوشحالم همسر عزیزم که باهات میام ماه عسل چی میگه.... اخه نه این که

هر روز میاد اینجا؟

خندیدوگفت

میشا! اتردین اذیت نکن دیگه مسخره.. خب هفته ای یکبارو که میاومد.. ولی بازم مرسی..

من: این تشکر قبول نیست اول بوس..

میشا: توهم که نافتو با بوس بریدن..

بعدم خم شد رومو لبامو بوسید...

ودوباره همون حس بود.. میشای خودم کنارمه و به خاطرهمین روزی صدبار خدارو شکر میکنم.....

واین شد اخر غماری که سرنوشت باما کرد.. عشقی که به خاطر گرفتن یک خونه به وجود اومد.. واقعا باید دست تفضلیو بوسید به خاطر شرطش..

اززبون سامیار

از اتاق عمل اومدم بیرون که یکی از نرسا با گوشیم اومد سمتم

-دکتر خانومتون زنگ زدن

سرمو تکون دادمو گوشه رو از دستش گرفتمو زنگ زدم به نفس

نفس-جانم اقای

من-جانت بی بلا خانومم کار داشتی زنگ زدی

نفس-خواستم بگم یکم زودتر بیایی راستینو نگه داری شقایق میخواد بیاد اینجا بریم تو استخر ابتنی کنیم شنای پروانه هم به من یاد بده

من-پس ستاره و مامانو اون پرستار اونجا چیکارن من پیام

نفس-بدجنس نشو ستاره و مامان ژاله رفتن باشگاه من حوصله بیرون رفتن از خونه نداشتم باهاشون نرفتم پرستارم بیچاره امروز با کلی ترسو لرز اومد ازم مرخصی خواست دلم نیومد نه بگم زری خانومم که دیگه بیچاره پیر شده نمیتونه خوب از بچه نگهداری کنه همون کارای اسپزی هم به زور انجام میده

من-خب خودم بعدن بهت پروانه رو یاد میدم

نفس-سامیار شقایق داره میاد

من-باشه باشه اومدم تا نیم ساعت دیگه خونه ام چیزی نمیخوای اومدنی بگیرم

نفس-نه چیزی نمیخواوم خدافظ عزیزم تند نیا

من-خدافظ گلم راستینو ببوس

گوشی قطع کردم دستمو گذاشتم رو شقیقه هامو مالیدمشون از دست این راستین

همونطور که داشتم میرفتم توی اتاقم گفتم

من-خانوم نظامی کاری پیش اومده من میرم به آقای رامینی بگین بیمارای منو ویزت کنن

نظامی-چشم دکتر

در خونه رو باز کردم رفتم تو که دیدم زری خانوم تند تند داره میره سمت پله هایی که میخوره به استخر

من-سلام زری خانوم

زری خانوم-سلام اقا خوبین

من-خوبم ممنون راستین کجاست؟

زری خانوم-خوابیده من برم به نفس خانوم بگم شقایق خانوم نمیان خدمتتون میرسم

یه ابرومو انداختم بالا

من-نمیاد؟

زری خانوم-نه اقا گفتن که با اقا میلاد میخوان برن جایی

نه انگار واقعا قسمت بود خودم به نفس شنای پروانه رو یاد بدم

من-پس زری خانوم شما حواست به راستین باشه بیدار شد منو صدا کنی من خودم به نفس میگم شقایق نمیاد

سرشو تکون دادو رفت سمت اتاق راستین خودمم رفتم توی اتاقمون تا مایومو بردارم که گوشیم زنگ خورد

من-بله بفرمایید؟

-سلام آقای مهرارا کار دکور نشیمن خونه اتون تموم شده خواستم بگم با خانومتون فردا پس فردا بیایی ببینید

میپسندید

من-باشه حتما فردا میبینمتون

-منتظرتون هستیم خدانگهدار

من-به امید دیدار

مایومو با حولم برداشتمو رفتم سمت استخر روی پله ی اخر اومدم بگم سلام که خشکم زد با دیدن پری دریایی که توی اب به نرمی شنا میکردو موهاش افشون توی اب موج میخوردن (عکس نفس توی این صحنه)

نفس

رفتم نشستم لبه ی استخرواز ابمیوه ای که زری برام آورده بود یکم خوردم این شقایقم چقدر دیر کرد یکم دیگه به اب استخر نگاه کردم انقدر تمیز بود که ادم هوس میکرد لخت بشه بپر توش ابمیوه رو گذاشتم لبه ی استخر

اروم مایومو دراوردمو کیلیپس موهامو باز کردم شیرجه زدم توی ابو شروع کردم نرم طول استخرو شنا کردن که یهو زیر پام خالی شدو کشیده شدم پایین اومدم دستو پا بزنم که دیدم اصلا نمیتونم تکون بخورم چشمامو زیر اب باز کردم که نگام تو شعله های عسلی نگاه سامیار اسیر شد همونطور که دستو پام توی بغلش اسیر شده بود و چند لحظه بعد لبام بود که اسیر لبای گرمش شد دیگه داشتم نفس کم میووردم که اومدیم بالای اب دستامو حلقه کردم دور گردنش

من-کی اومدی

پیشونیشو چسبوند به پیشونیم قطره های ابی که از روی موهاش سر میخورد روی صورتشو بعد از صورتش سر میخورد روی سینه اش جذاب ترش کرده بود دستشو دور کمرم حلقه کرد

سامیار-بیشتر از نیم ساعته

من-الان شقایق میاد

نچی کردو گفت

سامیار-نمیاد زنگ زد گفت با میلاد داره میره ددر

لبشو آورد جلو تا لبم خواست گرمی لباشو حس کنه صدای زری که از توی نشیمن داد میزد

زری-اقا اقا راستین بیدار شد

سامیار-از دست این راستین

با خنده دستمو از دور گردنش باز کردم حسودی کردنش به راستینم دوست داشتم همونطور که گرمی اغششو کلامشو عشقشو دوست داشتم اروم از اب رفتم بیرونو رفتم سمت حوله سامیارو پیچیدمش دور خودم

من-حوله امو ور نداشتم

سامیار-ااا نفس میری من که هنوز بهت پروانه یاد ندادم

من-راستین بیدار شد

سامیار-خب؟

من-خب نداره که عزیزم شما شناتو کن الان برات ایمیوه میارم

رفت سمت ایمیوه ای که گذاشته بودم لبه ی استخرو تا خواستم بگم دهنیه خورد

من-دهنی بود

یه چشمک زد

سامی-خوشمزگیش به همون دهنی بودنش بود دیگه

اززبون نفس

با صدای پیانویی که از طبقه ی پایین میومد چشمامو باز کردم روبدو شاممو از روی لباس خوابم پوشیدمو رفتم پایین

سامیار پشت پیانو نشسته بودو چشماشو بسته بودو مثل همیشه انگشتاش با مهارت روی کلایه ها میرقصیدن رفتم

از پشت سر بغلش کردم و خم شدم روی چشماشو بوسیدم و بعدش خوندم

من-چشمای بسته ی تورو با بوسه بازش میکنم

زیر گلمو بوسید

دستمو گذاشتم روی سینه اش و بردم سمت قلبش

من-قلب شکسته ی تورو خودم نوازش میکنم

چونه امو گذاشتم روی گودی شونه اش

من-نمیزارم تنگ غروب دلت بگیره از کسی

یه تکون به سرم دادم که تموم موهام پخش شد روی صورتش چقدر نفس عمیقی که کشیدو دوست داشتم

من-تا وقتی من کنارتم به هرچی میخواستی میرسی

فشار دستامو دور بازوهاش بیشتر کردم

من-خودم بغل میگیرم پرمیشدم از عطر تنت

سرمو فرو کردم توی گودی گردنش

من-کاشکی تو هم بفهمی که میمیرم از نبودنت

رفتم نشستم روی پاش

من-خودم به جای تو شبا بهونه هاتو میشمارم جای تو گریه میکنم جای تو غصه میخورم

خودم بغل میگیرمت پر میشدم از عطر تنت

کاشکی تو هم بفهمی که میمیرم از نبودنت

خودم به جای تو شبا بهونه هاتو میشمارم

جای تو گریه میکنم جای تو غصه میخورم

هرچی که دوست داری بگو حرفای قلبتو بزن

دلخوشی هات مال خودت دردودلات برای من

من واسه ی داشتن تو قید یه دنیارو زدم

کاشکی ازم چیزی بخوای تا به تو دنیاامو بدم

هرچی که دوست داری بگو حرفای قلبتو بزن

دلخوشی هات مال خودت دردودلت برای من

من واسه ی داشتن تو قید یه دنیارو زدم

کاشکی ازم چیزی بخوای تا به تو دنیاامو بدم

خودم بغل میگیرمت پر میشدم از عطر تنت

کاشکی تو هم بفهمی که میمیرم از نبودنت

خودم به جای تو شبا بهونه هاتو میشمارم

جای تو گریه میکنم جای تو غصه میخورم

خودم بغل میگیرمت پر میشدم از عطر تنت

کاشکی تو هم بفهمی که میمیرم از نبودنت

خودم به جای تو شبا بهونه هاتو میشمارم جای تو گریه میکنم جای تو غصه میخورم

(اهنگ نوازش از مهسا)

لبو چسبوندم روی لبش

من-دوست دارم

سامیار-عاشقتم

من-دیوونه اتم

سامیار-مجنون اتم

خندیدم

من-دیونه ای به خدا

سامیار-دیوونه ام کردی

گوشیش زنگ خورد

سامیار-شانس نداریم دکوراتوراست الان میگه دیر کردید آقای مهرانرا

خندیدم

سامیار-فدای خنده هات

من-گوشیتو جواب بده

سامی-به به داداش میلاد

.....-

سامی-باشه باشه شما به ما کار تو بده ما میاییم

.....-

سامی-قربانت خدافظ

من-چیشد؟

سامی-هیچی یه عروسی دیگه

من-کی؟

سامیار-یه هفته دیگه

چقدر زود گذشت شقایق عروسی کرد میشا ماه عسله من یه پسر دارم و بهترین مرد دنیا شوهرمه و این پایانی بود

برای آغاز زندگی ما شیش نفر عشقی به توان

پایان

